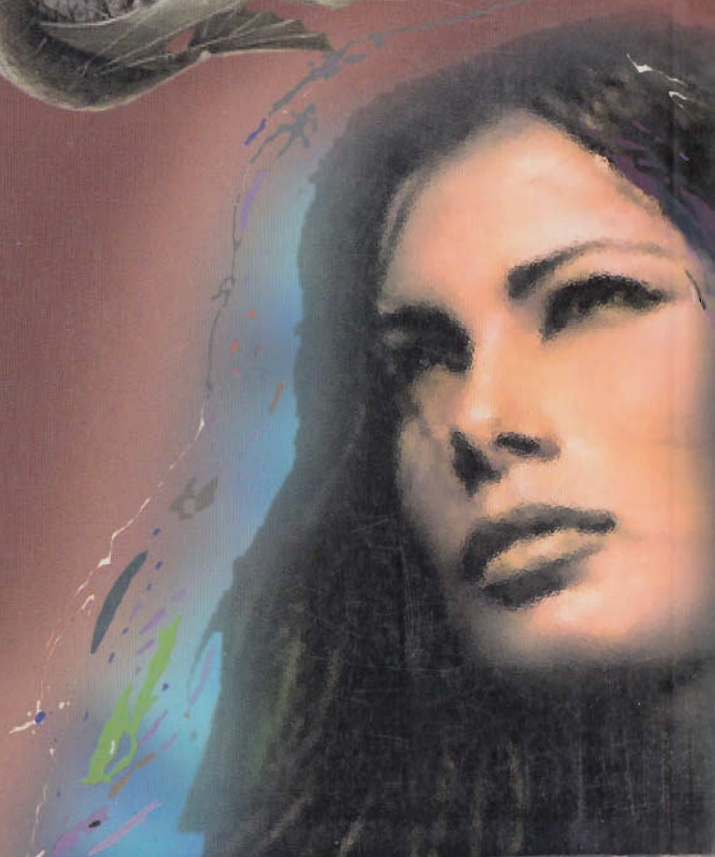




ژوزه ساراماگو

بالتازار و بلموندا

ترجمه مصطفی اسلامیہ



بالتازار و بلموندا

ژوزه ساراماگو

بالتازار و بلموندا

ترجمه

مصطفی اسلاميه



انتشارات ناهید



انتشارات نیلوفر

José Saramago
BALTASAR and BLIMUNDA
Published in 1998
by The Hrvill Press
LONDON

Saramago, Jose

ساراماگو، ژوزه، ۱۹۲۲ -

بالتازار و بلموندا / نوشته ژوزه ساراماگو؛ ترجمه مصطفی اسلامیة... تهران: ناهید، ۱۳۸۰.
ISBN 964 - 6205 - 32 - 1

۳۷۳ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Baltasar and Blimunda.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای پرتغالی -- قرن ۲۰. الف. اسلامیة، مصطفی، ۱۳۲۰ - ، مترجم. ب. عنوان.

۸۶۹/۳۴۲

۲ ب ۱۶ س / PZ ۳

ب ۱۴۳ س

الف ۱۳۸۰

۱۳۸۰

کتابخانه ملی ایران

۲۱۴۱۳ - ۸۰ م



انتشارات نیلوفر



انتشارات ناهید

ژوزه ساراماگو
بالتازار و بلموندا
ترجمه مصطفی اسلامیة
چاپ اول: زمستان ۱۳۸۰
چاپ گلشن
شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

یادداشت مترجم

در ایران ژوزه ساراماگو نخستین بار پس از ترجمهٔ رمان کوری به خوانندگان فارسی زبان معرفی شد^۱، اما شهرت ادبی او از ۱۹۸۲ با انتشار رمان *بالتازار و بلموندا* در پرتغال آغاز شد و انتشار ترجمهٔ انگلیسی آن در ۱۹۸۸ ساراماگو را به عنوان شاخص‌ترین نویسندهٔ زندهٔ پرتغال به چهره‌ای جهانی تبدیل کرد. پس از آن *بالتازار و بلموندا* به عنوان مهم‌ترین رمان ساراماگو به بیش از ۲۵ زبان ترجمه شد و در اغلب کشورها به اندازهٔ صد سال تنهایی گابریل گارسیا مارکز و به عنوان یکی از جذاب‌ترین رمان‌های عاشقانهٔ ادبیات امروز محبوبیت یافت.^۲

ساراماگو در زمان انتشار *بالتازار و بلموندا* شصت سال داشت. کمی پیش از آن تقریباً سی سالی بود که رمان نویسی را از بیست و پنج سالگی، پس از ناکامی در یافتن ناشر برای دومین رمانش، کنار گذاشته بود. او که در ۱۹۲۲ در خانواده‌ای کشاورز در دهکده‌ای در شمال لیسبون به دنیا آمده بود و به علت فقر تحصیلات دبیرستانی‌اش را ناتمام گذاشته بود، ابتدا به مکانیکی و روزمزدی در حرفه‌های مختلف روی آورد، سپس به مدت دوازده سال در یک شرکت انتشاراتی کار کرد، در ۱۹۶۹ به حزب کمونیست پرتغال پیوست و به نوشتن مقاله در روزنامهٔ اخبار^۳ لیسبون پرداخت، که غالباً توسط حکومت سالازار سانسور می‌شد. ساراماگو از ۱۹۷۴ پس از سقوط دیکتاتوری سالازار، سردبیر همان روزنامه شد اما پس از رویدادهای سیاسی ۱۹۷۵ و قدرت گرفتن نیروهای ضد انقلابی و

۱. کوری، ترجمهٔ مینو مشیری، نشر علم، ۱۳۷۸

۲. آتسیو کورگی (Azio Corghi)، موسیقی‌دان ایتالیایی (متولد ۱۹۳۷)، در سال ۱۹۸۹ ابرای بلموندا را بر اساس این رمان ساخت که نخستین بار در سال ۱۹۹۰ در ابرای اسکالای میلان به اجرا درآمد.

3. *Diário de Notícias*

سرکوب مطبوعات از سردبیری کناره گرفت و روزگار خود را از راه ترجمه گذراند و از ۱۹۷۹ همه وقت خود را به نویسندگی اختصاص داد.

آثار ادبی ساراماگو شامل شعر، نمایشنامه، داستان کوتاه و چندین رمان است از جمله سال مرگ ریکاردوریش^۱ (۱۹۸۴)، بلم سنگی^۲ (۱۹۸۶)، تاریخ محاصره لیسبون (۱۹۸۹) انجیل به روایت عیسی مسیح (۱۹۹۱) کوری (۱۹۹۵) و همه نامها^۳ (۱۹۹۸).

رمان بالتازار و بلموندا که معروفترین رمان ساراماگو و از مهمترین دستاوردهای ادبی اوست درباره ماجرای عاشقانه زیبا و کم نظیر دو جوان است که در پرتغال قرن هیجدهم اتفاق می افتد، در فضای هول‌انگیز تفتیش عقاید، فقر بی‌امان، طاعون همه گیر و خرافات مذهبی. در یک سوی رویدادها دون ژوان پنجم پادشاه پرتغال است، جوان کودن و بی‌اراده‌ای که شب‌های خود را به باردار کردن راهبگان صومعه‌ها می‌گذراند و روزهایش را در هم‌نشینی با درباریان چاپلوس، کشیشان گوش به فرمان، اشراف خوشامدگو، در کنار همسری گنگ و گرفتار تعصب و تنگ نظری‌های مذهبی که از اتریش برایش تحفه آورده‌اند تا برای او ولیعهدی به دنیا بیاورد، و در سوی دیگر دو شخصیت حقیقی و تاریخی: یکی پدر بارتولومئو لورنسو، کشیش اعجوبه‌ای از اهالی برزیل، با ذهنی سرشار و حافظه‌ای استثنایی که می‌توانست همه آثار و پرژیل، هوراس، اووید، سنکا و بسیاری دیگر و نیز کتاب‌های عهد عتیق و عهد جدید و رساله‌های پولس قدیس و جروم قدیس را از حفظ بخواند، همه مباحث ارسطو را شرح دهد و ظرایف هر نوع دستگاه فلسفی را بشکافد، کشیشی که دستگاه تفتیش عقاید مدام در تعقیب او بود و او پنهانی روی دستگاهی برای پرواز در آسمان کار می‌کرد؛ دیگری دومنیکو اسکارلاتی، موسیقیدان ایتالیایی، که در سال ۱۷۲۱ برای آموزش موسیقی به دختر آبله‌روی کم استعداد پادشاه به لیسبون فرا خوانده می‌شود؛ و در کنار این‌ها، دو شخصیت دوست داشتنی رمان با عشق عمیق و غبطه‌انگیزشان، بالتازار، کهنه سربازی که یک دستش را در جنگ از دست داده، دیگری بلموندا، پریروی ساده دل بی‌پروایی که مادرش را دادگاه تفتیش عقاید به اتهام جادوگری محکوم به تبعید در آنگولا کرده است.

۱. ترجمه عباس پزمان، انتشارات هاشمی، ۱۳۷۹.

۲. ترجمه مهدی غبرایی، انتشارات هاشمی، ۱۳۷۹.

۳. ترجمه عباس پزمان، انتشارات هاشمی، ۱۳۷۹.

ساراماگو ماجرای چنین مجموعه عجیبی از شخصیت‌ها را به شیوه خاصی روایت می‌کند که با نگارش *بالتازار و بلموندا* آغاز کرد و به کمال رساند. شیوه‌ای که مترجمان دیگر آثار ساراماگو، به درستی به آن اشاره کرده‌اند. «ساراماگو از میان علایم سجاوندی تنها نقطه و ویرگول را به کار می‌برد و از سایر علامات که مثلاً جمله ستوالی را مشخص می‌کند یا آن را در گیومه می‌گذارد و غیره مطلقاً می‌پرهیزد... جمله‌های طولانی به کار می‌برد و گاه در درون یک جمله بسیار دراز زمان هم تغییر می‌کند... توضیح در توضیح و جمله در جمله می‌آورد»^۱ «سؤال و جواب‌ها را در زیر هم و در پاراگراف جداگانه نمی‌نویسد، بلکه آن‌ها را در ادامه هم و در یک پاراگراف می‌نویسد، و مشخص هم نمی‌کند که هر جمله را کدام طرف گفت و گو ادا می‌کند.»^۲ علاوه بر این‌ها ساراماگو با حضور پیدا و ناپیدای خود عباراتی طنزآمیز و کنایی بر روایت خود می‌افزاید که خواننده را ناگهان در ژرفای ماجراهای رمان معلق می‌سازد و ذهن او را متوجه مسائل امروزی و همیشگی بشر می‌کند: تفاوت‌ها و تبعیض‌های اجتماعی، نبود عدالت و سوء استفاده از قدرت، مناسبات بین حکومتگران و حکومت شدگان، تضاد بین آن‌هایی که غرق تجمل‌اند و آن‌هایی که زحمت اصلی را می‌کشند و نانی آغشته به عرق و خون در می‌آورند، و این‌ها را با لحن طنزآمیز و کنایی چنان به هم می‌آمیزد که صلابت سخن‌اش را از هر گونه ناله سرایی احساساتی دور می‌کند.

با چنین شیوه‌ای که در هر لحظه تمامی دقت و هشیاری خواننده را می‌طلبد، ساراماگو به روایت داستان *بالتازار و بلموندا* می‌پردازد و گر چه در جایی در همین رمان می‌گوید «هر چه باشد این یک افسانه خیالی است»، ستمگری‌های دستگاه تفتیش عقاید، جان‌کندن کارگران در بنای صومعه شهر مافرا، شیوع طاعون و مرگ در لیسبون، مراسم پر زرق و برق فرقه‌های مذهبی و حرکت کاروان‌های سلطنتی را با چنان جزئیات نفسگیری شرح می‌دهد که انگار در جلوی چشم خواننده اتفاق می‌افتد، و در عین حال وقتی به شرح ماجراهای سرشار از تخیل عشق *بالتازار و بلموندا* یا نوازندگی اسکارلاتی یا تلاش بارتولومئو لورنسو برای به پرواز در آوردن نخستین کشتی فضایی‌اش می‌پردازد، خواننده افسون شده را وامی‌دارد تا اعتراف کند که ممکن نیست چنان اتفاق‌هایی نیفتاده باشد. این واقع‌نگاری خیال‌انگیز و خیال‌پردازی واقع‌نما

۱. مهدی غبرایی صفحه ۱۱ ترجمه کوری.

۲. عباس پژمان، صفحه ۲۱، ترجمه سال مرگ ریکاردوریش.

بالتازار و بلموندا را از یک سو به صد سال تنهایی مارکز نزدیک می‌کند و از سوی دیگر با شرح دقیق بگبیر و بیندهای دستگاه تفتیش عقاید و ماجراهای شگفت‌انگیز فرقه‌های مسیحی به نام گل سرخ امبرتو لوکو، و از آن اثری می‌سازد همسنگ با آن دو.

ترجمه بالتازار و بلموندا از سوی ناشری به من پیشنهاد شد که سودای دستیابی به موفقیت و چاپ‌های متعدد رمان کوری^۱ را داشت. پس از ترجمه ۲۰۰ صفحه کتاب به ناشر گفتم که گرچه فکر می‌کنم بالتازار و بلموندا مهم‌ترین و زیباترین رمان ساراماگو است ولی گمان نمی‌کنم که بخت کوری را پیدا کند. آن ناشر از چاپ این اثر چشم پوشید و مرا مدیون مختصر پیش قسط خود کرد، اما جذابیت افسون‌کننده رمان مرا واداشت که ترجمه‌اش را ادامه دهم تا اگر نه مایه معیشت اسباب عیشم شود.

م.ا.

۱. چاپ هفتم ترجمه مینو مشیری، چاپ سوم ترجمه مهدی غبرایی، چاپ چهارم ترجمه اسدالله امرایی، تا این لحظه.

مردی در راه رفتن به سوی چوبه دار به مرد دیگری
برخورد که از او پرسید: کجا داری می روی دوست من؟
و مرد محکوم پاسخ داد: من جایی نمی روم. مرا به زور
می برند.

پدر مانوئل میلیو

می دانم به چه محمصه توجیه ناپذیری می افتم وقتی
تأکید می کنم این واقعیت - این پنداشت به غایت پر
نوسان - دقیق ترین شناخت ممکن موجودات، نقطه
ارتباط و راه دستیابی ما به آن چیزهایی است که از
واقعیت فراتر می روند.

مارگریت یورسنار

دون ژوان، که در تبارنامه سلطنتی ملقب به پادشاه پنجم است، امشب به اتاق خواب ملکه می‌رود، به دیدار دونا ماریا‌آنا که دو سال پیش از اتریش آمد تا وارثانی برای تاج و تخت پرتغال به دنیا آورد، و هنوز هیچ اثری از بارداری‌اش نیست. در اندرون و بیرون قصر سلطنتی شایعاتی بر سر زبان‌هاست که اجاق ملکه کور است، کنایه نیشداری که فقط بر زبان محرمان دربار جاری است و به شدت از گوش و زبان نامحرممان دور نگه‌داشته می‌شود. این که عیب از شاه باشد ابدأ قابل تصور نیست، چون اولاً نازایی عیب مردان نیست و عیب زنان است، که به همین علت اغلب مطروداند، دومین دلیل عمده‌اش، اگر چنین چیزی لازم باشد، فوج بچه‌های نامشروعی است که از نطفه شاهانه به وجود آمده‌اند تا قلمرو پادشاهی را پر رونق‌کنند و حتی در این لحظه همه در میدان شهر دور هم جمع شده‌اند. گذشته از همه این‌ها، این ملکه است که همه وقتش را به دعا می‌گذراند و از خداوند طلب فرزند می‌کند نه پادشاه. این هم دو دلیل دارد، یکی این که یک پادشاه، بخصوص پادشاه پرتغال، چیزی را که فقط خودش می‌تواند به وجود آورد از کسی طلب نمی‌کند، و دوم این که یک زن اساساً ظرفی است که باید پر شود، یک حاجت‌مند فطری است، حال چه از طریق گوشه نشینی‌نُه روزه حاجت‌مندی‌اش را نشان دهد یا با دعا‌های گهگاهی. اما نه پشتکار پادشاه که، در صورت نبود موانع شرعی یا جسمانی، هفته‌ای دوبار با جدیت تکلیف شاهانه‌اش را انجام می‌دهد، نه شکیبایی و خاکساری ملکه، که سوای استغاثه، همیشه پس از فراغت شاه از عملیات شوهرانه، خود را کاملاً تسلیم نگه می‌دارد تا تراوشات بارخیزانه‌شان بی‌کمترین مانع بارور شود، که البته این تراوشات از

جانب ملکه به خاطر کمبود شوق و حوصله، و نیز وسواس‌های اخلاقی، اندک و از جانب پادشاه چنان که می‌توان از مردی انتظار داشت که هنوز به بیست و دو سالگی عمر نرسیده، بسیار زیاد است، به هر حال این عوامل یا عوامل دیگر تا به حال موجب نشده‌است که شکم دونامار یا آنا بالا بیاید. اما خداوند بزرگ است.

نسخه بدل بازلیکای سن پیتر شهر رُم هم که شاه دارد می‌سازد تقریباً به همان بزرگی خداوند است. این بنا ساختمانی است بدون پی یا شالوده که بر میزی قرار دارد، که لازم نیست چنان محکم باشد تا بتواند وزن ماکت مینیاتوری کلیسای اصلی را تحمل کند، قطعاتی هستند پراکنده که باید به روش قدیمی فاق و زبانه برهم سوار شوند، و فقط چند خدمتکار مخصوص می‌توانند با نهایت احترام به آن دست بزنند. از صندوقی که این همه را در خود جای داده بوی بخور بلند است، و مخمل‌های سرخی که آنها را جداگانه در برگرفته تا چهره‌های مجسمه‌ها بر سرستون‌ها ساییده نشوند، نور شمعدان‌های چندشاخه را بازتاب می‌دهند. ساختمان تقریباً آماده است. همه دیوارها به هم چفت شده‌اند و همه ستون‌ها محکم در جای خود زیر قرنیزی قرار گرفته‌اند که نام و لقب پاولوس پنجم از خاندان بورگزه به زبان لاتینی بر آن حک شده است، به زبانی که گرچه شاه دیگر از آن سر در نمی‌آورد اما از نگاه کردن به آن عدد پس از نام پاپ که مشابه همان عدد پنجم پس از نام خودش است، همیشه لذتی فراوان می‌برد.

برای یک پادشاه فروتنی نشان ضعف است. او شروع می‌کند تا مجسمه‌های پیامبران و قدیسان را در شیارهای مناسب بالای دیوارها جای دهد و خدمتکار هر بار که مجسمه‌ای را از پوشش مخملی نفیس‌اش بیرون می‌آورد تعظیمی کوتاه می‌کند. او هر بار مجسمه‌ای از پیامبری را که دمرو قرار گرفته، یا قدیسی را که سروته است بر می‌دارد و به دست شاه می‌دهد، اما همچنان که شاه آن اشیای مقدس را نظم و شکوهی در خور می‌دهد و سرپا می‌کند، هیچ‌کس به این بی‌حرمتی غیر عمدی توجهی ندارد، و شاه هر مجسمه‌ای را که آماده می‌شود در جای درستش قرار می‌دهد. آنچه مجسمه‌ها از جایگاه رفیعشان می‌بینند نه میدان سن پیتر که شاه پرترغال و خدمتکاران ملازم او هستند. آنها کف شاه نشین و پرده‌های مشرف به نمازخانه سلطنتی را می‌بینند، و فردا مجسمه‌ها، اگر دوباره پیچیده و در صندوق گذاشته نشوند، در مراسم عشای ربانی شاهد حضور خالصانه شاه در مراسم قربانی مقدس عشای ربانی خواهند شد، به همراه

ملازمان شاه، اشراف مختلفی از آن قبیل که هم اکنون با او هستند، چون هفته رو به پایان است و دیگران قرار است جای آنها را بگیرند. زیر این شاه نشین، جایی که ما ایستاده‌ایم، شاه نشین دیگری است که آن هم با پرده‌هایی از نظر پنهان است، اما در آنجا دیگر قطعاتی وجود ندارند که منتظر سر هم شدن باشند، بلکه نیایشگاه یا نمازخانه‌ای است که ملکه در آن برای عشای ربانی خصوصی حضور می‌یابد، اما حتی چنین جایگاه مقدسی هم موجب بارداری نشده است. اکنون آن‌چه برای قرارگرفتن در جای خود باقی مانده گنبد ساخته میکلائز است، نسخه‌ای از آن دستاورد شکوهمند سنگی، که به علت ابعاد حجیم‌اش، باید در صندوقی جداگانه نگه‌داری شود، زیرا به این قطعه‌نهایی، و شاهانه باید با دقتی خاص پرداخت. خدمتکار شتاب دارد تا به شاه یاری دهد، با سر و صدایی پر طنین، فاق و زبانه‌ها به هم جفت می‌شوند و کار پایان می‌گیرد. اگر این سر و صدای شدید که در سراسر نمازخانه می‌پیچد به راهروهای دراز و اتاق‌های وسیع قصر نفوذ کند و به اتاقی برسد که ملکه در آن انتظار می‌کشد، وی در خواهد یافت که شوهرش در راه است.

بگذارید انتظار بکشد. شاه هنوز دارد پیش از استراحت شبانه‌اش خود را آماده می‌سازد. خدمتکار خاصه‌اش او را در بیرون آوردن لباس کمک کرده و ردهای تشریفاتی مناسب را بر او پوشانده است، هر تکه از جامه با چنان احترامی دست به دست می‌گردد که گویی یادگارهای باکره‌های مقدس‌اند، و این تشریفات در حضور خدمتکاران و غلامان دیگر انجام می‌شود، یکی صندوق عظیم را می‌گشاید، دیگری پرده‌ها را می‌کشد، یکی شمع را بالا می‌آورد، دیگری فتیله را صاف می‌کند، دو خدمتکار به مراقبت ایستاده‌اند، دو خدمتکار دیگر نیز همان کار را می‌کنند، در عین حال که چند خدمتکار دیگر نیز بدون هیچ‌گونه وظیفه مشخص کمی عقب‌تر می‌پلکنند. سرانجام، بر اثر زحمات مشترک آنان، شاه آماده می‌شود، یکی از اشراف حاضر به خدمت آخرین چروک را برطرف می‌سازد، دیگری شب‌جامه گلدوزی شده را صاف می‌کند، و اینک در هر لحظه، دون ژوان پنجم ممکن است راهی اتاق خواب ملکه شود. ظرف در انتظار پر شدن است.

اکنون دون نونوداکونیا، اسقفی که ریاست دادگاه تفتیش عقاید را دارد همراه

یک فرایار^۱ سالخوردهٔ فرانسسی وارد می‌شود. پیش از آن که او برای دادن خبرهایش به شاه نزدیک شود، تشریفات مبسوطی باید همراه با تقدیس و تکریم، درنگ و تأمل، تشریفات مرسوم نزدیک شدن به پادشاه، صورت گیرد، و انجام گرفتن این آداب را ما، با توجه به فوریت دیدار اسقف و لرزش عصبی فرایار پیر به شایستگی شاهد خواهیم بود. دون ژوان پنجم و مفتش اعظم به کناری می‌روند، و دومی توضیح می‌دهد، فرایاری که در حضور شما ایستاده فرایار آنتونی از کلیسای سن ژوزف است، که من ناخشنودی اعلیحضرت از ناتوانی ملکه را در آوردن فرزندان برای شما محرمانه با او در میان گذاشته‌ام. از او تقاضا کردم که وی باید از طرف اعلیحضرت شفاعت کند تا خداوند جانشینی به شما عنایت کند، و او پاسخ داد که اعلیحضرت اگر بخواهند صاحب فرزند می‌شوند و بعد از او پرسیدم منظورش از این سخنان مبهم چیست، زیرا همه می‌دانند که اعلیحضرت می‌خواهند صاحب فرزند شوند، و او با کلماتی ساده پاسخ داد که اگر اعلیحضرت قول دهند که در شهر مافرا صومعه‌ای بسازند، خداوند ولیعهدی به شما عنایت خواهد کرد، و پس از رساندن این پیام، دون نونو خاموش شد و آن فرایار را به نزدیک فراخواند.

شاه پرسید، آیا آن چه عالیجناب اسقف اکنون به من گفت درست است، که اگر من قول دهم صومعه‌ای در مافرا بنا کنم صاحب ولیعهد و جانشین می‌شوم و فرایار پاسخ داد، اعلیحضرت، درست است، اما فقط به شرط آن که صومعه به فرقهٔ فرانسیسیان واگذار شود و شاه پرسید، شما این چیزها را از کجا می‌دانید و فرایار آنتونی پاسخ داد، من می‌دانم، هر چند که نمی‌توانم توضیح دهم که چگونه می‌دانم، چون من فقط واسطه‌ای هستم که از طریقش حقیقت گفته می‌شود، اعلیحضرت فقط کافی است تا ایمان داشته باشند، شما صومعه را بنا کنید تا به زودی صاحب فرزند شوید، اگر نپذیرید، تصمیم‌اش به عهدهٔ خداوند است. شاه فرایار را با اشاره مرخص کرد و سپس از دون نونوذاکونیا پرسید، آیا این فرایار آدم پرهیزگاری است، که اسقف پاسخ داد، در فرقهٔ فرانسسی از او پرهیزگاری

۱. friar، در زبان لاتینی به معنی برادر است. در مسیحیت به راهبان مسیحی بخصوص راهبان فرقه‌های فقرا می‌گویند. مهم‌ترینشان عبارتند از فرانسیسیان (فرایارهای خاکستری)، دومینیکیان (فرایارهای سیاه)، کرملیان (فرایارهای سفید) و فرایارهای آوگوستینی.

نیست. دون ژوان، ملقب به پادشاه پنجم، پس از اطمینان از این که تعهد خواسته شده از او ارزشش را دارد، صدای خود را چنان بلند کرد تا همه حاضران بتوانند حرفش را بشنوند، و آن چه را که او باید می‌گفت روز بعد بتوانند در سراسر شهر و قلمرو سلطنت جار بزنند، من، با کلام شاهانه‌ام، قول می‌دهم که اگر از امروز تا یک سال دیگر ملکه ولیعهدی برایم به دنیا آورد یک صومعه فرانسوسی در شهر مافرا بسازم، و همه حاضران یکصدا شدند، خداوند به اعلیحضرت عنایت کند، هر چند هیچ کس نمی‌دانست چه کسی یا چه چیزی باید مورد آزمون قرار گیرد، خود خداوند بزرگ، پرهیزگاری فرایار آنتونی، توانمندی پادشاه، یا باروری قابل تردید ملکه.

در این زمان، دوناماریا آنا با ندیمه مخصوص پرتغالی‌اش مارکسادو اونیانو سرگرم گفتگو است. آنها پیشترک درباره عبادات مذهبی آن روز، دیدارشان از صومعه کارملی‌های پابرهنه آبتنی معصومانه مریم در شهر کاردایش، و گوشه نشینی نه روزه سن فرانسیس زاویه، که قرار بود از فردا در کلیسای محلی سن روش آغاز شود، صحبت کرده بودند، گفتگویی که فقط بین یک ملکه و یک زن نجیب‌زاده ممکن است برقرار شود، گفتگویی شگفت‌آور و در عین حال هول‌انگیز، که ضمن یادآوری اسامی قدیسان و شهیدان، لحن صداهایشان هر وقت که حرف مصائب و مشقات مردان و زنان مقدس به میان می‌آمد، اندوهبار می‌شد، حتی اگر این مصائب فقط ناشی از تحمیل سختی به جسم از طریق روزه داری و پشمینه پوشی می‌بود. اما ورود قریب الوقوع شاه اعلام شده است، و او پر شور و مشتاق می‌آید و از تصور پیوند عرفانی بین تکلیف شهبانی و تعهدی هیجان‌زده است که لحظه‌ای پیش در مقابل خداوند با میانجیگری و خیرخواهی فرایار آنتونی کلیسای سن ژوزف برعهده گرفت. شاه وارد اتاق خواب ملکه می‌شود، همراه دو خدمتکار که شروع می‌کنند به در آوردن لباس‌های رویی شاه، و مارکسا، به کمک ندیمه مخصوص دیگری که با ملکه از اتریش آمده، همین کار را برای ملکه انجام می‌دهد، هر تکه از لباس ملکه را به زن اشرافی دیگر می‌دهد، شرکت کنندگان در این مراسم واقعاً دسته با اهمیتی را تشکیل می‌دهند، و اعلیحضرتین با وقار تمام برای یکدیگر سر فرود می‌آورند، این تشریفات انگار تمامی ندارد، اما سرانجام خدمتکاران از یک در و ندیمه‌ها از در دیگر بیرون می‌روند، به جایی که در اتاق‌های جداگانه منتظر می‌مانند تا عملیات به پایان

برسد و همه برای همراهی شاه به اتاق‌هایی فراخوانده شوند که ملکه بیوه، زمانی که پدر فقید شاه هنوز زنده بود، در آن زندگی می‌کرد، و ندیمه‌ها می‌آیند تا دوناماریا‌نا را زیر لحاف پری جای دهند که ملکه از اتریش با خود آورده است، زیرا ملکه، در زمستان و تابستان، بدون آن نمی‌تواند بخوابد. این لحاف چنان کلافه‌کننده است که برای دون ژوان پنجم، حتی در شب‌های سرد فوریه هم امکان ندارد تمام شب را با ملکه سر کند، البته نخستین ماه‌های ازدواج فرق می‌کرد، در آن زمان تازگی واقعه ارزش زحمت فوق‌العاده بیدار شدن و خود را غرق در عرق یافتن را داشت، هم خودش خیس عرق می‌شد و هم ملکه، که روانداها را روی سر و پیکر انباشته از بوهای خوش و تراوشات بارخیزاش می‌کشید. دوناماریا‌نا که به آب و هوای شمال عادت دارد طاقت گرمای سوزان لیسبون را ندارد. خود را سر تا پا با آن لحاف عظیم و ضخیم می‌پوشاند، و همان‌طور باقی می‌ماند، چنبره زده مثل موش کوری که بر سر راه خود به قلوه سنگ بزرگی برخورد کرده باشد و نداند از کدام طرف باید به عقب زدنش ادامه دهد. شاه و ملکه هر دو جامه‌های بلندی به تن دارند که دنباله‌شان روی زمین کشیده می‌شوند، شب‌جامه شاه دارای حاشیه گلدوزی شده است، در حالی که شب‌جامه ملکه حواشی مفصل‌تری دارد، به طوری که حتی نوک شست پایش هم دیده نمی‌شود، زیرا از همه بی‌شرمی‌هایی که آدم‌ها می‌شناسند این یکی شاید بی‌شرمانه‌ترینش باشد. دون ژوان دست دوناماریا‌نا را می‌گیرد و مثل نجیب زاده‌ای که همپای خود را به پیست رقص ببرد، او را به طرف رختخواب راهنمایی می‌کند. هر کدام پیش از این که بالا بروند، در یک طرف زانو می‌زنند و دعا‌های مخصوص خود را می‌خوانند تا هنگام آمیزش ناآمرزیده از دنیا نروند، دون ژوان پنجم با عزم بر این که تلاش‌های او این بار به ثمر برسد، امیدهایش دو برابر شده است چون به یاری خداوند و توانایی مردانه خود اعتماد دارد، و با تأکید بر ایمان خویش، از خداوند تمنا می‌کند تا ولیعهدی به او عنایت کند. اما در مورد دوناماریا‌نا، می‌توان تصور کرد که او هم همان عنایت الهی را طلب کند، بجز آن که او به دلیلی تحت تأثیر اعترافات خود از موهبت‌های خاص نیز برخوردار است.

شاه و ملکه اکنون در تختخواب قرار گرفته‌اند. این تختخواب از هلند فرستاده شده است، در زمانی که ملکه از اتریش آمد، به سفارش مخصوص شاه،

و با هزینه‌ای بالغ بر هفتاد و پنج هزار کروزادو، چون در پرتغال صنعتگرانی با این مهارت یافت نمی‌شدند و اگر هم می‌شدند، مسلماً کمتر از این مبلغ به دست می‌آوردند. برای یک چشم ناوارد ممکن است مشکل باشد که بداند این قطعه شکوهمند از چوب ساخته شده‌است، زیرا پوشیده از پارچه‌های نفیس زربفت است و مزین به گل‌های سرخ سوزن دوزی شده، از سایبان چتر آسای بالای آن بهتر است حرفی زده نشود که به سایبان ملکوتی پاپ می‌ماند. وقتی این تختخواب تازه استقرار یافته بود، ابداً ساس نداشت، اما وقتی یک بار مورد استفاده قرار گرفت، گرمای اندام‌های انسانی موجب هجوم آنها شدند، این که آیا ساس‌ها در گوشه و کنار قصر کمین کرده بودند یا از شهر آمده بودند، هیچ کس خبر نداشت. پرده‌ها و دیوار آویزهای مفصل اتاق خواب ملکه به هیچ وجه این امکان را نمی‌داد تا با برپایی دود غلیظ بتوان آنها را بیرون راند، بنابراین چاره‌ای نبود جز این که سالانه پنجاه رئیس به سن آلکسیس پیشکش شود، به این امید که او بتواند ملکه و همه ما را از شر این آفت و خارش غیر قابل تحمل آن خلاص کند. شب‌هایی که شاه به دیدار ملکه می‌آید، ساس‌ها به علت بالا و پایین رفتن تشک‌ها کمی دیرتر پیدایشان می‌شود، چون ساس‌ها حشراتی هستند که از سکون و آرامش خوششان می‌آید و ترجیح می‌دهند که طعمه‌هایشان را در خواب عمیق ببینند. در بستر شاه هم تعداد زیادی ساس در انتظار سهم خون نشسته‌اند، چون خون اعلیحضرت، چه رنگین‌تر باشد چه نباشد، برای ساس‌ها از لحاظ خوش مزگی یا بد مزگی هیچ فرقی با خود دیگر ساکنان شهر ندارد.

دوناماریا نا دست خیس‌اش را به سوی شاه دراز می‌کند، که، به رغم گرم بودن زیر روانداها، در هوای سرد اتاق خواب فوری سرد می‌شود و شاه، که تازه تکلیف‌اش را انجام داده، و پس از امید بخش‌ترین و ماهرانه‌ترین عملیات، کاملاً احساس اطمینان خاطر می‌کند، دوناماریا نا را می‌بوسد، به عنوان ملکه خود و مادر آینده فرزندش، مگر آن که فرایار آنتونی کلیسای سن ژوزف قول‌های عجولانه و پا در هوایی داده باشد. دوناماریا نا ریسمان زنگ را می‌کشد و بلافاصله خدمتکاران شاه از یک طرف، ندیمه‌های ملکه از در دیگر وارد می‌شوند. بوهای خوش جوراجور در هوا پراکنده می‌شود که یکی از آنها رایحه‌ای مشخص دارد زیرا بدون آن معجزه از دیرباز طلب شده ممکن نیست عملی شود، و از این گذشته، حاملگی معصومانه مریم باکره که این قدر

درباره‌اش صحبت می‌شود یک بار اتفاق افتاده تا دنیا بدانند که خداوند متعال، هرگاه اراده کند، هیچ نیازی به مردان ندارد، هر چند که خداوند نمی‌تواند از زنان بی‌نیاز باشد.

دوناماریانا، با همه اطمینان خاطر دادن‌های مداوم اعتراف نبوش خود، در این مواقع دچار احساس گناه می‌شود. وقتی شاه و همراهان‌اش می‌روند، و ندیمه‌ای که در خدمت ملکه می‌ماند تا او برای خفتن آماده شود، اتاق خواب را ترک می‌کند، ملکه همیشه تکلیف اخلاقی خود می‌داند که به زانو افتد و طلب بخشایش کند، اما او با تأکید پزشکان خود نباید تکان بخورد که مبادا در تکوین نطفه اخلاقی پیش آید، بنابراین رضایت می‌دهد که دعا‌های خویش را در رختخواب زمزمه کند، دانه‌های تسبیح آرام‌تر از همیشه از لای انگشت‌هایش می‌لغزد، تا سرانجام در وسط یک آوا ماریای سرشار از شکرگزاری به درگاه مریمی به خواب برود که برایش آسان بود که میوه متبرک مسیح را در زهدان جای دهد، حال آن که او در زهدان پر تشویش خود فقط آرزوی یک فرزند داشت، ای خدای بزرگ، حداقل یک پسر. او هرگز به این غرور غیر ارادی اعتراف نمی‌کرد چون اندک و غیر ارادی بود، آن قدر که اگر به داوری اعمالش فراخوانده شود می‌تواند به درستی سوگند بخورد که او دعا‌های خود را همیشه به مریم و زهدان مقدس او خطاب کرده است. این‌ها بیچ و تاب‌های ذهن ناآگاه او هستند، مثل آن رویاهای دیگری که هیچ کس نمی‌تواند توضیح دهد، که دونا ماریانا همیشه وقتی شاه به بستر او می‌آید از سر می‌گذراند، رویاهایی که او در آنها خود را در حالی می‌یابد که از میدان می‌گذرد و در طول کشتارگاه‌ها به راه می‌افتد، دامن خود را هنگام دست و پا زدن در لجن لزجی بالا می‌گیرد که بوی مردان را در آن لحظه‌ای دارد که خود را خلاص می‌کنند، در حالی که شیخ برادر شوهرش، اینفانته‌دون فرانسیسکو، که اتاق‌های پیشین او را اکنون اشغال کرده است، بار دیگر ظاهر می‌شود، ایستاده روی چوب پاها مثل لک لکی سیاه، و پیرامون او می‌رقصد. او درباره هیچ یک از این رویاها به اعتراف نبوش خود حرفی نزده است، آخر او در مقابل چه توضیحی می‌تواند به ملکه بدهد، چون در دستورالعمل اعتراف تمام عیار، ذکری از چنین موردی نشده است. بگذارید همچنان که ساس‌ها کم‌کم در لای چین و چروک‌ها پدیدار می‌شوند و برای میان‌بردن از بالای سایبان فرومی‌افتند، دوناماریانا به آسودگی بخوابد و زیر آن

انبوه پرده‌ها و پرها بیارآمد.

دون ژوان پنجم نیز امشب خواب خواهد دید. او در خواب می‌بیند که درخت یسی^۱ از اندام او جوانه زده و پوشیده از برگ است و با اسلاف مسیح، و حتی خود او، وارث همه سلطنت‌ها، پرتجمع شده، و سپس درخت ناپدید می‌شود و برجای آن ستون‌های بلند، برج‌های ناقوس، گنبدها و گلدسته‌های یک صومعه فرانسوسی سر برمی‌آورد، که غیر قابل تردید است زیرا بنا به رسمی که از فرایار آنتونی کلیسای سن ژوزف مانده، شاه می‌تواند گشوده شدن درهای کلیسا را ببیند. این گونه رویاها در میان پادشاهان معمول نیست، اما پرتغال همیشه توسط پادشاهانی پر تخیل به خوبی فرمانروایی شده است.

۱. کتابهای مقدس مسیحی اصل خاندان عیسی را از یسی دانسته‌اند. بنابراین عیسی نهال و مریم ریشه یسی است.

مردم ما به همان خوبی از نعمت معجزات نیز برخوردار بوده‌اند. اما هنوز زود است که از معجزه‌ای حرف بزنیم که اکنون در حال تکوین است، که البته بیشتر یک عنایت خداوندی است تا معجزه، تقدی است در عین حال ترحم‌آمیز و بخشنده به زهدانی عقیم، که کودکی را در وقت مناسب به دنیا می‌آورد، اما اکنون موقع سخن گفتن از معجزات واقعی و به اثبات رسیده‌ای است که از همان بوتۀ سوزان، فرقهٔ پرشور فرانسسی، ریشه گرفته و به خوبی خبر از تعهدی می‌دهد که شاه برعهده گرفت.

ماجرای پر سرو صدای مرگ فرایار میکائیل از فرقهٔ بشارت را در نظر بگیرید، منتخب شهرستانی سومین فرقهٔ سن فرانسس که انتخاب او، بگذارید گفته شود هر چند ربطی به موضوع ندارد، در میان مخالفت شدید پیروان کلیسای مریم مجدلیه رخ داد، به خاطر رنجشی مبهم، که چنان پر شور بود که، وقتی فرایار میکائیل مرد، دادخواهی‌ها همچنان ادامه یافت و هیچ کس نمی‌دانست، چه زمانی، اگر امکان داشته باشد، به نتیجهٔ نهایی می‌رسد، با چه هشدارها، دادخواست‌ها، داوری‌ها و فرجام‌خواهی‌ها، این کشمکش دائمی بالاخره پس از مرگ آن فرایار خوب به پایان رسید. مسلم است که فرایار میکائیل نه بر اثر شکسته شدن قلب که از تب ناجوری مرد که می‌تواند تیفوس باشد یا تیفوئید یا یک بلائی بی نام و نشان دیگر، که در شهری علت رایج مرگ است که فقط چند چشمهٔ آب نوشیدنی دارد و مردم شهرستانی‌اش اهمیتی نمی‌دهند که سطل‌هایشان را از آب‌روهایی پرکنند که برای اسب‌ها در نظر گرفته شده‌اند. اما فرایار میکائیل چنان آدم خوش فطرتی بود که حتی پس از مرگش بدی را با

خوبی جواب می‌داد، و اگر چه طی عمرش هم کارهای خیر می‌کرد، وقتی مرد دست به معجزات زد، نخستین آنها این بود که ثابت کند دکترها اشتباه می‌کنند که می‌ترسند جسد زود فاسد شود و دفن فوری را توصیه می‌کنند، زیرا نه فقط بقایای مرده فرایار فاسد نشد، بلکه سه روز تمام کلیسای بانوی عیسی‌ای ما را، که جسد در آن گذاشته شده بود، عطرآگین کرد و به جای آن که سفت و خشک شود، انگار که فرایار هنوز زنده باشد، همچنان قابل انعطاف باقی ماند.

این‌ها معجزات فرقه‌ای کوچک‌تر اما بسیار محترم بودند، با این همه خود معجزات چنان فوق‌العاده بودند، که مردم از همه جای شهر سرازیر شدند تا شاهد این کار خارق‌العاده باشند و از آن بهره ببرند چون تأیید شده بود که در همین کلیسا کور بینا شده و اعضای معلول به کار افتاده، و به قدری آدم روی پله‌های کلیسا جمع شده بودند، که ضمن تقلا برای وارد شدن مبالغی مشت و زخم چاقو رد و بدل شد، و بعضی جان خود را چنان از دست دادند که با معجزه یا بدون آن دیگر قابل برگشت نبود. اما شاید اگر جسد فرایار را پس از سه روز، به خاطر اغتشاش مردم، پنهانی و مرموز به خاک نسپرده بودند، آن جان‌ها را می‌شد دوباره برگرداند. کر و لال‌ها و معلولان، محروم از شفا گرفتن تا زمانی که قدیسی تازه در میانشان پیدا شود، اگر دستی برای شان باقی مانده بود، در یأس و درماندگی به هم چفت کردند، فریاد ناسزا برآوردند و به همه قدیسان متوسل شدند، تاکشیش‌ها بیرون آمدند و جمعیت را دعا کردند که گرچه بهبودی نیافتند اما امیدی دوباره پیدا کردند و سرانجام متفرق شدند.

راستش را بخواهید اینجا سرزمین دزدان است، هر چه را چشم ببیند دست کش می‌رود، و از آنجا که مقدار قابل ملاحظه‌ای از ایمان بی‌پاداش مانده است، کلیساها با گستاخی و بی‌حرمتی غارت می‌شوند، چنان که سال پیش در گیمارش پیش آمد، همچنین در کلیسای سن فرانسیس، که، پس از پرهیز از همه متعلقات دنیوی در طول زندگی خود، اجازه می‌دهد تا خودش در آخرت از هر لحاظ غارت شود، اما بعد همین فرقه در حمایت حضور فعال سن آنتونی است، که وارد کردن هر گونه ضایعه بر محراب‌ها و نمازخانه‌هایش را، چنان که در گیمارش و متعاقب آن در لیسبون رخ داد، خطا می‌داند.

در آن شهر، دزدانی که قصد چپاول داشتند به بالای پنجره‌ای می‌روند و در آنجا قدیس را در انتظار خوشامدگویی به خود می‌بینند، او چنان موجب وحشت

می شود که دزد فلک زده بالای نردبان به زمین می افتد و گرچه هیچ استخوانی از او شکسته نمی شود، اما چنان چهار چنگولی باقی می ماند که نمی تواند حرکت کند، و همدستانش به زحمت می کوشند تا او را از صحنه جنایت دور کنند، چون حتی در میان دزدها هم اغلب روح بزرگ و جوانمرد پیدا می شود، اما بی فایده، اتفاقی بدون سابقه، چون عین همین در مورد آگنس، خواهر سن کلر اتفاق افتاد، و آن هنگامی بود که سن فرانسیس هنوز در سفر دنیا بود، درست پانصد سال پیش، در سال یکهزار و دویست و یازده، اما در آن مورد سرقتی در کار نبود یا شاید هم سرقت بوده، چون آنها می خواستند آگنس را برابیند و او را از خداوندگار ما بدزدند. دزد اصلی چنان میخکوب می شود که گویی دست خداوند بر او ضربه زده یا گرفتار چنگالی از اعماق دوزخ شده، همانجا تا صبح بعد می افتد، تا ساکنان محل او را پیدا می کنند و به کلیسا می برند، شاید که بر اثر معجزه ای شفا پیدا کند، و در این مورد عجیب آن که، مجسمه سن آنتونی را می شد دید که دارد شرشر عرق می ریزد و تا هنگامی عرق ریختنش ادامه پیدا می کند که قضات و سردتر داران بتوانند بیابند و بر وقوع معجزه صحنه بگذارند، معجزه ای که عبارت بود از یک مجسمه چوبی خیس از عرق و به هوش آمدن دزدی که عده ای داشتند چهره اش را با هولهای که از عرق آن قدیس مرطوب شده بود پاک می کردند. و هنوز این کار تمام نشده بود که دزد روی پاهای خود برخاست، شفا یافت و توبه کرد.

اما همه گناهان به این آسانی آمرزیده نمی شود. مثلاً در لیسبون، جایی که معجزه ای دیگر شهرت یافت، هیچ کس هنوز نتوانسته تأیید کند که مسئولیت دزدی با چه کسی بوده، هر چند سوءظن ها متوجه طرف خاصی می تواند باشد که احتمالاً به خاطر نیت خیریه که انگیزه جرم بوده بخشوده شده باشد. قضیه از این قرار بوده است که دزد یا دزدانی از طریق نورگیر نمازخانه ای در مجاورت نمازخانه سن آنتونی وارد صومعه سن فرانسیس زابراگاش می شوند و آن دزد یا دزدان مستقیماً به سراغ محراب اصلی می روند و سه تا از چراغ های محراب را بر می دارند، و در کمتر از زمانی که بتوان اعتقادنامه نقیه را بر زبان راند از همان راه ناپدید می شوند. این که کسی بتواند چراغ ها را از قلاب هایشان در آورد و آنها را در تاریکی به جای امنی ببرد، و بعد سکندری بخورد و موجب سر و صدا شود بی آن که کسی برای سرکشی به صحنه بیاید، آدم را به این گمان می اندازد که نکند

شریک جرمی در کار بوده است، البته اگر به این واقعیت توجه نشود که در همان لحظه فرایارها برای انجام فرایض معمولشان گرد آمده بودند و داشتند با سر و صدا و به کمک زنگ‌های دستی و جفجغه‌هایشان مردم را به عبادت صبحگاهی فرامی‌خواندند، و همین به دزد امکان فرار داده و اگر او حتی سر و صدای بیشتری هم راه می‌انداخته فرایارها آن را نمی‌شنیده‌اند، که از همین جا می‌توان چنین فرض کرد که مجرم کاملاً از برنامه معمول صومعه خبر داشته است.

وقتی فرایارها کم‌کم وارد کلیسا شدند، خود را غرق در تاریکی یافتند. برادر غیر روحانی مسئول فوری از مجازاتی که می‌دانست چنین غفلتی در پی دارد خود را کنار کشید، که این توضیح را مشکل ساخت، زیرا فرایارها با لمس کردن و بو کشیدن متوجه شدند و تصدیق کردند که چراغ‌های روغنی به سرقت رفته، چون در آن صورت روغن به کف کلیسا ریخته می‌شد، بلکه چراغ‌های نقره‌ای محراب را برده‌اند. این بی‌حرمتی تازه اتفاق افتاده بود، چون زنجیرهای چراغ‌های به سرقت رفته هنوز داشتند به آزامی تکان می‌خوردند و با صدای مسی خود نجوا می‌کردند، مادر امان مانده‌ایم. مادر امان مانده‌ایم.

بعضی از فرایارها بلافاصله به خیابان‌ها ریختند، به چند دسته تقسیم شدند، اگر دزد را گیر می‌انداختند، نمی‌توان تصور کرد که با عظوفت خود چه بر سرش می‌آوردند، اما هیچ ردپایی از او یا همدستانش، اگر همدستانی داشته، گیر نیاوردند، که جای تعجب هم ندارد، چون وقت از نیمه شب گذشته بود و ماه رو به افول بود. فرایارها پیش از آن که عاقبت دست خالی به صومعه بازگردند، از تعقیب شل و وارفته خود در آن اطراف به هن هن و نفس نفس افتاده بودند. در این احوال، فرایارهای دیگر، با این فکر که ممکن است سارق خود را به حيله و ترفند در کلیسا پنهان کرده باشد همه جا را، از جایگاه همسرایان گرفته تا صندوق‌خانه کلیسا، گشتند، و هر کدام در این جستجوی جنون‌آمیز با پاهای سندنل پوش همه جا را زیر پا گذاشتند، از عادات معمول فراتر رفتند، در صندوق‌ها را برداشتند، قفسه‌ها را جابه‌جا کردند، و لباس‌های رسمی کشیشان را بیرون ریختند، یک فرایار سالخورده‌تر که به تقوا و قوت ایمان شهرت داشت متوجه شد که محراب سن آنتونی به رغم تزئینات نقره خالص که به خاطر ارزش و نقاستاش مورد احترام بود، از دست سارقان در امان مانده است. این فرایار مقدس شگفت‌زده فرو ماند، همچنان که اگر ما هم آنجا می‌بودیم شگفت‌زده

می‌شدیم، چون کاملاً واضح بود که سارق از نورگیر بالا وارد شده و برای برداشتن چراغ‌های محراب اصلی، می‌باید از نمازخانه سن آنتونی گذشته باشد. فرایار برآشفته از شور و خشم پرهیزگاران رویش را به طرف نمازخانه سن آنتونی برگرداند و او را انگار که خدمتکاری باشد که در انجام وظایف خویش کوتاهی کرده باشد، سرزنش کرد. تو چه قدیسی هستی که فقط از نقره‌های خودت محافظت می‌کنی و اهمیت نمی‌دهی که بقیه را بدزدند، بسیار خوب، در عوض هیچ چیز برایت باقی نخواهد ماند، و فرایار با این کلمات تند و تیز وارد نمازخانه شد و شروع کرد به برداشتن همه محتویات آن، نه فقط نقره‌ها که جامه‌های محراب و دیگر تزئینات را هم برداشت، و وقتی نمازخانه خالی شد، شروع کرد به لخت کردن مجسمه سن آنتونی، که داشت ناپدید شدن هاله و صلیب خود را نظاره می‌کرد، و اگر چند فرایار دیگر به دادش نرسیده بودند مجسمه بچگی مسیح هم از آغوشش جدا می‌شد، اما آن فرایارها احساس کردند که آن مجازات خیلی سنگین است و پیرمرد به خشم آمده را قانع کردند که حداقل آن بچه مسیح را برای تسلای قدیس مغضوب شده باقی بگذارد. فرایار پیر لحظه‌ای به این استدعا فکر کرد و بعد جواب داد، بسیار خوب بگذارید بچه مسیح به عنوان ضامن او باقی بماند تا چراغ‌ها به جای خودشان برگردند. از آنجا که ساعت تقریباً دو بود و چندین ساعت به جستجو و ماجرای که اکنون نقل شد گذشته بود، فرایارها به حجره‌های خود رفتند، بعضی به شدت نگران از این که سن آنتونی برای انتقام گرفتن از این اهانت به سراغشان خواهد آمد.

روز بعد، حدود ساعت یازده، در صومعه را زدند، دانشجویی بود، بی‌درنگ باید توضیح داده شود، که مدت‌ها در آرزوی پیوستن به این فرقه بوده و در هر فرصت ممکن به دیدار فرایارها رفته است، این اطلاعات از این رو داده می‌شود که اولاً حقیقت دارد و حقیقت همیشه با ارزش است، و دوم این که به آنهایی کمک می‌کند که از رمزگشایی الگوهای متقاطع کلمات و وقایع خوششان می‌آید، باری، آن دانشجو در صومعه را زد و گفت که می‌خواهد با سرپرست صومعه صحبت کند. اجازه داده شد، دانشجو را به خدمت او بردند، او انگشتی مرشد صومعه را بوسید، یا ریسمان آویخته از خرقة او را، یا شاید هم حاشیه آن را، چون این جزئیات هیچوقت به طور کامل روشن نشده است، و به اطلاع عالیجناب رساند که در شهر شایع شده که چراغ‌ها در صومعه کوتویا دیده شده

که به یسوعیان تعلق دارد و کمی دورتر، در بایرو آلتوی سن روش واقع شده است. مرشد صومعه ابتدا نمی‌خواست به این اطلاعات اعتماد کند، چون از سوی دانشجویی بود که اگر مشتاق پیوستن به فرقه‌های مقدس نبود می‌شد او را یک آدم رذل به حساب آورد، هر چند که گاهی این دو نقش با هم یکی می‌شود، وانگهی، به نظر بعید می‌آمد که آن دزدها چیزی را که از زابراگاش برداشته‌اند به کو توویا بدهند، محل‌ها خیلی متفاوت و دور از هم بودند، فرقه‌های مذهبی‌ای که چندان چیز مشترکی نداشتند، و تقریباً به خط مستقیم، یک فرسنگ از هم جدا بودند. بنابراین احتیاط حکم می‌کرد که اطلاعات دانشجوی مورد بررسی قرار گیرد و عضو مورد اعتمادی از صومعه، همراه دانشجوی مذکور، از زابراگاش به کو توویا اعزام شود، و آنها پای پیاده از دروازه صلیب مقدس وارد شهر شدند، و برای آن که خواننده از همه واقعیات مطلع شود، ارزشش را دارد که از خط سیری مطلع شود که آنها در پیش گرفتند و عاقبت به مقصد مورد نظرشان رسیدند. با عبور از کنار کلیسای سن استفانی، در طول کلیسا سن میکائیل قدم زدند، کلیسای سن پیترا پشت سر نهادند و وارد دروازه معروف به همان نام شدند، از کنار چشم‌انداز کونده دولینارش، پیش از برگشتن به راست و رفتن از درون سی - دروازه به پیلاری قدیم، به طرف رودخانه پایین رفتند، این نام‌ها و علائم دیگر وجود ندارد، آنها از ورود به خیابان نووا دوس مرکادورش پرهیز کردند، خیابانی که حتی تا امروز هم پاتوق نزولخواران است، و پس از عبور از کنار روسیو به چشم‌انداز سن روش رفتند و سرانجام به صومعه کو توویا رسیدند، در زدند و به داخل رفتند، و چون به خدمت کشیش رسیدند، فرایار توضیح داد، این دانشجویی که همراه من است به زابراگاش خیر آورده که چراغ‌هایی که دیشب از محراب کلیسای ما دزدیده شده باید اینجا باشد، پس قضیه این بوده، از آن چه به من گفته شده، معلوم می‌شود که حدود دو ساعت دو صدای در به گوش می‌رسد و وقتی خدمتکار از او می‌پرسد چه می‌خواهد، صدایی از روزنه در جواب می‌دهد که او باید فوری در را باز کند چون شخص مذکور می‌خواهد اشیایی را برگرداند، و موقعی که خدمتکار این خبرهای عجیب را برایم آورد، دستور دادم که در را باز کنند، و در آن موقع با چراغ‌های محراب روبه‌رو شدیم، که مختصری قر شده بودند و بعضی از تزئیناتش آسیب دیده بود، بفرمائید همین‌هاست، و اگر چیزی کم دارد به شما اطمینان می‌دهیم که آنها را به همین وضع گرفتیم، این که کسی آن

شخص را دیده باشد، نه، ما هیچ کس را ندیدیم، و پدران روحانی به خیابان رفتند، اما کسی را آنجا ندیدند.

چراغ‌های محراب به سلامت به زابراگاش برگردانده شد، و خواننده می‌تواند آن چه را که می‌خواهد باور کند. آیا ممکن است مجرم همین دانشجو بوده باشد که با این حيله خواسته راه خود را به داخل صومعه هموار کند و به لباس خرقة سن فرانسيس در آید، که عاقبت هم همین کار را کرد، یا شاید چراغ‌های محراب را دزدیده و بعد آنها را به این امید برگردانده باشد که نیت خیرش از بار گناه او در روز محشر بکاهد، یا ممکن است خود سن آنتونی باشد، که در گذشته آن همه معجزه داشته است، که حالا نیز همین معجزه را کرده است تا ناگهان خود را از آن همه نفره محروم سازد، آن هم به خاطر خشم مقدس فریاری که به خوبی می‌دانست چه دارد می‌کند، درست مثل کشتی‌بان و ملوانان تاگوس که قدیسی را به مجازات رساندند که در برآوردن آرزوهایشان فرو مانده بود یا به پاداش تعهدهایشان او را با کله در آب رودخانه فرو بردند، که البته چندان شاق نبود، چون ریه‌های هر قدیسی که سرش به تنش بیارزد می‌تواند به اندازه همه ما نفس بکشد، همچنان که آبشش‌ها در آبی نفس می‌کشند که آسمان ماهی‌ها است، اما شرمساری از این که کف پاهای بینوایش برهنه‌اند، و غصه به سر بردن بدون نقره و تقریباً بدون بچه مسیح، سن آنتونی را تبدیل به پر معجزه‌ترین قدیسان می‌کند، بخصوص وقتی موضوع پیدا کردن اشیاء گم شده در میان باشد. در نهایت، اگر پای آن دانشجو در ماجرای مشکوک دیگری به میان کشیده نمی‌شد، کاملاً تیرنه می‌شد.

با توجه به سوابق مشابه، از آنجا که فرانسيسی‌ها دارای قدرت تغییر، سرنگونی، یا شتاب دادن به نظم طبیعی اشیاء، حتی زهدان سرکش ملکه، هستند باید بتوانند نسبت به حکم خطیر یک معجزه واکنش نشان دهند. همچنین از آنجا که فرقة فرانسيسی از سال یکهزار و ششصد و بیست و نه خواستار یک صومعه در مافرا بود، یعنی از زمانی که شاه پرتغال فیلیپه نامی بود که از اسپانیا واردش کرده بودند، که اعتنای چندانی به انجمن‌های مذهبی پرتغال نداشت و در سراسر شانزده سال فرمانروایی‌اش مصرانه از دادن اجازه برای بنای آن خودداری کرد. این باعث دلسردی فریاری‌ها نشد، نفوذ حامیان اشرافی شهر را به یاری طلبیدند، اما تأثیر درخواست شهرستان آرابیدا برای صومعه ظاهراً از میان رفته بود و

عزمش سستی گرفته بود، چون همین اواخر، که مثلاً می‌شود گفت حدود شش سال پیش، در یک‌هزار و هفتصد و پنچ، واقعه‌ای مشابه پیش آمد، دادگاه سلطنتی استیناف درخواست را رد کرد، و نظر خود را قاطعانه، اگر نه روی هم رفته غیر محترمانه، دربارهٔ منافع مادی و معنوی کلیسا بیان کرد، و جسارت آن را داشت که درخواست را نامناسب اعلام کند، چون قلمرو سلطنت پر از فرقه‌های گدا و مزاحمت‌هایی بود که عقل انسان تجویز می‌کرد. قاضی‌های دادگاه استیناف این را حق خود دانستند که معلوم کنند که آن مزاحمت‌هایی که عقل انسانی تجویز می‌کرد چه می‌تواند باشد، اما حالا مجبور خواهند شد جلوی زبان‌هایشان را بگیرند و افکار ضاله‌شان را پنهان نگه دارند، چون فرایار سن آنتونی کلیسای سن ژوزف قول داده است وقتی فرایارها صاحب صومعه‌شان شوند تاج و تخت دارای ولیعهد خواهد شد. تعهد سپرده شده است، ملکه بچه را به دنیا خواهد آورد، و فرقهٔ فرانسیسی شاهد پیروزی را در آغوش خواهد کشید، همچنان که افتخار شهادت بسیاری را نصیب خود کرده است. برای کسانی که در فکر زندگی ابدی‌اند یک‌صدسال انتظار، فداکاری چندان عظیمی نیست.

دیدیم که آن دانشجو سرانجام در ماجرای سرقت چراغ‌های محراب تبرئه شد. اما احمقانه خواهد بود اگر بگوئیم از آنجا که رازها در اعتراف‌گاه کلیسا بر ملا می‌شود فرایارها پیش از آن که خود ملکه بدانند و بتوانند با شاه در میان بگذارد از بارداری ملکه خبر داشتند. درست همان طور که نادرست خواهد بود اگر بگوئیم که دوناماریا‌آنا، چون بانوی پرهیزگاری بود، قبول کرد تا ظهور پیک برگزیدهٔ خداوند، فرایار آنتونی پرهیزگار، ساکت بماند. هیچ کس هم نمی‌تواند بگوید که شاه از شب بستن معاهده تا روزی که بچه به دنیا بیاید، مشغول شمارش ماه‌ها خواهد بود، تا دریابد که دوره کامل شده است. در این باره بر آن چه تا به حال گفته شده چیزی نمی‌شود افزود.

پس بگذارید فرانسیسی‌ها مورد شک قرار نگیرند، مگر آن که باز در ماجراهای دیگری به همین اندازه مشکوک درگیر شوند.

در طول سال عده‌ای از مردم بر اثر زیاده‌روی در زندگی‌هایشان می‌میرند، که این نشان می‌دهد که چرا حملات عصبی پشت سر هم تکرار می‌شود، چرا گاهی فقط یک نفر لازم است تا قربانی را در گورش جای دهد، و چرا حتی جان به در برده‌ها از یک طرف بدن فلج می‌شوند، دهان‌هایشان کیج می‌شود، گاهی حتی نمی‌توانند حرف بزنند، و سوای حجامت‌های مداوم هیچ امیدی به درمان موثر ندارند. اما بسیاری از بدی تغذیه می‌میرند، نمی‌توانند با غذای ناچیز ساردین و برنج و مقداری کاهو و مختصری گوشت روزگار را به سر ببرند که مثلاً مملکت دارد سالگشت تولد شاه را جشن می‌گیرد. کاش خداوند ماهی‌های فراوان به رودخانه‌ها عنایت کند، و بگذارید به درگاه تثلیث مقدس نیایش کنیم که چنین قصدی داشته باشد. و ای کاش کاهو و محصولات دیگری که از شهرستان‌های اطراف می‌رسد، در سبدهای بزرگی حمل شوند لبالب از عاشقان سینه چاک و دوشیزگانی که در این زحمات زیاده‌روی نکنند. و خدا کند که هیچ‌گونه کمبود برنج نباشد. چون این شهر، بیش از هر شهر دیگر، به دهانی می‌ماند که از یک سو تا خرخره می‌خورد و در سوی دیگر از گرسنگی می‌میرد، و هیچ حد وسط خوشی بین چهره‌های گل انداخته و تکیده، بین کفل‌های بیرون زده و استخوانی، بین شکم‌های برآمده و شکم‌های به پشت چسبیده وجود ندارد. اما روزه‌چهل روزه، چون خورشید تابان، برای همه یکسان است.

زیاده‌روی‌های جشن اعتراف قبل از چله‌روزه، را در همه جا می‌شد دید، آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسید شکم‌های خود را با گوشت مرغ و گوسفند، با کلوچه‌های گوشت و میوه انباشته می‌کردند، اغتشاشاتی در هر گوشه

و کنار خیابان‌ها از سوی کسانی برپا می‌شد که هرگز فرصت سواستفاده را از دست نمی‌دهند، دم‌های مضحک چسبانده می‌شد، با وسائلی که به منظوری دیگر ساخته شده بودند، به صورت آدم‌ها آب پاشیده می‌شد، رشته‌های پیاز به پس آدم‌های از همه جا بی‌خبر کوبیده می‌شد، و شراب خواری بی حساب راه می‌افتاد، همراه با آروغ‌ها و استفراغ‌های چاره‌ناپذیر، دیگ‌ها و ماهیتابه‌ها به هم می‌خوردند، نی انبان‌ها به صدا در می‌آمدند، و اگر عده بیشتری عاقبت نقش زمین نمی‌شدند و توی خیابان‌ها، میدان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها نمی‌افتادند، فقط به خاطر این بود که شهر را کثافت گرفته بود، راه‌ها پر از هرزاب و آشغال بود، با پر سه‌سگ‌ها و گربه‌های آواره و گل و لایی که حتی با نبود باران همه جا پخش بود. حالا موقعش رسیده است که مکافات این زیاده‌روی‌ها داده شود، زمان تحقیر روح فرارسیده تا جسم به توبه بیفتد، جسم محروم و طاغی این خوکدانی هرزه و اندوهزایی که به لیسبون شهرت دارد.

مراسم روزه دارد آغاز می‌شود. بگذارید جسم خود را با روزه و امساک حقیر بداریم، بگذارید با تازیانه زدن بدن‌های خود را تنبیه کنیم. با امساک در خوردن می‌توانیم افکار خود را بی‌الائیم، با رنج بردن می‌توانیم ارواح خود را پاک سازیم. توبه کاران، همه از مردان، در جلوی دسته حرکت می‌کنند و در پی آنان فرایارهایی که پرچم‌های مزین به تصاویر مریم و مسیح مصلوب را حمل می‌کنند. پشت سرشان اسقف لمیده به زیر سایبانی پر زر و زیور، و بعد تمثال قدیسان بر تخت روان‌ها، به دنبالشان فوج بی پایان کشیش‌ها، انجمن‌های برادری، و اتحادیه‌های اصناف، که همه در پی رستگاری هستند، بعضی خود را از هم اکنون ملعون می‌دانند، دیگران در عذاب بلا تکلیفی‌اند تا زمانی به محشر فراخوانده شوند، و ممکن است حتی عده‌ای در آن میان باشند که در خلوت خود فکر کنند که دنیا از آغاز پیدایش دیوانه بوده است. دسته به آرامی از میان جمعیت صف کشیده در خیابان‌ها پیش می‌رود، و همچنان که می‌گذرد، مردان و زنان خود را بر خاک می‌اندازند، بر چهره‌هایشان ناخن می‌کشند، موی خود را می‌کنند، و خود را می‌زنند، در همان حال اسقف شتابزده در چپ و راست نقش صلیب می‌کشد و دستیار اسقف بخوردان را می‌گرداند. لیسبون بوی تعفن می‌دهد، اما بخور به این بوی گند تباهی معنا می‌دهد، بوی گندی که از نابکاری جسم برمی‌خیزد، زیرا روح عطرآگین است.

زنان چنان که رسم است از پنجره‌ها تماشا می‌کنند. توبه‌کاران آهسته قدم برمی‌دارند، با غل و زنجیرهایی که دور قوزک‌هایشان بسته شده، یا با دست‌هایی که میله‌های آهنی حجیم را بر شانه‌هایشان حمل می‌کنند، گویی که از صلیبی معلق باشند، یا با شلاق چرمینی خود را می‌زنند که در انتهایش گلوله‌های مومی خوشه‌وار آمیخته به خرده شیشه است، و این شلاق‌زنی‌ها از قرار اوج این نمایش است، خون واقعی از پشت‌هایشان جاری می‌شود و آنان فریادهای بلند سر می‌دهند، هم از لذت و هم از درد، که به نظر ما کمی عجیب می‌نماید اگر ندانیم که بعضی از توبه‌کاران معشوقه‌های خود را در کنار پنجره‌ها نشان کرده‌اند، و آنان نه چندان در فکر رستگاری روح خویش که در حال برانگیختن و سوسه‌های جنسی‌شان هستند، آنهایی که پشت‌سر گذاشته‌اند و آنهایی را که هنوز در پیش دارند.

توبه‌کاران رویان‌های رنگین کوچکی را بر کلاه‌ها یا شلاق‌های خود وصل کرده‌اند، هر مردی رنگ خاص خود را دارد، تا اگر معشوقه دلخواهش، آرزومندانه در کنار پنجره، غرق در ترحم برای دل‌باخته در رنج‌اش، شاید توأم با همان لذتی که بعد به سادیسیم شهرت یافت، نتوانست چهره او یا طرز راه رفتنش را در میان جنب و جوش توبه‌کاران، پرچم‌ها، و تماشاگرانی شناسایی کند که با وحشت و تضرع می‌گیرند و همچنان که سایبان‌ها به طرز تهدیدآمیز تکان می‌خورند و تمثال‌ها به هم اصابت می‌کنند، سرودها و دعاها را دم می‌گیرند، حداقل بتوانند، از رنگ رویان‌های صورتی، سبز، زرد، و بنفش، و حتی قرمز و آبی آسمانی، آن مردی را تشخیص دهند که بنده و ستاینده اوست، و شلاق زنی‌اش را به او پیشکش می‌کند، مردی را که نمی‌تواند حرف بزند، اما مثل یک گاو فصل می‌گردد، و موقعی که زنان دیگر توی خیابان، و خود آن معشوقه احساس کند که آن مرد با شدت لازم خود را شلاق نمی‌زند تا زخم‌ها دهان باز کند و خون را به رخ همه بکشاند، آن وقت همسرایی زنانه، به صورت ناله‌ای وحشت‌انگیز اوج می‌گیرد، انگار که بخواهد در از خود بی‌خود شدن محض، مردان را به خشونت بیشتر وادارد، آن همسرایان می‌خواهند صدای شکافته شدن با ضربه شلاق را بشنوند و خون جاری شده را ببینند، همان طور که از تن آن نجات دهنده آسمانی جاری شد، فقط آن وقت است که اندام‌هایشان در پس زیر پوش‌هایشان به تب و تاب می‌افتد، و ران‌هایشان باز می‌شود و با ضرب و هیجان

مراسم شلاق زنی هماهنگ می‌شود. وقتی توبه‌کار زیر پنجرهٔ محبوبش می‌رسد، زن از بالا نگاهی دزدانه می‌اندازد، شاید مادرش، عموزاده‌اش، لاله‌اش، یا مادر بزرگ آسان‌گیر یا عمهٔ پیر بدعتق، مواظب او باشد، اما همهٔ آنها می‌دانند چه اتفاقی دارد می‌افتد، از برکت خاطرات دور یا نزدیک خودشان، که خداوند نقشی در این زناکاری‌ها ندارد، این خلسه و سرمستی پای پنجره‌ها، بازتاب دهندهٔ خلسه و سرمستی‌های توی خیابان است، آن شلاق خورها به زانو می‌افتند، خود را دیوانه‌وار با تازیانه می‌زنند و از رنج فریاد می‌کشند، در همان حال زن به مرد از پا در افتاده چشم چرانی می‌کند و لب‌هایش را می‌گشاید تا خون و دیگر چیزهای او را بنوشد. دسته توقف کرده است تا اجازه دهد نیایش به کمال برسد، اسقف دعای خیر و تقدیس کردنش را ارزانی می‌دارد، زن و سوسه‌های رخت‌آلود خود را تجربه می‌کند، و مرد به حرکت در می‌آید، آسوده خاطر از این که حالا می‌تواند آرام‌تر خود را تازیانه بزند، چون اکنون نوبت دیگران است تا عطش معشوقه‌های خویش را ارضا کنند.

وقتی آنها تحقیر جسم خویش را آغاز و قواعد روزه را رعایت کردند، ظاهراً باید این مشقات را تا عید پاک تحمل کنند و امیال طبیعی‌شان را تا برطرف شدن سایهٔ اندوه از چهرهٔ کلیسای مادر مقدس پنهان نگه دارند، حالا دیگر مصیبت و مرگ مسیح نزدیک است. شاید سرشاری فسفر موجود در ماهی میل جنسی را برمی‌انگیزد، یا شاید علت آن رسم ناخوش اجازه دادن به زنان برای حضور بدون همراه در کلیساها در ایام روزه داری باشد، چون در باقی سال آنان در پس پرده نگه‌داری می‌شوند، مگر آن که روسپی باشند یا از طبقات پایین باشند، زنان نجیب‌زاده فقط برای رفتن به کلیسا از خانه‌هایشان بیرون می‌آیند، و در چند موقعیت دیگر زندگی‌شان، برای تعمید، ازدواج، و تدفین، در بقیهٔ اوقات محدود به خلوت خانه‌هایشان هستند، و شاید رسم پیش گفته فقط نشان می‌دهد که چلهٔ روزه چه قدر می‌تواند غیر قابل تحمل باشد، چون دورهٔ چهل روزه زمان آماده شدن برای مرگ و هشدار برای همگان است که به آن توجه کنند، و بنابراین در حالی که شوهران مراقبت می‌کنند، یا تظاهر به مراقبت می‌کنند تا همسرانشان کاری جز پرداختن به تکالیف مذهبی‌شان انجام ندهند، زنان در اشتیاق دورهٔ چهل روزه می‌مانند تا از مختصر آزادی‌شان بهره ببرند، هر چند هرگز بدون خطر رسوایی جرئت نمی‌کنند تنها بیرون بروند، ندیمه‌های آنان نیز همین امیال را

دارند و دلشان می‌خواهد که آن امیال را برآورده کنند، و از این روزنها در فاصله بین یک کلیسا و کلیسای دیگر، قرار دیدارهای پنهانی را می‌گذارند، در حالی که ندیمه‌ها و مراقبان حرف می‌زنند و نقشه می‌چینند، و موقعی که خانم‌ها و ندیمه‌هایشان بار دیگر جلوی محرابی همدیگر را می‌بینند، هر دو طرف می‌دانند که خبری از چلهٔ روزه نیست و دنیا همان دنیای بی خیال دیوانه‌ای است که از ابتدا بوده است. خیابان‌های لیسبون پر از زن‌هایی است که مثل هم لباس پوشیده‌اند، سرهایشان را در ماتیلایهایشان چنان فرو برده‌اند که فقط روزنهٔ کوچکی برایشان مانده است تا با چشم‌ها یا لب‌هایشان چراغی بزنند، تنها راه مبادلهٔ پنهانی احساسات ممنوعه و امیال غیر مجاز، در خیابان‌های شهری که در هر گوشه‌اش یک کلیسا است و در هر محله‌اش یک صومعه، هوا بهاری است و هر سری را به چرخش در می‌آورد، و هنگامی که نسیمی نمی‌وزد، همیشه آه کسانی در هوا پراکنده است که در اعترافگاه‌ها یا جاهای خلوتی که مختص شکل‌های دیگری از اعتراف است، روح خود را سبکبار می‌کنند، در زمانی که فریب خوردگان هوای نفس در لبهٔ لذت و ملعنت قرار دارند، چون این یکی نیز در این دورهٔ پرهیزگاری، محراب‌های خلوت، سوگواری پر ابهت، و گناه همه جا موجود، همچون بقیه وسوسه‌انگیز است.

روزها شوهران صاف و ساده‌شان از خواب قیلوله‌شان لذت می‌برند، یا دست کم چنین وانمود می‌کنند، شب‌ها، موقعی که خیابان‌ها و میدان‌ها به طرز مرموزی از آدم‌هایی پر می‌شود که بوی پیاز و اسطوخودوس می‌دهند، و زمزمهٔ دعا از لای درهای باز کلیساها به گوش می‌رسد، احساس آسودگی فراوان می‌کنند چون اکنون دیگر انتظار به سر می‌رسد، کسی دارد در می‌زند، صدای قدم‌ها را روی پله‌ها می‌توان شنید، معشوقه و دوشیزهٔ خدمتکار فرا می‌رسد، صمیمانه گفتگو می‌کنند، و بردهٔ سیاه را نیز، اگر بانو با خود آورده باشد، می‌توان در پرتو نور شمع یا چراغی روغنی دید، شوهر وانمود می‌کند که بیدار شده، همسر وانمود می‌کند که او را بیدار کرده است و اگر مرد پرسشی بکند، مامی دانیم که جواب زن چه خواهد بود، او خسته و از نفس افتاده برگشته است، با پاهای کوفته، و مفصل‌های سفت شده، اما روحاً احساس آرامش می‌کند، و آن عدد جادویی را بر زبان می‌آورد، می‌گوید من به هفت تا کلیسا رفته‌ام، اما آن را با چنان شوری ادا می‌کند که یا به ایمان افراط کارانه متهم می‌شود یا گناهی هولناک.

ملکه‌ها از این فرصت سبکبار کردن روح محروم هستند، بخصوص اگر باردار شده باشند، از شوهران شرعی‌شان که تا نه ماه دیگر به آنان نزدیک نباید بشوند، قانونی که همگان پذیرفته‌اند اما گاهی هم تقض می‌شود. دوناماریا‌آنا، با توجه به تقوای فراوانی که با آن در اتریش بار آمده و با اطاعت کامل از راهکار خردمندانه فرایار، دلیلی محکم برای احتیاط و ملاحظه‌کاری دارد، بنابراین نشان می‌دهد، یا دست کم چنین وانمود می‌کند که فرزندی که در رحم‌اش می‌پروراند، برای پادشاه پرتغال همان قدر می‌تواند یک دختر باشد که، در مبادله بایک صومعه، برای خود خداوند.

دوناماریا در نخستین ساعات به اتاق خواب خود می‌رود و پیش از رفتن به بستر، در نوعی هماواری با ندیمه‌هایش دعا‌های خود را می‌خواند، و بعد، وقتی زیر لحاف‌اش جای گرفت، بار دیگر دست به دعا بر می‌دارد، و همچنان ادامه می‌دهد، تا ندیمه‌ها کم‌کم چرت می‌زنند اما در برابر خواب آلودگی‌شان، اگر نه مثل باکره‌های خردمند، مثل زن‌های عاقل، اندکی مقاومت می‌کنند، و سرانجام پی کار خود می‌روند، و بعد تنها چیزی که برای مراقبت از ملکه می‌ماند نور چراغ است، و ندیمه‌ای که وظیفه حضور را به عهده دارد تا شب را بر نیم تخت کوتاهی در کنار بستر ملکه بگذرانند، که به زودی او هم به خواب می‌رود، تا اگر خواست خواب ببیند، اما خوابی که در پس آن پلک‌ها دیده می‌شود اهمیت چندانی ندارد، آن چه برای ما مهم است فکری است که هنوز دوناماریا‌آنا را، همچنان که به خواب می‌رود، به خود مشغول می‌کند، چون برای شرکت در مراسم شستشوی پای فقیران باید به کلیسای مادر خداوند برود، جایی که راهبه‌ها در حضور او از کفن مقدس، پیش از نشان دادن آن به مومنان، پرده برمی‌دارند، کفنی که اثر آشکار پیکر مسیح را با خود دارد، تنها کفن مقدس حقیقی‌ای که در جهان مسیحی وجود دارد، خانم‌ها و آقایان، درست همان طور که بقیه هم تنها کفن مقدس حقیقی هستند، وگرنه نمی‌شد همه آنها را در همان ساعت معین، در آن همه کلیساهای مختلف جهان نشان داد، اما از آنجا که این یکی در پرتغال است حقیقی‌ترین کفن مقدس و در همه جهان کلی بی‌همتا است. دوناماریا‌آنا، وقتی هنوز هشیار است خود را در خیال خویش می‌بیند که روی آن پارچه مقدس خم شده است، اما مشکل می‌توان گفت که آیا با احترام آن را می‌بوسد یا نه، چون ناگهان به خواب می‌رود و خود را در کالسکه‌ای می‌یابد که او را در

خلوت شب با اسکورتی از تبرزین داران به قصر برمی گرداند، هنگامی که ناگهان مردی سوار بر اسب، در بازگشت از شکار، ظاهر می شود، همراه چهار خدمتکار سوار بر قاطر، با موجوداتی پشم و پردار در داخل دام‌هایی که از دو طرف زین‌هایشان آویزان است، سوار مرموز به سوی کالسکه می‌تازد، تفنگ شکاری‌اش آماده است، سم‌های اسب قلوه سنگ‌های زیر پا را به جرقه‌های آتش تبدیل می‌کند، و بخار از منخرین اسب بیرون می‌زند، و هنگامی که او همچون صاعقه از میان نگاهبانان ملکه می‌گذرد و پای پله‌های کالسکه می‌رسد، و به سختی مرکب‌اش را متوقف می‌کند، نور مشعل‌های کالسکه صورتش را روشن می‌سازد، او اینفانته دون فرانسیسکو است که معلوم نیست از کدام سرزمین رویا آمده است، و چرا باید هر از گاه پیدایش شود. اسب یکه می‌خورد، بدون شک از صدای تلق تلق کالسکه بر سنگ‌فرش‌ها، اما وقتی ملکه این رویاها را با هم مقایسه می‌کند متوجه می‌شود که اینفانته هر بار به او کمی نزدیک‌تر می‌شود، در پی چه می‌تواند باشد، خود ملکه در پی چیست.

برای بعضی چلهٔ روزه یک رویا است، برای بعضی دیگر یک شب پایی. جشن‌های عید پاک گذشت و زنان به فضای ملال‌آور خانه‌ها بازگشتند و دوباره زیر پوش‌های دست و پاگیرشان را به تن کردند، در خانه‌ها هنوز چند قلتیان دیگر باقی هستند، که وقتی خیانت در غیر فصل خود پیش بیاید، می‌توانند بسیار خشن شوند. و از آنجا که اکنون ما به موضوع پرنندگان رسیده‌ایم، زمان آن است که در کلسیا به قناری‌هایی گوش دهیم که از توی قفس‌های مزین به روبان و گل‌شان سرخوشانه آواز عشق سر می‌دهند، در حالی که فرایارها از منابر کلیساها از چیزهای مقدس سخن می‌گویند. روز پنجشنبهٔ عروج مسیح است، و آواز پرنده‌ها، بی آن که اعتنایی به دعا‌های ما داشته باشد، تا اوج فلک بالا می‌رود، پرنده‌هایی که بدون کمک آنها دعا‌های ما بعید است به گوش خدا برسد، پس شاید بهتر باشد که همه ساکت بمانیم.

این جوان ژولیده با شمشیر آویخته و لباس‌های ناجورش، گرچه پا برهنه است، ظاهر یک سرباز را دارد، و نامش بالتازار ماتوس، معروف به سته - سوئیش یا هفت خورشید است. او از ارتش اخراج شده چون دیگر کاری از او بر نمی‌آید زیرا دست چپش پس از متلاشی شدن بر اثر شلیک گلوله در نجر دلوس کابایروس، به کلی از میج قطع شد، طی جنگی که در اکتبر گذشته با یازده هزار نفر در آن شرکت کردیم تا با از دست دادن دو هزار نفر از سربازان و شکست بازماندگانی به پایان برسانیم که مورد تعقیب سوار نظام اسپانیا که از باداژوز اعزام شده بودند، قرار گرفتند. ما با اموالی که از بارکاروتا غنیمت گرفته بودیم به اولیونسیا عقب نشینی کردیم، بیش از آن غمگین بودیم که بتوانیم از کارمان خوشحال باشیم، با ده فرسنگ پیاده روی چیز کمی به دست آورده بودیم، و بعد به سرعت همان فاصله را عقب نشستیم، با پشت سر گذاشتن تعداد زیادی مجروح در صحنه نبرد و دست متلاشی شده بالتازار سته - سوئیش. از بخت خوش یا از برکت کتف‌بندی که دور گردنش را گرفته بود، زخم او تبدیل به قاتقاریا نشد، و بر اثر فشار شریان‌بندی که برای جلوگیری از خونریزی به کار رفت رگ‌هایش پاره نشد، و با مهارت جراح، فقط زرد پی‌های این آدم آسیب دید، بی آن که لازم شود اړه دستی تا استخوان فرو برود. باقی معالجه به کمک گیاهان طبی صورت گرفت، و سته - سوئیش پس از دو ماه چنان گوشت نو آورد که زخم به کلی خوب شد.

بالتازار که از حقوق سربازی‌اش چیزی ذخیره نداشت، در اوورا صدقه جمع کرد تا به قدر کافی پولی به دست آورد و بتواند برای قلاب آهنی‌ای که جای

دستش را می‌گرفت به آهنگر و سراج مزد بدهد. زمستان را بدین گونه گذراند، نیمی از پول‌هایی را که جمع کرده بود کنار گذاشت، نیم بقیه را برای سفری که در پیش داشت ذخیره کرد، و بقیه را خرج خوراک و شراب کرد. تقریباً بهار شده بود که توانست آخرین قسط سراج را بدهد و قلاب آهنی را تحویل بگیرد، همین طور سیخک بزرگی را که سفارش داده بود، چون بالتازار در فکر یک دست چپ بدلی جایگزین بود. قطعات چرمی ساخته شده با مهارت به آهن‌های آبدیده وصل شد، و دو تسمه به اندازه‌های مختلف این وسایل را محض محکم کاری به آرنج و شانه متصل کرد. بالتازار سفرش را هنگامی آغاز کرد که شایع شده بود پادگان بیرا به جای آمدن به کمک افراد آلن‌تژو، جایی که کمبود غذا بیش از شهرستان‌های دیگر بود، همانجا می‌ماند. ارتش از هم گسیخته، و به مشتی پا برهنه ژنده پوش تبدیل شده بود، سربازها از کشاورزان می‌دزدیدند و از ادامه جنگ خودداری می‌کردند، تعداد زیادی به دشمن پیوستند، در حالی که بسیاری دیگر ارتش را ترک کرده و در جاده‌های در هم کوبیده راه افتاده بودند، برای سیر کردن شکم خود چپاول می‌کردند، و هر زنی را که سر راه می‌دیدند مورد تجاوز قرار می‌دادند، خلاصه، انتقام‌شان را از بی‌گناهی می‌گرفتند که چیزی به آنان مدیون نبودند و فقط در یأس شریکشان بودند. بالتازار، معلول و ژولیده، در راه لیسبون سفر می‌کرد، محروم از دست چپ، که قطعه‌ای از آن در اسپانیا مانده بود و قطعه‌ای در پرتغال، و همه به خاطر جنگی که قرار بود معلوم کند چه کسی باید بر تخت اسپانیا جلوس کند، یک شارل اتریشی یا یک فیلیپ فرانسوی، اما نه یک پرتغالی، حال چه بی‌عیب باشد یا یک دست، سالم باشد یا ناقص، برای سربازانی که چیزی ندارند جز زمینی که بر آن بیارامند، این تنها سرنوشت نیست، مگر آن که اعضای قطعه قطعه شده یا جان‌های بر باد رفته‌شان را در صحفه نبرد جا گذاشته باشند. بالتازار او را را ترک کرد و از مونه‌مور گذشت بی‌آن که فرایار یا آدم ناکسی را همراه داشته باشد، چون وقتی قرار به دراز کردن دست‌گدایی باشد همان یک دستی که داشت کافی بود.

بالتازار با فراغ‌بال می‌رفت. کسی نه در لیسبون منتظرش بود، نه در مافرا، که او سالیان پیش آن را برای پیوستن به پیاده نظام اعلیحضرت ترک کرده بود، پدر و مادرش، اگر هنوز یادش بودند، فکر می‌کردند او زنده است چون کسی خبر مرگش را نیاورده یا معتقد بودند مرده است چون دلیلی برای زنده بودنش

نداشتند. همه این‌ها به موقعش روشن خواهد شد. خوشید می‌درخشید و خبری از باران نیست، فضاهای روستایی پوشیده از گل است و پرندگان آواز می‌خوانند. بالتازار آهن‌های خود را در کوله پشتی‌اش حمل می‌کند، چون لحظاتی، گاهی ساعت‌ها، پیش می‌آید، که او در خیال دست خود را احساس می‌کند، گویی که هنوز به ته بازویش چسبیده است، و همین باعث لذت فراوانش می‌شود که خود را طوری تصور کند که گویی صحیح و سالم است، درست همان طور که شارل و فیلیپ صحیح و سالم بر تخت‌هاشان خواهند نشست، چون مسلماً وقتی که جنگ تمام شود تاج و تخت مال آنها خواهد شد. بالتازار راضی است، چون در پی این نیست که بداند دست ندارد، در نوک انگشت اشاره‌اش احساس سوزش نمی‌کند و در این خیال نیست که نقطه‌ای را باشت خود بخاراند. و امشب موقعی که رویا دیدن را آغاز کند، اگر در خواب نگاهی به خود بیندازد، متوجه خواهد شد که اعضایش سر جای خود هستند، و می‌تواند سر خسته‌اش را برکف هر دو دستش تکیه بدهد.

بالتازار به یک دلیل مهم دیگر آهن‌هایش را در کوله پشتی‌اش می‌گذارد. او خیلی زود دریافت که وقتی آنها را به تن خود وصل می‌کند، بخصوص سیخک را، مردم به او صدقه نمی‌دهند، یا خیلی کم می‌دهند، اما همیشه مجبور می‌شوند چند سکه‌ای به او بدهند که آن هم به خاطر شمشیری است که به کمر زده، البته درست است که همه شمشیر دارند، حتی برده‌های سیاه، اما نه با ایهت سلحشورانه یک سرباز حرفه‌ای، که اگر خشمش غلبه کند هر لحظه ممکن است آن را بیرون بکشد. و بجز چند مسافری که واهمه‌ای از حضور این راهزن ندارند که در وسط جاده سبز شده، راهشان را سد کرده و صدقه خواسته، برای یک مسافر تنها، صدقه دادن به سربازی که یک دست ندارد، و اگر معجزه‌ای نمی‌شد ممکن بود زندگی‌اش را هم از دست داده باشد، خیلی عاقلانه‌تر است تا تبدیل آن درخواست به خشم و غضب، بنابراین سکه‌ها فوری توی دست دراز شده ریخته می‌شود، و بالتازار شکرگزار است که دست راستش سالم مانده است.

بالتازار پس از عبور از پگونیش، در حاشیه کاجستان‌های پهناور، جایی که خاک بی حاصل می‌شود، به کمک دندان سیخک را به ته مانده دست قطع‌شده‌اش وصل کرد، سیخکی که در صورت لزوم کار خنجر را هم می‌کرد، چون در آن زمان حمل سلاح‌های مرگ‌آور مثل خنجر ممنوع بود، اما بالتازار از

این لحاظ به اصطلاح معافیت داشت، بنابراین مسلح به سیخک و شمشیر، زیر سایه درختان به راه افتاد. کمی جلوتر یکی از دو نفری را که سر راهش را گرفتند به قتل رساند، چون، با آن که بالتازار به آنها گفت که پولی با خود ندارد، قصد غارت او را داشتند، اما پس از جنگی که این همه آدم در آن جان باختند این جور برخوردها برای ماهمیت ندارد، فقط باید اشاره شود که بالتازار پس از آن جای سیخک را با قلاب عوض کرد تا با استفاده از هر دو وسیله، بتواند جنازه را به کنار جاده بکشاند. راهزنی که جان به در برده بود نیم فرسنگی در کاجستان‌ها او را دنبال کرد، اما سرانجام دست از تعقیب برداشت، و از دور بی آن که اعتقاد چندانی به تأثیر آن داشته باشد، به فحش دادن و بد و بی‌راه گفتن ادامه داد.

وقتی بالتازار به آلدگالگا رسید، تقریباً هوا داشت تاریک می‌شد. مقداری ساردین سرخ کرده و یک پیاله شراب خورد، و بی آن که پول چندانی، برای اقامت در مسافرخانه که هیچ، حتی برای مرحله بعدی سفرش داشته باشد، در یک انباری کاه، زیر چند گاری، خزید و شنل‌اش را دور خود پیچید و در حالی که دست چپ و سیخک‌اش را از زیر آن بیرون گذاشته بود، به خواب رفت. شب را به آرامی گذراند. خواب جنگ خرز دلوس کابایروس را دید و می‌دانست که این بار پر تعالی‌ها تحت رهبری بالتازار سته-سوئیش، که دست چپ قطع شده‌اش را در دست راست گرفته بود، طلسم حیرت‌انگیزی که اسپانیایی‌ها با هیچ سپر یا جادویی نمی‌توانستند در مقابلش مقاومت کنند، پیروز خواهند شد. هنگامی که چشم‌هایش را باز کرد، هنوز نخستین سپیده در افق مشرق سر نزده بود، درد شدیدی در بازوی چپش احساس کرد، که چندان عجیب نبود، چون سیخک داشت روی محل قطع‌شدگی فشار می‌آورد. بالتازار تسمه‌ها را باز کرد، با قوه تخیل خود، که در شب و بخصوص در تاریکی مطلق زیر گاری‌ها، نیرومندتر شده بود، به این نتیجه رسید که هنوز دو دست حتی اگر نتواند آنها را ببیند. هر دو دست را دارد. کوله بارش را زیر بازوی چپش تپاند، زیر شنل چنبره زد، و دوباره به خواب رفت. حداقل‌اش این بود که او توانسته بود از جنگ جان سالم به در ببرد. درست است که یک عضو ندارد، اما هنوز زنده است.

وقتی سپیده زد از جا برخاست. آسمان صاف و شفاف بود، و حتی کم نورترین ستاره‌ها از دور دیده می‌شدند. برای ورود به لیسبون روز خوشی بود، و با وقتی که پیش از ادامه سفر برای پلکیدن داشت، هر گونه تصمیم‌گیری را به

تعویق انداخت. دستش را در کوله بارش فرو برد و پوتین های زهوار در رفته اش را بیرون کشید، پوتین هایی را که طی سفر از آلمن تژو یک بار هم نهوشیده بود، اگر پوشیده بود مجبور می شد آنها را پس از این راه دراز دور بیندازد، و به کمک مهارت تازه دست راست و با استفاده از ته مانده دست چپ، که هنوز کارآمد نشده بود، توانست پاهایش را به داخل آنها بتپاند، و گرنه آنها را آس و لاش و پر از تاول و پینه می کرد، چون در سراسر عمر خود به پابرهنه راه رفتن عادت داشت، هم موقعی که یک زارع بود و هم بعد که سرباز شد، زمانی که پول غذایی را هم نداشت، تا چه رسد به تعمیر پوتین ها. چون هیچ زندگی ای فلاکتبارتر از زندگی یک سرباز نیست.

وقتی به باراندازها رسید، خورشید بالا آمده بود. آب دریا پایین رفته بود، و صاحب کشتی کوچک مسافری به همه مسافران باقی مانده ای که به مقصد لیسبون سوار کرده بود هشدار داد که عتقرب حرکت می کند. بالتازار، در حالی که آهن های توی کوله بارش جرینگ جرینگ به هم می خوردند، روی پله بارانداز دوید، و وقتی جوان شوخی طعنه زد که این آدم یک دست حتماً برای دفع چشم زخم توی کیسه اش نعل اسب گذاشته، بالتازار به او چپ چپ نگاه کرد، دست راستش را توی کوله بارش برد و سیخک را بیرون کشید. اگر خون روی آهن دلمه زده بود، به یک سیخک واقعی اما کمی غیر عادی می مانست. جوان شوخ نگاهش را برگرداند و خودش را به امان سن کریستوفر سپرد که به محافظت از مسافران در برابر پیشامدهای شوم و بلاهای دیگر شهرت دارد، و دیگر از آن لحظه تا موقعی که به لیسبون رسیدند کلمه ای حرف نزد. زنی که کنار بالتازار نشسته بود، سفره اش را گشود و به اطرافیان تعارف کرد، محض ادب و نه به قصد آن که غذایی را با کسی شریک شود، اما در مورد سرباز فرق می کرد، و زن آن قدر اصرار کرد که بالتازار عاقبت پذیرفت. بالتازار دوست نداشت در حضور دیگران با یک دست که برایش مشکل آفرین بود غذا بخورد، نان از لای انگشت هایش می لغزید و گوشت روی زمین می افتاد، اما زن غذای بالتازار را روی برش بزرگی نان مالید، و بالتازار با انگشت ها و نوک چاقویی که از جیبش در آورده بود توانست به راحتی و با ظرافت بخورد. زن و شوهر آن قدر پیر بودند که می توانستند جای پدر و مادر بالتازار باشند، و این کار آنها بر آن امواج رودخانه تاگوس یک لطف خشک و خالی نبود، بلکه دوستی و محبت نسبت به

مردی بود که از جنگ برگشته و برای یک عمر ناقص شده بود.

کشتی بان بادبان مثلثی کوچکی را بر افراشت، بادهم کمک کرد، و باد و موج به کشتی کمک کردند. پاروزن‌ها، از برکت الکل و استراحت خوب شبانه راحت و منظم پارو می‌زدند. وقتی به ساحل نزدیک شدند، کشتی دستخوش بادی تند شد، به سفری سوی بهشت می‌مانست، با آفتابی که بر سطح آب برق می‌زد، و دو تا خوک دریایی، یکی پس از دیگری، داشتند جلوی کشتی جولان می‌دادند، پوست‌شان سیاه و درخشان بود، و کش و قوس‌شان به گونه‌ای که گویی می‌کوشیدند خود را به آسمان برسانند. در سوی دیگر، خیمه زده بر فراز آب‌های دور دست، لیسبون در پس دیوارهای شهر دیده می‌شد. در این چشم‌انداز، قصر خودنمایی می‌کرد، در حالی که برج‌ها و تارک کلیساها از میان بام خانه‌ها، چون ملغمهٔ مبهمی از بام‌های ستوری، سربرافراشته بودند. کشتی بان شروع کرد به تعریف داستانی، دیروز، اگر کسی علاقه دارد بشنود، اتفاق با مزه‌ای افتاد، و همه علاقه داشتند، چون نقل داستان شیوهٔ خوبی برای گذران وقت است، و این سفری طولانی بود. ناوگان انگلیسی، که آنجا جلوی ساحل سانتوش دیده می‌شود و دیروز لنگر انداخت، دارد دسته‌هایی را به کاتالونیا برای تقویت ارتشی که آنجا است می‌برد، و با این ناوگان کشتی دیگری رسیده که عده‌ای جنایتکار را به تبعیدگاهشان در جزیرهٔ بارباروس می‌برد، و حدود پنجاه فاحشه هم همراهشان به آنجا برده می‌شوند تا محله‌ای جدیدی درست کنند، چون در این جور جاها خوب و بد با یک چوب رانده می‌شوند، اما ناخدای کشتی، که از آن ناکس‌هاست، فکر کرد بهتر است آنها توی لیسبون یک محله درست کنند و تصمیم گرفت بارش را سبک کند و زن‌ها را در ساحل تخلیه کند، خودم چند تا از آن خانم‌های کمر باریک انگلیسی را دیدم، بعضی‌هاشان خیلی خوشگل‌اند. کشتی بان خندهٔ مختصری کرد، انگار که پیش خودش برای حمل چنان اجناسی نقشه می‌کشید و حساب سود چیزهایی را می‌کرد که توی کشتی خودش داشت، در حالی که پاروزن‌های اهل آلگاروه به قهقهه افتادند، بالتازار توی گرمای آفتاب مثل گربه کش و قوس رفت، زنی که غذایش را تعارف کرد و انمود کرد که گوش نمی‌دهد، شوهرش مردد بود که اظهار علاقه کند یا همچنان جدی باقی‌بماند، چون نه می‌توانست آن طور قصه‌ها را جدی بگیرد، نه از آدمی مثل او که اهل منطقه دور پانکاش بود چنین توقعی می‌رفت، منطقه‌ای که آدم از روزی که به دنیا

می‌آمد تا روزی که از دنیا می‌رفت، در هر روز زندگی واقعی یا خیالی‌اش، فقط باید جان می‌کند. کشتی‌بان همین‌طور که ذهنش از این فکر به آن فکر می‌پرد به علتی مرموز فکرهايش را سر هم کرد و بعد از سرباز پرسید، چند سال داری قربان، که بالتازار جواب داد، بیست و شش سال دارم.

لیسبون آنجا بود، بر کف زمین، نمایی از دیوارهای رفیع و خانه‌های بلند. کشتی در ریبریا پهلو گرفت، سرملوان، کشتی را در طول اسکله جولان داد، بادبان پیشتر پایین کشیده شده بود، و پاروزن‌هایی که سمت جایگاه کشتی‌ها بودند پاروهایشان را با حرکتی هماهنگ بلند کردند، آنهایی که در سمت دیگر کشتی بودند کوشیدند تا کشتی را مهار کنند، با آخرین چرخش سکان، طنابی روی سرهایشان انداخته شد، و چنان به نظر رسید که دو پهلولی رودخانه ناگهان به هم پیوسته بود. چون آب بر اثر جزر پایین نشسته بود، اسکله کمی بالاتر بود، و بالتازار به زن، که سبد به دست داشت، و شوهرش کمک کرد، جوان شوخ به چابکی برخاست و بی آن که کلمه‌ای حرف بزند با پرشی خود را به سلامت به خشکی رساند.

ساحل پر از قایق‌های ماهیگیری و کشتی‌های کوچکی بود که داشتند با سر و صدا بارهایشان را تخلیه می‌کردند، سرکارها با داد و هوار ناسزا می‌گفتند و باربرهای سیاهی را به کار می‌کشیدند که جفت جفت کار می‌کردند و بر اثر نشت آب از ته سبدها سراپا خیس بودند و روی صورت‌ها و دست‌هایشان فلس ماهی چسبیده بود. چنان می‌نمود که همه ساکنان لیسبون در این آشفته باز جمع شده‌اند. بالتازار احساس کرد دهانش آب افتاده است، گویی که همه گرسنگی چهار سال جنگ اکنون سرباز کرده و بندها را گسیخته بود. حس کرد دلش مالش می‌رود، و چشم‌هایش به طور غریزی در پی زنی گشت که به او غذا داده بود، کجا غیش زد، با آن شوهر وارفته‌اش که لابد داشت توی جمعیت دنبال زن‌ها می‌گشت و مثل مردان دیگر می‌خواست فاحشه‌های انگلیسی را دید بزند.

بالتازار با چند سکه مسینی که در جیب داشت و صدای جرینگ جرینگ‌شان بسیار کمتر از صدای آهن‌های داخل کوله‌بارش بود، باید تصمیم می‌گرفت که بعد کجا برود، به مافرا، جایی که در آن بیل زدن با یک دست برایش مشکل بود، یا به قصر سلطنتی، جایی که احتمال داشت به خاطر معلول بودنش صدقه‌ای دریافت کند. در اوورا یکی همین توصیه را کرده بود، اما این هشدار را هم داده

بود که باید با اصرار و سماجت فراوان گدایی کند و حتماً تملق صدقه دهندگانش را بگوید، چون حتی با به کار بردن این فوت و فن‌ها، باز هم ممکن بود بد بیآورد و بی آن که رنگ سکه‌ای را ببیند دخلش بیاید. وقتی از همه جا ناامید شدی، می‌توانی بروی سراغ اصناف، که گاهی خرج می‌دهند، یا به صومعه‌ها، که بالاخره یک کاسه سوپ و تکه‌ای نان گیرت می‌آید. وانگهی، کسی که دست چپش را از دست داده باشد نباید خیلی ناشکر باشد، چون هنوز دست دیگری دارد که به طرف عابران دراز کند یا سیخک تیزی که با آن بترساندشان.

بالتازار سلانه سلانه از میان بازار ماهی گذشت. زنان ماهی فروش برای جلب مشتری داد می‌زدند، با هم رقابت می‌کردند و در حالی که النگوهای طلایشان جرینگ جرینگ به هم می‌خورد دست‌هایشان را تکان می‌دادند، یا روی سینه‌های پر از گردنبند، صلیب، طلسم، و زنجیرشان می‌گذاشتند و قسم می‌خوردند، زیورهای همه از طلای برزیلی، مثل گوشواره‌هایی که با ترکیب‌های جوراجور از گوش‌ها آویخته بودند، همه گرانبها و از طلا، که زیبایی زن‌ها را دو چندان می‌کرد. در میان آن انبوه کثافت، زنان ماهی فروش تمیز و تابناک به نظر می‌آمدند، گویی که حتی بوی گند ماهی‌هایی که به دست می‌گرفتند در آنها بی تأثیر بود. بالتازار جلوی میخانه‌ای در کنار یک دکان جواهر فروشی، سه عدد ساردین کبابی، لای تکه نانی، خرید و همچنان که به آن فوت می‌کرد و گاز می‌زد راهش را، به طرف قصر، ادامه داد. وارد سلاخ‌خانه‌ای که بر میدان بود شد تا با خیره شدن به لاشه‌های خوک و گاو، چشم‌هایش را به گوشت‌های از چنگک آویخته مهمان کند. به خود وعده داد به مجرد آن که پولی به دست آورد با خوردن گوشت‌های کباب کرده دلی از عزا درآورد، کم و بیش در این خیال بود که روزی بتواند برای کار به اینجا بیاید، به همت پدر خوانده‌اش و نیز از برکت قلابی که در کوله‌بارش داشت، که به درد بلند کردن لاشه‌ها، بیرون کشیدن سیرابی‌ها، و جدا کردن دنبه‌ها می‌خورد. سلاخ‌خانه، صرف نظر از خون، جای تمیزی بود با کاشی‌های سفید بر دیوارها، و غیر از کم فروشی قصاب، امکان تقلب دیگری در میان نبود، چون از لحاظ کیفی و خاصیت هیچ چیز با گوشت قابل مقایسه نبود.

عمارتی که از دور باشکوه تمام خود نمایی می‌کرد قصر سلطنتی بود. قصر آنجا بود اما پادشاه نبود. چون برای شکار به آزیتان رفته بود، با اینفاته دون

فرانسیسکو و دیگر برادرهایش، همراه خدمتکاران سلطنتی و دو پدر روحانی ژوزویت، پدر ژوان سکو و پدر لوئیس گونزاگو، که فقط محض خوردن و دعا کردن حضور نداشتند، شاید پادشاه هوس می‌کرد معلومات ریاضی یا زبان‌های لاتینی و یونانی خود را تازه کند، موضوعاتی که آن پدران روحانی در جوانی و دوران شاهزادگی‌اش به او آموخته بودند. اعلیحضرت تفنگ جدیدش را نیز با خود داشت، اسلحه‌ای که ژوان دولارا، استادکار زرادخانه سلطنتی، برایش ساخته بود و مزین به تزئینات طلایی و تفره‌ای بود، و اگر هر جا گم می‌شد به جای اصلی‌اش برمی‌گشت، چون روی لوله‌اش، مانند ستوری بالای درگاه کلیسای سن پیتر در رم، با حروف درشت لاتینی نوشته بود، من متعلق به پادشاه هستم. خداوند حافظ دون ژوان باشد، با این همه بعضی همچنان اصرار داشتند که تفنگ‌ها فقط از دهان شاه و فقط به زبان باروت و سرب حرف می‌زنند. البته این در مورد تفنگ‌های معمولی مصداق داشت، مثل تفنگ بالتازار ماتوس، معروف به سته-سوئیش، که در همین لحظه بدون سلاح و آرام در وسط میدان قصر ایستاده است و دارد اوضاع دنیا را نظاره می‌کند، رفت و آمد دائمی فرایرها و تخت روان‌ها، ارادل و تاجران، وزن کردن بسته‌ها و صندوق‌ها، ناگهان دلش هوای صحنه جنگ را می‌کند و اگر نمی‌دانست که دیگر به درد این کار نمی‌خورد، بدون لحظه‌ای تردید به آلن‌تزو باز می‌گشت، حتی اگر به قیمت جان‌ش تمام می‌شد.

بالتازار در خیابان پهنی که به روسیو می‌رفت به راه افتاد، پیش از آن در عشای ربانی کلیسای بانوی ما در اولیویرا شرکت کرده بود، جایی که مورد لطف مختصر زنی که بدون همراه بود و آشکارا از بالتازار خوشش آمده بود قرار گرفت، یک نظربازی معمولی، چون از آنجا که زن‌ها در یک سوی کلیسا می‌ایستند و مردها در سوی دیگر، فوری شروع کردند به رد و بدل کردن نگاه، علامت دادن با دست‌ها و دستمال‌هایشان، برای هم لب‌گزه رفتند و به هم چشمک‌های آشنا زدند، اما وقتی زن خوب بالتازار را برانداز کرد فهمید که پس از آن سفر طولانی زهوارش در رفته و پولی برای خرج اتینا ندارد، دست از دلبری برداشت، و از کلیسا بیرون رفت و در همان خیابان پهن به طرف روسیو راه افتاد. بالتازار با خود فکر کرد انگار امروز روز زن‌هاست، چون در همان موقع حدود یک دوچین زن از خیابان باریک بغلی بیرون زدند، در میان عده‌ای ولگرد بَرزنگی که آنها را با

چوب دستی به جلو می‌رانند، تقریباً همه زن‌ها بور بودند، با چشم‌های آبی روشن، سبز یا خاکستری، بالتازار پرسید، این زن‌ها کی هستند، و پیش از آن که مرد بغل دستی‌اش به او جواب دهد، حدس زده بود که احتمالاً فاحشه‌های انگلیسی هستند که به همان کشتی‌ای برگردانده می‌شوند که آن ناخدای حقه‌باز آنها را از داخلش پیاده کرده بود، چاره دیگری نبود جز فرستادن آنها به جزیره باربادوس، چون نمی‌شد آنها را به سرزمین پاک پرتغال راه داد که تا این حد مورد علاقه فاحشه‌های خارجی است، چون فاحشگی در اینجا شغلی است که بی ضابطگی بابل را ندارد، تا آنجا که پول حرف اول را می‌زند، می‌توان خاموش و بی سر و صدا وارد این محل‌های کار شد. با این همه سرکارگر کشتی گفته بود کلاً حدود پنجاه تا فاحشه هستند، اما این‌ها بیشتر از دوازده تا نبودند، پس سر بقیه چه آمده، و مرد توضیح داد، بیشترشان دوباره گیر افتاده‌اند، اما بعضی توانسته‌اند قایم شوند، و حتماً تا به حال متوجه فرق بین مرد انگلیسی و پرتغالی شده‌اند. بالتازار به راهش ادامه داد، به سن بندیکت قول داد اگر به او لطف کند تا بتواند دست کم یک بار در عمرش، مزه یک خانم بور انگلیسی را بچشد، قلب نرمی چون موم برایش می‌سازد، چون وقتی در جشن سن بندیکت هر گاه آدم مومنی در کلیساها را بزند و چیزی بخواهد هرگز دست خالی بر نمی‌گردد، و زن‌هایی که در تقلائی پیدا کردن یک شوهر خوب هستند هر جمعه به احترام این قدیس در نماز عشای ربانی شرکت می‌کنند، چرا یک سرباز برای محبت یک فاحشه انگلیسی، فقط یک بار، آن هم پیش از دیدار با آفریننده‌اش، به جای آن که در بی‌خبری و نادانی بمیرد، نتواند به سن بندیکت متوسل شود.

بالتازار همه بعد از ظهر را در اطراف محله‌ها و میدان‌های شهر پرسه زد. جلوی دروازه‌های صومعه سن فرانسیس شهر کاسه‌ای سوپ خورد، پرسید کدام یک از انجمن‌های صنفی سخاوتمندانه‌تر از همه خرج می‌دهند، و سه تایی آنها را با دقت بیشتری زیر نظر گرفت، انجمن بانوی ما در اولیورا، قدیس حامی شیرینی پزها، که همین الان به سراغش رفته بود، انجمن سن آلوئی، قدیس حامی تفره‌گران، و انجمن کودک گم شده، که درست وصف حال خودش بود، هر چند به سختی می‌توانست کودکی خود را به یاد آورد، اما گم شده، بله، فقط اگر آنها بتوانند او را دریابند.

هوا تاریک شد و بالتازار دنبال جایی برای خواب گشت. او با یک سرباز

قدیمی دیگر، پیرتر و با تجربه‌تر، به نام ژوان الواش دوست شده بود که فعلاً زندگی‌اش را از طریق پا اندازی می‌گذرانند، شغلی که شب‌ها به آن می‌پرداخت، و حالا که هوا گرم‌تر بود، از چند انبار متروک در مقابل دیوارهای صومعه امید، نزدیک باغ زیتون، استفاده می‌کرد. بالتازار گهگاه ژوان الواش را می‌دید، با او همیشه می‌شد با چهره‌های تازه آشنا شد و کسی را پیدا کرد که بشود با او حرف زد اما باید خیلی احتیاط می‌کرد، چون بالتازار، به این بهانه که پس از یک روز تمام به دوش کشیدن کوله‌بار سنگین خود، می‌خواهد دست راستش را استراحتی بدهد، سیخک را به ته مانده دست چپش وصل کرد، نگران بود مبادا ژوان الواش یا بقیه آوارگان را با این سلاح مرگ آوری که ما می‌شناسیم، وحشت‌زده کند. زیر سقف انباری شش نفر به هم تبیده بودند، اما هیچ کس سعی نکرد آزاری به او برساند و او هم قصد آزار آنها را نداشت.

پیش از خواب برای وقت کشی درباره جنایاتی که مرتکب شده بودند حرف زدند. نه جنایات خودشان، جنایات‌های رهبرانشان، که تقریباً همه‌شان، بی مکافات ماندند، حتی زمانی که مرتکبان به آسانی قابل شناسایی بودند، قدرتمند و اهمه‌ای از شناخته شدن و به دادگاه رفتن ندارد. اما دزدها، زورگوها، و مجرمان خرده‌پا، از آنجا که خطری متوجه لودهندگان‌شان نمی‌شد، فوری به زندان لیمویرو می‌افتادند، جایی که، اگر از مدفوع و ادراری که سلول‌هایش را می‌آلود بگذریم، حتماً کاسه سوپی نصیبشان می‌شد. اخیراً صد و پنجاه مجرم خرده‌پا را از لیمویرو خلاص کردند، که بیش از پانصد نفر دیگر هم به آنها اضافه شدند، سربازهایی که برای فرستاده شدن به هند در نظر گرفته شده بودند و بعد چون دیگر لازم نبود ولشان کردند، و از این‌ها خیلی بودند، و همین طور گرسنگی، که مثل طاعون شایع شده بود، و همه ما را به مرگ تهدید می‌کرد، به طوری که سربازها را خلاص کردند، و من یکی از آنها بودم. یکی دیگر گفتم، این مملکت معدن جنایت است، مردم خیلی بیش از آن چه در جنگ کشته شوند، به قتل می‌رسند، هرکس که جنگ کرده باشد این را می‌داند، تو چه نظری داری سته-سوئیش، که بالتازار جواب داد، من می‌توانم بگویم آدم‌ها توی جنگ چه طوری کشته می‌شوند، اما نمی‌دانم توی لیسبون چه جور می‌میرند، از این لحاظ نمی‌توانم مقایسه کنم، از ژوان الواش پرسید، چون او همان قدر که از قلعه‌های نظامی خبر دارد از بیغوله‌های شهر هم خبر دارد، اما ژوان الواش فقط شانه‌هایش

را تکان داد و چیزی نگفت.

صحبت دوباره به موضوع قبلی برگشت، و همه به ماجرای طلاکاری گوش دادند که زن بیوه‌ای را به قتل رسانده بود که قصد ازدواج با او را داشت و زن به این ازدواج تن نمی‌داد، طلاکار هم زن را به قتل رساند و رفت در صومعه تثلیث مقدس بست نشست، و بعد حکایت زن بدبختی گفته شد که به شوهر زنیاره‌اش ایراد گرفته بود، او هم با شمشیرش سر تا پای زن را آس و لاش کرده بود، و حکایت کشیشی که به خاطر یک قضیه عشقی، سه زخم کاری برداشته بود، همه این اتفاق‌های ناگوار در دوره چله روزه پیش آمده بود، دوران به جوش آمدن خون و بالا رفتن هیجان‌های شوم. اما ماه اوت هم خیلی تعریفی ندارد، همان طور که سال پیش دیدیم، موقعی که بدن تکه تکه شده زنی کشف شد که چهارده پانزده تکه شده بود، تعدادشان هیچوقت مشخص نشد، اما شکی نبود که قسمت‌های حساس زن را با بیرحمی تمام به زیر شلاق گرفته بودند، قسمت‌های مثل ماتحت و ساق پا، گوشت جسد ورقه ورقه از استخوان‌ها جدا شده و در کوتوویا انداخته شده بود، نصف اعضای زن نزدیک استحکامات کونده دو تاروکا افتاده بود و بقیه در کاردایش، اما چنان علنی که خیلی زود کشف شدند، هیچ کس هم زحمت به خودش نداد که آنها را دفن کند یا به دریا بیندازد، بنابراین ما فقط می‌توانیم نتیجه بگیریم که عمداً آنها را در معرض دید انداخته بودند تا خشم مردم را تحریک کنند.

بعد ژوان الواش رشته کلام را به دست گرفت، قتل فجیعی بود و زن بدبخت را حتماً موقعی که زنده بود تکه تکه کرده‌اند، چون هیچ کس با یک جسد به این وضع وخیم رفتار نمی‌کند، آنچه از او کشف شد حساس‌ترین قسمت‌های بدنش بود، و فقط مردی که روحش پست و ملعون باشد می‌تواند دست به چنین جنایتی بزند، توی جنگ تا به حال چنین چیزی دیده نشده، سته-سوتیش، هر چند که نمی‌توانم از آن چه تو در صحنه جنگ دیده‌ای مطمئن باشم، و آدم شروری که داستان را شروع کرده بود از این سکوت استفاده کرد و رشته کلام را به دست گرفت، خیلی طول نکشید که اعضای گم شده زن را پیدا کردند، روز بعد سر و یکی از دست‌هایش در ژونکییرا پیدا شد، و بعد یک پایش در بوویستا، و از روی همین دست و پا و سر معلوم می‌شد که زنی جذاب، از خانواده‌ای اصیل، در حدود هیجده یا بیست ساله بوده، و توی همان کیسه‌ای که سرش بود، روده‌ها

و پستان‌هایش هم بود، که مثل پرتغال پوستش را کنده بودند، و یک بچهٔ حدود سه یا چهار ماهه، که با یک قیطان ابریشمی خفه‌اش کرده بودند، حتی در شهری مثل لیسبون که این همه جنایت در آن اتفاق می‌افتد، چیزی شبیه به این دیده نشده بود. ژوان الواش جزئیات دیگری به نقل ماجرا افزود، شاه دستور داد جار بزنند که یک هزار کروزادو به کسی داده می‌شود که جنایتکار را پیدا کند، اما یک سال گذشت و جنایتکار پیدا نشد، مردم فوری فهمیدند که جستجوی بی‌فایده است، قاتل یک کفاش یا خیاط معمولی نبود، چون آنها فقط بلدند جیب آدم را ببرند، و جراحات‌های روی بدن این زن با خبرگی وارد شده بود، گوشت و استخوان با مهارت حرفه‌ای جدا شده بود، و جراحان گفتند که شواهد نشان می‌دهد که این جنایت کار کسی باید باشد که در علم تشریح اطلاع حرفه‌ای داشته، و جرئت نکردند اعتراف کنند که خودشان نمی‌توانند چنین کار ماهرانه‌ای را انجام دهند. از پشت دیوار صومعه صدای دعا خواندن راهبه‌ها شنیده می‌شد، آنها خبر ندارند که از چه چیزی معاف شده‌اند، به دنیا آوردن یک بچه کاری است که خیلی گران تمام می‌شود، بعد بالتازار پرسید، هیچ کس توانست زن مقتول را شناسایی کند، نه، نه زن شناسایی شده و نه قاتلانش، آنها به هر نوانخانه‌ای که می‌دانستند سر زدند تا شاید کسی او را شناسایی کند، اما بی‌فایده و یکی از خلافکارهای حاضر در آنجا، که ریشش بیشتر به سفیدی می‌زد تا سیاهی و تا آن موقع حرفی نزده بود وسط حرف پرید، قاتل‌ها حتماً غریبه بوده‌اند، چون اگر اهل این طرف‌ها بودند، گم شدن یک زن فوری اسباب شایعه می‌شد، شاید پدری بوده که دخترش را به خاطر بی‌ناموسی کشته و بعد دستور داده بدنش را تکه پاره کنند و توی خورجین قاطری بریزند و توی شهر پخش کنند، و شکی نیست که پدر لاشهٔ خوکی را نزدیک خانه‌اش خاک کرده تا وانمود کند دختر کشته شده است، و به همسایه‌ها خبر داده که دخترش از آبله یا یک بیماری مهلک مرده، مگر این که کفن باز شود، چون از بعضی مردم همه کار بر می‌آید.

حاضران ساکت شدند، بی‌آن که بتوانند غضب خود را پنهان کنند، از راهبه‌های آن سوی دیوار حتی نفسی یا ناله‌ای هم به گوش نمی‌رسید، و بالتازار تعجب کرد، در میدان جنگ آدم همدردی بیشتری می‌بیند، ژوان الواش با بدگمانی گفت، جنگ هنوز بچه است. و چون حرف دیگری برای گفتن نبود، همه به خواب رفتند.

دونا ماریا آنا در مراسم اعلام حکم دادگاه تفتیش عقاید که امروز برپا می‌شود شرکت نمی‌کند. او پس از دریافت خبر مرگ برادرش ژوزف، امپراتور اتریش، که بر اثر ابتلای به آبله در عرض چند روز، نسبتاً جوان و حدود سی و سه سالگی مرده بود، به سوگواری نشسته بود، اما این تنها دلیل ماندن ملکه در اتاق‌اش نبود، روزی که ملکه‌ای اجازه دهد مصیبت خانوادگی بر تکالیف سلطنتی‌اش اثر بگذارد برای ملت روز غم‌انگیزی خواهد بود، حال آن‌که او برای روبه‌رو شدن برای مصیبت‌های بزرگ‌تر پرورده شده است. با آن‌که پنج ماه‌اش است هنوز هم دچار تهوع صبحگاهی می‌شود، اما حتی این هم او را از انجام وظایفش باز نمی‌دارد و با توانایی که در دیدن، لمس کردن و بوئیدن دارد، مانع شرکتش در آن مراسم با ابهت نمی‌شود، وانگهی، مراسم اعلام و اجرای حکم از لحاظ معنوی آموزنده است و یک وظیفه ایمانی محسوب می‌شود، با تشریفات شاهانه اعلام پر جبروت محکومیت‌ها، ظاهر در مانده آنهایی که محکوم شده‌اند، صداهای حزن‌انگیز، و برخاستن بوی گوشت نیم سوخته هنگامی که شعله‌های آتش بدن‌هایشان را در کام خود می‌گیرد و آن مختصر چربی‌ای را که طی ماه‌های زندان هنوز باقی مانده بر خاکسترها می‌چکاند. دونا ماریا آنا از آن رو در مراسم شرکت نمی‌کند که، به رغم حاملگی‌اش، پزشکان سه بار از او خون گرفته‌اند و علاوه بر همه علائم خفت آور دیگر حاملگی، او را در ضعف مطلق به حال خود رها کرده‌اند. پزشکان محض احتیاط، در مراحل اولیه حاملگی، هم حجامت کردن او را به تأخیر انداختند و هم خبر مرگ برادرش را به او ندادند. راستش، فضای قصر به هیچ وجه بهداشتی نیست، هوای کثیف شاه را به آروغ زدن‌های پر

سر و صدا انداخته است، که او از این بابت از همه عذر خواسته است، و همه هم پذیرفته‌اند، زیرا این همیشه برای روح خیلی مفید است، اما او باید همه این‌ها را تصور کرده باشد چون وقتی از این آلودگی‌ها پاک و حالش رو به راه شد، معلوم شد فقط دچار یبوست بوده است. قصر اکنون بسیار غم‌انگیزتر به نظر می‌رسد، چون شاه دستور سوگواری داده و قید کرده است که این از سوی همه بزرگان و مقامات قصر رعایت شود، پس از هشت روز انزوای مطلق، برای شش ماه دیگر عزای رسمی برپا شود، برای سه ماه همه لباس‌های بلند مشکی بپوشند، بعد لباس‌های کوتاه مشکی به مدت سه ماه دیگر، به نشان اندوه عمیق شاه از شنیدن خبر مرگ برادر زنش، امپراتور.

اما امروز حال و هوای شادمانه‌ای حکمفرماست، هر چند که این ممکن است اصطلاح درستی نباشد، زیرا شادمانی از منبعی عمیق‌تر مایه می‌گیرد، شاید از خود روح، چون ساکنان لیسبون از خانه‌هایشان بیرون آمده و توی خیابان‌ها و میدان‌ها ریخته‌اند، مردم از محله‌های بالای شهر پایین آمده‌اند و در روسوگرد آمده‌اند، برای تماشای شکنجهٔ یهودیان و نوکیشانِ خطاکار، بدعت‌گذاران، جادوگران، همراه جنایتکارانی از رده‌های پایین‌تر، مثل آنهایی که جرم‌شان لواط، کفر، تجاوز و فاحشگی است، و دیگر خلافکارانی که سزای‌شان تبعید یا چوبهٔ دار است. یکصد و چهار زن و مرد محکوم امروز قرار است اعدام شوند، بیشترشان اهل برزیل‌اند، سرزمینی پر از الماس و نایبکاری، در مجموع پنجاه و یک مرد و پنجاه و سه زن. دو تا از زن‌ها توسط دادگاه تفتیش عقاید برهنه به مقامات سپرده خواهند شد، پس از محکومیت به جرم بدعت‌گذاری لجویانه، اطاعت نکردن از قانون، چسبیدن سماجت‌آمیز به خطاهایی که حقیقت می‌دانند، با آن که در این زمان و مکان نهی شده‌اند. و از آنجا که دو سال است کسی در لیسبون سوزانده نشده است، روسیو پر از تماشاگر است، برای جشنی دوگانه، چون امروز هم یکشنبه است و هم احکام اجرا می‌شود، و ما نمی‌دانیم که ساکنان لیسبون از کدام بیشتر خوششان می‌آید، از اجرای احکام یا از گاو بازی، هر چند فقط گاو بازها جان به در برده‌اند. زن‌ها دم پنجره‌های مشرف به میدان جمع شده‌اند، با لباس‌های مخصوص روز یکشنبه‌شان، موهایشان را برای خوشامد ملکه به سبک آلمانی آراسته‌اند، چهره‌ها و گردن‌هایشان سرخ است، و لب‌هایشان را غنچه کرده‌اند تا دهان‌هایشان خواستنی شود، به قدری چهره‌ها و

صورت‌های متفاوت و آراسته توی میدان به چشم می‌خورد که هر خانمی نگران آرایش خودش می‌شود، آن خال زیبایی کنج دهان، پودری که آن جوش را پوشانده، در عین حال که چشم‌اش در پی دلباخته ستایشگر آن پایین است، در حالی که خواستار مصمم یا آرزومندش بالا و پایین می‌رود و دستمالی را در دست می‌فشارد و کلاهش را تکان می‌دهد. گرما غیر قابل تحمل است و تماشاگران با لیوانی شربت نذری، آب یا قاچی هندوانه گلو تازه می‌کنند چون به خاطر آن که محکومی دارد جاننش را از دست می‌دهد، دلیلی ندارد که آنها از خستگی عذاب ببرند. و اگر هوس چیز دیگری بکنند، مقدار زیادی آجیل و خشکبار، پنیر و خرما موجود است. شاه پس از آن که مراسم اجرای حکم به پایان برسد، با اینفانته‌ها و بچه‌های جدایی‌ناپذیرش، در قصر تفتیش عقاید ناهار می‌خورد، و وقتی از این دردسر خلاص شد، برای شرکت در یک مهمانی شاهانه همراه مفتش اعظم بر سر میزهایی خواهد رفت پر از قدح‌های سوپ مرغ، کبک، سینه گوساله، پاته و قرمه‌های گوشت آغشته به دارچین و شکر، خورشی به سبک کاستیلی با همه مخلوقات مناسب و برنج زعفرانی، یخ در بهشت‌ها، شیرینی‌ها، و میوه‌های فصل. اما شاه چنان خویشندار است که هیچ شرابی نمی‌نوشد، و چون این بهترین سرمشق برای همه است، همه آن را می‌پذیرند، حتی اگر پرهیزگار نباشند.

سرمشق دیگر که بدون شک برای روح فایده بسیار دارد، چون بدن اکنون تا این حد از غذا انباشته شده، همین امروز در همین جا داده می‌شود. مراسم آغاز شده است، اعضای فرقه دومینیکی پرچم دومینیک را جلو می‌آورند، در پی آن مفتش‌ها در صفی طولانی قدم برمی‌دارند تا محکومان ظاهر می‌شوند، همه یکصد و چهار نفرشان، که پیشترک گفتیم، همه شمع به دست با همراهانی در اطرافشان، دعاها و زمزمه‌هایشان هوا را می‌درد، و از روی نقابها و رنگ خرقه‌ها می‌توان حدس زد که کدام‌ها قرار است بمیرند و کدام‌ها تبعید شوند، هر چند که علامت دیگری هم هست، که هرگز خطا نمی‌کند، یعنی آن صلیبی که پشت به زنهایی بالا نگه داشته می‌شود که قرار است سوزانده شوند و نیز چهره شریف و زجر کشیده مسیح رو به کسانی که عفو خواهند شد، نمادی که برای محکوم آشکار می‌سازد که چه سرنوشتی در انتظارش است، ممکن است آنها در فهم اهمیت خرقه‌هایی که پوشیده‌اند ناکام بمانند، چون این‌ها نیز، نشانه‌هایی غیر

قابل اشتباه هستند، خرقه‌های زرد باصلیب قرمز سن آندرو توسط کسانی پوشیده می‌شود که جرمشان مستحق مرگ نیست، آن که شعله‌های رو به پایین دارد، به معنای آتش فروکشیده، توسط کسانی پوشیده می‌شود که به گناهان خود اقرار کرده‌اند و از این رو ممکن است عفو شوند، حال آن که قبای خاکستری غم‌انگیز با تصویر گناهکار گرفتار در چنبره شیاطین و شعله‌های آتش به معنای لعنت ابدی است، و به تن دوزنی است که باید در آتش سوخته شوند. موعظه توسط فرایار ژون از فرقه شهیدان، یک فرانسیسی شهرستانی، خوانده می‌شود، و مسلماً هیچ کس بیش از او شایسته این کار نمی‌تواند باشد، بخصوص با توجه به اینکه باز یک فرایار فرانسیسی بود که به لطف خداوند وعده داد ملکه حامله می‌شود، همینطور نعمت این موعظه برای رستگاری ارواح را به او داد، همچنان که خاندان پرتغالی و فرقه فرانسیسی از به دنیا آمدن ولیعهد و صومعه وعده داده شده بهره خواهد برد.

جمعیت خشمگین به محکوم توهین می‌کنند، زنان همچنان که از لب پنجره‌ها خم شده‌اند ناسزا می‌گویند و فرایارها در هم می‌لولند و راجی می‌کنند، جمعیت مثل مار عظیمی است که در صف مستقیم توی روسیو جا نمی‌گیرد و از این رو مجبور است به دور خود چنبره بزند، گویی که می‌خواهد به همه جا رخنه کند، و نمایشی آموزنده برای تمام شهر برپا سازد، آن یکی که آنجا ایستاده سیمه آن دو اولیویرا است، آدمی بدون شغل یا درآمد موقوفه که مدعی است به عنوان یک کشیش دنیوی در اداره مقدس تفتیش عقاید اسم نوشته و از این رو مجاز است نماز عشاء ریانی به جا آورد و اعتراف بنیوشد و وعظ کند، در عین حال خود را یک بدعت‌گذار و یک یهودی می‌داند، به ندرت موضوع این همه آشفته می‌شود و قضیه تا این حد بیخ پیدا می‌کند، او گاهی خود را پدر تئودورا پریرا دو سوسا یا فرایار مانوئل می‌نامد گاهی بلکیور کارنیرو و لنکاستر، و کسی چه می‌داند که چه نامهای دیگری ممکن است داشته باشد، چون هر آدمی باید حق داشته باشد نام خودش را انتخاب کند و بتواند هر روز آن را صد بار عوض کند، چون یک اسم چیز مهمی نیست، و آن آدمی که آن طرف‌تر است، دومینگو آلفونسولا گاریرو است، بومی و ساکن پورتل که ادعای الهامات غیبی دارد تا به عنوان یک قدیس مورد احترام قرار گیرد، و چندین نفر را شفا داده با رحمت الهی، ورد خوانی، علائم صلیب، و خرافات دیگر و می‌توان تصور کرد

که چه تعداد شیاد در مقابل خود داشته است، و آن یکی پدر آتونویوتیکسیر دو سوسا اهل جزیره سن گئورگ است، که متهم به اغوا کردن زنان شده است، عبارتی شرعی به معنای آن که آنان را مورد نوازش و تجاوز جنسی قرار داده، مسلماً از طریق اغفال آنها با استفاده از کلمات در جایگاه اعتراف نیوشی، فقط برای برقرار ساختن آمیزش مخفیانه در صندوق خانه کلیسا، تا زمانی که دستگیر می‌شود، قرار است برای بقیه عمر به آنگولا تبعید شود، و این من هستم، سباستیانا ماریا دو ژسوس، زنی که یک چهارم اش یهودی است، و من الهامات و دیدارهایی داشته‌ام که قضات آنها را به عنوان جعلیات رو کرده‌اند، به گوش من صداهای آسمانی می‌رسد، اما قضات اصرار دارند که اینها کار شیطان است، من معتقدم که می‌توانم قدیسی مثل قدیسان دیگر، و حتی بهتر باشم، چون بین آنها و خودم فرقی نمی‌بینم، اما قضات مرا سرزنش می‌کنند، به من اتهام گستاخی غیر قابل تحمل، غرور هولناک، و بی حرمتی به خدا می‌زنند، به من تهمت کفر، بدعت گذاری، و غرور شیطانی زده‌اند، آنها دهان مرا بسته‌اند تا اظهارات، بدعت‌ها، بی حرمتی‌های مرا خاموش کنند، و مرا قرار است با شلاق زدن در ملاء عام و هشت سال تبعید به آنگولا مجازات کنند، و در میان عباراتی که در میان جمعیت به گوش من و دیگران می‌رسد من هیچ اسمی از دخترم بلموندا نشنیدم، پس او کجا رفته، تو کجایی، بلموندا، اگر بعد از من دستگیر نشده باشی باید دنبال مادرت اینجا آمده باشی، و من تو را هر جای جمعیت که باشی می‌بینم، چون فقط برای دیدن تو این چشمها را می‌خواهم، آنها دهانم را بسته‌اند اما نه چشم‌هایم را، آه، قلب من، از سینه‌ام کنده شو، اگر بلموندا آنجاست، در میان آن آدم‌هایی که به من تف می‌اندازند و پوست هندوانه و آشغال پرتاب می‌کنند، آنها چه قدر غافل‌اند، فقط من می‌دانم که اگر آنها بخواهند همه قدیس می‌شوند، اما من از فریاد زدن و گفتن به آنها منع شده‌ام، عاقبت قلبم به من ندا داد، قلب من پر از آه عمیق است، من بلموندا را خواهم دید، من بلموندا را خواهم دید، آه، آنجاست، بلموندا، بلموندا، بلموندا، طفل من، و او مرا دیده اما نمی‌تواند حرف بزند باید وانمود کند که مرا نمی‌شناسد، یا حتی وانمود کند که از من متنفر است، مادری که جادو شده و تکفیرش کرده‌اند، هر چند که فقط یک چهارم یهودی است، و تازه ایمان آورده، او مرا دیده، و در کنارش پدر بار تولومولورنسو است، حرف زن، بلموندا، فقط با چشم‌هایم نگاهم کن، آنها قدرت دیدن همه چیز را

دارند اما آن غریبه قد بلندی که کنار بلموندا ایستاده و او نمی‌شناسدش کیست، افسوس، او نمی‌داند که آن غریبه چه کسی می‌تواند باشد و اهل کجاست، چه بر سر آنها خواهد آمد، چرا قوایم تحلیل می‌رود، از آن لباس‌های پاره، آن حالت نگران، آن دست قطع شده، پیداست که باید یک سرباز باشد، خدانگهدار، بلموندا، چون دیگر تو را نمی‌بینم، و بلموندا به کشیش گفت، آن مادر من است، بعد از مرد بلند قامتی که آنجا کنارش ایستاده بود، پرسید، اسمت چیست و مرد بی‌کم‌ترین درنگ اسمش را به او گفت، و به این ترتیب به آن زن حق داد که از او سؤال کند، بالتازار ماتئوس، ملقب به سته-سوتیش.

سیاستیاناماریا دو ژسوس دیگر رفته بود، همراه با دیگرانی که محکوم شده بودند و مراسم کامل شد، آنهایی را که محکوم به تازیانه خوردن در ملاء عام بودند، تازیانه زدند، و دو زن را سوزاندند، یکی را، پس از این که اعلام کرد می‌خواهد با ایمان مسیحی بمیرد، ابتدا با بستن حلقه فلز به دور گردنش به تدریج خفه کردند و دیگری را که حتی در لحظه مرگ هم حاضر به استغفار نبود زنده زنده کیاب کردند، مردان و زنان جلوی آتش‌ها به پایکوبی پرداختند، شاه آنجا را ترک گفت، تماشا کرد، خورد، و رفت، همراه با اینفانته‌ها، و به قصر بازگشت، در کالسکه‌ای شش اسبی و با اسکورت سلطنتی، شب دارد فرا می‌رسد، اما گرما هنوز بیداد می‌کند، گرمای خورشید سوزان است، و دیوارهای بلند صومعه کارملیتی‌ها بر میدان روسیو سایه انداخته، جسدهای آن دو زن را میان خاکستر رها کرده‌اند، جایی که باقی مانده‌شان به کلی از میان خواهد رفت و شب خاکسترهایشان را بر باد خواهد داد تا حتی روز داوری نهایی هم یادی از آنها نشود، و جمعیت کم کم پراکنده می‌شوند و به خانه‌هایشان باز می‌گردند، با ایمانی تازه شده، و در حالی که به ته کفش‌هایشان خاکستر و گوشت سوخته، شاید حتی لخته‌های خون، چسبیده، مگر آن که خون‌ها در خاکسترها بخار شده باشد. یکشنبه روز خداست، نکته‌ای پیش پا افتاده، چون همه روزها متعلق به خداست، و روزهایی که از عمر ما می‌گذرد، مگر آن که به نام همان خدا شعله‌ها ما را سریع‌تر سوزانده باشد، با خشمی دوگانه، به هنگامی که با عقل و اراده‌ام، خدای پیش گفته را انکار می‌کنم و گوشت و استخوان‌ها و روحم را که جسم مرا سرپا نگه می‌دارد، پسر خودم را و مرا، در یگانگی مستقیم با خودم، دنیا بر چهره پنهان من فرود می‌آید، نه چندان متفاوت با چهره در تقاب فرو رفته و از این رو،

ناشناخته من. با این همه باز هم باید بمیریم.

به گوش هرکس که حضور داشت این کلمات بلموندا سنگدلانه به نظر می‌آمد، او گفت مادرم دارد می‌رود، بدون آهی، اشکی، یا نشانی از ترحم، چون مردم هنوز نمی‌توانند ابراز ترحم کنند، به رغم همه نفرت‌ها، تمسخرها، و ریشخندها، با این همه این زن که یک دختر است و بسیار محبوب بوده، چنان که از شیوه خیره شدن مادر به او دیده می‌شد، چیزی برای گفتن نداشت جز این، دارد می‌رود، پیش از آن که رو به مردی برگرداند که تا به حال ندیده بود و بپرسد، اسمت چیست، گویی که این مهم‌تر از شلاق‌هایی بود که بر مادر خودش فرود می‌آمد، آن هم پس از ماه‌ها شکنجه و زندان، چون وقتی سیاست‌اناماریا دو ژسوس محکوم به تبعید در آنگولا شده بود هیچ نامی نمی‌توانست او را نجات دهد، و برای باقی عمر در آنجا می‌ماند، شاید با تسلاهی روحی و جسمانی از سوی پدر آنتونیو تیکسیرا دو سوسا، که وقتی هنوز در پرتغال بود در این مسائل تجربه زیادی اندوخته بود، و باز همین طور می‌شد، چون دنیا جای ناخوشی نبود، حتی وقتی کسی محکوم می‌شد. اما وقتی بلموندا به خانه‌اش برگشت، اشک چنان از چشم‌هایش سرازیر شد که انگار دو چشمه بودند، اگر بخواهد بار دیگر مادرش را ببیند، باید موقع سوار کردنش به کشتی باشد، اما از دور، برای ناخدای انگلیسی رها کردن فاحشه‌ها بسیار آسان‌تر است تا مادر محکوم شده‌ای که می‌خواهد دخترش را ببوسد، برای مادر و دختری که گونه‌هایشان را به هم بچسبانند، صورت صاف بلموندا بر پوست چروکیده مادرش، این همه نزدیک و این همه دور، ما کجا هستیم، ما کی هستیم، و پدر بارتولومئوس لورنسو جواب می‌دهد، ما در مقایسه با مقدرات الهی هیچ هستیم، اگر او می‌داند ما کی هستیم، پس توکل داشته باش، بلموندا، بگذار کار خدا را به خدا واگذار کنیم، بگذار از حدود او گذر نکنیم، و بگذار از این سوی ابدیت او را بستانیم، و بگذار ما زمین خودمان را سامان دهیم، زمین آدم‌ها را، چون هرگاه که این زمین سامان گیرد، خداوند مسلماً به سراغ‌مان خواهد آمد، و فقط آن موقع دنیا آفریده خواهد شد. بالتازار ماتئوس، معروف به سته-سوئیش، حرفی نمی‌زند، فقط به بلموندا نگاه می‌کند، هر بار که او نگاهش را پاسخ می‌دهد، بالتازار آشوبی در معده‌اش احساس می‌کند، چون چنین چشم‌هایی هرگز قبلاً دیده نشده است، با آن رنگ‌آمیزی نامطمئن، خاکستری، سبز، یا آبی، بسته به نور بیرون یا اندیشه

درونی، گاهی حتی به سیاهی شب در می‌آید یا به سفیدی تابناک، مثل تراش‌های از آنتراسیت. بالتازار برای آن به این خانه نیامده بود که به او گفته باشند باید بیاید، بلکه به این خاطر که بلموندا اسمش را پرسیده بود و او جواب داده بود و هیچ توجیه دیگری لازم به نظر نمی‌رسید. وقتی مراسم اجرای احکام به پایان رسید، و خیابان تمیز شد، بلموندا همراه کشیش راه افتاد، و وقتی به خانه رسید در را باز گذاشت تا بالتازار بتواند وارد شود. او پشت آن دو آمد و نشست، کشیش در را بست و در پرتو آخرین نوری که از شکاف دیوار می‌تراوید چراغ روغنی را روشن کرد، در پرتو نور سرخ غروب، که وقتی به این ناحیه می‌رسد که بخش‌های فرودست‌تر شهر در تاریکی فرو می‌رود، صدای فریاد سربازها در باروهای قصر به گوش می‌رسد، بالتازار در شرایط دیگر به یاد جنگ می‌افتاد، اما در این لحظه او فقط چشم تماشای بلموندا را دارد، و پیکر او را، که بلند و باریک است، مثل پیکر آن زن ماهروی انگلیسی که در همان روز پاکداشتن به لیسبون دیده بود.

بلموندا از روی چهارپایه‌اش برخاست و آتشی را در اجاق روشن کرد و قابلمه سوپ را روی سه‌پایه گذاشت، و هنگامی که به غلغل افتاد سوپ را با ملاقه توی دو کاسه بزرگ ریخت، و بعد در سکوت به خدمت آن دو مرد نشست، چون از وقتی چند ساعت پیشتر از بالتازار پرسید، اسمت چیست، حرفی نزنده بود، و گرچه کشیش اولین کسی بود که خوردنش را تمام کرد، بلموندا منتظر ماند تا بالتازار هم غذایش را تمام کند، تا بتواند قاشق او را بردارد، گویی که در سکوت داشت جواب سئوال دیگری را می‌داد، آیا لب‌های تو قاشقی را می‌پذیرد که به لب‌های این مرد خورده است، پس او چیزی را از آن خود می‌کند که متعلق به تو بوده است، حالا تو آن چه را که به او تعلق گرفته از آن خود بساز، تا آن که معنای مال من و مال تو از میان برود، و از آنجا که بلموندا پیش از آن که از او پرسیده شود جواب بله داده، پس من شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم. پدر بارتولومئو لورنسو صبر کرد تا بلموندا باقی سوپ داخل قابلمه را تمام کند، بعد برای شخص بلموندا، برای غذا و قاشق، برای چهارپایه و آتش داخل اجاق، برای چراغ روغنی و پلاس کف زمین، و برای مچ قطع شده بالتازار دعا کرد. بعد رفت.

بالتازار و بلموندا یک ساعت تمام ساکت نشستند. بالتازار فقط یک بار

برخاست، مقداری هیزم روی آتش فرونشسته گذاشت، و بلموندا یک بار تکان خورد، تا فقیله چراغ روغنی را که دود می‌کرد صاف کند، و حالا که در اتاق روشنائی بود، بالتازار احساس کرد می‌تواند بپرسد، چرا اسم مرا پرسیدی، که بلموندا جواب داد، چون مادرم می‌خواست بداند و بایی قراری منتظر بود که من هم بدانم، اما تو چطور می‌توانی بگویی، وقتی نمی‌توانی با او حرف بزنی، من می‌توانم بگویم، حتی اگر نتوانم توضیح دهم که چرا من می‌توانم بگویم، از من سئوالی نکن که من نتوانم جواب بدهم، مثل قبیل رفتار کن، همان‌طور که بدون هیچ سئوالی تا خانه دنبالم آمدی، و اگر جایی نداری بروی، چرا همین‌جا نمی‌مانی، من باید به مافرا بروم، خویشانم آنجا هستند، پدر و مادرم، یک خواهر، تا وقتی خواستی بروی همین‌جا بمان، برای برگشتن به مافرا همیشه وقت داری، چرا می‌خواهی اینجا بمانم، چون لازم است، من متوجه نیستم، اگر دلت نمی‌خواهد بمانی، پس برو، من نمی‌توانم مجبور کنم اینجا بمانی، من قدرتش را ندارم که از اینجا بروم، تو مرا افسون کرده‌ای، من کسی را افسون نکرده‌ام، من کلمه‌ای بر زبان نیاورده‌ام، من دست به تو نزده‌ام، تو به درون روحم نگاه کردی، قسم می‌خورم که هرگز به درون روحت نگاه نکنم، تو قسم می‌خوری که هرگز این کار را نکنی، با این همه پیشترک این کار را کرده‌ای، تو نمی‌دانی چه می‌گویی، من حتی یک بار هم به درون تو نگاه نکرده‌ام، اگر اینجا بمانم، کجا باید بخوابم، تو با من می‌خواهی.

آنها با هم خوابیدند، بلموندا باکره بود. چند ساعت است، بالتازار از او پرسید و بلموندا جواب داد، نوزده، اما حتی وقتی حرف زد، پیرتر شد. چند قطره خون روی پلاس چکید. نوک انگشت وسط و انگشت اشاره‌اش را در خون فرو برد، بلموندا دستش را به شکل صلیب در هوا تکان داد و روی سینۀ بالتازار، نزدیک قلب او، نقش یک صلیب کشید. هر دو برهنه بودند. از خیابان مجاور فریادهای خشم‌آگین یک دعوا را شنیدند، صدای چکاچاک شمشیرها و گریختن پاها. بعد سکوت. خونریزی متوقف شده بود.

وقتی بالتازار صبح بعد بیدار شد، بلموندا را دید که کنارش دراز کشیده، داشت نان می‌خورد، اما با چشم‌های کاملاً بسته. فقط موقعی آنها را باز کرد که خوردنش تمام شد، در آن لحظه چشم‌های او قهوه‌ای به نظر می‌آمدند، و بعد بلموندا به او گفت، من هرگز به درون روح تو نگاه نخواهم کرد.

بردن نان به دهان کوششی مختصر لازم دارد، کاری که موقع گرسنگی خیلی خوب است، خوردن نان بدن را تغذیه می‌کند و به کشاورز سود می‌رساند، به بعضی بیش از دیگران، به کشاورزی که از موقع دروی گندم تا زمان خورده شدن نان می‌داند که چگونه زحماتش را به سود تبدیل کند، و این قانون است. در پرتغال هیچوقت گندم کافی وجود ندارد تا جوابگوی اشتهای ابدی پرتغالی‌ها برای نان باشد، و آنها از ظاهرشان پیداست که نمی‌توانند چیز دیگری بخورند، و همین توضیح می‌دهد که چرا بیگانه‌هایی که اینجا زندگی می‌کنند، با دلواپسی‌شان برای برآوردن نیازهای ما، که فراوان‌تر از تخم‌های کدو محصول بار می‌آورد، از سرزمین‌های خودشان و دیگران یکصد کشتی غله ارسال کرده‌اند، مثل کشتی‌هایی که اکنون در تاگوس پیدا شده‌اند، در ساحل توره دوپلم به احترام توپ شلیک کرده و اسناد گمرکی شاه را به فرماندار داده‌اند و این بار سی‌هزار کیسه غله از ایرلند وارد کرده‌اند، و این فراوانی کمبود را به زیادی داشتن موقتی تبدیل کرده، به طوری که سیلوهای دولتی و انبارهای خصوصی به قدری پر از غله شده که دلال‌ها در به در دنبال انبار می‌گردند، بر همه در و دیوار شهر آگهی چسبانده‌اند تا توجه همه را برای اجاره دادن انبار جلب کنند، واردکننده‌ها در محصنه افتاده و مجبور شده‌اند قیمت‌ها را به خاطر این عرضه بیش از حد ناگهانی بشکنند و کار را خراب‌تر کنند، صحبت از ورود عنقریب یک ناوگان هلندی حاوی همین کالا است، اما متعاقباً خبر می‌رسد که ناوگان هلندی تقریباً در ورودی تنگه مورد حمله یک اسکادران فرانسوی قرار گرفته، روی قیمت‌ها که داشت به سطح قبلی می‌رسید اثر گذاشته و در صورت لزوم، چندین سیلو

سوزانده شده و بی درنگ به خاطر غلات از میان رفته در آتش، کمبود اعلام شده است، هر چند که همه می‌دانند بیش از حد کفایت غله برای همگان وجود دارد. اینجا رموز تجارت است که توسط بازرگانان خارجی آموخته شده و کسانی که اینجا زندگی می‌کنند فراگرفته‌اند، هر چند که بازرگانان خودمان به طور کلی عقب مانده‌اند و این را به خارجی‌ها و انباده‌اند تا ترتیب واردات کالا از سرزمین‌های دیگر را بدهند و کاملاً راضی هستند که غله را از خارجی‌هایی بخرند که از ساده لوحی ما استفاده می‌کنند و از قبیل ما ثروتمند می‌شوند، از طریق خرید به قیمت‌هایی که ما نمی‌دانیم و فروش به قیمت‌هایی که ما بیش از حد نمی‌دانیم، در حالی که ما با زبان بدخواهانه و در نهایت با جان‌های خود، آن مبالغ را به آنها بازپرداخت می‌کنیم.

اما از آنجا که خنده به گریه چنین نزدیک است، و اطمینان خاطر به دلواپسی، آرامش به وحشت، و زندگی افراد و ملت‌ها بین این دو نقطه افراط و تفریط نوسان دارد، ژوان الواش برای بالتازار آرایش نظامی بسیار خوبی را تشریح می‌کند که نیروی دریایی لیسبون از بلم تا زابرگاش به مدت دو روز و دو شب برپا کرده بود، در حالی که نیروهای پیاده و سواره روی خشکی مواضع دفاعی گرفته بودند، چون شایع بود که یک ناوگان فرانسوی در صدد حمله است، فرضیه‌ای که می‌توانست هر نجیب‌زاده یا آدم معمولی را به یک دوارته پاشکوپریرای دیگر تبدیل کند، و لیسبون را به صورت یک دژ الهی دیگر درآورد، اما ناوگان مهاجم یک کشتی ماهیگیری از آب درآمد با محموله‌هایی از ماهی روغن، که از بار زدن حریصانه‌اش، پیدا بود خیلی کمیاب است. مقامات این خبرها را با لبخند پذیرا شدند، سربازها، سلاح‌ها و اسب‌ها با زهرخند پراکنده شدند و عامه مردم وقتی فهمیدند که انتقام آن همه مزاحم گرفته شده است قهقهه‌های بلند و گوشخراش سر دادند. خلاصه، انتظار یک محموله ماهی روغن را داشتن و رو به رو شدن با حمله ناوگان فرانسوی بسیار خجالت آورتر می‌بود تا رو به رو شدن با صندوق‌های ماهی روغن پس از انتظار برای حمله یک ناوگان فرانسوی.

عقیده بالتازار این است، اما خودتان را جای سربازانی بگذارید که برای جنگ آماده شده‌اند، می‌دانید که قلب یک مرد در چنین لحظاتی چه قدر تند می‌زند، در چنین لحظاتی که سرباز با خودش فکر می‌کند، چه بر سرم خواهد آمد، آیا زنده می‌مانم، اعصاب یک سرباز هنگام رویارویی با امکان مرگ خیلی تحریک

می‌شود، و فکر ناامیدی او را بکنید که به او بگویند آنها فقط دارند در ریبریانو ماهی روغن تخلیه می‌کنند، اگر فرانسوی‌ها به اشتباه ما پی می‌بردند، حتی بیش از این‌ها از حماقت ما خنده‌شان می‌گرفت. بالتازار دارد بار دیگر دچار حسرت جنگ می‌شود که ناگهان به یاد بلموندا می‌افتد و به رنگ چشم‌های او می‌اندیشد، کلنجاری که او با حافظه خود پیدا می‌کند، که یک رنگ را بسیار شبیه رنگی دیگر به یاد می‌آورد، چشم‌های خودش نمی‌تواند رنگ چشم‌های او را تشخیص دهد، حتی موقعی که مستقیم به آنها نگاه می‌کند. این فکرها فوری راه را به هرگونه حسرت می‌بندد، و او به ژوان الواش می‌گوید، باید وسیله‌ای باشد که بتوان فهمید کی دارد می‌آید و چه به اینجا می‌آورد، مرغ‌های دریایی وقتی روی دکل کشتی می‌نشینند این چیزها را بهتر می‌فهمند، آنوقت ما که این همه برای مان اهمیت دارد، چیزی نمی‌دانیم، و سرباز پیر دنباله سخن را می‌گیرد، مرغ‌های دریایی بال دارند، فرشته‌ها هم همین‌طور، اما مرغ‌های دریایی حرف نمی‌زنند، و فرشته‌ها را من هرگز ندیده‌ام.

پدر بارتولومئولورنسو داشت از میدان قصر می‌گذشت، داشت از قصر برمی‌گشت، به اصرار بالتازار به آنجا رفته بود، که می‌خواست بداند آیا او مستحق مقرری جنگ هست، البته اگر قطع شدن ساده یک دست چپ چنین حقی را ایجاد کند و موقعی که ژوان الواش، که چیزی از زندگی بالتازار نمی‌دانست، متوجه نزدیک شدن کشیش شد، به گفتگو ادامه داد و بالتازار را خبردار کرد، کشیشی که اکنون پیش می‌آید پدر بارتولومئولورنسو است، که آنها او را مرد پرنده می‌نامند، اما بال‌های او هنوز به قدر کافی رشد نکرده است، بنابراین ما نمی‌توانیم برویم و در کشتی‌هایی سر و گوش آب بدهیم که می‌خواهند وارد بندر شوند یا بفهمیم که چه کالاهایی آورده‌اند و چرا به این جا آمده‌اند. بالتازار نمی‌توانست اظهار نظری بکند، چون کشیش، در فاصله‌ای متوقف شده بود و داشت او را به سوی خود می‌خواند، و ژوان الواش خیلی خوشحال می‌شود اگر دوستش بتواند از حمایت کلیسا و حکومت برخوردار شود، و شروع کرد از خود پرسیدن که آیا اینجا می‌تواند برای یک سرباز خانه به دوش مزیتی داشته باشد. اما در این ضمن با دراز کردن دستش برای گرفتن صدقه خود را مشغول کرد، ابتدا به طرف یک آدم متشخص، که از سر لطف کرم کرد، بعد با حواسپرتی به طرف یک فرایار گدا، که در حال حمل شیء مقدسی عبور می‌کرد که به سوی

مومنی دراز کرده بود تا آن را ببوسد، با این نتیجه که ژوان الواش با همان صدقه‌هایی که جمع کرده بود از خیر آن کار گذشت، لعنت بر من، این شاید گناه داشته باشد اما برای ابراز احساسات شاید هیچ چیز بهتر از یک نفرین خوب نباشد.

پدر بارتولومئولورنسو به بالتازار اطمینان داد، من موضوع را با قضات در میان گذاشتم، آنها قول دادند که در خواست تو را بررسی کنند و وقتی به نتیجه رسیدند به من اطلاع دهند، و احتمالاً چه موقع خبردار می‌شوی پدر، بالتازار این سؤال را با کنجکاوای معصومانۀ کسی کرد که تازه قدم به دادگاه گذاشته و هنوز راه و رسم کار را نمی‌دانند، این را نمی‌توانم به تو بگویم، اما اگر تأخیری پیش بیاید، شاید با اعلیحضرت صحبت کنم، که به من خیلی لطف و مرحمت دارند، بالتازار با حیرت پرسید، شما می‌توانید با شاه حرف بزنید، و با خود فکر کرد، او می‌تواند با شاه حرف بزند، اما او مادر بلموندا را می‌شناخت، که از سوی دادگاه تفتیش عقاید محکوم شده بود، این دیگر چه جور کشیشی است، و این سؤال آخر، که بالتازار دقت کرد با صدای بلند پیش نکشد، او را دچار آزرده‌گی کرد. پدر بارتولومئو سعی نکرد جواب دهد اما مستقیم به چشم او نگاه کرد، و آنها در مقابل هم ایستاده بودند، کشیش تا حدی کوتاه‌تر و به ظاهر جوان‌تر می‌نمود، هر چند که هر دو هم سال بودند، بیست‌وشش ساله، همان سالی که ما پیشترک برای بالتازار در نظر گرفتیم، با این همه زندگی‌هایشان نمی‌توانست بیش از آن متفاوت باشد، زندگی بالتازار با کار و جنگ گره خورده بود و گرچه جنگ اکنون تمام شده است کارش تازه دارد شروع می‌شود، در سوی دیگر، بارتولومئولورنسو، در برزیل به دنیا آمده بود و نخستین بار به صورت پسرک جوانی پا به پرتغال گذاشته بود، با ذهنی سرشار و حافظه‌ای استثنایی، به طوری که در پانزده سالگی قابلیت فوق‌عادی او داشت تحقق می‌یافت، او می‌توانست ویرزیل، هوراس، اووید، کوئتوس کورتیوس، سوئونیوس، ماسناس، و سنکا را از آغاز تا پایان از حفظ بخواند یا از هر بخشی که می‌خواستید نقل قول کند، و نیز می‌توانست همهٔ حکایت‌های موجود را تفسیر کند و توضیح دهد که آنها چرا نخستین بار توسط یونانیان و رومیان ابداع شده بودند، همهٔ نویسندگان و کتاب‌های قدیم و جدید را، درست تا سال هزار و دویست، می‌شناخت، و اگر کسی مضمون شعری را می‌داد، او فی‌البداهه حدود ده بیت شعر می‌سرود و بعد بدون لحظه‌ای مکث،

می‌توانست آن را توسعه دهد و از هر نوع دستگاه فلسفی دفاع کند، دربارهٔ پیچیده‌ترین جزئیات به بحث بپردازد، همهٔ مباحث ارسطو را شرح دهد، ظرایف، اصطلاحات و مباحث فرعی آنها را بشکافد، و همهٔ مسائل جدل‌انگیز متون مقدس را روشن سازد، چه از عهد عتیق باشد یا عهد جدید، می‌توانست، همه یا قسمتهایی از انجیل‌های چهارگانه را به ترتیب از روی حافظه بخواند، همین‌طور رساله‌های پولس قدیس و جروم قدیس را، او دوران و تاریخ هر پیامبر و پادشاه مقدس را از حفظ می‌دانست، و می‌توانست از هر بخشی و با هر نظمی از کتاب مزامیر، غزل‌غزل‌ها، سفر خروج، و همه اسفار پادشاهان نقل کند، و همچنین از آثار کمتر اصیل مثل کتابهای، گردراس، که پیش خودمان بماند، خیلی به نظر نمی‌آید که چندان اورتودوکس باشند، این نبوغ بالا، این ذهن و حافظهٔ شگفت‌انگیز، محصول سرزمینی بود که پرتغالی‌ها از آن فقط طلا و الماس، توتون و شکر، غنای جنگل‌ها، و هر چیز دیگری را خواستار بودند که هنوز در انتظار کشف شدن بود، سرزمین دنیای دیگر، سرزمین فردا و قرن‌های آینده، اگر نخواهیم اسمی از مسیحی کردن سرخپوستان تاپویان ببریم، که این به خودی خود آخرت را نصیب ما می‌کند.

دوست من ژوان‌الواش الان به من گفت شما به مرد پرنده مشهور هستید، به من بگویید پدر، چرا این لقب را به شما داده‌اند، بارتولومئوس لورنسو، پس از این سؤال بالتازار، از او دور شد، اما سرباز در پی‌اش رفت، و در دو قدمی یکدیگر، از حاشیه زرادخانه ریبریاداس ناثوش پیش رفتند و قصر سلطنتی را پشت سر گذاشتند، و جلوتر رفتند، وقتی به رمولارس، جایی که میدان به طرف رودخانه راه می‌یابد، رسیدند، کشیش روی تخته سنگی نشست و از بالتازار هم خواست تا بنشیند و سرانجام، گویی که تازه از او سؤال شده باشد، جواب داد، برای این به من می‌گویند مرد پرنده که من پرواز کرده‌ام، بالتازار هاج و واج ماند و پس از عذرخواهی از گستاخی خود اشاره کرد که فقط پرنده‌ها و فرشته‌ها می‌توانند پرواز کنند، و آدم‌ها موقعی که خواب می‌بینند، هر چند اعتباری به خواب و رویا نیست، تو خیلی وقت است که در لیسبون نبوده‌ای، دست کم من یادم نمی‌آید که قبلاً تو را دیده باشم، نه، من چهار سال در جبهه بودم و محل زندگی‌ام در مافرا است، خوب، دو سال پیش بود که من پرواز کردم، اول یک بالن ساختم که آتش گرفت، بعد دومین بالن را ساختم که روی بام قصر فرود آمد، و عاقبت بالن سوم

را ساختم که از توی پنجره کاسادا ایندیا بیرون رفت، و دیگر پیدایش نشد، اما خود شما هم پرواز کردید یا فقط بالن‌ها به هوا رفتند، فقط بالن‌ها بودند اما انگار که خودم پرواز کرده بودم، مسلماً پرواز یک بالن با پرواز یک آدم فرق می‌کند، باتولومو لورنسو جواب داد، یک آدم اول تاتی تاتی می‌کند، بعد راه می‌رود، بعد می‌دود، اما ناگهان زانو زد، چون نان مقدس عشای ربانی را داشتند برای معلولی بی نام و نشان می‌بردند، کشیشی که پیاله محتوی نان مقدس را حمل می‌کرد زیر سایبانی بردوش شش مرید، قدم زنان پیش می‌رفت، شیپورها در جلو، و اعضای یک انجمن اخوت در پشت، با خرقه‌های سرخ رنگ و شمع در دست، و نیز اشیای مذهبی لازم برای مراسم نان مقدس، روحی بی‌قرار گریختن بود و فقط منتظر بود تا از لنگرگاهش رها شود، در معرض بادهای برخاسته از آب‌های آزاد قرار گیرد، برخاسته از ژرفای عالم، یا خط پایانی افق. بالتازار هم زانو زد، و همچنان که صلیب می‌کشید، قلاب آهنی‌اش را به زمین تکیه داد.

پدر بارتولومو لورنسو از جا برخاسته بود و داشت آهسته به کنار رودخانه می‌رفت، بالتازار هم به دنبالش، و در یک طرف رودخانه قایقی باری داشت عدل‌های علوفه‌ای را تخلیه می‌کرد که جوان‌ها به دوش می‌کشیدند و همچنان که روی شانه‌ها متعادلشان می‌کردند روی پل می‌دویدند، در سمت دیگر دو کنیز سیاه آمده بودند تا لگن‌های ارباب‌های خود را خالی کنند، پیشاب یا مدفوع آن روز یا هفته را، و در میان بوهای علف و مدفوع، کشیش محرمانه گفت، من مضحکه‌دربار و شاعرانش شده بودم، یکی از آنها، توماس پیتو براندون، اختراع مرا یک دستگاه باد دانست و گفت خیلی زود از میان می‌رود، و اگر حمایت شاه نبود، نمی‌دانم چه بلایی سرم می‌آمد، اما شاه به اختراع من اعتقاد داشت و اجازه داد تجربیات خودم را در املاک دوکِ آویرو واقع در سان سباستیان داپدیریرا ادامه دهم، که عاقبت شایعه‌ها خوابید و شایعه پردازانی که بدخواهانه امیدوار بودند موقع پرش از برج و باروی قصر پاهایم بشکنند، ساکت شدند، هرچند من هرگز چنین قولی نداده بودم، و هنر من بیشتر با دادگاه مقدس تفتیش عقاید سروکار داشت تا با قوانین هندسه، همین را من نمی‌فهمم پدر بارتولومو لورنسو، من زندگی‌ام را به صورت یک کشاورز ساده شروع کردم، و کار سربازی‌ام کوتاه بود، من باور نمی‌کنم که کسی بتواند پرواز کند مگر این که بال در بیاورد، و آنهایی که ادعایی غیر از این دارند از پرواز همان قدر سرشان می‌شود

که از عصاره‌ی، با این همه، تو خودت آن قلاب را اختراع نکردی، یک کسی باید نیاز به چنین وسیله‌ای را کشف می‌کرد و به فکرش می‌رسید که آهن و چرم را با هم قاطی کند تا آن را به درد بخور بسازد، در مورد کشتی‌های روی رودخانه هم همین‌طور، یک زمانی بادبان هنوز اختراع نشده بود، و پیش از آن پارویی وجود نداشت، و پیش از آن خبری از سکان نبود، و درست همان‌طور که انسان ساکن روی زمین لازم دید ملوان شود، همین‌طور هم لازم دارد که یک پرواز کننده بشود، هرکس که روی کشتی بادبان بگذارد توی آب است، و توی آب هم می‌ماند، پرواز کردن غوطه خوردن در بالای زمین به سوی آسمان است، جایی که تکیه گاهی برای پا نیست، ما باید از پرنده‌ها یاد بگیریم، که همان قدر در آسمان سیر می‌کنند که بر زمین قرار می‌گیرند، پس شما چون می‌خواستید پرواز کنید با مادر بلموندا که صاحب قدرت‌های پنهانی بود آشنا شدید، من این شایعه را شنیدم که او در کشف و شهود خود مردمانی بالدار را در حال پرواز دیده است و خیلی‌ها هستند که ادعای این جور تجربیات مکاشفانه را دارند، اما آن چه درباره‌ی او شنیده بودم به نظرم چنان قابل قبول آمد که روزی پنهانی به دیدنش رفتم، و ما با هم دوست صمیمی شدیم، و شما آن چه را که می‌خواستید کشف کردید، نه، نکردم، به زودی دریافتم که مشاهدات او، اگر اصالت داشته باشند، از سرشت دیگری هستند، و این که من باید خودم برای غلبه بر جهالت خود تقلا کنم، و امیدوارم خود را گول نزده باشم، به نظر من آنهایی که معتقدند پرواز کردن بیشتر مربوط به دستگاه تفتیش عقاید می‌شود تا قوانین هندسه حق دارند و اگر جای شما بودم چهار چشمی احتیاط می‌کردم، فراموش نکنید که تاوان این زیاده روی‌ها زندان، تبعید، و زنده زنده سوختن است، اما یک کشیش درباره‌ی این موضوعات باید بیش از یک سرباز بداند، من حواسم هست و دوستانی دارم که وقتی زمانش برسد، می‌توانند از من دفاع کنند.

آنها از همان راهی که رفته بودند بازگشتند و یک بار دیگر از رمولارس گذشتند. بالتازار خواست چیزی بگوید اما جلوی خودش را گرفت، و کشیش که متوجه تردید او شد، پرسید، اگر در فکر چیزی هستی، دلم می‌خواهد بدانم، پدر بارتولومئو لورنسو، چرا بلموندا همیشه پیش از این که صبح چشم‌هایش را باز کند نان می‌خورد، پس تو با او خوابیده‌ای، ما زیر یک سقف زندگی می‌کنیم، حواست باشد که داری مرتکب زنا می‌شوی و بهتر است با او ازدواج کنی، او

نمی‌خواهد با من ازدواج کند، و من مطمئن نیستم که بخواهم با او ازدواج کنم و اگر روزی بخواهم به زادگاهم مافرا بروم و او بخواهد که در لیسبون بماند، ازدواج ما فایده زیادی ندارد، اما برگردیم به سؤال من، چرا بلموندا پیش از این که صبح چشم‌هایش را باز کند نان می‌خورد، بله، اگر قرار است جواش را بدانی، باید از او پرسی نه از من، پس شما جواش را می‌دانید، درست است، اما نمی‌خواهید به من بگوئید، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که این یک راز است، پرواز کردن در مقایسه با بلموندا، کار ساده‌ای است.

همین‌طور که گپ زنان قدم می‌زدند، به اسطبل‌های مال فروشی، در دروازه کوریوسانتو، رسیدند. کشیش قاطری اجاره کرد و سوارش شد، من راهی سان سباستیان داپدیرا هستم تا سری به دستگام بزنم، اگر دلت بخواهد می‌توانی با من بیایی، قاطر می‌تواند هر دوی ما را ببرد، بله من می‌آیم، اما پیاده، چون این راه مخصوص پیاده نظام است، تو یک آدم عادی هستی که نه سم‌های یک قاطر را داری نه بال‌های پاسارولا را، این اسم دستگاه پرواز شماست، این را بالتازار پرسید، و کشیش جواب داد، دیگران این اسم را رویش گذاشته‌اند تا تحقیرشان را نشان دهند.

آنها به سوی کلیسای سن روش بالا رفتند و بعد، دامنه‌های اطراف تاپاش را دور زدند، از پراسادا آلگریا تا حوالی وال ورده پایین آمدند. بالتازار بی هیچ مشکلی پایه پای قاطر می‌رفت، فقط وقتی راه مسطح بود کمی عقب می‌افتاد، تا بار دیگر در شیب بعد، چه سربالا یا سرپاین، دوباره به او برسد. گرچه از ماه آوریل، یعنی چهار ماه پیش، قطره‌ای باران نباریده بود، همه مزارع بالای وال ورده سبز و خرم بودند، دلیلش وجود چشمه‌های همیشگی متعدد بود، که آب‌هایشان صرف کشت سبزی‌هایی می‌شد که به فراوانی در حومه شهر می‌روئید. پس از پشت سرگذاشتن صومعه سن مارتا و، جلوتر، صومعه پرنسس ژون مقدس، به زیتونستان‌های پهناور رسیدند، اینجا هم سبزی کاشت می‌شد، اما در نبود چشمه‌های طبیعی برای آبیاری، مشکل با چرخ‌چاه‌هایی حل شده بود که از آنها آب را با دلو‌هایی بسته شده به دیرکی دراز توسط الاغ‌هایی که چرخ‌ها را می‌گرداندند، بیرون می‌آوردند، الاغ‌هایی با چشم بندهایی به چشم‌هایشان تا خیال کنند که دارند راه راست می‌روند، مثل صاحبان‌شان که توجهی به این ندارند که آیا واقعاً دارند راه راست می‌روند، و در نتیجه عاقبت به همان جای اول

می‌رسند. چون خود دنیا هم به یک چرخ چاه می‌ماند، و این آدم‌ها هستند که با قدم برداشتن‌شان آن را می‌کشند و به راه می‌اندازند، و گرچه سبستیاناماریا دو ژسوس دیگر اینجا نیست که با الهام‌ها و مکاشفاتش به ما کمک کند، به آسانی می‌توان دید که اگر آدم‌ها نباشند، دنیا ثابت می‌ماند.

هنگامی که به دروازه‌های املاک رسیدند، هیچ اثری از دوک آویرو یا نوکرهایش نبود، چون املاک او توسط پادشاه مصادره شده بود، و دعوای حقوقی هنوز در جریان بود تا املاک به خانواده آویرو برگردانده شود، این دعوای حقوقی کندی آزارنده‌ای دارند، و تا موقعی که مسئله حل نشود دوک از اسپانیا، که حالا در آن زندگی می‌کند و به دوک بانئوش معروف است، بر نمی‌گردد، باری، وقتی آنها رسیدند، کشیش پیاده شد، کلیدی از جیب درآورد، در را باز کرد و انگار که ملک خودش باشد، به داخل رفت. قاطر را به سایه برد، قلاده‌اش را بست و سبیدی یونجه و باقلا زیر پوزه‌اش سراند، و او را به حال خود گذاشت، فارغ از بار و در حال تکان دادن دم پرپشتش برای دور کردن پشه‌ها و خر مگس‌هایی که دور این ارمغان تازه از شهر رسیده وز وز می‌کردند.

همه درها و پنجره‌های ویلا بسته، و ملک متروک و بایر بود. در آن محوطه وسیع یک انباری، اسطبل، یا سرداب شراب بود و حالا که خالی مانده بود مشکل می‌شد گفت کدام است، چون هیچ خبری از صندوق‌های انبار، چنگک‌های فلزی روی دیوار، یا حتی بشکه‌ای محض نمونه نبود. آن سوتر دری بود با قفلی که توسط کلیدی پر زرق و برق با تزئیناتی به شکل کلمات عربی باز می‌شد. کشیش کلون در را برداشت و با هل در را باز کرد، عمارت اصلی چندان خالی نبود، داخل آن پارچه‌های کرباس، دیرک‌های افقی، کلاف‌های سیم مسی، صفحه‌های آهنی، دسته‌های از ترکه‌های درخت بید، همه بر حسب نوع جنسشان مرتب چیده شده بودند، و در فضای باز وسط چیزی شبیه به یک صدف قرار داشت، یا سیم‌هایی کشیده شده از هر طرف مثل یک سبد نیم بافته که چهار چوب کلی‌اش نمایان باشد.

بالتازار با کنجکاوای تمام در پی کشیش به داخل رفت، و آنچه را به چشم می‌دید باور نمی‌کرد، شاید انتظار دیدن یک بالن، بالهای غول‌آسای یک پرنده، یا توده‌ای پر را می‌داشت، اما هرگز توقع دیدن چیزی به آن عجیبی را نداشت، پس، اختراع شما این است، و پدر بارتولومئو لورنسو جواب داد، همین است، و

صندوقی را باز کرد، کاغذ پوستی لوله کرده‌ای را بیرون آورد، معلوم شد که طرح یک پرندهٔ عظیم است، لابد پاسارولا است، این قدرش را بالتازار می‌توانست حدس بزند و از آنجا که طرح آشکارا طرح یک پرنده بود، تقریباً باورش شده بود که هر وقت همهٔ آن مواد با هم جفت و جور شوند دستگاه می‌تواند به پرواز درآید. کشیش، بیشتر محض اطمینان خاطر خودش تا بالتازار که چیزی بیش از یک پرنده در طرح نمی‌دید و همین برایش کفایت می‌کرد، شروع کرد به شرح جزئیات، ابتدا به آرامی، و بعد با لحنی بسیار هیجان‌زده، آنچه اینجا می‌بینی بادبان‌ها هستند، که باد را می‌شکافند و در صورت لزوم حرکت می‌کنند، این سکان است، که دستگاه را هدایت می‌کند، این بدنهٔ اصلی دستگاه است، که از پوزه تا پاشنه شکل یک صدف دریایی را پیدا می‌کند، با دم‌هایی که برای مواقعی نسب می‌شوند که باد فروکش می‌کند، که اغلب در دریا اتفاق می‌افتد و اینها بالها هستند، که برای متوازن نگه‌داشتن دستگاه در موقع پرواز لازم‌اند، دربارهٔ این گوی‌ها حرفی نمی‌زنم، چون جزو اسرار من هستند، فقط باید این را بگویم که دستگاه بدون محتویات آنها نمی‌تواند پرواز کند اما این مسئله‌ای جزئی است که هنوز درباره‌اش کمی تردید دارم، و از این سیم‌هایی که سقف را می‌سازند گلوله‌های کهربا می‌آویزیم، چون کهربا در مقابل گرمی آفتاب از خود واکنش نشان می‌دهد، و این تأثیر دلخواه را به وجود می‌آورد، و این هم قطب نما است که بدون آن نمی‌شود جایی رفت، و اینها قرقره هستند برای بالا و پایین کردن بادبان‌ها، وقتی همه روی هم سوار شوند و نظم درستی پیدا کنند، من آمادهٔ پرواز می‌شوم. بالتازار خیلی تحت تأثیر طرح قرار گرفت و احساس کرد نیازی به توضیح ندارد، چون از آنجا که کسی نمی‌تواند ببیند داخل یک پرنده چیست، کسی هم نمی‌داند که واقعاً چه چیزی او را به پرواز درمی‌آورد، اما به هر حال پرواز می‌کند، یک پرنده شکل یک پرنده است، و چیزی نمی‌تواند ساده‌تر از این باشد، چه وقتی پرواز می‌کنید، بالتازار پرسید و کشیش جواب داد، نمی‌دانم، احتیاج دارم کسی کمک کند، نمی‌توانم همهٔ کارها را خودم انجام بدهم، و بعضی کارها هست که من قدرت لازم‌اش را ندارم. او بار دیگر ساکت شد، و بعد پرسید، دوست داری بیایی به من کمک کنی. بالتازار جاخورد و حاج و واج ماند، من چیزی دربارهٔ پرواز نمی‌دانم، من یک کشاورز ساده‌ام، سوای زراعت، تنها چیزی که به من یاد دادند چگونه کشتن بود، و همین‌طور که می‌بینید، من فقط

یک دست دارم، با آن دست و آن قلاب تو همه کاری می‌توانی بکنی، و بعضی کارها هست که یک قلاب بهتر از دست آدم می‌تواند انجام دهد، یک قلاب موقعی که تکه سیم یا فلزی را می‌گیرد احساس درد نمی‌کند، قلاب نمی‌برد یا نمی‌سوزد، من به تو اطمینان می‌دهم که آقای ما هم یک دست بود، ولی توانست این دنیا را بسازد.

بالتازار خود را از ترس جمع و جور کرد، فوری صلیب کشید، تا شیطان فرصت نکند کلکی بزند، این که شما می‌گویند، پدر بارتولومئو لورنسو، کجا نوشته او یک دست دارد، هیچ‌کس تا به حال این را نگفته، جایی هم نوشته نشده، فقط من می‌گویم که او دست چپ ندارد، چون آن هم در سمت راستش است، در دست راستش، همان‌جای مقرر، در هیچ‌جا اشاره به دست چپ او نیست، نه در نوشته‌های مقدس یا در نوشته‌های عالمان مقدس کلیسا، هیچ‌کس در سمت چپ او نمی‌نشیند، چون آنجا خالی است، یک خلاء مطلق، یک جای غایب، از این رو او یک دست است. کشیش آه عمیقی کشید و نتیجه گرفت، او دست چپ ندارد.

بالتازار داشت به دقت گوش می‌داد. نگاهی به طرح و اشیای پراکنده کف اتاق انداخت، بدنه صدف هنوز باید شکل می‌گرفت، او لبخند زد و بازوهایش را کمی بالا برد و گفت، اگر او فقط یک دست دارد و توانسته این عالم را بسازد، پس این آدم با داشتن یک دست می‌تواند یک بادبان را سفت کند و سیم‌ها را محکم کند تا دستگاه به پرواز درآید.

هر چیزی وقتی دارد. پدر بارتولومئو لورنسو در می‌یابد که برای خرید آهن‌رباهایی که فکر می‌کند برای به پرواز درآوردن دستگاه لازم است پول کافی ندارد، از این گذشته، آهن‌رباها باید از خارج وارد شوند، و بنابراین، بالتازار، فعلاً، با استفاده از نفوذ کشیش در سلاح‌خانه‌ای در میدان قصر مشغول کار شده است، جایی که لاشه‌های بزرگ گوشت را به پشت می‌اندازد و جابه‌جا می‌کند، ران‌گاو، ده دوازده تا بچه‌خوک، بره‌های جفت جفت نخ کشیده شده، از چنگکی به چنگک دیگر انتقال می‌یابند و همین باعث می‌شود از گونی‌هایی که آن‌ها را در خود جای داده خون نشت کند. کار کثیفی است، اما در عوض گهگاه چیزی، پای خوکی یا تکه‌ای سیرابی، و اگر خدا بخواهد و قصاب سرحال باشد، حتی تکه‌ای از گوشت دنده، ران گوسفند، پیچیده در برگ خشک کلم، باقی می‌ماند که بالتازار و بلموندا بتوانند خوراکی بهتر از معمول داشته باشند، با تقسیم کردن و سهمیم شدن، و گرچه بالتازار توقعی ندارد، اما این کار مزیت‌های خود را دارد.

دوران بارداری دونا ماریا آنا تقریباً تمام شده است. هر قدر هم که پوستش کشیده می‌شد، شکم او بیش از این گنده‌تر نمی‌شد، شکم‌اش خیلی بزرگ است، یک کشتی کالا از هند یا یک کشتی مسافربری از برزیل، گهگاه پادشاه خبری از وضع حمل و نقل دریایی اینفانته می‌گرفت که آیا از دور دیده می‌شود، آیا در مسیر بادهای مساعد است یا مورد هجوم واقع شده، مثل آن حمله‌هایی که اخیراً به اسکادران‌های ما کردند، در همان زمان که فرانسوی‌ها کشتی حمل‌کالای ما را گرفتند و یک مرد جنگی را دستگیر کردند، از این رهبران و افراد نامناسبی که به این کار گمارده‌ایم خیلی بدتر از این را هم باید انتظار داشت، و حالا ظاهراً همان

فرانسوی‌ها در مدخل پرنامبوکو و باهیا در کمین کشتی ما نشست‌اند، و این در صورتی است که از حالا منتظر آن کشتی‌هایی نباشند که تازه از ریو دوژانییر راه افتاده‌اند. ما پرتغالی‌ها موقعی که زمان کشفیات بود کشفیات زیادی کردیم، و حالا با ما مثل گاوهایی رفتار می‌کنند که مگر بر حسب تصادف، اهل حمله نیستند. دوناماریا نیز از گزارش‌های نگران‌کننده دربارهٔ حوادثی خبر داشت که چند ماه پیش اتفاق افتاده بود، زمانی که نوزاد در رحم او فقط یک مادهٔ بی‌شکل بود، یک نوزاد کوچک قورباغه، یک ماس ماسکی با یک کله گنده، شگفت‌انگیز است که یک مرد یا یک زن چگونه شکل می‌گیرد، بی‌خیال، در داخل تخمدان، و در امان از دنیای بیرون، حتی از همان دنیایی که مجبور خواهند شد با آن رو به رو شوند، به عنوان یک پادشاه یا سرباز، فرایار یا قاتل، به عنوان یک فاحشهٔ انگلیسی در باربادوس یا یک زن محکوم در روسیو، همیشه به عنوان موجودی، که هیچ وقت چیزی نیست، و هرگز هم به حساب نمی‌آید.

اما حمل و نقل دریایی همیشه هم فاجعه‌ناک نیست. چند روز پیش سرانجام پس از مدتها انتظار یک کشتی از ماکائو رسید، حدود بیست ماه پیش بادیان برافراشته بود، درست همان زمانی که بالتازار داشت میدان جنگ را ترک می‌کرد، و کشتی به رغم زمان درازی که در راه بود سفر خوبی کرده بود، چون ماکائو در آن سوی گوا، در چین قرار دارد، در آن سرزمین محبوبی که با ثروتها و گنجینه‌هایش از کشورهای دیگر سرآمدتر است، و کالاهایی بسیار ارزان دارد، و نیز دارای متبوع‌ترین و سالم‌ترین آب‌وهوا است، به طوری که در آن از ضعف و بیماری خبری نیست، و در آن پزشک و جراح وجود ندارد، و چینی‌ها معمولاً از پیری می‌میرند یا وقتی طبیعت که نمی‌تواند تا ابد از ما محافظت کند، آنها را به حال خود می‌گذارد. آن کشتی از چین بارهای گرانبهایی زد، بعد به برزیل رفت تا آنجا هم تجارت کند و شکر و تنباکو و مقدار زیادی طلا بخرد، فعالیت‌هایی که مدت دو ماه و نیم آن را در ریو و باهیا نگه‌داشت، راه بازگشت از برزیل به پرتغال هم پنجاه‌وشش روز دیگر طول کشید، و چیزی از معجزه کمتر نبود که طی این مدت دراز و مخاطره‌آمیز حتی یک نفر مریض نشد، برپایی مراسم نماز روزانه به افتخار بانوی مهربان ما برای مجروحان، آشکارا بازگشت سالم کشتی را تضمین می‌کرد و آن را در مسیر درست خود قرار می‌داد، و این به رغم آن بود که می‌گفتند ناخدا راه را بلد نیست، که چنین چیزی بعید است، و برای همین عموم مردم

می‌گویند هیچ کاری سود آورتر از تجارت با چین نیست. اما از آنجا که هیچ چیز کامل نیست به زودی خیر رسید که بین اهالی پرنامبوکو و اهالی رسیف جنگ در گرفته، هر روز در منطقه برخورد صورت می‌گیرد، بعضی خیلی با خشونت، و گزارشهایی می‌رسد که بعضی دسته‌ها تهدید می‌کنند که مزارع را به آتش می‌کشند و محصولات نیشکر و تنباکو را از میان می‌برند که این‌ها برای پادشاهی پرتغال خسارت سنگینی محسوب می‌شود.

هرگاه مناسب باشد، این‌ها و خیرهای دیگر به دوناماریا آنا داده می‌شود، اما او که حالتی متغییر دارد، در رخوت حاملگی به همه مسائل اطراف خود بی‌اعتناست، به طوری که اهمیت چندانی برای آنها ندارد که این گزارش‌ها را به او بدهند یا ندهند، حتی آن لحظه افتخارآمیزی که او کشف کرد باردار شده هم دیگر از یادش رفته بود، آن نسیم ملایم در ابتدای توفان غروری که طی نخستین هفته‌های حاملگی به او وزیده بود، در زمانی که او احساسی مثل احساس مجسمه‌های نصب شده در جلوی کشتی داشت، که نمی‌توانستند افاق دور دست را ببینند، و از این رو وجود یک تلسکوپ ضرورت داشت تا بتوانند جلوتر را ببینند. یک زن باردار، چه ملکه باشد یا زنی معمولی، در زندگی لحظاتی دارد که خود را مثل یک پیشگوی خردمند احساس می‌کند، حتی پیشگویی چیزهایی که نمی‌توانند به صورت کلمات درآیند، بعد، متوجه می‌شود که شکمش از همه طرف دارد بزرگ می‌شود و دچار ناراحتی‌های دیگری می‌شود که با حاملگی همراه است، دچار تفکرات خود، که همه‌شان هم شادمانه نیستند، به روزی می‌رسد که سرانجام بچه را به دنیا می‌آورد، و ذهن ملکه مدام در معرض هجوم افکار شوم قرار می‌گیرد، اما برادران فرقه فرانسسی به یاری‌اش خواهند آمد، تا مبدا صومعه‌ای را از دست بدهند که به آنها وعده داده شده است. همه اجتماعات فرانسسی منطقه مشغول برپایی مراسم دعا و نماز، اجرای روزه‌نه روزه و تشویق نمازگزاران به نیات کلی و خاص، پنهان و آشکار شده‌اند تا اینفانته سالم و بموقع، بدون هرگونه عیب آشکار و ناپیدا، به دنیا بیاید، و فرزند پسر باشد، تا هرگونه عیب کوچک احتمالی‌اش جبران شود مگر عیب‌هایی که علامت مشیت الهی تلقی می‌شوند. مهم‌تر از همه، یک ولیعهد پسر موجب خشنودی بی حد شاه خواهد شد.

افسوس که دون ژوان پنجم باید به یک دختر کوچولو رضایت دهد. آدم

نمی‌تواند همه چیز را داشته باشد، و اغلب وقتی چیزی را می‌طلبید چیز دیگری نصیبش می‌شود، یکی از چیزهای اسرارآمیز دربارهٔ دعا همین است، ما آنها را با نیتی خاص به آسمان روانه می‌کنیم، اما آنها راه خودشان را می‌روند، گاهی تأخیر می‌کنند، اجازه می‌دهند دعاهای دیگر از آنها پیشی بگیرند، گاهی با هم تداخل می‌کنند و تبدیل به دعاهایی مختلط با خاستگاه مشکوک می‌شوند، که در میان خود به بحث و کلنجار می‌افتند. به این ترتیب است که دختری کوچک به دنیا می‌آید در حالی که همه برای یک پسر دعا کرده بودند، اما، از جیغ‌هایش پیداست، که بچه‌ای سالم است و یک جفت ریهٔ سالم دارد. سراسر پادشاهی غرق در شادمانی هستند، اما نه فقط به خاطر دنیا آمدن جاننشینی برای تاج و تخت یا به خاطر سه روز جشن و چراغانی که فرمان داده شده است، بلکه به خاطر تأثیر دیگر دعاها که مربوط به نیروهای طبیعت است، چون به مجرد آن که دعاها به پایان رسید خشکسالی شدیدی که هشت ماه طول کشیده بود به پایان رسید، و عاقبت باران بارید، فقط آن دعاها می‌توانست موجب چنین تغییری شود، تولد ولیعهد نشان پذیرش دعاهایی بود که برای کشور رفاه آورد، و حالا باران آن قدر هست که فقط می‌تواند از جانب خدا باشد، خدایی که دارد خود را از ناملایماتی خلاص می‌کند که ما باعث‌اش بودیم. کشاورزان مشغول کار در مزارع، شخم زدن زمین، حتی زیر بارش باران، هستند، دانه‌ها از خاک سر بیرون می‌زنند، درست مثل بچه‌هایی که در زادگاه‌های خود سر برمی‌آورند، اما دانه‌ها که مثل بچه‌ها نمی‌توانند جیغ بکشند، زیر ابزارهای آهنی زمزمه می‌کنند و به یک طرف می‌افتند و در حالی که برق می‌زنند خود را زیر باران رها می‌کنند، قطرات باران همچنان به آرامی ازشان می‌چکد، مثل غباری تقریباً ناپیدا، شیارها آرام می‌گیرند، و خاک کم کم جوانه‌های بردمیده را پناه می‌دهد. این زایش خیلی ساده است اما نمی‌تواند مثل هر زایش دیگر بدون چیزهای ضروری، مثلاً، انرژی و دانه، عملی شود. همه مردان پادشاه‌اند، همه زنان ملکه‌اند، و حاصل همه‌شان شاهزادگان‌اند.

با این همه ما نباید تفاوت‌های فراوان موجود را نادیده بگیریم. پرنسس باید در جشن بانوی ما، روزی که بر عکس، بسیار عالی است، تعمیم یابد، چون ملکه دیگر چاقی و تپلی‌اش را از دست داده، و به آسانی می‌توان دریافت که همه شاهزادگان هم مساوی نیستند، تفاوت‌ها با مراسم و تشریفات نمایان می‌شود که

طی آن نام و جایگاه قدسی به این اینفانته یا اینفانتا^۱ اعطا می‌شود، همراه با آراستن سراسر قصر و نمازخانه سلطنتی با پرده‌ها و اشیای طلایی، و دربار چنان سرشار از چهره‌ها و ترکیب‌های متفاوت می‌شود که از زیر آن همه تزئینات و زرق و برق به سختی می‌توان تشخیص‌شان داد. اعضای خانواده ملکه نمازخانه را، با عبور از تالار یدیشی، ترک کرده‌اند، و در پشت آنها دوک کاراوال می‌آید و دنباله لباسش در پس او کشیده می‌شود. او زیر سایبانی قدم برمی‌دارد که پایه‌های آن متکی به اشراف والا مقام و مشاوران مملکت است، و در آغوش خود چیزی جز ولیعهد تازه زاده شده را حمل نمی‌کند، پیچیده در پارچه‌های نفیس کتانی مزین به رویان‌های به زیبایی گره خورده، و در عقب سایبان للّه مخصوص می‌آید، بانوی بیوه کوندوسا دو سانتاکروز، و همه ندیمه‌های ملکه، بعضی خوش چهره و بعضی نه چندان خوبرو، و سرانجام ده دوازده مارکیز و پسر دوک، که هوله‌ای نمادین، نمک پاش، روغن‌های مقدس، و دیگر خرده ریزهای لازم برای اجرای مراسم مقدس تعمید را حمل می‌کنند، تا هر کس وظیفه‌ای را بر عهده داشته باشد.

سه اسقف، که به هفت درخت مزین به طلا و نقره می‌مانند، قدم به محراب مقدس می‌گذارند، اینفانتا ماریازاویه فرانسیسکا لئونور باربارا را تعمید می‌دهند، که از هم اکنون او را دونا می‌خوانند، هر چند او هنوز نوزادی کوچک است و آب از دهانش راه افتاده است و کسی چه می‌داند وقتی بزرگ شد چه خواهد کرد. نوزاد صلیبی ساخته شده از سنگ‌های گرانبها دارد که ارزششان به پنج هزار کروزادو می‌رسد، هدیه‌ای از سوی پدر خوانده و عمویش، اینفانته دون فرانسیسکو، و همان دون فرانسیسکو به مادر نوزاد، ملکه، یک گل سر جواهرنشان هدیه داد، بدون شک به رسم ادب، و جفتی گوشواره الماس به ارزش بیست و پنج هزار کروزادو، که واقعاً باشکوه اما ساخت فرانسه بود.

شاه، به مناسبت این موقعیت خاص، هر از گاه امتیازات ویژه خود را کنار می‌گذارد و به جای ماندن در پس پرده آشکارا در مراسم حاضر می‌شود تا احترام خود را به مادر فرزندش ادا کند، و در شاه نشین ملکه به او می‌پیوندد، تا مادر خوشبخت در کنار پدر خوشبخت، گرچه در جایگاهی فرو دست‌تر، قرار گیرد، و از سر شب آتشبازی آغاز می‌شود. بالتازار و بلموندا از قصر بالای شهر برای

۱. در اسپانیا و پرتغال اینفانته (*infante*) پسر پادشاه و اینفانتا (*infanta*) دختر پادشاه است.

دیدن چراغ‌ها و تزئینات آمده‌اند، قصر آراسته به پرچم‌های گوناگون است، و طاق نصرت‌های مخصوص از طرف انجمن‌های صنفی برپا گشته است. بالتازار بیش از حد معمول احساس خستگی می‌کند، شاید بر اثر حمل گوشت برای مهمانی‌هایی که برای جشن تولد و تعمید اینفانتا، برگذار شده است. دست چپش پس از آن همه کشیدن، به کول گرفتن و جابه‌جا کردن درد می‌کند. قلابش در داخل کوله بارش است که روی دوشش قرار گرفته است. بلموندا دست راست او را به دست دارد.

چند ماه پیش، فرایار آنتونی کلیسای سن ژوزف به ملکوت پیوست. او جز آن که در رویاهای شاه ظاهر شود، راه دیگری نداشت تا قول شاه را به او یادآوری کند، اما ضرورتی برای این هشدار وجود نداشت، نه به فقیر وام باید داد و نه از غنی وام گرفت، و هیچ قولی به یک فرایار نباید داد، اما دون ژوان پنجم پادشاهی است که حرفش حرف است. ما صاحب صومعه خود خواهیم شد.

بالتازار از وقتی نخستین شبشان را با هم گذراندند در سمت راست تشک خوابیده است، چون دست و بازوی راست او سالم است و وقتی به سمت بلموندا می‌چرخد می‌تواند او را به خود بچسباند، انگشت‌هایش را از پشت‌گردن او بکشد و در صورتی که عشق آنان بر اثر گرمای خواب، خیالپردازی رؤیاوار شدت گرفته باشد، یا به اشتیاق عشقبازی به بستر رفته باشند، با هم یکی شوند. یگانگی آن دو خلاف عرفی است که به میل خودشان صورت گرفته، و ازدواجشان هنوز در کلیسای مادر مقدس تقدیس نشده است، چون به قراردادهای رسوم اجتماعی اعتنایی ندارند، و اگر بالتازار احساس کند تمایلی دارد، بلموندا خوشحال می‌شود، و اگر بلموندا اشتیاقی نشان دهد، بالتازار به گرمی پذیرایش می‌شود. شاید چیزی عمیق‌تر و مقدس‌تر یگانگی آنها را باید نگه می‌داشت، علامت صلیبی که به خون دوشیزگی او حک شده بود، هنگامی که در پرتو نور زرد چراغ روغنی، هر دو طاقباز دراز کشیده بودند، نخستین خلاف عرف آنان دراز کشیدن مادرزاد بود، و بلموندا آن خون قرمز تند را از پیکر خود سترده بود، اگر این حرف بدعت نباشد و عملی کردنش بدعتی بزرگتر، پیوند آنان همین بود. از نخستین شب آن دو، ماه‌ها گذشته است، ما قدم به سال جدید گذاشته‌ایم، صدای ریزش قطرات باران برپام شنیده می‌شود، بادی تند از سوی رودخانه و تنگه می‌وزد، و گرچه سپیده در حال دمیدن است آسمان هنوز به تیرگی می‌زند. هرکس دیگر ممکن است فریب بخورد، اما نه بالتازار که همیشه در همان ساعت، خیلی زودتر از بالا آمدن آفتاب برمی‌خیزد، عادتی که از شب و روزهای بی‌قرار سربازی برایش مانده، و او همچنان که سایه‌هایی را تماشا می‌کند که به

کناری می‌روند تا اشیاء و آدم‌ها را آشکار کنند، بیدار دراز کشیده، همچنان که روز برمی‌دمد قفسه سینه‌اش با آرامش تمام بالا و پایین می‌رود و نخستین اشعه‌های کم‌رنگ خاکستری رنگ از درزهای دیوار به داخل می‌تراود تا بلموندا با صدایی ضعیف بیدار شود، و در پی آن صدایی دیگر، با سماجتی بیشتر، که اشتباه‌ناپذیر است، شنیده می‌شود، صدای نان خوردن بلموندا، و وقتی نان خوردنش تمام می‌شود چشم‌هایش را می‌گشاید، رویش را به بالتازار می‌کند، و سرش را روی شانه او می‌گذارد و دست چپ‌اش را در جایی که دست او نیست، بازو به بازو، می‌چسباند. دست بر می‌چسباند، زندگی به بهترین صورتی که می‌تواند مرگ را ترمیم می‌کند. اما امروز همه چیز متفاوت خواهد بود. بالتازار چندین بار از بلموندا پرسیده است که چرا صبح‌ها پیش از چشم‌گشودن نان می‌خورد و از پدر بارتولومئو لورنسو خواسته است راز این عادت را توضیح دهد که یک بار بلموندا درباره‌اش به او گفت که این عادت را از بچگی دارد، اما، کشیش گفت که این راز بزرگی است، چنان بزرگ که پرواز کردن در مقایسه با آن چیز پیش پا افتاده‌ای است. ما امروز آن را در خواهیم یافت.

وقتی بلموندا بیدار می‌شود، دستش را دراز می‌کند تا کیسه نانش را پیدا کند، و متوجه می‌شود که کیسه در جای معمولش کنار بالش نیست. دستش را روی زمین و تشک می‌کشد و زیر بالش می‌برد و بعد صدای بالتازار را می‌شنود، دنبالش نگرده، چون پیدایش نمی‌کند، و بلموندا، دست‌هایش را روی چشم‌هایش می‌گذارد، به او التماس می‌کند، نان مرا بده، بالتازار، تو را به خدا نان مرا بده، اول باید به من بگویی که معنای این کار چیست، بلموندا گفت نمی‌توانم، و خواست نیم خیز شود، اما بالتازار با دست راستش مانع شد و می‌چسبید، بلموندا به شدت تقلا کرد اما بالتازار با پای راستش او را نگه داشت و با دست آزادش کوشید دست‌های بلموندا را از جلوی چشم‌هایش کنار ببرد، بلموندا وحشت‌زده، یک بار دیگر فریاد کشید، ولم کن، و چنان داد و فریادی راه انداخت که او رهایش کرد، بالتازار که از خشم او جا خورده بود، از رفتار تند او که با او کرده بود شرم‌منده شد، نمی‌خواستم اذیت کنم، فقط می‌خواستم راز این کار را بدانم، نانم را بده تا همه چیز را بگویم، قسم می‌خورم، وقتی یک بله یا نه کافی است قسم چه فایده‌ای دارد، بالتازار کیسه کوچک را از داخل کوله پشتی‌اش که به جای بالش به کار می‌برد درآورد، بیا، این نانت، بخور.

بلموندا در حالی که ساعدش را جلوی صورتش گرفته بود، عاقبت نان را خورد. نان را به آرامی گاز می‌زد. وقتی خوردنش تمام شد آه عمیقی کشید و چشم‌هایش را باز کرد. نور خاکستری رنگی که به داخل اتاق می‌تابید، در آن سوتر با ته رنگ آبی به هم آمیخته بود، فکری که اگر بالتازار آموخته بود چنین شاعرانه بیندیشد احتمالاً به سرش می‌زد، اما، به جای زیاده روی در این ظرافت‌هایی که بیشتر مناسب اتاق‌های خواب دربار یا اتاق پذیرایی صومعه بود، بالتازار غرق در گرمی خون خود بود که بلموندا رویش را به او برگرداند، چشم‌هایش بر اثر برق ناگهانی نور سبز، جلوه‌ای سیاه پیدا کرد، حالا این رازها چه اهمیتی دارد، بهتر است آن چه را که می‌دانست مرور کند، پیکر بلموندا، راز او را یک وقت دیگر هم می‌شد کشف کرد، چون وقتی این زن قول بدهد، مسلماً سر قولش می‌ماند. بلموندا از او پرسید، نخستین باری که با هم خوابیدیم یادت است، موقعی که گفتم من به درون تو نگاه کرده‌ام، بله یادم است، تو آن وقت نمی‌فهمیدی چه داری می‌گویی، آن وقتی هم که من گفتم هرگز به درون تو نگاه نخواهم کرد نمی‌فهمیدی چه داری می‌شنوی. بالتازار وقتی برای جواب دادن نداشت و هنوز می‌کوشید تا معنای آن کلمات را دریابد و معنای کلمات باور نکردنی دیگری را که در آن اتاق از زبان بلموندا شنید، من نمی‌توانم به درون آدم‌ها نگاه کنم.

بالتازار روی تشک نیم‌خیز شد، بدگمان و ناراحت بود، داری مرا دست می‌اندازی، هیچ کس نمی‌تواند درون آدم‌ها را ببیند، من می‌توانم، حرفت را باور نمی‌کنم، ابتدا خودت اصرار کردی بدانی و گفتم تا نفهمی ول کن نیستی، حالا می‌دانی، و می‌گویی حرفم را باور نمی‌کنی، شاید هم همین‌طور باشد، اما از این پس نان مرا نگیر، من فقط موقعی حرفت را باور می‌کنم که بتوانی به من بگویی من در همین لحظه چه حسی دارم، من نمی‌توانم چیزی را ببینم مگر در حال روزه باشم، وانگهی، من قول دادم که هرگز به درون تو نگاه نکنم، من مطمئنم تو داری مرا دست می‌اندازی، و من دارم به تو می‌گویم که این حقیقت دارد، من چه طوری می‌توانم به تو اعتماد کنم، فردا موقعی که بیدار شوم چیزی نمی‌خورم، ما با هم می‌رویم و بعد به تو می‌گویم که چه می‌توانم ببینم، اما من به تو نگاه نخواهم کرد، و تو از نگاه کردن به چشم‌های من طفره خواهی رفت، قبول است، بالتازار جواب داد، قبول، اما این راز را بگو، اگر مرا گول نمی‌زنی، چه طور این

قدرت‌ها را پیدا کرده‌ای، فردا می‌فهمی که من دارم حقیقت را می‌گویم، اما ترسی از تفتیش عقاید نداری، دیگران برای این تاوان بیشتری داده‌اند، قدرت‌های من ربطی به کفر و بدعت‌گذاری یا جادوگری ندارد، چشم‌های من کاملاً معمولی است، با این همه مادر تو برای این که مدعی داشتن تجلیات و الهامات غیبی بود تازیانه خورد و به تبعید محکوم شد، این چیزها را از او یاد گرفتی، نه قضیه این نیست، من فقط آن را که توی دنیا هست می‌بینم، من نمی‌توانم در پس آن را ببینم، حال چه بهشت باشد چه دوزخ، من نه افسونگری می‌دانم و نه بلدم کسی را سحر کنم، فقط می‌توانم چیزها را ببینم، اما تو با خون خودت علامت کشیدی، بعد با همان خون روی سینه من علامت صلیب کشیدی، مطمئناً این جادوگری است، آن خون آب تعمید بود، این را موقعی فهمیدم که تو مرا تسخیر کردی و هنگامی که وجود تو را در درون خود به گرمی احساس کردم، من حرکات تو را از پیش حدس زدم، این چه قدرت‌هایی است که تو داری، من آن چه را در درون بدن‌هاست می‌بینم، و گاهی آن چه را که زیر زمین نهفته است، من آن چه را زیر پوست است می‌بینم، و گاهی حتی آن چه را که زیر پوشاک آدم‌هاست، اما این‌ها را فقط زمانی می‌بینم که روزه هستم، این توانایی‌ام را هنگامی که یک چهارم قرص ماه دگرگون می‌شود از دست می‌دهم، اما به زودی آن را بازمی‌یابم، و فقط دلم می‌خواهد که این قدرت را نمی‌داشتم، چرا، چون آن چه پوست پنهان می‌سازد هرگز نباید دیده شود، روح هم همین‌طور، آیا تا به حال به درون روح کسی نگاه کرده‌ای، نه، هرگز، شاید اصلاً روح در جسم خانه نکرده باشد، من نمی‌توانم این را به تو بگویم چون هرگز روحی را ندیده‌ام، شاید برای آن که روح قابل دیدن نیست، شاید، اما حالا بگذار بروم، پایت را بردار، می‌خواهم بلند شوم.

باقی آن روز، بالتازار در حیرت بود که آیا واقعاً چنان گفتگویی کرده بود یا آن را به خواب دیده بود یا فقط در رویای بلموندا حضور یافته بود. به لاشه‌های عظیمی نگاه کرد که از چنگک‌های آهنی آویخته شده بودند تا شقه شوند، چشم‌هایش را مالید، اما باز چیزی جز گوشت حیوان ندید، بی‌جان، پوست کنده، پریده رنگ، فهمید که قدرت‌های بلموندا بیشتر مصیبت است تا امتیاز، امعا و احشای این حیوان‌ها واقعاً منظره خوبی نبود، لابد امعا و احشای آدم‌های ساخته شده از گوشت و خون هم، همین‌طور بود. وانگهی، او در صحنه جنگ

همان چیزی را یادگرفته بود که حالا مورد تأیید قرار می‌گرفت، یعنی کشف آن چه در درون آدم‌ها بود، آدم همیشه باید ساطوری، توپی، تبری، تیغه شمشیری، چاقویی، یا گلوله‌ای به کار برد، فقط از این راه می‌تواند باکرگی پوست شکننده را بدرد، بعد استخوان‌ها و امعا و احشا بیرون می‌زند، و این ارزشش را ندارد که آدم با این خون خود را متبرک کند چون این دیگر خون زندگی نیست، خون مرگ است. گرچه ذهن بالتازار آشفته است، اما این‌ها چیزهایی هستند که اگر او می‌توانست افکارش را تنظیم کند و آنها را از زوائد بپیراید، بر زبان می‌آورد، حتی فایده‌ای هم ندارد که از او پرسیده شود، به چه فکر می‌کنی بالتازار، چون حتماً به این خیال که دارد حقیقت را می‌گوید جواب می‌دهد، به چیزی فکر نمی‌کنم، و با این همه به این چیزها فکر کرده و بیش از آن به یادآوری منظره استخوان‌های خود، سفیدی مرگ آسای آن گوشت دریده شده در زمانی که او را پشت خطوط جبهه بردند، و آن دست قطع شده، که او دید جراح با پایش به کناری راند، مجروح بعدی را بیاورید، و بعدی را به داخل آوردند، مفلوک بیچاره، اگر جان به در می‌برد، می‌باید بدون هر دو پا سرکند. آدم دلش می‌خواهد از این رازها سر در بیاورد، اما به چه قصدی، چون برای هر آدمی همین کافی باید باشد که صبح بیدار شود و احساس کند زنی، خوابیده یا بیدار، در کنارش دراز کشیده است، زنی که با زمان پیدایش شده است، همان زمانی که فردا او را در خواهد ربود، شاید به بستری دیگر، تشک فقیرانه‌ای مثل این که بر زمین است و یا تختخواب آسمانه‌دار مجللی با پیرایه‌های معرق و گل‌ریسه‌های زرین، چون بخت و اقبال در گردش است و این دیوانگی یا وسوسه‌ای شیطانی که از این زن پرسیده شود، چرا با چشم‌های بسته نان می‌خوری، اگر وقتی نمی‌خوری کوری، پس آن را نخور، بلموندا، و آن وقت دیگر این قدر نمی‌بینی، چون دیدن این همه که تو می‌بینی عظیم‌ترین غم‌هاست، حس ششمی است که انسان‌ها طاقتش را ندارند، و تو، بالتازار، در چه فکری هستی، هیچ، در هیچ فکری نیستم، و اگر در فکر چیزی باشم نمی‌توانم بگویم، آهای سته سوئیش، آن تکه گوشت خوک نمک سود را از آنجا بیاور.

بالتازار نخوابیده و بلموندا چشم به هم نگذاشته است. صبح دمیده و آنها در تختخواب مانده‌اند، بالتازار فقط بلند می‌شود تا گوشت قرمه شده سردی بخورد و پیاله‌ای شراب بنوشد، بعد برگردد، بلموندا بی حرکت مانده، چشم‌هایش را به

هم فشرده، روزه‌اش را کش داده است تا آن چه را به تجلی در برابرش پدیدار می‌شود بهتر ببیند، وقتی می‌خواهد با نور روز رو به رو شود چشم‌هایش باید تیز و نافذ باشد چون امروز روز دیدار است، نه فقط نگاه کردن، که برای آنهایی که چشم دارند اما بصیرت ندارند چندان تفاوتی نمی‌کند. صبح می‌گذرد و موقع ناهار می‌رسد، اسمی که، یادمان باشد، روی غذای نیمروز گذاشته‌اند. بلموندا بالاخره بلند می‌شود، چشم‌هایش تقریباً نیمه باز است، و بالتازار دومین وعده غذایی را خورده است، بلموندا، برای آن که ببیند، چیزی نمی‌خورد، بالتازار، حتی با روزه هم چیزی نمی‌بیند، و بعد از خانه بیرون می‌روند. امروز چنان آرام است که گویی با این رویدادها همخوانی ندارد، بلموندا پیشاپیش قدم برمی‌دارد، بالتازار در پی‌اش، به طوری که گرچه بلموندا او را نمی‌بیند، بالتازار موقعی که او برایش می‌گوید چه دارد می‌بیند، صدای او را می‌تواند بشنود.

بلموندا به او می‌گوید، آن زنی که روی پله خانه نشسته است نوزاد پسری در رحم دارد، اما بچه دو رشته به دور گردنش پیچیده، ممکن است زنده بماند یا بمیرد، نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد و این زمینی که بر آن راه می‌رویم یک سطح فوقانی گل رس و لایه‌ای ماسه زیرش دارد، زیر ماسه‌ها شن است، و پایین‌تر سنگ خارا، آن ته حفرة عظیم پر آبی است، با اسکلت یک ماهی گنده‌تر از من، آن پیرمردی هم که دارد می‌گذرد معده‌اش خالی است، و دارد بینایی‌اش را از دست می‌دهد، و آن جوانی که به من خیره شده دچار مرض مقاربتی است و چرک از او می‌رود، مثل آبی که از شیری برود، اما به رغم نقصی که دارد همیشه لبخند می‌زند، نخوت مردانه‌اش او را وامی‌دارد که همچنان به زن‌های توی خیابان خیره شود و لبخند بزند، امیدوارم تو گرفتار چنین نخوتی نباشی بالتازار، و همیشه از بیماری در امان بمانی، و آن طرف‌تر فریاری می‌رود که توی روده‌هایش یک کرم است و مجبور است برای دو نفر غذا بخورد، اما اگر او این کرم را هم نمی‌داشت باز تا خرخره می‌خورد، و حالا این مردان و زنانی را ببین که جلوی ضریح سن کریسپین زانو زده‌اند، می‌بینی که دارند صلیب می‌کشند، و برای توبه و تنبیه خود به سینه‌هایشان می‌کوبند، اما آن چه من می‌بینم انبان‌های کرم و مدفوع است و غده‌ای است که منجر به خفگی آدم می‌شود، او هنوز خبر ندارد، اما فردا می‌فهمد، و بعد، مثل حالا خیلی دیر خواهد بود، چون این غده غیر قابل علاج است، اما من از کجا بدانم این چیزها درست است، من که با چشم

خودم نمی‌توانم آنها را ببینم، این پرسش بالتازار از بلموندا بود، و بلموندا در جوابش گفت، با سیخکات آنجا را بکن و یک سکه نقره درآور، بالتازار چنان کرد، سوراخی در زمین کند و سکه‌ای را بیرون آورد، حرفات درست نبود بلموندا، این سکه طلایی است، خوب بهتر تو، من هیچوقت نباید از این حدس‌ها بزنم، چون همیشه طلا و نقره را با هم عوضی می‌گیریم، با این همه، من گفتم که یک سکه پیدا می‌کنی که قیمتی است، دیگر بهتر از این چه می‌خواهی، هم به تو راست گفته شده و هم چیز با ارزشی پیدا کرده‌ای، و اگر ملکه همین الان از اینجا رد شود، من می‌توانم بگویم که باز هم آبستن است، اما هنوز نمی‌شود گفت که پسر است یا دختر، مادرم همیشه می‌گفت بدترین چیز زهدانِ دارای دختر این است که، وقتی بالا آمد، هی گنده و گنده‌تر می‌شود، همچنین می‌توانم به تو بگویم که یک ربع قرص ماه دارد تغییر می‌کند، چون احساس می‌کنم که چشم‌هایم دارد می‌سوزد و جلوی سایه‌های زرد پر پر می‌زنند مثل جانوری که بخزد و پنجه‌هایش را دراز کند، دارند چشم‌هایم را آزار می‌دهند، محض رضای خدا بالتازار، مرا به خانه ببر و چیزی بده تا بخورم، و بعد در کنارم دراز بکش، من جلوتر از تو قدم بر می‌دارم، نمی‌توانم تو را ببینم، و دلم نمی‌خواهد درون تو را ببینم، فقط می‌خواهم به تو نگاه کنم، به آن چهره ریشوی آفتاب سوخته، آن چشم‌های خسته، و آن صورت غمزده، حتی موقعی که در کنارم دراز می‌کشی و با من عشق‌بازی می‌کنی، مرا به خانه ببر، من با نگاه فرو افتاده پشت سر تو قدم بر می‌دارم، چون سوگند خورده‌ام که هرگز به درون تو نگاه نکنم، پای سوگند خود ایستاده‌ام و سزاوار مجازات باشم اگر قولم را بشکنم.

بگذارید اکنون چشم‌های خود را بالا ببریم، چون موقع تماشای اینفانته دون فرانسيسكو است که دارد از پنجره کاخ‌اش به سواحل تاگوس تیراندازی می‌کند، به ملوانانی که در محوطه کشتی‌هایشان نشسته‌اند، تا نشان دهد چه تیرانداز تیز دستی است، و موقعی که به هدف می‌زند، آنها روی عرشه می‌افتند، از همه‌شان به شدت خون جاری می‌شود، بسیاری‌شان می‌میرند و وقتی تیرهایش درست به هدف نمی‌خورند، مجروحان با اعضای ناقص به حال خویش رها می‌شوند، اینفانته بی‌اختیار دست‌هایش را شادمانه به هم می‌کوبد و خدمتکارانش تفنگ او را پر می‌کنند، حتی یکی از خدمتکاران ممکن است برادر ملوان مجروح باشد، اما از این فاصله حتی صدای همخونی و خویشی هم به گوش نمی‌رسد، صدای

شلیک دیگری بلند می‌شود، فریادی دیگر، و مجروحی دیگر، و افسر حاضر به خدمت جرئت نمی‌کند از ملوان‌ها بخواهد تا پایین بروند، می‌ترسد موجب رنجش والا حضرت بشود، وانگهی، تعداد مجروحان اهمیت ندارد، نمایش رزمی باید انجام گیرد، تعبیر این که افسر موظف جرئت ندارد موجب آزار والا حضرت شود عقیده من در آری کسی است که رویدادها را از دور نظاره می‌کند و محتمل‌تر آن است که این ملاحظات انسانی حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کند. در آن سو حرامزاده‌ای است که تیرهای الله بختکی به ملوانان من می‌اندازد، ملوانانی که آماده‌اند اقیانوس را در نوردند تا در هند یا برزیل کشفیات تازه کنند و تنها کاری که او می‌تواند انجام دهد این است که به آنها دستور دهد به جایش عرشه را تمیز کنند، و ما همین جا این موضوع را درز می‌گیریم تا خواننده از این تکرار ملال‌انگیز خسته نشود، چون اگر قرار باشد ملوان‌ها در نهایت از گلوله‌های شلیک شده از جانب دزدهای دریایی فرانسوی هلاک شوند، بهتر است همین جا تیر بخورند، چون، مرده یا مجروح، دست کم توی مملکت خودشان هستند، و حالا که صحبت دزدان دریایی فرانسوی شد، نگاه ما متوجه دور دست‌تر و ریودوژانیرو می‌شود، جایی که ناوگان فرانسوی بدون شلیک تیری حمله کرده است، چون مقامات پرتغالی، چه در خشکی فرمان می‌راندند یا در دریا، در خواب نیمروز خویش به سر می‌بردند، در نتیجه فرانسوی‌ها به راحتی لنگر انداختند و بدون رویارویی با هر گونه مقاومتی قدم به ساحل گذاشتند، و فرمانده با دادن این دستور رسمی که هیچ کس نباید داری خود را بردارد یا پنهان کند، تسلیم خواست‌های آنان شد، او حتماً دلایل قانع‌کننده‌ای برای خود داشته، دست کمی دلایلی ناشی از ترس، و ناوگان فرانسوی با غارت و چپاول هر چه دستشان رسید بر اوضاع مسلط شدند، چپاول هر چیزی که می‌توانستند حمل کنند و به کشتی‌هایشان ببرند، در میدان‌های عمومی به مزایده بگذارند، و مشتری هم برای خرید آن چه فرانسوی‌ها طی آخرین ساعت از آنان دزدیده بودند چندان کم نبود و آنان با آتش زدن عمارات خزانه داری نمی‌توانستند بیش از این نسبت به مقامات پرتغالی تحقیر نشان دهند، و بعضی از مهاجمان به حومه‌های روستایی تاختند، به تشویق خبر چین‌های یهودی که آنها را به مخفی‌گاه‌های طلا و گنجینه‌های متعلق به بعضی مقامات بالا هدایت کردند، ظلم‌هایی توسط دو یا سه هزار فرانسوی علیه نیروی ده‌هزار نفری ما، فرمانده

آشکارا با دشمن تباری کرده بود، بنابراین لازم به گفتن نیست که میان نیروهای پرتغالی تعداد زیادی خائن بود، هر چند که ظواهر می‌تواند فریبنده باشد، مثلاً، سربازان هنگ بیرا که، قبلاً گفتیم، به طرف دشمن رفتند فراری نبودند، فقط به جایی رفتند که می‌توانستند چیزی برای خوردن پیدا کنند و بقیه به سر خانه‌هایشان برگشتند، که چنین انتظاری هم می‌رفت و نمی‌توان آن را اقدامی خیانتکارانه دانست، هر کشوری که بخواهد چنان سربازانی داشته باشد که بتواند آنان را به سوی مرگ هدایت کند دست کم باید بکوشد موقعی که هنوز زنده‌اند برایشان خوراک و پوشاک فراهم کند، نه آن که بدون هر نوع نظم یا مانور نظامی آنها را پابره‌نه و با لباس‌های پاره به حال خود بگذارد تا پرسه بزنند، چون همین مردان خیلی خوشتر دارند که ناخدای خود را در خط آتش قرار دهند تا یک اسپانیایی را در صف مقابل مجروح کنند، و در این صورت چه چیزی می‌تواند بامزه‌تر از منظره آن کشتی‌های فرانسوی باشد که قبلاً ذکرش را کردیم. بعضی ادعا کرده‌اند که آنها را از پنیسه دیده‌اند، دیگران در حوالی آلگاروه، و از آنجا که محض احتیاط برج‌های دیده‌بانی در کرانه رودخانه تاگوس مستقر شدند و همه نیروی دریایی، فاصله‌ای تا سانتا آپولونیا را زیر نظر گرفتند، احتمال دارد که کشتی‌هایی توانسته باشند از طریق سانتارم یا تانکوش از رودخانه به طرف پایین سرازیر شده باشند، اما از فرانسوی‌ها همه کاری برمی‌آید، و از آنجا که پرتغالی‌ها کشتی‌های کمی در اختیار داشتند، از بعضی کاروان‌های دریایی انگلیسی و هلندی موجود کمک خواسته، و بعد این نیروهای مختلط برای مواجهه با دشمنی مستقر شده باشند، که گمان می‌رفت در آن منطقه خیالی در حال پیشروی باشند و درست مثل همان موقعی که یک کشتی حامل ماهی روغن به جای یک کشتی مهاجم گرفته شده بود، این بار دشمن فرضی، یک محموله شراب از آب درآمد، کشتی‌هایی که متعلق به مردان جنگی فرانسوی فرض می‌شد در واقع کشتی‌های تجاری انگلیسی بودند، و ملوانانش حسابی به ریش ما خندیده بودند، خارجی‌ها ما را هدف خوبی برای شوخی می‌دانند، گرچه این را هم باید گفت که ماهم در تحریک آنها ید طولایی داریم، راستش این است که بلاهت ما برای همه آشکار است، البته بدون توسل به قدرت‌های غیب بیبانه بلموندا، و بعد ماجرای کشیشی بود که اغلب به سراغ فاحشه‌هایی می‌رفت که برای رضایت مشتری‌هایشان هر کاری می‌کردند، و از آن بهتر، به مشتری‌هایشان اجازه می‌دادند هر کاری

می‌خواهند بکنند، به این ترتیب که هم اشتهای معده را برآورده می‌کردند هم زیاده روی‌های جسم را، و این کشیش از سر وظیفه مراسم عشای ربانی خود را به جا می‌آورد اما هر وقت فرصتی می‌یافت هر چیز قابلی را که می‌دید کش می‌رفت، تا روزی مورد اعتراض فاحشه‌ای قرار گرفت که کشیش از او بیش از آنچه خود به او داده بود از او عایدش شده بود، ضابطین دادگستری به دستور قاضی محل برای دستگیری او وارد خانه‌ای شدند که کشیش با عده دیگری از زن‌های معصوم به آنجا نقل مکان کرده بود، ضابطین به زور وارد شدند اما در جستجویشان به قدری بی‌نظم بودند که نتوانستند او را پیدا کنند، کشیش در یک رختخواب قایم می‌شد و آنها رختخواب دیگر را می‌گشتند، به این ترتیب به اندازه کافی به او فرصت فرار دادند، و او کاملاً برهنه، از پله‌ها پایین پرید، با مشت و لگد راه خود را باز کرد، ضابطین در حالی که نفس نفس می‌زدند و پیش خود می‌غریدند، به تعقیب آن موجود شهوت پرستی پرداختند که می‌دانست چطور از مشت‌هایش استفاده کند، در ساعت هشت صبح تا خیابان اسپانیایی‌ها دنبالش کردند، در ساعتی که مردم تازه از رختخواب‌هایشان بیرون می‌آیند، آغازی خوش برای روز، همراه صداهای خنده‌ای که از در و پنجره‌های خیابان سرازیر بود، مرد برهنه مثل خرگوش می‌گریخت، ضابطین هم به دنبالش، مردی با چنان رجولیت راست شده که خدایش برکت دهد، نمی‌باید در خدمت کلیسا که در خدمت زنان می‌بود، منظره پرهیبت او، زن‌های بیچاره مقیم آنجا را، که غافلگیر شده بودند، شگفت‌زده ساخت، درست مثل زنان معصومی که در کلیسای کنسیسان ولا سرگرم نیایش بودند و وقتی کشیشی را دیدند که، برهنه چون آدم ابوالبشر، اما پوشیده از گناه، نفس زنان می‌گریزد، به حیرت افتادند، آن مرد با صدای ناقوس‌ها بر آنان ظاهر شده بود، با نخستین ضربه او را دیدند، با دومین ضربه از دیدها پنهان شد، و با ضربه سوم برای همیشه ناپدید گشت و دخالت خیرخواهانه کشیش، در این ترفند ناپدید شدن، نقشی مقدر داشت و زنان پس از پوشاندن برهنگی او، کمکش کردند تا از راه پشت‌بام بگریزد، واقعه‌ای که چندان عجیب نبود چون فریادهای فرانسسی کلیسای زابراگاش در بالا بردن زنان به داخل حجره‌هایشان و برخورداری از الطاف آنان شهرت بدی داشتند، و دست کم این کشیش پیاده به روسپی‌خانه‌ها رفته بود، به جایی که زن‌ها مشتاق آیین مقدس بودند، بنا به معمول، همه چیز بین گناه و توبه در نوسان است، چون فقط

طی مراسم هفتهٔ مقدس نیست که دسته‌های هیجان زدهٔ شلاق زن به خیابان‌ها می‌ریزند، چه چیزهای ناجوری که زنان ساکن مرکز لیسبون برای اعتراف ندارند، و همین طور پیر دخترهای زاهد مآب کلیسای کونسائینوولیا، هنگامی که آن کشیش شهوت پرست و ضابطین در تعقیب او را خوب تماشا کردند، بگیریدش، بگیریدش، به این که چه قدر دلشان می‌خواست او را برای منظور دیگری به چنگ می‌آوردند، می‌توانم اشاره کنم، ده ورد جادو، ده ملکهٔ آرامش دهنده، و پیشکش ده سکه به حامی ما، سن آنتونی، و دراز کشیدن به مدت یک ساعت تمام، با دست‌های چلیپا شده، به روی شکم، چنان که اظهار عبودیت اقتضا دارد، یا به صورت طاقباز، که وضعیت ملکوتی‌ترین لذت‌هاست، اما همیشه موجب بالا رفتن فکر می‌شود نه بالا رفتن دامن‌ها، چون این یکی مختص گناه دیگر است.

هر آدمی چشم‌هایش را به کار می‌برد تا آن چه را می‌تواند ببیند یا آن چه را چشم‌هایش اجازه می‌دهد، یا بخشی از آن چه را دوست می‌داشت ببیند، مگر این که کاملاً یک همزمانی اتفاقی باشد، مثل مورد بالتازار که، چون در سلاخ‌خانه کار می‌کرد، با جوان‌ترین باربرها و شاگرد قصاب‌ها به میدان رفت تا ورود کاردینال نونوداکونیا را تماشا کند، که قرار است کلاه سرخ را از دست شاه بگیرد، و برای این کار نمایندهٔ عالی مقام پاپ او را همراهی می‌کند که در تخت روانی با روکش مخمل ارغوانی حاشیه دوزی شده از طلا، قاب بندی‌های فاخر، آن هم مزین به طلا، جلوس کرده و در دو طرفش نشان‌های کاردینالی او حمل می‌شود. همراهان دیگر کاردینال عبارت‌اند از کالسکه‌ای که به نشان احترام شخصی او خالی است و کالسکهٔ دیگری برای پیشکار و منشی مخصوص، و کشیشی برای حمل دنبالهٔ شل کاردینالی، در صورتی که شل‌اش دنباله داشته باشد، دو کالسکهٔ ریباز اصلاً اسپانیایی برای کشیش‌های دیگر و خدمتکاران مخصوص، و در جلوی تخت روان دوازده خدمتکار، که روی هم با همهٔ کالسکه‌ران‌ها و بر دوش کشندگان تخت روان، بر ابهت ملتزمان می‌افزاید، و خدمتکار اونیفرم پوش را نباید فراموش کنیم که گرز نقره‌ای به دست در جلوی صف حرکت می‌کند، و انبوه مردمی واقعاً سعادتمند که در چنین جشن‌هایی به وجد می‌آیند و به خیابان‌ها می‌ریزند تا به تماشای اشرافی بایستند که با تشریفات کاردینال را تا قصر سلطنتی همراهی می‌کنند، جایی که بالتازار نمی‌تواند وارد شود تا ناظر

مراسم باشد، اما، با توجه به قدرت‌های بلموندا، بگذارید خیال کنیم که بلموندا آنجاست، کاردینال را می‌بینیم که بین نگهبانان تشریفاتی جلو می‌رود، و همچنان که به آخرین اتاق حاضران وارد می‌شود، شاه برای خوشامدگویی به او می‌آید و او آب مقدس را تقدیمش می‌کند، و در اتاق بعدی، شاه بر یک بالش مخملی زانو می‌زند و کاردینال روی بالشی دیگر و کمی عقب‌تر، جلوی محرابی پرزرق و برق که به تناسب رویداد تزئین یافته است، یک از کشیشان قصر با تشریفات کامل آیین عشای ربانی را برگذار می‌کند، و پس از آن، نماینده عالی مقام پاپ توصیه نامه پاپ را برمی‌دارد و به شاه تقدیم می‌کند، که رسماً آن را می‌گیرد و بعد به نماینده پاپ برمی‌گرداند تا با صدای بلند بخواند، باید گفته شود که این محض تشریفات است، نه به خاطر آن که شاه زبان لاتینی نمی‌داند، و وقتی خواندن به پایان می‌رسد، شاه کلاه مخصوص کشیشی کاردینال را از نماینده پاپ دریافت می‌کند و آن را بر سر کاردینال می‌گذارد که طبیعتاً سرشار از تواضع مسیحی‌وار است، چون این‌ها برای آدم بیچاره‌ای که به عنوان یکی از محرمان الهی برگزیده شده، حاوی مسئولیت‌های پر زحمت است، اما آداب و احترامات هنوز کامل نشده است، ابتدا کاردینال می‌رود تا لباس‌های رسمی کشیشی‌اش را عوض کند و وقتی دوباره بر می‌گردد سراپاسرخ پوشیده تا به تناسب مقام خود بار دیگر به حضور شاه، که زیر سایبان تشریفاتی ایستاده، برسد، کاردینال دوباره کلاه مخصوص را بر سرش می‌گذارد و برمی‌دارد، و شاه نیز همان تشریفات را نسبت به کلاه انجام می‌دهد، و بعد، هنگامی که برای سومین بار این کار را تکرار می‌کند، چهار قدم به جلو برمی‌دارد تا کاردینال را در آغوش بگیرد، سرانجام هر دو کلاه‌هایشان را به سر می‌گذارند و، به ترتیب مقام خود، می‌نشینند، چند کلمه‌ای رد و بدل می‌کنند، و سخنرانی‌شان به پایان می‌رسد، اکنون زمان جدا شدنشان فرا رسیده، کلاه‌ها را کمی بالا می‌آورند و دوباره سر جای اولش برمی‌گردانند، اما کاردینال هنوز باید احترامات خود را نسبت به ملکه، در اتاق او، ادا کند، جایی که همان مراسم آیینی را یک بار دیگر، مرحله به مرحله، اجرا می‌کند، تا سرانجام کاردینال به نمازخانه سلطنتی قدم می‌گذارد، که در آنجا خواندن سرود مذهبی دثوم، در ستایش خداوند، که مجبور است این همه تشریفات را تحمل کند، دارد آغاز می‌شود.

وقتی به خانه می‌رسند، بالتازار به بلموندا می‌گوید که چه دیده است، و از

آنجا که آتشبازی شروع شده، هر دو پس از شام به میدان روسیو می‌روند که تعداد مشعل‌های روشن آن برای چنین موقعیتی نسبتاً کم است، یا آن که بر اثر وزش باد خاموش شده‌اند، اما آن چه مهم است این است که کاردینال کلاه مخصوص‌اش را به سر گذاشته است که موقع خواب بالای رختخوابش آویزان می‌کند تا اگر نیمه شب از خواب بیدار شد آن را نادیده ستایش کند، بگذارد این شاهزاده کلیسا را سرزنش نکنیم، چون همه ما مستعد نخوت هستیم، و اگر کلاه کاردینال که به صورتی خاص از رم ارسال شده، توطئه‌ای طراحی شده برای محک زدن تواضع این مردان بزرگ نباشد، پس فروتنی‌شان سزاوار اعتماد قلبی ما باید باشد، آنها باید واقعاً خیلی متواضع باشند تا به شستن پای فقرا تن دهند، همچنان که این کاردینال چنین کرده است و باز هم خواهد کرد، همچنان که شاه و ملکه چنین کرده‌اند و باز هم خواهند کرد، کف پوتین‌های بالتازار حالا دیگر به کلی از میان رفته و پاهایش کثیف است، بنابراین واجد نخستین شرط است تا کاردینال یا پادشاه روزی، با هوله‌های لطیف کتانی، لگن‌های نقره، و گلاب، جلوی او زانو بزنند، بالتازار دومین شرط رانیز مسلماً دارد، زیرا او بینواتر از همیشه است، و سومین شرط این است که او برای آن انتخاب می‌شود که آدمی پرهیزگار است و در راه پرهیزگاری قدم برمی‌دارد. هنوز خبری از اعطای مقرری نیست، و اقدامات حامی او، پدر بارتولومئو لورنسو، فایده‌ای نداشته است، او به زودی شغل خود در سلاخ‌خانه را به بهانه‌ای واهی از دست خواهد داد، اما هنوز می‌توان کاسه سوپی از در صومعه و صدقه‌ای از انجمن‌های اخوت گرفت، در لیسبون از گرسنگی مردن سخت است، و پرتغالی‌ها یاد گرفته‌اند که زندگی فلاکت بار را چگونه سرکنند. در این احوال، اینفانته دون پدرو به دنیا آمده، هر چند به عنوان دومین فرزند فقط با حضور چهار اسقف تعمیر یافته، اما صاحب امتیازی دیگر شده است، چون کاردینال، که موقع تعمیر خواهرش هنوز برگزیده نشده بود، در مراسم شرکت کرد، و در این احوال، خیر رسید که در محاصره کامپومايور تعداد زیادی از نفرات دشمن کشته شده‌اند و تعدادی از نفرات جناح ما نیز جان داده‌اند، هر چند که فردا ممکن است بگوئید تعداد زیادی از نفرات ما و تعداد کمی از دشمن مرده‌اند، یا به تلافی کشته شده‌اند، که از قرار تا وقتی دنیا عاقبت به آخر برسد و مرده‌های دو طرف شمارش شوند، وضع به همین روال باید باشد. بالتازار از تجربیات خود در جنگ برای بلموندا می‌گوید، و بلموندا

قلاّب بیرون زده از بازوی چپ او را چنان محکم می‌گیرد که انگار یک دست واقعی را گرفته است و وقتی قلاّب به دست بلموندا می‌خورد بالتازار می‌تواند احساس پوست واقعی خود را به یاد آورد.

پادشاه به مافرا رفته تا جایگاهی را برای ساختن صومعه انتخاب کند. آن محل در تپه‌ای معروف به آلتو داوولا واقع خواهد بود که از آن می‌توان دریا را دید، و جایی است که مشکل کمبود آب را برای باغ‌های آتی صومعه و باغچه‌های سبزیجات آن نخواهد داشت، فرانسیسی‌ها نمی‌خواهند وقتی پای صحبت کشت زمین به میان می‌آید چیزی از سیستمیان آلكاباسا کم بیاورند، و گر چه سن فرانسیس اهل اسبسی به برهوت علاقه داشت، اما او قدیس بود و اکنون در گذشته است. بگذارید دعا کنیم.

در کوله پشتی بالتازار یک شیء آهنی دیگر هم هست، کلید ورود به ملک دوک آویرو. پدر بارتولومئو لورنسو، پس از فراهم کردن آهن‌ریها، و نه آن مواد مرموزی که قبلاً گفته شد، دیگر می‌توانست دستگاه پرنده‌اش را جفت و جور کند و قرار و مداری را به اجرا درآورد که طی آن بالتازار را به عنوان دست راست خود تعیین کرده بود، دست راست از این رو که دست چپ بالتازار ضرورتی نداشت، همان‌طور که خدا هم، بنا به گفته کشیش، دست چپ ندارد، و بالتازار این موضوعات حساس را چنان که باید و شاید مورد توجه قرار داده است. و از آنجا که کوستا دو کاستلو کمی با سیاستیان داپدیرا فاصله داشت، و نمی‌شد هر روز به آنجا رفت و برگشت، بلموندا تصمیم گرفت که خانه‌اش را ترک کند و به هر جا که لازم بود دنبال بالتازار برود. در این کار ضرر چندانی هم وجود نداشت، چون سقف خانه و سه تا از دیوارها سست و ناامن بود، دیوار چهارم هم دست کمی از بقیه نداشت، چون بخشی از دیوار کوشک را تشکیل می‌داد، که قرن‌ها از عمرش گذشته بود، به طوری که ممکن نبود کسی از بغل آن خانه رد شود و پیش خودش فکر کند، به به، یک خانه خالی، و بدون دردسر آن را اشغال کند، خانه طی دوازده ماه آینده فرو می‌ریخت و چیزی جز مشتی سنگ و آجر از آن خانه‌ای باقی نمی‌ماند که در آن سیاستیاناماریا دو ژسوس زندگی کرد و بلموندا نخستین بار چشم به تماشای دنیا گشود، چون در حال روزه متولد شد.

یک سفر کافی بود تا همه دار و ندار اندکشان را جابه‌جا کنند، بلموندا بقمچه‌ای را روی سرش گذاشت و بالتازار بقمچه دیگری را به کول گرفت، و همین و بس. طی آن سفر دراز چند جا استراحت کردند، در راه ساکت بودند، چون

چیزی نداشتند که به هم بگویند، وقتی زندگی ما در حال تغییر است حتی یک کلمه ساده هم زیادی است، حتی وقتی خود ما هم در حال تغییر هستیم همین طور است. اما در مورد ائانه، وقتی زن و مردی دار و ندارشان را به کول می‌گیرند، یا آنها را از جایی به جای دیگر می‌برند، بارشان همیشه باید سبک باشد، تا مجبور نباشند دوباره بروند و برگردند، چون این کار وقتِ گرانیها را خیلی تلف می‌کند.

در کنج آن کالسکه خانه، تشک و زیر اندازشان را پهن کردند و در پای تشک نیم تختی را جلوی یک قفسه گذاشتند، مثل خطی خیالی تا مرزهای قلمروهای جدید را مشخص کند، بعد با آویختن پارچه‌هایی روی سیم‌ها، دیواره ماندی درست کردند تا آنجا شکل یک خانه واقعی را به خود بگیرد و اگر خواستند بتوانند هر کدام خلوتی داشته باشند. مثلاً، موقعی که پدر بارتولومئو لورنسو می‌آید، بلموندا، اگر پای لگن مشغول شستن رخت یا پای اجاق مشغول پختن نباشد، یا اگر برای کمک به بالتازار در حال دادن چکش و گازنبر، سیم و خیزران، به او نباشد، بتواند به گوشه خلوت خود پناه ببرد، خلوتی که حتی ماجراجوترین زن‌ها هم گاهی آرزویش را دارند، حتی اگر ماجرا به هیجان‌انگیزی آن چه الان اتفاق می‌افتد نباشد. پرده‌های کشیده شده می‌تواند نقش جایگاه اعتراف را هم بازی کند، پدر روحانی اعتراف نیوش یک طرف می‌نشیند، توبه کاران، یکی پس از دیگری، در داخل زانو می‌زنند، که دقیقاً جایی است که هر دو مدام مرتکب گناهان نفسانی می‌شوند، آن هم با همسری بدون ازدواج، اگر این کلمه بدتر از خود گناه نباشد، گناهی است که فوری بخشیده می‌شود، البته فقط توسط پدر بارتولومئو لورنسو، که خود گناهی حتی عظیم‌تر پیش رو دارد، یعنی بلند پروازی و غرور، چون نقشه می‌کشد که روزی به ملکوت برود، جایی که تا به حال فقط مسیح و مریم عذرا رفته‌اند، همراه با تعدادی قدیس برگزیده، این قسمت‌های مختلف پراکنده‌اند، و بالتازار میانشان با کوششی نفس‌گیر سرگرم جفت و جور کردن است، و در همان حال، بلموندا از آن طرف پرده، با صدایی آن قدر بلند که سته سوئیش بتواند بشنود، می‌گوید، من هیچ گناهی ندارم که به آن اعتراف کنم. برای انجام وظیفه حضور در آیین عشای ربانی، در این حوالی کلیسا کم نیست، مثل کلیسای متعلق به اگوسینی‌های پابره‌نه، که از همه نزدیک‌تر است، اما اگر، چنان‌که اغلب پیش می‌آید، پدر بارتولومئو لورنسو گرفتار وظایف کشیشی

یا مسئولیت‌های خود در دربار باشد، که بیشتر از معمول وقت می‌گیرد، گرچه او مجبور نیست که هر روز به اینجا بیاید، و اگر این پدر روحانی خوب نیاید تا شوق و شور مسیحانه‌ای را برانگیزد که بدون شک در بالتازار و بلموندا وجود دارد، بالتازار با دست آهنی خود، بلموندا با آب و آتش خود، و هر دو با شور و شهوته‌ی که آنها را به تشک کف زمین می‌کشاند، آن وقت اغلب وظیفه حضور در آن آیین مقدس را فراموش می‌کنند و از اعتراف به قصور خود باز می‌مانند، که همین نکته این سؤال را پیش می‌آورد که آیا آنها اصلاً دارای روح مسیحی وار هستند یا نه. آنها چه در کالسکه خانه خود بمانند یا برای دراز کشیدن در آفتاب بیرون بروند، دورو برشان پر از زمین‌های متروک است، پر از درختان میوه‌ای که به حال وحش طبیعی خود برگشته‌اند، پر از بوته‌های تمشکی که همه جا را پوشانده، و جایی که زمانی باغچه سبزیجات بوده پر از علف و پیچک خودرو شده است، اما بالتازار علف‌های خیلی هرز را با داسی کنده است، و بلموندا با کج بیلی ریشه‌ها را درآورده و آنها را بیرون گذاشته تا در آفتاب خشک شوند و این زمین، به موقعش، چیزی در عوض زحمت‌هایشان به بار خواهد آورد. اما آنها زمانی را هم برای خستگی در کردن می‌گذارند، و موقعی که بالتازار سرش به خارش می‌افتد، آن را روی دامن بلموندا می‌گذارد و او شپش‌ها را می‌گیرد، ما نباید از رفتار این عشاق و مخترعان کشتی‌های هوایی، اگر چنین اصطلاحی در آن روزگاران وجود می‌داشته، درست مثل آن که کسی حالا به جای صلح درباره آتش بس موقت حرف بزند، خیلی تعجب کنیم. افسوس که بلموندا کسی را ندارد که شپش‌های سرش را بجورد. بالتازار تمام سعی‌اش را می‌کند، اما گرچه دست و انگشت لازم برای گرفتن شپش‌ها را دارد، ولی برای نگه‌داشتن موهای تیره و عسلی رنگ بلموندا دست و انگشت کافی ندارد، چون تا موفق می‌شود رشته‌های مو را جدا کند آنها دوباره روی هم می‌ریزند و در نتیجه شکار را پنهان می‌کنند. همه حق زندگی دارند.

اما در عمل همه کارها همیشه آسان نیست. اشتباه است اگر خیال کنیم که هیچ کس فقدان دست چپ خود را چندان احساس نمی‌کند. اگر خدا توانسته بدون آن سرکند، برای این است که او خدا است اما یک آدم به دو دست نیاز دارد، یکی برای آن که دیگری را بشوید و هر دو برای آن که صورت را بشویند، چند بار بلموندا باید گبیره‌های پشت دست بالتازار را تمیز کند، کاری که انجام

دادنش برای بالتازار غیر ممکن است، بدبختی‌های جنگ این‌ها هستند، و چیزهای کم اهمیتی از این قبیل، چون خیلی اتفاق می‌افتد که سربازی هر دو دست یا هر دو پا یا حتی قسمت‌های حساس ترش را از دست داده باشد، و بلموندايي نداشته باشد که کمکش کند، یا، شاید بلمونداي خود را به خاطر جراحت‌هایش از دست داده باشد. یک قلاب برای گرفتن یک ورقه فلز یا بافتن حصیر عالی است، سیخک برای سوراخ کردن کرباس خیلی خوب است، اما اشیاء بدون تماس جسم انسانی به آسانی فرمان نمی‌برند، می‌ترسند که اگر انسان‌ها، که اشیاء بهشان عادت کرده‌اند، از میان بروند، آن وقت دنیا به هرج و مرج کامل بیفتد. برای همین است که بلموندا همیشه به کمک بالتازار می‌آید، چون وقتی او از راه می‌رسد تمرّد به پایان می‌رسد، خوب شد آمدی، این را بالتازار به بلموندا می‌گوید، یا شاید هم حرف همان اشیاء باشد.

گاهی بلموندا زودتر بیدار می‌شود، و پیش از خوردن نان‌اش، از کنار دیوار به آرامی رد می‌شود، به شدت می‌کوشد تا از نگاه کردن به بالتازار پرهیز کند، پرده را می‌کشد و به بررسی کاری که تازه تمام شده می‌پردازد تا اگر عیب و ایرادی در بافت حصیر یا حباب‌های هوای داخل فلز باشد ببیند، پس از این که بررسی‌اش تمام می‌شود، عاقبت گاز زدن سهمیه نان روزانه‌اش را شروع می‌کند، و همچنان که می‌خورد کم کم به کوری آدم‌هایی می‌شود که فقط جلوی دماغشان را می‌توانند ببینند. یک بار وقتی بلموندا برای نخستین بار بررسی‌اش را کرده بود، بالتازار به پدر بارتولومئو لورنسو گفت، این آهن خوب نیست، چون از داخل ترک برداشته، از کجا فهمیدی، بلموندا متوجه شد، کشیش رویش را به طرف بلموندا برگرداند، لبخند زد، بعد نگاهش را از یکی به دیگری چرخاند، و گفت، تو سه-سوتیش یا هفت خورشید هستی، چون می‌توانی در نور روز ببینی، و تو سه-لوکاش یا هفت-ماه هستی، چون می‌توانی در تاریکی شب ببینی، و به این ترتیب بلموندا، که تا آن لحظه به نام مادرش بلموندا دو ژسوس نامیده می‌شد، به لقب سه-لوکاش معروف شد و به مبارکی تعمید یافت، چون آن نام از طرف یک کشیش به او داده شده بود، و یک لقب خشک و خالی نبود که با یک شناخت مختصر به او داده شده باشد. آن شب خورشید و ماه در آغوش یکدیگر خوابیدند و ستاره‌ها به آرامی در آسمان حلقه زدند، ماه، کجایی، خورشید، کجا داری می‌روی.

هروقت پدر بارتولومئو لورنسو امکان می‌یافت به آن ملک می‌آمد و وعظ‌هایی را که نوشته بود تمرین می‌کرد، دیوارهای اینجا پژواک خیلی خوبی دارند، برای طنین کلمات کفایت می‌کنند، بدون هر نوع از آن ارتعاش‌هایی که فقط صدا را انتقال می‌دهند اما دست آخر معنا را از میان می‌برند. احتمالاً کلمات پیامبران به همین شیوه در بیابان یا میدان عمومی، محل‌های بدون دیوار، یا حداقل بدون دیوارهای خیلی نزدیک، طنین انداز شده، و از این رو تحت تأثیر قوانین اکوستیک قرار نگرفته است، فصاحت کلمات بیشتر به خاطر این مسئله است نه گوش‌هایی که آن را می‌شنوند یا دیوارهایی که آنها را به ارتعاش در می‌آورند. این وعظ‌های مقدس مستلزم حال و هوای یک سخنوری متین با فرشتگان تپل و قدیسان به وجد آمده است، با پیچ و تاب خرقه‌ها، دست‌های خوش ترکیب، ران‌های خوش تراش، سینه‌های عظیم و مقدار زیادی نگاه‌های مدام در چرخش، که ثابت می‌کند همه راه‌ها نه به رم که به خشنودی جسم ختم می‌شود. کشیش برای شیوه بیان خود خیلی زحمت می‌کشد، بخصوص که کسی حضور دارد که آن را بشنود، اما، یا به خاطر وجود دستگاه پرنده یا بی تفاوتی مخاطبانش، عبارت‌ها درست اوج نمی‌گیرند یا طنین نمی‌اندازند و کلمات کشیش در هم می‌روند و آدم به سختی باورش می‌شود که این همان پدر بارتولومئو لورنسو است که شهرت سخنوری‌اش او را قابل مقایسه با پدر آنتونیو ویرا کرده است، که خداوند محافظتش کند، همچنان که یک بار دستگاه نغفیش عقاید او را زیر نظر گرفته بود. پدر بارتولومئو لورنسو اینجا آمده بود تا وعظی را تمرین کند که قرار بود در سالوترا دو ماگوش ایراد کند، جایی که شاه و دربارش اقامت داشتند، وعظی برای جشن عروسی سن ژوزف، که از سوی فرایارهای دومینیکی به آن دعوت شده بود، بنابراین واضح است عیب بزرگی نبود که به عنوان مرد پرنده شناخته شود و او را به چشم موجودی عجیب و غریب نگاه کنند، حتی اگر پیروان سن دومینیک خواستار اجرای مراسم آدم باشند، خود شاه که دیگر هیچ، که هنوز جوان بود و خود را با اسباب بازی سرگرم می‌کرد، این نشان می‌دهد که چرا شاه از پدر بارتولومئو لورنسو حمایت می‌کند و چرا چنین اوقات خوشی را باراهبان در صومعه‌هایشان دارد که آنان را یکی پس از دیگری، یا چندین نفر را در یک زمان حامله می‌کند، و هنگامی که ماجرای شاه سرانجام گرفته شود، مورخان می‌توانند فهرست بچه‌هایی را که او از این راه پدرشان شده

است تهیه کنند، حیف از ملکه بیچاره، اگر به خاطر پدر روحانی اعتراف نیوشش، پدر آنتونیو استیف از انجمن مسیح، که توکل را توصیه می‌کرد، نبود، چه بر سرش می‌آمد، و آن رؤیاهایی که اینفانته دون فرانسیسکو در آنها ظاهر می‌شد، با جسد ملوان‌هایی که از دو سوی زین قاطرهایش آویزان بودند، و بر سر پدر بار تولومو لورنسو چه می‌آمد اگر برادران دومینیکی، سفارش دهندهٔ وعظ ناگهان سر می‌رسیدند و ماشین پرندهٔ او را کشف می‌کردند، و بالتازار معلول را، بلموندای غیب بین را، و خود وعظ‌کننده را در حال به هم بافتن عبارت‌های فصیح و شاید پنهان کردن افکاری که بلموندا هم اگر یک سال کامل روزه می‌گرفت نمی‌توانست آنها را ببیند.

پدر بار تو لومو لورنسو وعظش را تمام می‌کند اما علاقه‌ای ندارد که بداند مخاطبانش را تهنیت کرده است یا نه، و به همین راضی است که با حواسپرتی چیزهایی بپرسد، خوب، از آن خوششان آمد، که مخاطبانش در جواب فوری به او اطمینان می‌دهند، البته خیلی زیاد، اما، آنها خیلی زورکی جواب می‌دهند، و قلب‌هایشان هیچ نشانی بروز نمی‌دهند که آن چه شنیده‌اند فهمیده‌اند، و اگر قلب‌هایشان فهمیده باشند، کلماتی که بر زبان‌شان می‌آید بیشتر نمایانگر حیرت است تا فریب. بالتازار سر چکش زدن به آهن‌هایش برگشت و بلموندا خرده حصیرهای پراکنده را جارو کرد، پشتکاری که آنها در کار داشتند نشان می‌داد که وظایفشان خیلی جدی است، اما ناگهان کشیش، مثل کسی که دیگر نمی‌تواند نگرانی‌اش را پنهان کند، گفت، با این وضع من هرگز نمی‌توانم دستگام را به پرواز در بیاورم، صدایش خسته به نظر می‌آمد، و چنان قیافهٔ به شدت ناامیدانه‌ای گرفت که بالتازار ناگهان به بی‌حاصلی زحماتش پی برد، چکش‌اش را زمین گذاشت، اما نمی‌خواست نشان دهد که واداده است، پیشنهاد کرد، ما باید کوره‌ای بسازیم که بتوانیم آهن‌ها را آب دهیم، و گرنه حتی وزن خود پاسارولا باعث می‌شود آنها خم شوند، و کشیش جواب داد، برای من مهم نیست که خم شوند، آن چه برایم اهمیت دارد این است که دستگام باید پرواز کند، و این کار به هیچ وجه صورت نمی‌گیرد مگر آن که ما اثیر تهیه کنیم، بلموندا پرسید، اثیر چیست، چیزی است که ستاره‌ها را در آسمان نگه می‌دارد، بالتازار پرسید چه طوری می‌شود آوردش اینجا، به کمک علم شیمی که من چیزی درباره‌اش نمی‌دانم، اما هر اتفاقی که بیفتد، این چیزها را نباید به هیچ کس بگویید، پس ما باید چه کار

کنیم، من به زودی می‌روم هلند، که سرزمینی است با مردم دانا، و آنجا درباره استخراج اثیر از هوا مطالعه می‌کنم تا بتوانیم گوی‌های مان را از آن پرکنیم، چون بدون اثیر دستگاه نمی‌تواند به هوا برود، بلموندا پرسید این اثیر چه خاصیتی دارد، اثیر بخشی از مبنای کلی کائنات است که انسان‌ها را به طرف خورشید جذب می‌کند و حتی اشیاء را موقعی که از بار زمینی‌شان خلاص می‌شوند به تحرک در می‌آورد، پدر، به زبان ساده‌تر بگو، پیش از این که دستگاه بتواند به هوا برود، لازم است که خورشید کهربایی را جذب کند که به سیم‌های بالا وصل شده‌اند، که آن هم به موقع خود اثیری را جذب می‌کند که ما توی گوی‌ها کرده‌ایم، اثیر بعد آهن ربا‌های زیر را جذب می‌کند، که آن هم به نوبت خود صفحه‌های فلزی را که بدنه کشتی هوایی را تشکیل می‌دهند، جذب می‌کند. فقط آن موقع است که ما به کمک باد می‌توانیم به هوا بلند شویم، یا اگر باد فروکش کند، به وسیله هوایی که توسط دم‌ها به جریان می‌افتد، اما، همان طور که قبلاً گفتم، بدون اثیر، بقیه مواد هم به درد نمی‌خورند. بلموندا حرف او را قطع کرد، اگر خورشید کهربا را جذب می‌کند، و کهربا اثیر را جذب می‌کند، و اثیر آهن رباها را جذب می‌کند، و آهن رباها فلز را جذب می‌کنند، دستگاه بی آن که بتواند متوقف شود به طرف خورشید کشیده می‌شود. بلموندا ساکت شد و بعد با صدای بلند به خود گفت، در این فکرم که خورشید داخلش چه طوری است. کشیش توضیح داد، ما به خورشید نزدیک نمی‌شویم، برای پرهیز از چنین اتفاقی بادبان‌هایی آن بالا گذاشته شده، که ما در صورت لزوم می‌توانیم باز و بسته‌شان کنیم، به طوری که در هر ارتفاعی که بخواهیم می‌توانیم متوقف شویم. او هم پیش از نتیجه‌گیری لحظه‌ای مکث کرد، اما برای فهمیدن این که داخل خورشید چه طوری است، بگذار اول دستگاه‌ها برود راه بیندازیم، بقیه‌اش، اگر ما برای موفقیت تلاش کنیم و خداوند تلاش‌های ما را به‌هدر ندهد، بعد درست می‌شود. اما این روزها روزهای پر تب و تابی هستند. راهبان سن مونیکا در حال طغیان هستند، در مخالفت آشکار با فرمان شاه که آنها را مجبور می‌کرد در صومعه فقط با والدین، بچه‌ها، برادرها، خواهرها و خویشان درجه دوم‌شان نشست و برخاست داشته باشند، تدبیری که شاه به کار برده تا به رسوایی‌های زنیاره‌های نجیب‌زاده و نه چندان نجیب‌زاده‌ای پایان دهد که علاقه‌ای فراوان به عروسان مسیح دارند و آنها را در زمانی کم‌تر از آن چه برای خواندن آواماریا

صرف می‌شود، حامله می‌کنند، اگر دون ژوان پنجم این کار را می‌کند، این امتیاز اوست، اما نه امتیاز هر ژوان یا ژوزه سالخورده. از مقام ارشد محلی در گراسا خواسته شده بود تا راهبان را آرام کند و بکوشد با تهدید یا تکفیر آنان را به اطاعت از فرمان شاه وادارد، اما بدون فایده، سیصد راهب خشمگین و برافروخته، برانگیخته از فکر محرومیت از زندگی دنیوی، به غلیان آمدند و گاه به گاه از آن فرمان سرپیچیدند و، گویی بخواهند نشان دهند دست‌های ظریف زنانه چگونه می‌تواند درها را به زور بگشاید، به خیابان‌ها ریختند، رئیس دیر را به زور بیرون کشیدند، صلیب را بالا گرفتند، راهپیمایی کردند، تا با فرایارهای اهل گراسا رو به رو شدند که ملتسمانه به نام پنج زخم مقدس مسیح از آنان خواستند که به شورش خود پایان دهند، پس از آن گردهمایی مقدسی با حضور فرایارها و راهبه‌ها برپا شد، هر کدام دلایل خود را ارائه کردند، و به این نتیجه رسیدند که قاضی به خدمت شاه برود و بپرسد که آیا فرمان باید لغو شود یا نه، و بین این آمد و رفت‌ها برای فیصله دادن به قضیه، صبح به سرعت گذشت، راهبه‌های شورشی، برای آن که زودتر کارشان را شروع کنند تا طلوع روز سراپا ایستادند، و موقعی که در انتظار قاضی بودند تابیاید و گزارش دهد، رفت و آمد زیادی در جریان بود، و پس از ساعت‌ها ایستادن راهبه‌های پیر روی زمین نشستند، راهبه‌های تازه کار همچنان زده گوش به زنگ ماندند، همه از گرمی آن روز تابستان، که همیشه از لحاظ معنوی فرح بخش است، لذت بردند، از تماشای کسانی کیف بردند که می‌گذشتند یا می‌ایستادند و به آنان خیره می‌شدند، چون این‌ها لذت‌هایی بود که هر روز نصیب راهبه‌ها نمی‌شد، و با هر کس که دلشان می‌خواست گپ زدند، با استفاده از این فرصت ارتباط هایشان را با دیدار کنندگان ممنوعی تجدید کردند که خودشان را به سرعت آنجا رسانده بودند، و در میان قول و قرارهای پنهانی، اشارات آشنا، وعده‌گذاری‌های خاموش و علائم رمزی با دست‌ها و دستمال‌ها، زمان گذشت و به ظهر کشید، راهبه‌ها کم کم گرسنه شدند و شروع کردند به خوردن نان قندی‌هایی که توی بقچه‌هایشان با خود آورده بودند، چون کسانی که به جنگ می‌روند باید با خود آذوقه‌شان را ببرند، و تظاهرات با رسیدن فرمان لغو از قصر به پایان رسید، به این ترتیب اوضاع به روال بی‌بندوبار سابق برگشت، راهبه‌های سن موزیکا با شنیدن خیر به وجد آمدند و سرود ستایش سر دادند، و تازه یک دلجویی دیگر هم از آنها شد،

مقام ارشد محلی پیکي را برای عذر خواهی رسمی فرستاد، خودش شخصاً نیامد، تا مباداهدف گلوله‌ای غیبی قرار گیرد، چون طغیان راهبه‌ها خطرناک‌ترین تهدیدهاست. این زن‌ها برای آن که ثروت‌های خانواده به نفع وارث نرینه محفوظ بماند، اغلب بر خلاف میل خود، محکوم به عزلت ابدی در صومعه‌ها می‌شوند، جایی که برای تمام عمر مقید می‌مانند به طوری که حتی لذت ساده گرفتن دستی از لای میله‌ها، یا هرگونه برخورد عاشقانه یا درآغوش گرفتن شورانگیز برایشان نعمتی است، حتی اگر به جهنم و عذاب ابدی بیانجامد. چون هر چه باشد، اگر خورشید جذب کهربا می‌کند و دنیا جذب جسم، آدم هم باید چیزی نصیب ببرد، حتی اگر منحصر به این باشد که از چیزی بهره گیرد که پس ماندهٔ آنهایی است که از بدو تولد صاحب همه چیزاند.

آزار و شکنجه قابل پیش بینی دیگر مراسم اعلام محکومیت است، اما نه برای کلیسا، که آن را علاوه بر مزایای دیگر، موجب تقویت ایمان می‌داند، و البته نه برای پادشاه، که، پس از کشاندن تعدادی از مالکان مزارع برزیلی به پای دستگاه تفتیش عقاید، فوری زمین‌هایشان را مصادره می‌کند، بلکه برای کسانی که جلوی چشم همگان تازیانه می‌خورند، به تبعید فرستاده می‌شوند، یا زنده‌زنده سوزانده می‌شوند و همین‌طور بود سرنوشت تنها زنی که در این مورد به خاطر بی بند و باری محکوم به مرگ شد، چون دیری نمی‌گذرد که تصویرش نقاشی شود و در کلیسای سن دومینیک آویخته شود، همین‌طور تصویرهای دیگر زنانی که بدن‌های محرومیت کشیده‌شان زنده زنده سوخت و خاکسترهایشان پراکنده گشت، با این همه، شگفت‌انگیز است که آزار و شکنجهٔ این همه، ظاهراً موجب ترس دیگران نمی‌شود، بنابراین آدم فقط می‌تواند فرض کند که انسان‌ها دوست دارند رنج ببرند، یا برای عقاید معنوی خود احترام بیشتری قائل هستند تا حفاظت از بدن‌هایشان، پیداست زمانی که خداوند آدم و حوا را می‌آفرید همه چیز در ابهام بود. آدم نمی‌داند با مواردی از این دست چه کند، مثل آن راهب اعتراف به مسیحیت کرده‌ای که یهودی از آب درآمد و برای تمام عمر به حبس و زندان مجرد محکوم شد، یا مورد اخیر، آن زن اهل آنگولا که از ریودوژانیرو اینجا آمد و متهم به یهودی بودن شد، چون همهٔ دین‌ها با هم برابrand، چه دین عیسی باشد یا موسی، انجیل باشد یا قباله، تلخ باشد یا شیرین، گناه باشد یا تقوا، یا آن دورگهٔ تنومند مشکوک اهل کاپاریکا، که نامش مانوئل

ماتئوس، نسبتی با سته-سوئیش ندارد، اما پیش دوستانش به ساراماگو شهرت دارد و معروفیتش به جادوگری منجر به شکنجه و محکومیت او همراه سه زن جوان دیگر شد که به همان جرم گناهکار شناخته شدند، آدم نمی‌داند با این بدعت گذاران چه کند و با آن یکصدوسی نفری که به دست دادگاه تفتیش عقاید سپرده شدند، که بسیاری از آنها به زودی با مادر بلموندا، اگر هنوز زنده باشد، همراه خواهند شد.

سته-سوئیش و سته-لوکاش، دو نام به این قشنگی که حیف است آنها را به کار نبرند، از سان سباستیان داپدیریا به روسیو نیامدند که مراسم اعلام محکومیت‌ها را تماشا کنند، اما تقریباً همه برای تماشا بیرون ریخته بودند، و بنا به گفته شاهدان عینی و اسناد رسمی که همیشه به رغم زمین لرزه‌ها و آتشسوزی‌ها باقی می‌ماند، ما می‌دانیم آنها چه کسانی را دیدند که محکوم به شکنجه، زنده سوختن یا تبعید شده بودند، زن سیاهپوست اهل آنگولا، دورگه اهل کاپاریکا، راهبه یهودی، آن شیادان به ناحق همچون کشیش‌ها مراسم عشای ربانی به‌جا آوردند، اعتراف کردند، و بدون هرگونه صلاحیتی به وعظ پرداختند، قاضی اهل آرائیولوش که هم از اجداد پدری و هم مادری‌اش دارای خون یهودی بود، روی هم رفته حدود یکصدوسی وهفت خلافکار را محکوم کرد چون دادگاه مقدس تفتیش عقاید می‌کوشد تورهایش را هر چه بیشتر پهن کند، تا مطمئن باشد که از همه سو پرخواهند شد، تا به این ترتیب فرمان مسیح را اطاعت کند که به سن پیتز گفت خداوند مقدر چنین ساخته است که او ماهیگیر انسان‌ها باشد.

بنابه گفته پدر بارتولومئو لورنسو، که عنقریب بالتازار و بلموندا را ترک می‌کند و نمی‌تواند بگوید چه وقتی باز می‌گردد، غم مشترک بالتازار و بلموندا این بود که توری در اختیار ندارند که بتوانند ستاره‌ها را همراه با اثری که آنها را در وسط هوا معلق نگه می‌دارد پایین بیاورند. پاسارولا، که در آغاز مثل یک قصر در حال ساختن بود، حالا شبیه برجی ویران شده است، مثل برج بابلی که ناگهان و بی‌خبر پایین کشیده شده باشد، و طناب‌ها، کرباس‌ها، سیم‌ها و آهن‌ها همه پراکنده، و آنها دیگر حتی این دلخوشی را هم ندارند که صندوق را باز کنند و نگاهی به طرح بیندازند، چون کشیش آن را در کوله بار سفرش گذاشته است، فردا حرکت می‌کند، از طریق دریا، و همراه خطری که می‌توان در اتفاقات یک

سفر دریایی انتظار داشت، چون صلح با فرانسه عاقبت اعلام شده است، امضای معاهده صلح مراسم پر وقاری را ایجاد می‌کرد با شرکت داوران، قاضی‌های محلی، و ضابطین دادگستری سوار بر اسب، در پی آنها نوازنده‌های بوق و شیپور، بعد خدمتکاران قصر با گرزهای نقره بر دوش، و پشت آن‌ها هفت صاحب منصب نظامی با شنل‌های فاخر، و آخرین آنها کاغذ پوستی اعلام رسمی صلح را در دست داشت، معاهده پیش از همه در میدان قصر، پایین اقامتگاه شاه خوانده شد، جایی که خانواده سلطنتی می‌توانستند جماعت گرد آمده در حیاط قصر را ببینند، نگهبانان قصر به صف ایستاده بودند و معاهده پس از خوانده شدن در حضور شاه، یک بار دیگر در پراسا دو سه خوانده شد، و برای سومین بار در محوطه بیمارستان مجاور روسیو، و اکنون که معاهده صلح با فرانسه به امضا رسیده است، معاهده با کشورهای دیگر را هم در پی خواهد داشت، اما چه کسی دست از میان رفته‌ام را به من برمی‌گرداند، بالتازار غمزده در این فکر است، و بلموندا به او دل‌داری می‌دهد، نگران نباش، ما سه تا دست داریم.

پدر بار تولومو لورنسو برای آن سرباز و آن غیب بین دعا کرد و آنها دستش را بوسیدند، اما در آخرین لحظه هر سه یکدیگر را در آغوش گرفتند، چون دوستی قوی‌تر از حرمت است، و کشیش گفت، خدانگهدار، بلموندا، خدانگهدار، بالتازار، مواظب همدیگر و مواظب پاسارولا باشید، چون من روزی برمی‌گردم که آن ماده مرموزی را که می‌خواهم به دست آورده باشم، که نه طلا است و نه الماس، بلکه همان هوایی است که خود خداوند در آن نفس می‌کشد، کلیدی را که پیشتان است خوب حفظ کنید، و اگر به مافرا رفتید، یادتان باشد که گهگاه اینجا بیایید و به دستگاه من سر بزنید، برای آمدن و رفتن به این ملک نیازی به اجازه ندارید، چون پادشاه این ملک را به من سپرده و می‌داند چه چیزی اینجا است، و با این کلمات سوار قاطرش شد و رفت.

پدر بار تولومو لورنسو حالا دیگر روی دریا است، پس حالا ما، تا موقعی که بتوانیم پرواز کنیم، خودمان را با چه چیزی سرگرم کنیم، بگذارید به تماشای گاو بازی برویم، چون خیلی می‌تواند سرگرم کننده باشد، بالتازار می‌گوید که در مافرا گاو بازی وجود ندارد، و از آنجا که ما پول کافی نداریم که برای تماشای همه این واقعه چهار روزه بپردازیم، چون دربار امسال قیمت زیادی برای حضور در

میدان قصر تعیین کرده است، فقط در آخرین روز برای تماشای قسمت پایانی می‌رویم، به تماشای جایگاه‌های پلکانی‌ای که دورادور میدان، حتی آن قسمتی که به رودخانه راه دارد، درست کرده‌اند، که مشکل می‌توان از بالای آن‌ها چیزی جز عرشه‌های فوقانی کشتی‌هایی را دید که آن طرف لنگر انداخته‌اند، سته-سوئیش و بلموندا جای خوبی گیرشان آمده، نه برای آن که زودتر از دیگران رسیده‌اند بلکه برای آن که یک قلاب آهنی نصب شده در سر دست خیلی سریع‌تر از توپی راه را باز می‌کند که از هند آورده شده و در برج سن ژولیان نگه داشته می‌شود، آدم جلویی ضربه‌ای را بر شانه‌اش احساس می‌کند و وقتی برمی‌گردد، احساس می‌کند که دارد درست به دهانه یک توپ نگاه می‌کند. دور تا دور میدان دیرک‌هایی برپاست با پرچم‌های کوچک در نوکشان و پوشیده از نوارهایی که دنباله‌شان تا روی زمین ادامه دارد و در نسیم تکان می‌خورند، جلوی ورودی میدان یک رواق چوبی است که به صورت مرمر مصنوعی، رنگ شده است، و ستون‌ها را چنان رنگ کرده‌اند که مثل ستون‌های سنگی آرابیدا با قرنیزها و افریزهای طلایی به نظر بیایند. ستون اصلی دارای چهار تصویر عظیم نقاشی شده به رنگهای گوناگون است، همراه با تزئینات سخاوتمندانه‌ای از زوروق، پرچم ساخته شده از حلبی، که در هر دو طرف، سن آنتونی پرجلال را در حالت ایستاده بر مزارع نقره نشان می‌دهد، و جزئیاتش نیز همه طلایی است، کاکل عظیمی از پرهای رنگارنگ که چنان به مهارت نقاشی شده‌اند که به پرهای واقعی می‌مانند، و این آخرین زینت کمال دهنده دیرک پرچم را تشکیل می‌دهد. جایگاه‌ها پر از آدم است، تماشاگران صاحب مقام و نفوذ در جاهای مخصوص نشسته‌اند، در حالی که خانواده سلطنتی از پنجره‌های قصر تماشا می‌کنند، پیشکارها هنوز دارند میدان گاوبازی را آب پاشی می‌کنند، حدود هشتاد مرد با لباس‌های تزئین یافته به شیوه مراکشی، بانشان‌های گلدوزی شده سنای لیسبون بر کلاه‌هایشان، جمعیت که مشتاق دیدن گاوهاست کم کم دارد بی تاب می‌کند، مقدمات اکنون فراهم شده است، و پیشکارها از میدان گاوبازی بیرون می‌روند، میدان تمیز و آماده است، و بوی خوش خاک نمناک از همه سو بلند است، چنان می‌نماید که دنیا تازه خلق شده است، تماشاگران مشتاقانه در انتظار حمله بی امان نشسته‌اند، به زودی همان خاک پوشیده از خون، مدفوع و ادرار گاوها یا پهن اسب‌ها، خواهد شد، و اگر تماشاگری از فرط هیجان خود را خیس کند، باید

امیدوار باشیم که شلوارش بتواند او را از بلای مضحکه شدن در حضور ساکنان لیسبون و اعلیحضرت دون ژوان پنجم محفوظ بدارد.

نخستین گاو وارد میدان می‌شود، بعد دومی، و بعد سومی، بعد هیجده گاو باز پیاده، که سنای لیسبون به بهای گزاف در کاستلا با آنها قرارداد بسته، بعد سواران به میدان می‌تازند و به اسب‌هایشان مهمیز می‌زنند، همزمان افراد پیاده زوبین‌های مزین به کاغذهای رنگی را در گردن گاوها فرو می‌برند، یکی از سواران، به خشم آمده از گاوی که کلاه او را به زمین انداخته، با نیزه‌اش به حیوان زخم می‌زند، که تنها راه جبران شرافت لکه‌دار شده است. چهارمین گاو وارد میدان می‌شود، بعد پنجمی، و ششمی، و هفتمین طور تا ده، دوازده، پانزده، بیستمین گاو، تا میدان مثل یک تشت خون می‌شود، زن‌ها می‌خندند، از شادی جیغ می‌کشند، و دست‌هایشان را به هم می‌کوبند، پنجره‌های قصر مثل شاخه‌های پرشکوفه می‌شود، و در پایین گاوها یکی پس از دیگر بر خاک می‌افتند، لاشه‌هایشان در گاری‌های مخصوصی بیرون برده می‌شود که با شش اسب کشیده می‌شوند، با همان عددی که برای اعضای خانواده سلطنتی و اشراف صاحب عنوان به کار برده می‌شود، و اگر حتی شش اسب یک علامت شاهانه و حرمت‌گذاری به گاوها نباشد، نشان آن است که گاوها چه حرمت‌والایی دارند، فقط کافی است از اسب‌های پرورش یافته و پر جبروت بپرسید، با براق‌های گلدوزی شده از مخمل ارغوانی و زین‌ها و برگستوان‌های نقره دوزی شده‌شان، در حالی که گاوهای بیچاره با زوبین‌ها سوراخ سوراخ و با زخم‌نیزه‌ها دریده می‌شوند و امعا و احشای‌شان بر زمین می‌ریزد، مردان، در جنون زدگی‌شان، کورمال کورمال دنبال زنان جنون زده‌ای می‌گردند، که بی‌شرمانه خود را به آغوش آنان می‌اندازند، از جمله بلموندا، که خود را به بالتازار می‌چسباند، و چرانه، بالتازار احساس می‌کند که تمام خون ریخته شده در میدان به سرش می‌دود، آن نهرهای جاری از پهلوی گاوها، خون جهنده مرگ را بیرون می‌ریزند و سر او را به دوران می‌اندازند، اما تصویری که در ذهنش حک می‌شود و اشک به چشم‌هایش می‌آورد سر فروافتاده گاو، دهان باز، زبان بیرون زده آن است، زبانی که دیگر هرگز طعم چراگاه‌ها را نخواهد چشید، مگر آن چراگاه‌های افسانه‌ای دنیای دیگر گاوها را، چه در بهشت باشد یا در دوزخ.

اگر عدالتی در کار است، باید بهشت باشد، چون دوزخی بزرگ‌تر از آن چه

اکنون تجربه کرده‌اند وجود ندارد، مثل آن شنل‌های آتش، که مجهز به انواع اسباب آتشبازی بسته شده به گاوهاست که از دو انتها روشن می‌شود، و همچنان که شنل آتش آغاز به سوختن می‌کند، وسیله‌های آتشبازی تا مدتی به انفجار در می‌آیند، همه میدان را فروزان می‌کنند، گویی که گاو زنده زنده کباب می‌شود، حیوان مفلوک، خشمگین و خروشان به این سو و آن سوی میدان خیز برمی‌دارد، می‌گرد و ماغ می‌کشد، در همان حال دون ژوان پنجم و اتباعش برای مرگ دردناک او دست می‌زنند، و گاو همچنان که کشته می‌شود هیچ امکانی برای دفاع یا کشتن ندارد. همه جا را بوی گوشت سوخته فرامی‌گیرد، اما این بو برای دماغ‌هایی که به منقل‌های کباب و مراسم اعلام محکومیت‌ها عادت کرده‌اند ابداً ناخوشایند نیست، از این گذشته گاو سرانجام در بشقاب کسی نهاده می‌شود و عاقبت از آن بهره خوبی به دست می‌آید، در حالی که آن چه از یک یهودی سوخته بر دیرک می‌ماند فقط مایملکی می‌تواند باشد که از خود باقی می‌گذارد.

پیشکارها اکنون پیکرهای سفالینی می‌آورند به اندازه طبیعی با دست‌های برافراشته به سوی آسمان و رنگ‌های پر زرق و برق، و آنها را وسط میدان گاو بازی می‌گذارند، این دیگر چه نمایشی است، کسانی این سؤال را می‌کنند که هرگز چنین چیزی را پیشتر ندیده‌اند، شاید تماشاگران قرار است پس از آن همه خونریزی به چشم‌هایشان فراغتی بدهند، چون اگر پیکرها از سفال ساخته شده باشند، بدترین چیزی که احتمالاً دیده می‌شود، توده‌های خرده سفال است که به آسانی جارو می‌شود، عیش منغض شده است، آدم‌های بدگمان و خشن اعتراض خواهند کرد، یک شنل آتش دیگر بیاورید تا بتوانیم ما هم با شاه بخندیم، خیلی پیش نمی‌آید که ما بتوانیم دور هم جمع شویم و با هم بخندیم، و حالا دو گاو از آغل‌هایشان بیرون می‌آیند و از این که میدان خالی است و در آن چیزی نیست حیران می‌مانند، و فقط همان پیکرهای سفالی را می‌بینند، با دست‌های برافراشته و بدون پا، با شکم‌های برآمده و نشان‌های بدهیبت آبله. گاوها تصمیم می‌گیرند تا انتقام همه بدی‌هایی را که تحمل کرده‌اند بگیرند، پیکرهای سفالی را با صدای خفه‌ای در هم می‌شکنند و ده‌ها خرگوش دیوانه وار و جست و خیز کتان به هر سو می‌گریزند، اما توسط گاو‌بازها تعقیب می‌شوند تا آن که یا به ضرب چماق از پای در بیایند یا بازوبین‌هایی که تماشاگران به میدان پرت می‌کنند، و گاو‌بازها با یک چشم خرگوش‌ها را دنبال می‌کنند و با چشم دیگر گاو را که مبادا آنها را دنبال

کند، جمعیت که به جنون محض دچار شده، از خنده ریشه می‌رود، و ناگهان بلوا اوج دیگری پیدا می‌کند، از دو پیکر سفالی در هم شکسته، دسته‌ای کبوتر بال زنان بیرون پر می‌زنند، گیج و سرگشته از اتفاقی که افتاده و مات از نور تندی که به آنها می‌تابد، بعضی نمی‌توانند پرواز کنند و به جایگاه‌های طبقات فوقانی می‌خورند، جایی که دست‌هایی حریص آنها را به چنگ می‌آورند، نه برای آن که علاقه‌ای به یک غذای خوشمزه از کبوتر شکم پر کرده در میان باشد، همچنان که در چهارپاره‌های نوشته شده بر تکه‌های کاغذ نصب شده بر گردن پرنده‌ها می‌توان خواند، مثل این، رها شده از اسارت، باید خوشحال باشیم که به دست‌هایی می‌افتیم، از ترس و لرز، من انتظار سرنوشت خود را برای آنهایی می‌کشم که بیشتر اوج می‌گیرند، سقوط عظیم‌تری را تحمل می‌کنند، آسودگی در چهره مرگ، من قاتلان خود را می‌بینم، در تعقیب من می‌میرند چون وقتی گاوها حمله می‌کنند، کبوترها نیز می‌کوشند بدونند، اما نه همه آنها، چون بعضی به سوی آسمان پر می‌زنند تا از گرداب دست‌ها و فریادها بگریزند، و با اوج‌گیری باز هم بیشتر، آفتاب را به چنگ می‌آورند و چون پرنندگان طلایی می‌درخشند، و برفراز بام‌ها ناپدید می‌شوند.

صبح روز بعد، پیش از دمیدن آفتاب، بالتازار و بلموندا، با راه توشه‌ای نه بیشتر از بقچه‌ای لباس و مقداری خوراک در کوله پشتی‌هایشان، لیسبون را ترک کردند و راهی مافرا شدند.

پسر اسرافکار بازگشته و همسرش را هم آورده است، و اگر دست خالی نیامده، به خاطر آن است که یک دستش را در میدان جنگ جا گذاشته و دست دیگرش توی دست بلموندا است، این که غنی تر شده یا فقیرتر سئوالی است که کسی نمی پرسد، چون هر آدمی می داند چه دارد، بی آن که بداند ارزش آن چه دارد چه قدر است. وقتی بالتازار در را با هل باز کرد و پیش مادرش، مارتا ماریا، ظاهر شد، او پسر را با چنان هیجانی در آغوش گرفت که تقریباً مردانه به نظر می آمد، یعنی قدرت عاطفه مادری تا این حد بود. بالتازار قلابش را بسته بود، و این منظره دردناک و غم انگیزی بود که برشانه پیرزن به جای دست و پنجه انسانی، آهنی کج و کوله بنشیند و خطوط کلی پیکری را که در آغوش گرفته، با مهری حامیانه دنبال کند. پدرش در خانه نبود، چون مشغول کار در مزارع بود و تنها خواهر بالتازار ازدواج کرده و اکنون صاحب دو بچه است، اسم شوهرش آلواروپدرو است، نامی به تناسب شغلش به عنوان بنای آجر چین، که شغلی تقریباً عادی در آن روزها بود، و برای این نیز باید دلیل محکمی باشد که بعضی از آدمها را هفت-خورشید می نامند، حتی اگر این فقط یک لقب باشد. بلموندا کنار در منتظر نوبت ایستاده بود، و پیرزن نمی توانست او را ببیند چون پشت قامت بلندتر بالتازار پنهان بود و از این گذشته، داخل خانه هم تاریک بود. بالتازار کنار رفت تا بلموندا را معرفی کند، یا دست کم چنین قصدی داشت، اما مارتا ماریا حواسش پی چیزی رفت که اول متوجهش نشده بود، شاید به خاطر آن که بیشتر چیزی سرد و تهی را بر شانه اش احساس کرده بود، یک قلاب آهنی به جای یک دست انسانی، با این همه، حالا می توانست چهره ای را در آستانه در ببیند، زن بیچاره،

احساساتش بین اندوه دیدن عضو ناقص شدهٔ پسر و تشویش ناشی از ظهور ناگهانی این زن دیگر در نوسان بود که بلموندا کنار کشید، تا کارها مسیر طبیعی خود را طی کنند، و از کنار در توانست صدای گریهٔ پیرزن و پرسش‌های او را بشنود، پسر نازنینم، چه بلایی به سرت آمده، کی این بلا را به سرت آورده، و هوا کم کم داشت تاریک می‌شد که بالتازار سرانجام دم در آمد و بلموندا را صدا زد، بیا تو، چراغی روغنی روشن بود، مارتا ماریا هنوز داشت حق حق می‌کرد، مادر، این زن من است، و اسمش بلموندا ژسوس است.

این باید کافی باشد که گفته شود اسم یک شخص چیست و بعد آدم برای باقی عمر صبر کند تا دریابد که آن زن یا مرد کیست، اگر چنین شناختی اصولاً ممکن باشد، اما رسم طور دیگری است، پدر و مادرت کی هستند، اهل کجایی، کارت چیست، و وقتی آدم این‌ها را دانست، خیال می‌کند که همه چیز را دربارهٔ آن شخص می‌داند. وقتی هوا تاریک شد، پدر بالتازار به خانه آمد، اسم او ژوان فرانسیسکو، پسر مانوئل ژاسیتا، بود، و همینجا در مافرا به دنیا آمده بود، جایی که همیشه در همان خانه به سر برده بود، در سایهٔ کلیسای سن اندرو و قصر ویسکونت‌ها، و برای تکمیل جزئیات بیشتر، ژوان فرانسیسکو به بلندی پسرش است، هرچند که حالا بر اثر کهولت و نیز سنگینی بسته‌هیزمی که به خانه آورده تا حدی خمیده شده است. بالتازار به او کمک کرد تا بسته‌اش را به زمین بگذارد، و پیرمرد به او نگاه کرد و فریاد زد، ها، پسر من، و فوری متوجه شد که بالتازار دست چپ ندارد اما فقط گفت، به هر حال باید به قضا تن بدهیم، توی جنگ بوده‌ای، بعد بلموندا را دید و چون فهمید که او زن پسرش است اجازه داد دستش را ببوسد، مادر شوهر و عروس فوری سرگرم آماده کردن شام شدند و بالتازار از جنگی حرف زد که دستش را در آن از دست داده بود و از سال‌هایی که به دور از خانه گذرانده بود، اما از دوسالی که در لیسبون گذرانده بود حرفی نزد، از دو سالی که هیچ خبری از حال و روزش نداده بود، نخستین باری که خبری و کلامی از او دریافت کردند حدود چند هفته پیش بود، در نامه‌ای به قلم پدر بارتولومئو لورنسو به درخواست هفت - خورشید، که به پدر و مادرش اطلاع می‌داد هنوز زنده و سالم است و به زودی به خانه برمی‌گردد، آه، چه قدر ظالمانه است وقتی بچه‌ها زنده و سالم‌اند و سکویشان را تبدیل به مرگ می‌کنند. او هنوز به آنها نگفته بود که با بلموندا موقعی که در جنگ بود ازدواج کرده یا در پایان

جنگ، یا توضیح نداده بود که چه جور ازدواجی کرده است یا در چه شرایطی، حالا یا آن زوج پیر یادشان نبود بپرسند یا ترجیح دادند که ندانند، چون با دیدن ظاهر عجیب و غریب آن دختر هاج و واج مانده بودند، با آن موهای ماسه‌ای رنگ‌اش، این توصیف تا حدی بوی کم لطفی داشت، چون موهای بلموندا عسلی رنگ بود، و آن چشم‌های کم رنگ که می‌توانست سبز یا خاکستری باشد، یا آبی، موقعی که به نور نگاه می‌کرد، یا ناگهان خیلی تیره شود، به رنگ زمین، رنگ آب‌های عمیق، حتی به سیاهی شبق، اگر فقط ته رنگی از سایه بر آن بیفتد، سپس ساکت نشستند در حالی که بهترین فرصت برای حرف زدن‌شان بود، من اصلاً پدرم را نمی‌شناسم، فکر می‌کنم پیش از این که به دنیا بیایم مرده بود، مادرم برای هشت سال به آنگولا تبعید شده، فقط دوسالش گذشته و من نمی‌دانم که هنوز زنده است یا نه، چون هیچ خبری ندارم، بالتازار گفت، من و بلموندا خیال داریم در مافرا زندگی کنیم، و امیدوارم خانه‌ای گیرمان بیاید، احتیاجی نیست که دنبال خانه بگردی، این خانه برای چهار نفر جا دارد، و در گذشته بیش از این هم در آن زندگی کرده‌اند، این حرف را پدر زد و بعد پرسید، چرا مادر بلموندا تبعید شده، برای آن که عده‌ای به دادگاه مقدس تفتیش عقاید خبر داده بودند، در صورتی که نه یهودی است و نه تازه ایمان آورده، و این بدبختی زیر سر دادگاه تفتیش عقاید بود، و نتیجه‌اش محکومیت او به زندان و تبعید به خاطر مقداری اوهام و داشتن الهامات غیبی، مادر بلموندا خودش مدعی شده بود، و صداهایی را شنیده بود، هیچ زن زنده‌ای نیست که از این اوهام و الهامات نداشته باشد، یا از آن صداها نشنود، ما زن‌ها سر تا سر روز صداها را سررا آمیز می‌شنویم، و هیچ لازم نیست آدم جادوگر باشد تا آنها را بشنود، مادرم بیشتر از من جادوگر نبود، خودت هم از این اوهام و الهامات داری، فقط همان‌هایی که همه زن‌ها دارند مادر، تو برای من مثل دختر خودم هستی، بله، مادر، پس، قسم بخور، که تو نه یهودی هستی و نه تازه ایمان آورده، این دخالت پدر بالتازار بود، من قسم می‌خورم، پدر، پس به خانه هفت-خورشید خوش آمدی، بلموندا هم لقب هفت-ماه را دارد، کی این اسم را روی تو گذاشت، کشیشی که ما را به ازدواج هم درآورد، هر کشیشی که این قدر تخیل داشته باشد نمی‌تواند خیلی دست پرورده قداست کلیسا باشد، و از این حرف همه از ته دل خندیدند، بعضی آگاهانه، بعضی نه چندان. بلموندا و بالتازار به هم نگاه کردند و در چشم‌های همدیگر

همان فکرهای خود را دیدند، پاسارولا نیمه تمام روی زمین مانده، پدر بارتولومئو لورنسو سوار قاطرش شد و در آغاز سفرش به هلند از دروازه ملک بیرون رفت. دروغ بودن اینکه بلموندا هیچ خون یهودی ندارد در هوا موج می‌زد، البته اگر بتوان این را دروغ خواند چون ما می‌دانیم که این زوج می‌خواستند به این مسائل بی‌اعتنا باشند، آدم برای دفاع از حقایق مهم‌تر، اغلب به فریب پناه می‌برد.

پدر بالتازار به او اطلاع داد، زمینی را که در آلتوداولا داشتیم فروختم، آن را به مبلغ سه هزار و پانصد ریثش فروختم، اما حیف بود آن زمین را از دست بدهیم، پس چرا آن را فروختی، چون شاه آن را می‌خواست، زمین من و زمین هر کس دیگر را، و چرا شاه می‌خواست آن زمین را بخرد. می‌خواهد یک صومعه برای فرایارهای فرانسیسی بسازد، خیرش را در لیسبون نشیندی، نه پدر، من چیزی نشنیدم، کشیش محل گفت که شاه به فرانسیسی‌ها قول داده که اگر صاحب ولیعهد شود این صومعه را بسازد، کسی که احتمالاً پول خوبی گیرش می‌آید، شوهر خواهرت است، چون کار بناها حسابی رونق می‌گیرد. شام کلم و لوبیا خورده بودند، زن‌ها برخاسته و به کناری رفته بودند، و ژوان فرانسیسکو سته-سوتیش به طرف صندوق گوشت نمک سود رفت و تکه‌ای گوشت خوک درآورد، که به چهار تکه تقسیم کرد، بعد هر تکه را روی برشی نان گذاشت و پیچید. بلموندا قسمت خودش را گرفت و با خیال راحت مشغول خوردن شد، پدر شوهرش که او را زیر نظر گرفته بود پیش خود فکر کرد، این زن یهودی نیست. مارتا ماریا هم داشت با نگرانی دختر را تماشا می‌کرد، و بعد نگاه عبوسی به شوهرش انداخت، گویی می‌خواست بی‌اعتمادی او را سرزنش کند. بلموندا خوردنش را تمام کرد و لبخند زد، و به فکر ژوان فرانسیسکو نرسید که حتی اگر هم یهودی می‌بود باز هم گوشت خوک نمک سود را می‌خورد، چون بلموندا حقیقت دیگری را باید حفظ می‌کرد.

بالتازار گفت، باید دنبال کار بگردم، و بلموندا هم باید کاری پیدا کند، باید خرج زندگی را درآوریم، برای بلموندا عجله‌ای در کار نیست، می‌خواهم چند وقتی پیش خودم توی خانه بماند، تا بیشتر با دختر جدیدم آشنا شوم، بسیار خوب مادر، اما من باید فوری کاری برای خودم پیدا کنم، با یک دست، چه کاری می‌توانی پیدا کنی، من قلاب خودم را دارم، که وقتی آدم بهش عادت کند خیلی

به درد می‌خورد، این خیلی خوب است، اما تو نمی‌توانی زمین را بکنی، نمی‌توانی داس به دست بگیری، و نمی‌توانی هیزم بشکنی، می‌توانم مواظب حیوانات باشم، چوپان هم می‌توانم بشوم، با این قلاب طناب را خوب می‌شود گرفت، و بقیه کارها را دست راست انجام می‌دهد، خوشحالم که برگشتی پسر، باید زودتر از اینها برمی‌گشتم پدر.

آن شب بالتازار خواب دید که بیرون رفته تا زمین آلتوداولا را با یک گاو آهن شخم بزند، بلموندا هم پشت سرش داشت پره‌های پرنده‌ها را توی زمین می‌کاشت، و پرها شروع کردند به بال بال زدن، گویی می‌خواستند به زودی تبدیل به هوابرد شوند و خاک را هم با خودشان ببرند، بعد پدر بار تولو مو لورنسو از جایی پیدایش شد، طرح‌اش در دستش بود و داشت به اشتباهی اشاره می‌کرد که مرتکب شده بودند، گفت، ما باید دوباره شروع کنیم، وقتی این حرف را زد ناگهان زمینی که در انتظار شخم بود ناپدید شد، و بلموندا، که روی زمین نشسته بود، بالتازار را صدا کرد، بیا کنار من دراز بکش، چون من نان خوردنم را تمام کرده‌ام. هنوز هوا تاریک بود که بیدار شد و بدن بلموندای خوابیده را به طرف خود کشید، بدنش خیس بود و گرمی اسرارآمیزی داشت، بلموندا اسم او را زیر لب زمزمه کرد و بالتازار هم اسم او را، و همچنان که کف آشپزخانه بر بستری از پتوهای تا خورده دراز کشیده بودند و می‌کوشیدند صدا نکنند تا پدر و مادر بیدار شوند، با هم عشقبازی کردند.

روز بعد خواهر بالتازار، ایناش آنتونیا، و شوهرش، آوارو دیوگو، به دیدن بالتازار آمدند و با بلموندا آشنا شدند. بچه‌هایشان را هم آورده بودند، یکی چهار ساله بود، از دوتای دیگر، فقط بچه بزرگتر زنده خواهد ماند، چون بچه کوچک‌تر دچار آبله می‌شود و در سه ماه آینده می‌میرد. اما خدا، یا هر کس که در ملکوت درباره جان آدم‌ها تصمیم می‌گیرد، دقت زیادی برای ایجاد توازن بین غنی و فقیر به کار می‌برد، البته هرگاه لازم شود حتی نظری هم به اشراف زاده‌ها می‌اندازد تا مقداری پاره سنگ در کفه‌ها بیندازد، و برای متوازن شدن مرگ بچه ایناش آنتونیا و آوارو دیوگو، اینفانته دون پدرو هم در همان سن و سال می‌میرد، چون وقتی خداوند اراده کند، مرگ ممکن است به نامحتمل‌ترین علت‌ها پیش بیاید، مثلاً جانشین تاج و تخت اسپانیا، وقتی شیر مادرش را قبول نکند خواهد مرد، و فقط بچه‌ای به ظرافت یک اینفانته سلطنتی می‌تواند در چنین وضعی بمیرد، چون بچه

این‌اش آنتونیا در سن و سالی که نان و همه چیز دیگر می‌خورد مریض شد و مرد. وقتی خداوند امتیازها را برابر سازد، هیچ علاقه‌ای به مراسم تدفین نشان نمی‌دهد، و به این ترتیب، موقعی که آن فرشته کوچک در مافرا به خاک سپرده شد، همان‌طور که اغلب پیش می‌آید، آن واقعه هیچ توجهی برنیا‌نگیخت، اما تدفین این‌فانته در لیسبون موضوع دیگری بود، سوگواری با وقار تمام به اجرا درآمد، جنازه از اتاق‌های سلطنتی توی سبیدی توسط مشاوران مملکت حمل شد، که با حضور همه اشراف همراه بود، خود شاه با برادرش بر همه چیز نظارت داشت، و اگرچه شاه به عنوان یک پدر عزادار بود، اما بیش از همه غصه از دست دادن نخستین پسر و وارث طبیعی تاج و تخت خود را می‌خورد، و بنا به رسم دربار، تشیع کنندگان جنازه به حیاط نمازخانه رفتند، همه مردها کلاه‌هایشان را به سر گذاشته بودند، اما وقتی تابوت روی میز مخصوص تابوت گذاشته شد که قرار بود جسد را تا محل آرامگاه ابدی‌اش ببرد، پادشاه و پدر این‌فانته مرده، پیش از برگشتن به قصر دوبار کلاه‌هایشان را برداشتند و گذاشتند، ویژگی‌های غیر انسانی آداب رسمی همین چیزهاست. این‌فانته سفر آخرتش را به سان وینسنت دوفورا، با جمع با شکوهی از همراهی کنندگان اما بدون پدر یا مادرش آغاز کرد، کاردینال در جلو جمعیت بود، دنبال او گرزداران سوار بر اسب، بعد مقامات رسمی و بزرگان خانواده سلطنتی، پشت آنها کشیش و پسر بچه‌های محراب نمازخانه سلطنتی، غیر از توپها که جلوتر رفته بودند تا منتظر ورود جنازه به سان وینسنت باشند، این گروه آخری مشعل‌هایی فروزان حمل می‌کردند، و پشت آنها نگهبانان قصر بودند، به سرپرستی افسران، در دو صف، و بالاخره میز مخصوصی که تابوت رویش قرار داشت که با پارچه نفیس سرخ رنگی شبیه پوشش کالسکه سلطنتی پوشانده شده بود، و پشت میز مخصوص دوک سالخورده کاداوال، به عنوان عضو قدیمی و با تجربه خانواده ملکه، و ملکه، اگر دارای قلب مادرانه باشد، مسلماً باید سوگوار مرگ بچه‌اش باشد، ماکیز میناش، پیشکار اصلی ملکه، هم حضور دارد، که دلبستگی‌اش را از اشک‌هایش می‌توان تشخیص داد و نه از القابی که دارد، و چنان که رسم کهن ایجاب می‌کند، پارچه‌های پیش گفته، همراه با ساز و برگ و براق قاطرها، به فرایارهای سان وینسنت داده خواهد شد، و مهترهای قاطرها، که آنها نیز جزو فرایارها هستند، دو هزار ریش دریافت خواهند کرد، نوعی کرایه کردن آدم مثل انواع دیگر، و ما

نباید از این موضوع خیلی شگفت‌زده شویم، چون انسان‌ها قاطر نیستند، با این همه، آنها هم اغلب به اجاره در می‌آیند، و به این ترتیب متحداً، صف رسمی با وقاری تشکیل می‌دهند که سلانه سلانه در خیابان‌ها پیش می‌روند، با سربازها و فرایارهایی در میان جمعیت و به خط شده در پیاده‌روها، فرایارهایی از همه فرقه‌های مذهبی و نیز فرایارهای فقیر که متولیان آن مکان مقدسی هستند که پذیرای اینفانته خواهند بود، که پس از محرومیت از شیر مادرش مرد، امتیازی که این فرایارها واقعاً سزاوارش هستند، همان طور که مستحق صومعه‌ای هستند که به زودی در مافرا ساخته خواهد شد، جایی که طی سال آخر پسر بچه‌ای در آن دفن شد که هویت‌اش هرگز معلوم نشد اما او نیز یک مراسم تشیع جنازه داشت، با حضور پدر و مادرش، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، عموها و عمه‌ها، و دیگر بستگانش، و موقعی که اینفانته دون پدرو به ملکوت برسد و از این تبعیض خبردار شود، خیلی ناراحت خواهد شد.

باری، از آنجا که ملکه علاقه زیادی به مادری داشت، شاه به او فرزند دیگری داد که حتماً شاه شود و همین موجب جشن و سرورهای بیشتر شد، و اگر کسی کنجکاو باشد که بداند خداوند این تولد سلطنتی را چگونه با تولد یک موجود عادی متوازن می‌سازد، بداند که او به خوبی این توازن را به وجود می‌آورد، اما نه به وسیله مردان و زنان گمنام، ایناش آنتونیا تمایلی نشان نمی‌دهد که شاهد مرگ فرزندانش باشد، و اما در مورد بلموندا، او گمان می‌کند که قدرت‌های اسرارآمیزی در اختیار دارد که مانع به دنیا آمدن هر جور بچه می‌شود. پس بگذارید، حواسمان را متوجه بزرگسالان کنیم، متوجه داستان‌های بی پایانی که هفت-خورشید از ماجراهای نظامی‌اش نقل می‌کند، از نقش متواضعانه‌ای که او در تاریخ کشور داشته است، از این که چگونه مجروح شد و آنها چگونه دستش را ناقص کردند، بالتازار همچنان که آنها داشتند یک بار دیگر به همان مصیبت‌های کهنه گوش می‌دادند و سائل آهنی‌اش را به نمایش درآورد، این بدبختی‌هایی است که نصیب بیچاره‌ها می‌شود، او برایشان چنین می‌گوید، اما همیشه این طور نیست، چون سرهنگ‌ها و ناخداها نیز در جنگ می‌میرند یا برای یک عمر معلول می‌شوند، و خداوند همان‌طور که می‌گیرد دست دادن نیز دارد، اما پس از ساعتی این تازگی برای همه عادی شد، مگر برای بچه‌ها که نشسته بودند و با حیرت محض و ترس و لرز به دایی‌شان خیره شده بودند که آنها را به

کمک قلباش از زمین بلند می‌کرد، او هر کاری را که بتواند برای سرگرمی بچه‌ها انجام می‌دهد، پسر کم سن و سال‌تر به این بازی خاص بیش از همه چیز علاقه نشان می‌دهد، بگذارید این بچه بیچاره خوش باشد، بگذارید تا هنوز وقت دارد لذت ببرد، چون فقط سه ماه برای بازی کردن وقت دارد.

بالتازار در نخستین روزهای بازگشت به مافرا، روی زمینی کار می‌کند که پدرش از همسایه‌ای اجاره کرده است، باید همه چیز را از نو یاد بگیرد، مهارت‌های کشاورزی خود را فراموش نکرده است، اما حالا به کار بردنشان مشکل شده است. رویاها هیچ اصالتی ندارند، بالتازار اکنون در می‌یافت گرچه در خواب می‌توانست زمین آلتودا وِلا را شخم بزند، در واقعیت روز، بدون دست چپ خود خوب نمی‌تواند شخم بزند. هیچ شغلی نشاط آورتر از شغل یک زارع و چوپان نیست، اما از آنجا که آدم نمی‌تواند بدون گاری و گاو آهن این کار را بکند، بالتازار مجبور است فعلاً وسائل پدرش را قرض بگیرد، حالا نوبت من است، حالا نوبت تو است، روزی تو هم صاحب ابزار خودت می‌شوی، و اگر من زودتر بمیرم، شاید با پولی که ارث می‌بری بتوانی یک گاری و یک گاو بخری، پدر حرف این چیزها را نزن. بالتازار در جایی که شوهر خواهرش کار می‌کرد نیز شغلی به دست می‌آورد، دور املاک و اسکونت ویلانوداسرویرا، یک دیوار دارند می‌کشند. بالتازار حتی یک آجر هم نمی‌تواند روی هم بگذارد، به نظر چنین می‌آید که آدم یک پا نداشته باشد بهتر است، بالاخره می‌تواند به کمک چوب زیر بغل خودش را سر پا نگه دارد، این نخستین بار است که بالتازار به این فکر افتاده است، اما بعد فکر می‌کند وقتی کنار بلموندا دراز کشیده یا روی او، این جور فکرها خیلی بیجاست، نه، ابداً، همان بهتر که آدم یک دست نداشته باشد، و چه قدر خوب است که او دست چپ‌اش را از دست داده است. آلواردیوگو از چوب بست پایین می‌آید و پشت پرچینی پناه می‌گیرد، غذای نیم‌روزش را که ایناش آنتونیا برایش آورده می‌خورد، آلواردو به او اطمینان می‌دهد وقتی ساختمان صومعه شروع شود هیچ بنای آجر چینی بدون کار نمی‌ماند، و دیگر لازم نمی‌شود تا آدم شهر خودش را ول کند و برای کار به مناطق اطراف برود، که به معنای هفته‌ها دور بودن از خانه و زندگی است، چون آدم هر قدر هم بی‌قرار باشد، خانه خودش، اگر زنی داشته باشد که بخوادش و بچه‌هایی که دوستشان داشته باشد، مزه دیگری دارد، همان مزه خوش نان را، آدم همه‌اش نمی‌تواند

خانه باشد، اما اگر نتواند هر روز به آن برگردد، فوری دلش تنگ می‌شود. بالتازار همه راه را تا آلتوداولا بالا رفت، از آنجا همه شهر مافرا که در آغوش دره پناه گرفته بود دیده می‌شد. این همان جایی است که زمانی بازی می‌کرد، وقتی به همان سن و سال بزرگترین خواهر زاده‌اش بود، و سال‌ها پیش از آن که مجبور به کار کردن در مزارع شود. دریا در فاصله‌ای دور قرار گرفته ولی خیلی نزدیک به نظر می‌رسد، مثل تیغه شمشیری که آفتاب به آن خورده باشد برق می‌زند، و خورشید همچنان که پایین می‌رود و در آن سوی افق نا پدید می‌شود، آن را در غلاف فرو می‌برد. این تشبیهات ابتکار کسی است که دارد از طرف سربازی می‌نویسد که در صحنه نبرد جنگیده است، بالتازار آنها را ابداع نکرده، اما، به دلیلی که خودش بهتر می‌داند، ناگهان به یاد شمشیری می‌افتد که زمانی در خانه پدر و مادرش در جایی مطمئن مخفی کرد، که هرگز دیگر از غلاف بیرون کشیده نشد، احتمالاً الان زنگ زده است، اما یکی از همین روزها روغن کاری‌اش می‌کند، چون آدم خبر ندارد که چه موقع لازم می‌شود.

قبلاً اینجا زمین کشاورزی بود، اما حالا متروک مانده است. هر چند حدود زمین‌ها چندان آشکار نیست، پرچین و جوی و دیواره‌ای زمین را تقسیم نکرده است، همه این مزارع اکنون یک مالک دارد، اعلیحضرت پادشاه، که هنوز بابت آن پرداختی نکرده اما بدون شک پرداخت می‌کند، چون حق همین است، اعتبار شاه زیادست، ژوان فرانسیسکو سته-سوئیس منتظر دریافت غرامت سهم زمین خود است، حیف که هنوز کل مبلغ به دستش نرسیده، وگرنه واقعاً آدم ثروتمندی می‌شد، تا به حال مبلغ خرید به سیصد و پنجاه و هشت هزار و پانصد ریئیس رسیده، و با گذشت زمان این مبلغ افزایش می‌یابد تا به پانزده میلیون ریئیس می‌رسد، مبلغ غیر قابل تصویری پول برای ذهن‌های ضعیف فانی، بنابراین برای آسان شدن کار، ما آن را به پانزده کانتو و تقریباً یکصد هزار ریئیس، مبلغی مختصر، تبدیل می‌کنیم. خوبی و بدی این معامله به خیلی چیزها بستگی دارد، چون پول همیشه ارزش خود را حفظ نمی‌کند، برخلاف نوع بشر، که همیشه ارزشش ثابت است، همه چیز یا هیچ چیز. بالتازار از شوهر خواهرش پرسید، این صومعه ساختمان بزرگی است، شوهر خواهرش جواب داد، اولش صحبت از یک جمع سیزده نفری فراریار بود، بعد این رقم تا چهل بالا رفت، حالا برادران فرانسیسی مسئول آسایشگاه و نمازخانه آیین مقدس می‌گویند تعدادشان هشتاد

نفر است، بالتازار گفت، پس پر قدرت‌ترین جای زمین می‌شود. وقتی ایناش آنتونیا کنار کشید و آلواریو دیوگو را آزاد گذاشت تا با بالتازار حرف‌های مردانه بزند، موضوع صحبت آنها این بود. فرایارها اینجا می‌آیند تا با زن‌ها زنا کنند، و فرانسیزی‌ها از همه‌شان بدتراند، اگر ببینم کسی به زن من چپ نگاه می‌کند، چنان می‌زنمش که استخوان‌هایش خرد شود، و همچنان که استاد بنا حرف می‌زد، با تیشه‌اش ضربه‌ای روی سنگی زد که ایناش آنتونیا قبلاً رویش نشسته بود و آن را به کلی خرد کرد. خورشید اکنون فرو نشسته، و پایین درهٔ مافرا، مثل داخل یک چاه، سیاه شده است. بالتازار از شیب پایین می‌آید، نگاهی به مرز بندی‌هایی می‌اندازد که با سنگ علامت گذاری شده و زمین را در آن سو جدا کرده است، سفیدترین سنگی که هنوز نخستین یخ و یخبندان را به خود ندیده، گرمای زیادی را نچشیده، سنگی که هنوز نور روز شگفت زده‌اش می‌کند. این سنگ‌ها پایه‌های ابتدایی صومعه هستند و شاه دستور داده که آن‌ها را از سنگ‌های پرتغالی بترند و با دست‌های پرتغالی تراش بدهند، چون گارووس، خانواده‌ای که نظارت بر محل نهایی ساختمان را برعهده گرفته، هنوز از میلان نیامده تا بناها و سنگتراش‌ها را زیر نظر بگیرد. وقتی بالتازار وارد خانه می‌شود صدای نجواها و پیچ‌پیچ‌هایی را می‌شنود که از سوی آشپزخانه می‌آید، صدای مادرش و بعد صدای بلموندا را تشخیص می‌دهد که دارند به نوبت حرف می‌زنند، آنها هنوز چندان همدیگر را نمی‌شناسند ولی این همه با هم سر و سر پیدا کرده‌اند، این همان حرف زدن طولانی و پایان‌ناپذیر زنان است، که مردها آن را سبکسرانه می‌دانند، بی آن که خبر داشته باشند همین‌ها دنیا را می‌چرخاند، اگر زن‌ها با هم حرف نزنند، مردها دیگر معنای خانه و به طور کلی دنیا را از دست می‌دهند، برایم دعا کن، مادر عزیز، خدا حفظات کند پسر، بلموندا ساکت می‌ماند، و بالتازار به او سلام نمی‌کند، آن دو به همدیگر نگاه می‌کنند و به چشم‌های یکدیگر پناه می‌برند.

راه‌های جفت و جور شدن یک زن و مرد با هم مختلف است، اما از آنجا که این کتاب، نه راهنمای زناشویی است و نه دستورالعمل برای واسطه‌های ازدواج، در این جا فقط به دو تا از آنها اشاره می‌شود، یکی از آنها موقعی است که مرد و زن کنار هم ایستاده‌اند، دو آدم کاملاً غریبه که دارند مراسم اعلام محکومیت را تماشا می‌کنند، البته از کناری، موقعی که توبه‌کاران عبور می‌کنند، و زن ناگهان

رویش را به طرف مرد برمی‌گرداند و از او می‌پرسد، اسم تو چیست، زن بر اثر الهام الهی برانگیخته شده، و نه به اراده آزاد خود، این فرمانی بوده القا شده از سوی مادر خودش، همان مادری که در میان جمع بود، و تجلیات و الهامات غیبی را تجربه کرده بود، که اگر دادگاه مقدس تفتیش عقاید اصرار داشته باشد، از این کار خود شرمنده شده است، اما او شرمنده نبود، به هیچ وجه، چون واقعاً سرباز معلول را دید، مردی را که مقدر بود به همسری دخترش درآید، و به این وسیله آنها را به هم رساند. راه دیگر این است که مرد و زن از هم دور و از وجود یکدیگر بی‌خبراند، هرکدام در قصر خودشان مستقر هستند، مرد در لیسبون، زن در وین، مرد نوزده سال دارد، زن بیست‌وپنج سال، ازدواجشان وکالتاً توسط سفیران مربوطه‌شان مورد مذاکره قرار گرفته است، و نامزدی‌شان از طریق نخستین نگاهشان به تصویرهایی به قدر کافی خوشایند برقرار شده، مرد باقیافه خوش و چهره سبزه رو، زن تپل و بور، چنان که به یک پرنسس اتریشی می‌آید، و تمایلات خصوصی‌شان هر چه باشد مهم نیست، آنها را متقاعد کرده‌اند که برای هم ساخته شده‌اند و عقدشان در آسمان‌ها بسته شده است، مرد موفق خواهد شد که کمبودهایش را جبران کند، زن بیچاره، که موجودی پاک است و نمی‌تواند حتی چشم‌هایش را آن قدر بالا بیاورد که به مردی نگاه کند، خود را تسلیم سرنوشت خویش می‌کند، آن چه در رؤیاهایش روی می‌دهد اهمیت چندانی ندارد.

در جنگ دون ژوان، بالتازار دستش را از دست داده، در جنگ دادگاه تفتیش عقاید، بلموندا مادرش را، ژوان چیزی نصیبش نشده، چون وقتی اعلان صلح شد همه چیز به وضع عادی برگشت، تفتیش عقاید هم نصیبی نبرد، چون با هر جادوگری که بر دیرک سوخت ده‌تای دیگر ظاهر شد، حالا جادوگرهای دیگر که تعدادشان هم زیاد است دیگر هیچ. هر آدمی نظام حسابرسی خاص خود را دارد و دفتر حساب و دفتر روزانه خود را، اسامی مرده‌ها در یک طرف صفحه وارد می‌شود، زنده‌ها در طرف دیگر، همچنین راه‌های متفاوتی برای تحمیل و پرداخت مالیات وجود دارد، با پول خون و با خون پول، اما کسانی هم هستند که به دعا علاقه دارند، مثل ملکه، یک مادر بالفطره و از خود گذشته که به این دنیا آمده تا فقط بچه بزاید، او روی هم رفته شش بچه به دنیا می‌آورد، اما دعاهای او را به میلیون باید حساب کرد، او مدام به سفر زیارتی می‌رود، به ژرونیث

نوویتیات یا کلیسای محلی سن پل، یا در مقبره سن فرانسیس زاویه به عزلت نه روزه می‌نشیند، بعد به زیارت مقبره بانوی ما، تسلی بخش دردمندان می‌رود، یا به صومعه سن بندیکت که توسط فرایارهای قدیس یوحنا انجیلی می‌گردد، بعد به کلیسای تجسد مسیح می‌رود، بعد به دیر حاملگی مقدس در مارویلا، بعد صومعه سن بندیکت شفا دهنده، بعد مقبره بانوی نورانی ما، بعد کلیسای کورپوس کریستی، بعد کلیسای بانوی همه رحمت‌های ما، بعد کلیسای سن روک، به عبادتگاه تثلیث مقدس، به صومعه سلطنتی مادر خداوندگار، به مقبره بانوی خاطره ما و بعد کلیساهای سن پیترو در آلکانتارا و بانوی ما لورتو، و صومعه اندرز نیک، و در این لحظه دارد قصر را ترک می‌کند تا سر سپردگی مذهبی خود را کامل کند، صدای طبل و نفیر فلوت‌ها بلند است، نه از طرف او، پناه بر خدا، انگار یک ملکه باید طبل یا فلوت بنوازد، و تبرداران صف کشیده‌اند، و چون راه‌ها همیشه کثیف است، با آن که مرتب دستور و تذکر داده می‌شود که باید تمیز بشوند، خدمتکاران در حالی که تخته‌هایی را بر دوش حمل می‌کنند جلو جلو می‌دوند، وقتی ملکه از کالسکه‌اش پیاده می‌شود، تخته‌ها را روی زمین می‌گذارند، بلوای عجیبی است، هنوز ملکه پا به روی تخته‌ها نگذاشته خدمتکارها آنها را جلوتر می‌برند، به طوری که ملکه تمیز می‌ماند اما آنها مدام در گل و لای قدم برمی‌دارند، بانوی ما، ملکه، مثل آقای ما عیسی مسیح است که روی آب قدم برداشت، و به این شیوه معجزه‌آسا ملکه به سوی صومعه‌های تثلیثی‌ها، راهبه‌های سیسترسیان، صومعه خواهران سن پل می‌رود، و صومعه ساعت مقدس، که توسط آگوسینی‌های پا برهنه نگهداری می‌شود، و صومعه بانوی ما در مونت کارمل، کلیسای بانوی شهیدان، چون همه ما به طریق خاص خودمان شهید هستیم، به صومعه پرنسس ژان قدیس، صومعه مسیح نجات دهنده، صومعه خواهران سن مونیکا، صومعه سلطنتی جبران مقدس، صومعه نیکوکاران، اما می‌دانیم که کجا جرئت نمی‌کند برود، به صومعه اودیولاس، و همه حدس می‌زنیم چرا، ملکه غمگین و فریب خورده که فقط با دعای هر لحظه روزانه از فریب در امان می‌ماند، بعضی اوقات دعایش به دلیلی شخصی است، در اوقات دیگر بدون دلیل مشخص، گاهی برای شوهر دمدمی مزاجش، برای خانواده دور افتاده‌اش، برای کشوری که به او تعلق ندارد و بچه‌هایی که فقط تا حدی به او تعلق دارند، و شاید حتی این هم نه، چنان که اینفانته دون پدرو در

ملکوت سوگند می‌خورد، برای امپراتوری پرتغال، برای رهایی از طاعون قریب‌الوقوع، برای جنگی که تازه تمام شده و جنگی که عنقریب شروع می‌شود، برای کودکان و اینفانته‌ها، برای منسوبان سلطنتی‌اش، و برای دون فرانسیسکو، همین‌طور برای مسیح، مریم، و ژوزف به خاطر آزمایش‌های جسم، برای لذت‌هایی که در بین پاهای یک مرد وجود دارد یا چنین به نظر می‌رسد، برای رستگاری دشوار، برای دوزخ که روحش مشتاق آن است، برای شکنجهٔ ملکه بودن، برای غم زن بودن، و برای آن دو مصیبت جدایی‌ناپذیر، زندگی گذرا و مرگ پیش‌رو.

دوناماریا آنا اکنون انگیزه‌ای دیگر و بسیار فوری‌تر برای دعا دارد. شاه این روزها حالش خوب نبوده و دچار حملات ناگهانی نفخ شده است، کسالتی که خیلی وقت است عارضش شده اما به سرعت روبه وخامت نهاده است، حالت‌های ضعف این بار بیش از معمول طول کشیده است، و این موجب سرافکندی می‌شود که آدم چنین پادشاه مقتدری را ببیند که به حال بیهوشی افتاده است، چه فایده‌ای دارد که آدم اریاب هند، افریقا، و برزیل باشد وقتی در این دنیا هیچ هستیم و باید همهٔ تعلقات خود را پشت سر بگذاریم. رسم و احتیاط ایجاب می‌کند که آخرین تشریفات بدون تأخیر انجام شود، اعلیحضرت نباید اعتراف نکرده بمیرد، مثل یک سرباز عادی در میدان جنگ که در آن کشیشی دیده نمی‌شود و میلی ندارد هم که دیده شود، با این همه هر از گاه مشکلات خاصی پیش می‌آید، مثل موقعی که شاه در ستوبال مشغول تماشای گاو بازی از پنجرهٔ کاخش است و ناگهان بدون مقدمه، دچار غش می‌شود، طبیبی را فوری خبر می‌کنند، که نبض شاه را می‌گیرد و حجام را می‌خواهد، پدر روحانی اعتراف نبوش با روغن مقدس فرا می‌رسد، اما هیچ کس نمی‌تواند بگوید که دون ژوان پنجم پس از آخرین اعترافش مرتکب چه گناہانی شده است، و اعتراف آخر او دیروز بوده است، چه مقدار افکار شیطانی ممکن است به سرش زده باشد، چه قدر خلاف طی بیست و چهار ساعت گذشته مرتکب شده است، و از همه مهم‌تر، این وضع ناهنجار است که گاوها در میدان گاو بازی زمانی دارند می‌میرند که شاه چشم‌هایش به بالا خیره مانده است، یا مشرف به مرگ است یا نیست، و اگر قرار است بمیرد از هیچ زخمی نیست، مثل حیوان‌های زخم خوردهٔ آن پایین، که گهگاه تا حدی موفق می‌شوند از دشمن انتقام بگیرند، یعنی درست همان

اتفاقی که لحظه‌ای پیش بر سر دون هنریک دوآلمییدا آمد، همراه اسبش به هوا پرتاب شد و حالا دارند او را با دوتا دنده شکسته روی تخت می‌برند. شاه عاقبت چشم‌هایش را باز می‌کند، پس از مرگ نجات پیدا کرده است، اما پاهایش هنوز لمس است، دست‌هایش می‌لرزند، و صورتش مثل صورت مرده، رنگ‌پریده است، او دیگر شباهتی به آن مرد دلاوری ندارد که راهبه‌ها را با یک نگاه تسخیر می‌کند و به جای راهبه اسم دیگری رویشان می‌گذارد، مثل آن دختر فرانسوی که سال گذشته بچه‌ای به دنیا آورد که پدرش او بود، و اگر زن‌های او، چه در پرده و چه بدون پرده، او را الان ببینند، ابداً نمی‌توانند این مرد مفلوک در هم پیچیده را به جای اغواگر شکوهمند و خستگی‌ناپذیر شاهانه‌ای قبول کنند که زمانی می‌شناختند. دون ژوان پنجم به آزیتان سفر می‌کند تا ببیند معالجه و هوای خوب روستایی می‌تواند او را از بیماری خلاص کند، بیماری‌ای که پزشک‌ها آن را مالیخولیا تشخیص داده‌اند، به احتمال زیاد، اعلیحضرت دچار اختلال مزاج شده است که منجر به حملات نفخ و بالا رفتن صفرا می‌شود، اختلالاتی که ریشه آنها در مالیخولیای سیاه است، چون مشکل واقعی شاه این است، پس بگذارید امیدوار باشیم که او به رغم زیاده‌روی‌های عشقی و آن میزان بالای جوهر مازو، در جاهای خصوصی‌ترش به مرضی مبتلانشود که چاره‌اش عصاره شمفتیون است، یعنی علاج واقعی زخم دهان و هر گونه آلودگی در بیضه‌ها و زوائد فوقانی.

دوناماریا آنا در لیسبون باقی مانده تا دعا کند و بعد به پلم رفته تا به دعاهايش ادامه دهد. شایع است که او رنجور است چون دون ژوان پنجم نخواستہ در اداره پادشاهی به او اعتماد کند و این واقعاً اشتباه است که شوهری تا این حد نسبت به قابلیت زنش بی اعتماد باشد، شاه به زودی کوتاه می‌آید، و در نهایت ملکه به نیابت سلطنت منصوب می‌شود و شاه در میان لذت‌های روستایی آزیتان به معالجه‌اش ادامه می‌دهد، در جایی که فرایارهای فرانسوسی اهل آرابیدا از او پرستاری می‌کنند و صدای امواج، رنگ دریا، بوی تند هوایی تغییر باقی می‌ماند، طلسم جادویی همان است که بود، و طبیعت همان بوهای گیج‌کننده‌ای راسطع می‌کند که قبلاً می‌کرد، و همزمان اینفانته دون فرانسیسکو در لیسبون تنها می‌ماند، با ملکه نزد عشق می‌بازد، و کم‌کم توطئه‌چیده و رویدادها آشکار می‌شود، روی مرگ برادر و زندگی خود حساب باز می‌کند، اگر برای آن مالیخولیایی که ظالمانه

اعلیحضرت را آزار می‌دهد درمانی پیدا نشود، و اگر خدا اراده‌اش بر این قرار گیرد که زندگی فانی او زودتر به پایان برسد تا او بتواند زودتر به زندگی جاودانی برسد، پس برای من به عنوان نفر بعدی، به عنوان یک عضو نزدیک خاندان سلطنت، به عنوان برادر اعلیحضرت، و این ستایشگر شیفته زیبایی شما هم این امکان وجود دارد که بر تخت بنشینم و به بستر شما راه پیدا کنم، از طریق یک ازدواج مقدس با شما، و اگر صحبت از مردانگی باشد می‌توانم به شما اطمینان بدهم که دست کمی از برادرم ندارم، پناه بر خدا، چنین گفتگوی ناشایسته‌ای بین ملکه و برادر شوهر، در زمانی که شاه هنوز زنده است، و خدا این دعاهای مرا نشنیده بگیرد، زندگی اعلیحضرت نجات پیدا می‌کند، برای افتخار و شکوه بیشتر سلطنت، مهم‌تر از همه، به خاطر شش فرزندى که مقدر است من برایش بیاورم، چون هنوز سه‌تای دیگر را باید به دنیا بیاورم، تازه، می‌دانم که اعلیحضرت تقریباً هر شب خواب مرا می‌بیند، من هم نمی‌توانم انکار کنم که از این خواب‌ها می‌بینم، این از ضعف زنانگی است، که من در قلبم پنهان می‌کنم و حتی پیش پدر روحانی اعتراف نمی‌کنم، هر چند که دیگران با نگاه کردن به چشم‌های ما رویاهای مان را آشکارا حدس می‌زنند، بسیار خوب، پس، اگر برادرم مرد بگذار ما با هم ازدواج کنیم، بخصوص اگر این پیوند موجب رونق قلمرو سلطنت بشود، خدا مخالفتی ندارد و شرافت مرا حفظ می‌کند و آن گاه من راضی می‌شوم، چه قدر دلم می‌خواهد برادرم بمیرد، چون من می‌خواهم شاه باشم و با علیاحضرت بخوابم، از اینفانته بودن خسته شده‌ام، و من از ملکه بودن خسته شده‌ام، اما من نمی‌توانم چیز دیگری آرزو کنم، بنابراین خودم رابه خواست خدا می‌سپارم و دعا می‌کنم که شوهرم زنده بماند، می‌ترسم سرنوشتی بدتر نصیبم بشود، پس علیاحضرت می‌گویند که من ممکن است بدتر از برادرم باشم، همه مردها به طریقی خبیث هستند، و با این نکته هوشمندانه و سیاه گفتگوی آنها در قصر به پایان می‌رسد، نخستین گفتگو از گفتگوهای متعدد با دون فرانسیسکو، که در هر موقعیتی ملکه را تحت فشار قرار می‌دهد، در بلم، جایی که او فعلاً اقامت دارد، در بلاش، جایی که ملکه برای تفریح‌اش خواهد رفت، و در لیسبون، زمانی که عاقبت نایب السلطنه می‌شود، در دربار و در همه جا، تا رویاهای دونا ماریا آنا دیگر مثل سابق لذت بخش نباشد، رویاهایی نشاط آور برای روح اما یأس‌آمیز برای جسم، چون حالا که اینفانته فقط در رویاهای ملکه ظاهر می‌شود تا به او

بگوید می‌خواهد شاه بشود، و این هر قدر هم که برای اینفانته خوب باشد، دارد و قتش را تلف می‌کند، این را من می‌گویم که ملکه هستم. شاه چنان بیماری‌اش شدت گرفت که رؤیای دوناماریا آنا ناپدید شد، اما شاه بالاخره سلامتی را باز می‌یابد حال آن‌که رؤیاهای ملکه هرگز دوباره زنده نخواهد شد.

سوی گفتگوی زنان، رؤیایها نیز دنیا را در مدار حرکت نگه می‌دارند. اما رؤیایها دیهیمی از ماه‌ها را هم تشکیل می‌دهند، از این رو آسمان همان جلال پر فروغ داخل ذهن یک انسان است، البته اگر ذهن او، در واقع آسمان بی همتای خود او نباشد. پدر بار تولو مو لورنسو از هلند برگشته است، این که او در حل معمای اثیر موفق شده یا نه را بعد خواهیم دانست، حتی ممکن است که این راز با شیمی دوران عتیق حل نشود، شاید یک کلمه محض کافی باشد تا گوی‌های دستگاه پرنده را پر کند، هر چه باشد، خداوند توانا، کاری جز سخن گفتن انجام نداد و با این همه، با همین کوشش اندک موفق شد همه چیز را خلق کند، این همان چیزی است که کشیش در حوزه علمیه بلم در باهیا آموزش داده بود، و با مباحثات عالمانه و تحقیقات محققانه در مدرسه الهیات کویمبرا، و این‌ها خیلی پیشتر از این که نخستین بال‌ن‌اش را به هوا بفرستد مورد تأیید قرار گرفته بود، و حالا که او از هلند برگشته است قصد دارد به کویمبرا برگردد، یک آدم ممکن است پرواز کننده‌ای بزرگ باشد، اما عاقلانه‌تر است که برای پایان نامه و دکتری‌اش نیز مطالعه کند، و در این صورت، اگر حتی قرار است هرگز پرواز نکند، احترام خود را محفوظ نگه خواهد داشت.

پدر بار تولو مو لورنسو به ملک واقع در سان سباستیان داپدیریرا رفت، سه سال بود که به آنجا نرفته بود، آن کالسکه خانه را متروک یافت، مواد و مصالح دستگاه روی زمین پراکنده بود، و هیچ کس هم نمی‌توانست آنها را جمع و جور کند، چون هیچ کس نمی‌دانست که آنجا چه خبر است. در داخل عمارت بزرگ گنجشکها این طرف و آن طرف می‌پریدند و به طرف سوراخی در سقف

می‌رفتند که دوتا از آجرهایش ریخته بود، گنجشک‌ها موجودات چندان فوق‌العاده‌ای نیستند و به احتمال زیاد بالاتر از بلندترین درخت‌های زبان گنجشک آنجا پرواز نکرده بودند، گنجشک‌ها به خاک و گِل تعلق دارند، به توده‌های پهن و مزارع ذرت، با نگاه کردن به یک گنجشک مرده می‌توان فهمید که او هرگز قصد بلند پروازی نداشته است، بال‌هایش خیلی شکننده هستند، استخوان‌هایش خیلی ظریف‌اند، در عوض، پاسارولای من تا چشم کار می‌کند می‌تواند به پرواز درآید، فقط به چهارچوب محکم این صدف، که مرا به هوا خواهد برد نگاه کن، بر اثر مرور زمان، آهن‌ها زنگ زده‌اند، یک علامت بد، که نشان می‌دهد بالتازار چنان که از او خواسته شده بود مواظب آنها نبوده، اما این جاهای پا مسلماً جای پای برهنه اوست، ظاهراً به نظر نمی‌رسد که بلموندا را هم با خودش آورده باشد، شاید اتفاقی برایش افتاده، پیداست که بالتازار روی تشک خوابیده است، چون پتو طوری کنار رفته که انگار تازه از رختخواب بیرون آمده، من روی همین تشک می‌خوابم و همان پتو را روی خود می‌اندازم، من، پدر بارتولومئو لورنسو، تازه برگشته از هلند، من به آن جارفتن تا مطمئن شوم که آیا مردم قسمت‌های دیگر اروپا می‌دانند چگونه به کمک بال پرواز کنند، و آیا در علم پرواز پیشرفته‌تر از من هستند، من که از سرزمینی متعلق به دریانوردان، در ژواله، اِدِه، و نیژکرک آمده‌ام، پیش شیمیدان‌ها و علمای عالی رتبه‌ای درس خوانده‌ام که می‌توانند در قرع و انبیق‌ها خورشیدها به وجود آورند، و با این همه بر اثر بیماری‌های مرموزی می‌میرند، آن قدر می‌خشکند که مثل بافه‌ای از نی‌های شکسته می‌شوند و همان قدر آسان می‌سوزند، چون این همان چیزی است که همه‌شان در لحظه مرگ می‌پرسند، که با شعله‌ور کردن خویش چیزی جز خاکستر باقی نمی‌گذارند، و اینجا، در انتظار من، دستگاه پروازی است که هنوز نمی‌تواند پرواز کند، و این گوی‌هایی که باید از اثیر سماوی پرشان کنم، چون مردم وقتی به آسمان نگاه می‌کنند باید بدانند چه می‌گویند، اثیر سماوی، البته من می‌دانم چیست، مثل کلام خدا روشن است، بگذار روشنی باشد، مسئله، شیوه سخن گفتن است، در این احوال، شب فرا رسیده است، من دارم این چراغ روغنی را که بلموندا جا گذاشته، روشن می‌کنم، من این خورشید کوچک را خاموش می‌کنم، و این بستگی به من دارد که آن را روشن کنم یا خاموش کنم، منظورم چراغ روغنی است، نه بلموندا، و نه هیچ انسانی نمی‌تواند همه آن چه را

که می‌خواهد در زندگی به دست آورد، اما در رؤیا می‌تواند، پس شب همه به خیر.

پس از چند هفته پدر بارتولومئو لورنسو، مجهز به همه جور مجوز، قرارداد و مدارک دیگر، به مقصد کویمبرا راه می‌افتد، شهری چنان معروف به محل آموختن که، اگر شیمی‌دانی در آنجا پیدا می‌شد، سفر به زواله کاملاً غیر ضروری می‌بود، مرد پرنده در این مرحله از سفرش سوار بر قاطر سر به راهی است که کرایه کرده، مرکب مناسبی برای کشیش قانعی که تجربه اندکی در سواری دارد، او پس از رسیدن به مقصد، اسبی را با آدم دیگری شریک می‌شود، که احتمالاً دوره دکتری خود را به پایان رسانده است، هر چند برای آدمی در مقام دکتری یک تخت روان برای مسافرت‌های دور خیلی مناسب‌تر می‌بود، این جور سفر کردن مثل غلتیدن بر امواج اقیانوس است، البته اگر آدمی که در جلو مهار اسب را به دست دارد موقع باد ول کردن خیلی بی احتیاط نباشد. سفر تا مافرا بدون حادثه می‌گذرد، یعنی چیزی که به سفر ربط داشته باشد در میان نیست، فقط مربوط به مردم ساکن آن مناطق است، که واضح است ما نمی‌توانیم در راه پیاده شویم و بپرسیم، تو کی هستی، چه کار می‌کنی، دردت چیست، و اگر هم پدر بارتولومئو لورنسو چند جا پیاده شد، خیلی کوتاه بود، و بیشتر از این نبود که به خواست آنها برایشان دعایی بکند، گرچه بسیاری از آنها آمادگی این را داشتند که به وسط بپرند و خودشان را وارد ماجرای ما کنند، آنها برخورد ساده با کشیش را به عنوان علامت چیزی می‌دانند، چون او برای رفتن به کویمبرا، نباید از این راه می‌گذشت، مگر این که مجبور می‌شد در مافرا توقف کند تا سراغی از بالتازار سته-سوتیش و بلموندا سته-لوکاش بگیرد. این حقیقت ندارد که فردا فقط به خدا تعلق دارد، این که آدم‌ها باید صبر کنند تا ببینند هر روزی چه پیش می‌آورد، که مرگ مسلم است اما نه ساعت فرا رسیدن آن، این‌ها گفته آدم‌هایی است که قادر به درک علائمی نیستند که به آینده ما اشاره دارد، مثل پیدایش ناگهانی کشیشی در جاده لیسبون، که بنا به درخواست مردم برایشان دعا می‌کند، و راه مافرا را در پیش گرفته است، و این به معنای آن است که شخص دعا شده هم باید راهی مافرا شود و به ساختن صومعه سلطنتی کمک کند، و آنجا باید با سقوط از روی یک چوب بست با مرگ رو به رو شود، یا بر اثر طاعون بمیرد یا از زخم یک خنجر، یا زیر مجسمه سن برونو له شود.

هنوز برای این حوادث ناگوار کمی زود است. وقتی پدر بارتولومئو لورنسو از آخرین پیچ جاده گذشت و به دره سرازیر شد، به انبوه عظیمی آدم برخورد، عظیم شاید کمی اغراق‌آمیز باشد، چون بیش از سیصد نفر نبودند، و او ابتدا نتوانست بفهمد چه خبر است، چون جمعیت داشت به یک طرف می‌دوید، شیپوری به صدا درآمده بود، شاید جشنی بود یا حتی دعوایی، بعد ناگهان صدای انفجاری به گوش رسید، مقداری شن و سنگ به هوا رفت، در مجموع بیست بار صدای شلیک بلند شد و بعد یک بار دیگر صدای شیپور، اما این بار با نوایی دیگر، کارگرها با گاری‌های دستی و بیل به طرف صحنه انفجار جلو آمدند، این سو و آن سوی تپه را پر کردند، و آن قسمت شیب مقابل مافرا را خالی گذاشتند، دیگران، در حالی که کج بیل‌ها را روی شانه‌هایشان انداخته بودند، توی حفره‌ها ناپدید شدند، در عین حال عده‌ای دیگر سبدهایشان را سرازیر کردند و دوباره آنها را از خاک پر کردند، که بعد در فاصله‌ای دورتر به زمین ریختند، جایی که دسته دیگری از کارگران، داشتند گاری‌هایشان را از خاکی پر می‌کردند که قرار بود در کنار رودخانه بریزند، هیچ تفاوتی بین یکصد آدم و یکصد مورچه نیست، خاک از این جا به آن جا منتقل می‌شود، چون انسان توانایی بیش از این را ندارد، بعد انسان دیگری بار را به مورچه بعدی می‌رساند، طبق معمول، همه چیز به یک سوراخ ختم می‌شود، برای مورچه‌ها جایی برای زندگی، برای آدم‌ها جایی برای مرگ، پس، همان طور که می‌بینید، هیچ تفاوتی وجود ندارد.

پدر بارتولومئو لورنسو، با پاشنه‌های پایش به قاطر سیخونک می‌زد و او را به جلو می‌راند، این قاطر حیوان تربیت شده بود، به صدای شلیک عادت داشت، این هم فایده اصیل نبودن است، موجودات دورگه حوادث زیادی را پشت سر گذاشته‌اند، و در نتیجه دورگه بودنشان زود وحشت‌زده نمی‌شوند، که این برای حیوانات و انسان‌ها بهترین راه بقا در این جهان است. جاده توی گل فرورفته بود، این علامت آن بود که مسیر چشمه‌ها در آن آشفته‌گی گم شده بود و آب هدر می‌رفت، یا به شاخه‌های کوچک بسیاری تقسیم می‌شد تا آخرین ذرات آب به کلی پراکنده شود و تپه خشک باقی بماند، پدر بارتولومئو لورنسو، در طول چنین جاده‌ای همچنان که به آرامی قاطرش را سیخونک می‌زد، وارد شهر شد، کشیش محلی را صدا زد تا از او سراغ خانواده سته-سونیش را بگیرد. این کشیش بخصوص از فروش زمینی که در آلتوداوا به خودش تعلق داشت سود خوبی

برده بود، حالا یا به خاطر ارزش زمین بود یا ارزش صاحب ملک، مبلغ آن یکصد و چهل هزار ریئیس بود، مبلغی بسیار بالاتر از سیزده هزار و پانصد ریئیس که به ژوان فرانسیسکو پرداخت شد. این کشیش از فکر بنای صومعه‌ای که به زودی با جمع هشتاد فرایاری‌اش به حوزه کشیشی او رونق می‌داد، خیلی احساس خوشحالی می‌کرد، چنین صومعه‌ای بی تردید بر تعداد تعمیدها، ازدواج‌ها و مرگ و میر شهر می‌افزود، هر یک از این مراسم مقدس با تقویت خزانه کلیسا و امید به رستگاری از طریق کار کردها و مستمری‌های مختلف، منافع مادی و معنوی بسیاری همراه می‌آورد، این واقعاً افتخار بزرگی است پدر بارتولومئو لورنسو که به خانه من قدم رنجه کرده‌اید، سته- سوئیش‌ها در همین نزدیکی زندگی می‌کنند، زمینی دارند مجاور زمین من در آلتوداوا، لازم به گفتن نیست که زمین‌شان کوچک‌تر از مال من است، حالا پیرمرد و خانواده‌اش زندگی‌شان را با زراعت در زمین اجاره‌ای می‌گذرانند، پسرشان بالتازار چهار سال پیش از جنگ برگشت، توی جنگ برای یک عمر ناقص شد و به اینجا هم با زنش برگشت، من فکر نمی‌کنم که با هم ازدواج درست و حسابی و کلیسایی کرده باشند، و از اسم زنک کاملاً پیداست که مسیحی نیست، پدر بارتولومئو لورنسو حرف او را قطع کرد، اسمش بلموندا نیست، پس شما آنها را می‌شناسید، بله من آنها را به عقد هم درآوردم، خوب پس آنها با هم ازدواج کرده‌اند، خودم آنها را در لیسبون به عقد هم درآوردم، و مرد پرنده، گرچه در آن قسمت به این نام شناخته نمی‌شد، از آن کشیش، که از خوشامدگویی افراطی‌اش معلوم بود که تحت تأثیر سفارشات خاص قصر سلطنتی است، سپاسگزاری کرد، بعد برای دیدن خانواده سته- سوئیش راه افتاد، در باطن با اطلاع از این که خداوند نمی‌تواند خالی از کرم باشد از دروغ گفتن در پیشگاه خدا خوشحال بود، چون آدم باید پیش خود آگاه باشد که دروغ حتی اگر بر زبان آید می‌تواند بخشوده شود.

در را بلموندا باز کرد. هوا تاریک شده بود، اما بلموندا همان لحظه‌ای که کشیش پیاده شد او را شناخت، چون، هر چه باشد چهار سال چندان زمان درازی نبود، بلموندا دست او را بوسید و اگر به خاطر حضور همسایگان فضول نبود، خوشامدگویی او کاملاً تفاوت می‌کرد، چون این دو نفر، یا با حضور بالتازار، این سه نفر، احساسات مشترکی داشتند، هر سه یک رؤیا را می‌پروردند، همگی

شاهد پرواز دستگاہ پرنده خواهند شد، در آن صورت خورشید با شکوه بیشتری می‌دمید، کهربا اثر را جذب می‌کرد، اثر آهن ربا را به سوی خود می‌کشید، آهن ربا آهن را می‌ربود، همه چیز یکدیگر را جذب می‌کرد، مشکل واقعی این بود که بدانند آنها را چگونه نظم درست بدهند، پدر بارتولومئو، این مادر شوهرم است، مارتا ماریا جلو آمده بود، حیران بود که صدای کسی را نمی‌شنید، با این همه گرچه صدای در را نشنیده بود، مطمئن بود که بلموندا برای باز کردن در رفت، و حالا این کشیش ناشناس جلوی در ایستاده بود و سراغ بالتازار را می‌گرفت، این رسم معمول دیدار کردن این روزها نبود، اما در آن زمان استثناهایی نیز بود، همین طور که استثنا در هر زمانی هست، به هر حال کشیش از لیسبون به مافرا آمده بود، برای دیدن یک سرباز معلول و یک غیب بین از بدترین نوعش، چون بلموندا می‌تواند هر چه را که هست ببیند، موضوعی که مارتا ماریا هم چند لحظه پیش به آن پی برد، چون وقتی محرمانه برای بلموندا فاش کرد که شکمش غده آورده، بلموندا آن را قبول نکرد، اما غده واقعاً وجود داشت و هر دو این را می‌دانستند، نانات را بخور، بلموندا، نانات را بخور.

وقتی بالتازار و پدرش عاقبت به خانه آمدند، پدر بارتولومئو لورنسو کنار آتش نشسته بود، چون هوا کم داشت سرد می‌شد. آنها متوجه قاطری شدند که جلو خانه زیر درخت زیتون بسته شده بود، ژوان فرانسیسکو پرسید مال کی می‌تواند باشد، و بالتازار جواب نداد اما گمان کرد مال یک کشیش است، قاطرهایی که کشیش‌ها سوار می‌شوند حالت رام و فرمانبرانه دارند، که درست برخلاف روحیه سرکش اسب‌هایی است که توسط آدم‌های عادی رانده می‌شوند، بالتازار فکر کرد، اگر قاطر متعلق به یک کشیش باشد و از راه دوری رسیده باشد، در شرایطی که کسی انتظار آمدن یک نماینده یا سفیر پاپ را ندارد، پس باید پدر بارتولومئو لورنسو باشد، که در حقیقت هم همین‌طور بود. هر کس تعجب کند که چرا بالتازار در آن هوای رو به تاریکی متوجه این جزئیات شد باید بداند که جلوه و شکوه آدم‌های مقدس توهم بیهوده‌ای نیست که از ارواح هراسان ساطع شود، یا بر اثر ترفندهای مذهبی توسط شمایل‌ها و نقاشی‌های رنگ روغنی به چشم آید، چون بالتازار، پس از مدت‌ها همبستر شدن با بلموندا و عشق‌بازی در شب‌های پیاپی، کم‌کم می‌توانست نور معنوی‌ای را تجربه کند که جلوه‌ای دوگانه از خود بروز می‌داد، و گرچه این به معنای هیچ‌گونه کاوش ژرف

نگرانه نبود، اما به او امکان چنین مشاهداتی را می‌داد. وقتی ژوان فرانسیسکو ساز و برگ قاطر را باز کرد و به خانه برگشت، کشیش داشت برای بالتازار و بلموندا می‌گفت که دعوت شام و محل خواب شبانه کشیش محلی را پذیرفته بود، یکی به آن خاطر که در خانه سته-سوئیش جای کافی نبود، و دوم به خاطر این که میان مردم مافرا شایع می‌شد که چرا کشیشی که از سفری به این درازی آمده باید در خانه‌ای اقامت کند که بهتر از اصطبل در بیت لحم نیست، در صورتی که می‌توانست از رفاه اقامتگاه کشیشی استفاده کند یا به قصر ویسکونت برود، به جایی که از مهمان نوازی نسبت به یک دکتر آینده‌قوانین شریعت مسیحی، دریغ نمی‌شد، مارتا ماریا به او گفت، اگر خبر داشتم که عالیجناب دارند می‌آیند، دست کم یک جوجه خروس می‌گشتم، چون ما در بساط غذای مان چیزی با ارزش‌تر از این نداریم که تقدیم یک میهمان با اهمیت کنیم، هر چه به من بدهید خوشحال می‌شوم، اما اگر من برای شام اینجا نمانم موجب زحمت کمتری خواهد شد، اما در مورد جوجه خروس، سینیورا مارتا ماریا، حالا که از افتادن در قابلمه غذا نجات پیدا کرده بگذارید آوازش را بخواند، شنیدن آواز خروس لذت بیشتری دارد، وانگهی ظلمی هم به مرغ‌ها نمی‌شود. ژوان فرانسیسکو به این نکته گویی هوشمندانه از ته دل خندید، اما مارتا ماریا همچنان که می‌کوشید درد شدیدی را که در معده‌اش پیچیده بود پنهان نگه دارد حتی لبخند هم نزد، بالتازار و بلموندا خنده‌ای مودبانه کردند، چون به خوبی می‌دانستند که گفته‌های کشیش همیشه دور از آن چیزی است که آدم انتظارش را دارد و این هم بهترین دلیلش بود، فردا، یک ساعت پیش از طلوع آفتاب، قاطر را آماده و یراق کرده به در خانه کشیش محلی بیاورید، هر دو بیایید، چون پیش از حرکت به کویمبرا می‌خواهم با شما حرف بزنم، و حالا، سینیور ژوان فرانسیسکو و سینیورا مارتا ماریا، دعای من نثار شما باد، امیدوارم لطف خدا شامل شما شود، چون این جسارت بزرگی است اگر ما کشیش‌ها بخواهیم در پی سنجش میزان تأثیر دعاها مان باشیم، فراموش نکنید، یک ساعت پیش از طلوع آفتاب، و با این کلمات به راه افتاد، بالتازار هم به دنبالش، در حالی که چراغ روغنی‌اش نور چندانی نداشت، انگار که خطاب به شب فقط می‌خواست بگوید، من یک چراغ هستم و در آن راه کوتاه هیچکدام حرفی نزدند، بالتازار در تاریکی مطلق بازگشت، راه برایش آشنا بود، و وقتی وارد آشپزخانه شد بلموندا پرسید، پدر

بارتولومئو گفت چه می‌خواهد، چیزی نگفت، فردا می‌فهمیم، و ژوان فرانسیسکو، به یاد حرف‌های کشیش افتاد، زد زیر خنده، شوخی خوبی دربارهٔ خروس بود. مارتا ماریا، غرق در فکرهای مبهم و جوراجور بود، حالا بیاید شام بخوریم، مردها سر میز نشستند، زن‌ها، چنان که رسم بود، جدای از آنها غذا خوردند.

همه به خواب خوش رفتند، هر کدام با رؤیاهای مرموز خاص خودشان، چون رؤیاها هم مثل آدم‌ها هستند، شباهت‌هایی به همدیگر دارند اما کاملاً یکی نیستند، مثلاً این که بگوئیم، مردی دیدم، همان قدر نادقیق است که بگوئیم امروز خواب دیدم آب راه افتاده، چون این کافی نیست که به ما بگویند کدام مرد یا چه آبی راه افتاده، آبی که در خواب راه افتاده فقط متعلق به کسی است که خواب دیده، ما اگر از خواب ببیننده شناخت نداشته باشیم نمی‌توانیم معنای راه افتادن آب را بفهمیم، و از این رو عقب و جلو می‌رویم، از خواب ببیننده به خوابی که او دیده، تا بتوانیم جوابی پیدا کنیم، نسل‌های آینده دلشان به حال ما خواهد سوخت، پدر فرانسیسکو گونسالوس، چون اطلاعات اندک و ناقصی از ما به دست می‌آورند، حرف‌های پدر بارتولومئو پیش از رفتن به اتاقش از این قبیل بود، و پدر فرانسیسکو گونسالوس از سر وظیفه جواب داد، همهٔ معرفت‌ها از آن خداست، مرد پرنده جواب داد، این درست است، اما معرفت خدا مثل رودی است که به طرف دریا جریان دارد و خداوند سرچشمه است و آدم‌ها اقیانوس‌اند، اگر غیر از این بود برای خدایی که این همه کائنات را خلق کرده چندان ارزشی محسوب نمی‌شد، و به نظر ما باور نکردنی می‌نماید که کسی بتواند پس از گفتن یا شنیدن این چیزها به خواب برود.

صبح زود، بالتازار و بلموندا در حالی که افسار قاطر را به دست داشتند رسیدند، اما پدر بارتولومئو لورنسو را نیازی نبود صدا کنند، خودش در را باز کرد و با شنیدن صدای سم قاطر روی سنگفرش فوری بیرون آمد، پیش از آن از کشیش مافرا خداحافظی کرده و او را با گفته‌ای به فکر انداخته بود، اگر خدا سرچشمه باشد و آدم اقیانوس، پس او هنوز چه قدر دیگر باید بیاموزد، چون کشیش محلی مافرا تقریباً همهٔ چیزهایی را که آموخته بود از یاد برده بود، مگر از برکت کوشش مستمر، زبان لاتینی نماز و آیین‌های عشای ربانی را، و راهی که از بین پاهای سرایدارش، که دیشب به خاطر حضور مهمان در یک قفسه زیر پلکان

خوابیده بود، می‌گذشت. بالتازار افسار قاطر را به دست داشت و بلموندا چند قدم دورتر ایستاده بود، با نگاهی به پایین افتاده و کلاه جلو کشیده، صبح به خیر، هر دو سلام کردند و کشیش پیش از جواب دادن از بلموندا پرسید که آیا روزهاش را شکسته است، و بلموندا از زیر سایه‌های کلاهش جواب داد، هنوز چیزی نخورده‌ام، به بلموندا بگو چیزی نخورد، این را پدر بارتولومئو به بالتازار گفته بود، و آن کلمات به گوش او رسیده بود، موقعی که بالتازار کنار او دراز کشیده بود، این حرف را به نجوا در گوش بلموندا گفت، به طوری که زوج پیر نمی‌توانستند بشنوند، و رازشان باید سر بسته باقی می‌ماند.

در دل تاریکی به طرف آلتوداولا راه افتادند، در مسیر دهکده‌ی پاز که اگر کشیش می‌خواست به شمال برود می‌باید در پیش می‌گرفت، اما، به نظر می‌رسید که مجبورند از مناطق مسکونی پرهیز کنند، هر چند آنجا ممکن بود عده‌ای در کلبه‌های سر راه خوابیده باشند یا بیدار شده باشند، بناهای زهوار در رفته‌ای که در آنها کسی جز کارگران جاده دیده نمی‌شد، آدم‌هایی سخت طاقت و کم‌بخت، و اگر طی چند ماه گذارمان به این جاده‌ها بیفتند، یا حتی پس از چند سال، آن وقت شهر بزرگی خواهیم دید که از دل جنگل ساخته شده است، نه‌ری بزرگ‌تر از مافرا، و کسانی را که جان به در می‌برند و این را و بیش از این را خواهند دید، چون در حال حاضر، این اقامتگاه‌های ابتدایی سر پناهی است برای مردانی که پس از ساعت‌ها کندن و خاک برداری می‌توانند استخوان‌های خسته‌شان را در آنها بیارامند، به زودی حتی سر و کله‌ی نظامی‌ها هم پیدا خواهد شد، چون هنگ سربازها هم رسیده است، اما این بار نه برای مردن در صحنه‌ی نبرد، حالا تنها وظیفه‌ی آنها مراقبت از دسته‌ی کارگران، و گهگاه بدون آن که به لباس‌هایشان بی احترامی شود، کمک کردنی مختصر، و راستش این که، آدم به سختی می‌تواند بین مراقبت‌کنندگان و مراقبت‌شوندگان تفاوتی قائل شود، چون اگر اینها ظاهر پاره پوره دارند، آنها نیز ژنده پوش‌اند. آسمان سمت دریا به رنگ خاکستری مرواریدگون درآمده است، در حالی که بر فراز تپه‌ها به رنگی است شبیه خون رقیقی که رفته رفته سرزندگی بیشتر می‌یابد، به زودی صبح می‌دمد، آمیزه‌ای از آبی و طلایی، چون در این موقع سال هوا عالی است. اما بلموندا چیزی نمی‌بیند، نگاهش به زیر است، در جیبش تکه‌ای نان دارد، که هنوز موقع خوردنش نشده است، از من خیال دارند چه بخواهند.

کشیش چیزی می‌خواست، نه بالتازار، که به اندازه بلموندا در تاریکی قرار داشت. آن پایین به سختی می‌توانی خطوط کلی حفاری‌ها را مشخص کنی، شکل‌های در زمینه سایه‌ها، آنجا باید همان محل ساختمان بازیلیکا باشد. کارگرها دارند در جایگاه دور هم جمع می‌شوند، آتش روشن می‌کنند تا غذا گرم کنند، باقی مانده‌های دیروز، پیش از شروع کار، به زودی آبگوشت‌شان را توی کاسه‌ها سرازیر می‌کنند و با نان‌های چغری که در آن خیسانده‌اند می‌خورند. بلموندا باید منتظر فرصت خود بماند، پدر بارتولومئو لورنسو می‌گوید، من در این دنیا تو را دارم، بلموندا، و تو را، بالتازار، پدر و مادر خودم در برزیل هستند، برادرهایم در پرتغال، پس من هم پدر مادر دارم و هم برادر، اما برای این کار مهم به پدر و مادر و برادر احتیاج ندارم، فقط به دوست، پس به دقت گوش کنید، من هر چه را که لازم بود درباره اثیر بدانم در هلند یادگرفته‌ام، و آن را از راه شیمی نمی‌توان به دست آورد، برای رفتن به آسمان و آوردن آن، اول باید بتوانیم پرواز کنیم، و این کاری است که هنوز نمی‌توانیم انجام دهیم، اما، حرف‌هایم یادتان باشد اثیر را پیش از اینکه به هوا برود تا ستاره‌ها را در آن بالا نگه دارد و تبدیل به هوایی بشود که خدا از آن تنفس کند باید در داخل مردها و زن‌ها پیدا کرد، بالتازار نتیجه گرفت، پس باید روح باشد، نه، روح نیست، من هم اول فکر می‌کردم که باید روح باشد، حتی فکر کردم اثیر حتماً از روح‌هایی که در زمان مرگ از بدن‌ها خارج می‌شوند، پیش از آن که مورد داوری نهایی قرار گیرند، ساخته می‌شود، اما اثیر از روح مرده‌ها ساخته نمی‌شود، بلکه، تا حدی، از اراده روح‌های زنده تشکیل می‌شود.

آن پایین آدم‌ها دوباره وارد حفره‌هایی شدند که هنوز در محاصره تاریکی بودند. کشیش گفت، در درون ما یک اراده و یک روح قرار دارد، روح با مرگ از ما جدا می‌شود و می‌رود به جایی که روح‌ها در انتظار داوری باقی می‌مانند، هیچ کس درست نمی‌داند، اما یا موقعی که آدم هنوز زنده است از او جدا می‌شود، یا در موقع مرگ از روح جدا می‌شود، و این همان اثیر است، پس این اراده انسان است که ستاره‌ها را معلق نگه می‌دارد، خداوند از اراده انسان تنفس می‌کند، بلموندا پرسید، من چه باید بکنم، اما خودش جواب را حدس زد، تو اراده درون آدم‌ها را می‌بینی، من هرگز اراده‌شان را ندیده‌ام، همین طور که روح‌شان را هم ندیده‌ام، تو روح‌شان را ندیده‌ای چون روح را نمی‌توان دید، اراده‌شان را

ندیده‌ای چون در فکر دیدنش نبوده‌ای، اراده چه شکلی است، مثل یک ابر تیره است، یک ابر تیره چه شکلی است، وقتی آن را ببینی تشخیصش می‌دهی، با بالتازار دنبالش بگرد، چون ما برای همین کار اینجا آمده‌ایم، من نمی‌توانم، چون قول داده‌ام که هرگز به درون او نگاه نکنم. پس سعی کن با من این کار را بکنی. بلموندا سرش را بالا آورد، نگاهی به کشیش کرد، و همان چیزی را دید که همیشه دیده بود، که آدم‌ها از درون و بیرون شبیه هستند، و فقط موقعی که مریض می‌شوند با هم تفاوت دارند، بلموندا نگاه دیگری کرد و مصرانه گفت، نمی‌توانم چیزی ببینم. کشیش لبخندزد، شاید من دیگر هیچ اراده‌ای ندارم، اما یک نگاه دقیق‌تر ببینداز، بله، حالا می‌بینم، می‌توانم ابر تیره‌ای را بالای حفره معده شما ببینم. کشیش صلیب کشید، شکر خدا، حالا می‌توانم پرواز کنم. از کوله پشتی‌اش یک شیشه درآورد که در ته‌اش یک تکه مسطح کهربا چسبیده بود، این کهربا، که به آن الکترون هم می‌گویند، اثر را جذب می‌کند، این را با خودت ببر، هر جا آدم‌ها را دیدی، مثلاً، در مراسم دعا، یا در موقع اعلام محکومیت‌ها، یا همینجا که قرار است صومعه را بسازند، و هر وقت متوجه شدی که ابری می‌خواهد از کسی بیرون بیاید، که غالباً اتفاق می‌افتد، در شیشه را باز کن و بگذار اراده داخلش بشود، و هر وقت شیشه پر شد، فقط یک اراده کافی است تا آن را پر کنند، اما این راز نفوذ ناپذیری اراده‌ها است، اگر یکی را بشود در شیشه کرد، میلیون‌های دیگر را هم می‌شود، یکی برابر با تعداد بی شمار است، و در این احوال ما چه باید بکنیم، من از اینجا به کویمبرا می‌روم، در موقع مناسب، برایتان پیام می‌فرستم، بعد شما دو نفر به لیسبون مسافرت می‌کنید، دستگاه را می‌سازید، و تو، بلموندا، اراده‌ها را جمع می‌کنی، ما سرانجام وقتی روز پرواز برسد همدیگر را می‌بینیم، تو را در آغوش می‌گیرم، بلموندا، و از تو خواهش می‌کنم که این قدر دقیق به من نگاه نکنی، تو را هم در آغوش می‌گیرم، بالتازار، و تا زمان دیدار دوباره تو را به خدا می‌سپارم. کشیش سوار قاطرش شد و به طرف پایین شیب راه افتاد. خورشید از نوک تپه‌ها بر دمیده بود. بالتازار گفت، نانات را بخور بلموندا، و بلموندا جواب داد، حالا نه، اول باید بروم و اراده آن آدم‌ها را ببینم.

همه از نماز عشای ربانی برگشته و زیر سقف تنور نشسته‌اند. باران ملایمی در لابلاهی نور آفتاب می‌بارد، امسال پاییز زودتر شروع شده است، اینش آنتونیا سر پسر بچه‌اش داد می‌زند، بیا کنار خیس می‌شوی، اما پسر بچه خودش را به نشنیدن می‌زند، حتی در آن روزها هم بچه‌ها همان عادت‌های خودشان را داشتند، هر چند که حرف گوش ندادنشان به شدت حالا نبود، و اینش آنتونیا پس از یک بار صدا زدن پسر بچه‌اش دیگر اهمیتی به موضوع نداد، هنوز سه ماه نمی‌شد که پسر دیگرش را به خاک سپرده بود، بنابراین سر این یکی خیلی نق نمی‌زد، اگر دوست دارد بگذار توی باران بازی کند و پابره‌نه توی چاله چوله‌ها شلپ شلپ کند. خدا کند مریم باکره او را از شر آبله که برادرش را تلف کرد در امان نگه دارد. آلوارو دیوگو به زنش می‌گوید، به من برای ساختن صومعه سلطنتی قول کار داده‌اند، ظاهراً داشتند در این باره حرف می‌زدند، اما مادر هنوز در فکر بچه به خاک سپرده‌اش بود، افکار آنها متفاوت بود، مثل همیشه، چون بعضی افکار سمج می‌توانست غیر قابل تحمل باشد، درست مثل این غصه‌ای که مارتاماریا را آزار می‌داد، غصه‌ای که مثل خنجر شکمش را می‌دراند، مثل زخمهایی که قلب مادر خداوند را پاره پاره کرد، و چرا قلب مگر نه این که بچه‌ها در شکم پرورده می‌شوند، مگر دل نیست که همه غصه‌های زندگی را در خود جای می‌دهد، و بدون کار چگونه می‌شود خورد و خوراک زندگی را تهیه کرد، دلیل خوشحالی آلوارو دیوگو نیز همین بود، ساختمان چنین صومعه‌ای، سال‌ها طول می‌کشید، هر بنایی که کارش را بلد باشد نان‌اش توی روغن است، سیصد ریش برای یک روز کار، پانصد ریش برای کسی که ساعات بیشتری کار می‌کرد،

تو چی بالتازار، می خواهی به لیسبون برگردی، اشتباه بزرگی می کنی، چون اینجا وضع کار خیلی خوب است، با این همه کارگری که اینجا ریخته چه احتیاجی به یک آدم معلول دارند، با آن قلابات بهتر از خیلی از آدم های سالم دیگر می توانی کار کنی، درست است، اما تو احساسات مرا هم باید در نظر بگیری، ما باید برگردیم لیسبون، مگر نه بلموندا، و بلموندا در سکوت فقط سرش را به موافقت تکان داد. ژوان فرانسیسکوی پیر، غرق در تفکر، داشت شلاقی چرمی می یافت، گفتگوی آنها را می شنید ولی چندان اعتنایی به حرف هایشان نداشت، می دانست که پسرش طی چند هفته آینده می رود، اما از این کار او خوشنود نیست، پس از این همه سال که به خاطر جنگ مجبور به ترک اینجا شده بودی، باز هم می خواهی بروی، این بار اگر بدون دست راستات برگردی فقط تقصیر خودت است، فقط عشق است که چنین افکاری را در آدم می پرورد. بلموندا از جا برخاست، از وسط حیاط گذشت، و به میان زمین های کشاورزی رفت، زیر درختان زیتون جاده را دور زد تا به محدوده ساختمانی صومعه رسید، کفش های کف چوبی اش در خاک که بر اثر باران نرم شده بود فرو می رفت، اما حتی اگر پا برهنه بود و روی قلوبه سنگ ها قدم برمی داشت باز هم چیزی احساس نمی کرد، چگونگی بود که دردی احساس نمی کرد، در حالی که همان صبح از شتابزدگی خود کاملاً به وحشت افتاده بود، موقعی که در حال روزه به مراسم عشای ربانی رفته بود، وانمود کرده بود که در رختخواب نان اش را خورده است، از سر عادت و اجبار، اما نخورده بود، با چشم های روی هم افتاده و تظاهر به ندامت و تسلیم، به کلیسا رفت، در مراسم چنان حضور یافت که انگار در حضور خداوند است و بی آن که سرش را بالا کند به وعظ گوش داد، تحت تأثیر قرار گرفت، یا این طور به نظر رسید، با شنیدن آن همه هشدارهای رعب انگیز درباره جهنم و عذاب اخروی که از منبر کلیسا به طرفش سرازیر بود، بعد برای گرفتن نان مقدس جلوی محراب رفت، و آنجا رؤیت کرد. در تمام این سال هایی که از نخستین آگاهی اش نسبت به توانایی رؤیت تجلیات غیبی گذشته بود، همیشه با احساس گناهکارانه در نماز عشای ربانی حضور یافته بود، با معده ای پر غذا، اما امروز، بدون آن که به بالتازار چیزی بگوید، تصمیم گرفت با زبان روزه در مراسم عشای ربانی شرکت کند، نه برای انجام وظیفه بلکه برای دیدن خدا، اگر واقعاً وجود داشت.

روی ریشه بیرون زده یک درخت زیتون نشست، جایی که می توانست خط

تلاقی دریا با افق را ببیند، حتماً در دریا داشت باران تندی می‌بارید، چشم‌های بلموندا پر اشک شد، شانه‌هایش بر اثر هق هق او به لرزه افتاد، و بالتازار موهایش را نوازش کرد، بلموندا صدای نزدیک شدن او را نشنیده بود، در آن لحظه چه دیدی، پس او شوهرش را فریب نداده بود، وقتی شب‌های پی در پی در آغوش هم گذرانده بودند چگونه می‌توانست او را فریب دهد، شش سالی می‌شد که آن دو چون زن و شوهر با هم زندگی کرده بودند، جواب داد، یک ابر تیره دیدم. بالتازار روی زمین نشست، این تکه زمین شخم نخورده بود و هنوز پر از علف هرز و خشک بود، هر چند که از آخرین باران مرطوب شده بود، این آدم‌های روستایی آن را لگد کوب کرده و هر جا شده بود رویش نشسته یا دراز کشیده بودند، باز هم بهتر از همه این بود که آدم سرش را روی دامن زنی بگذارد، من شرط می‌بندم که پیش از آن که توفان نوح زمین را به صورت باتلاق در آورد، آخرین کاری که انسان کرد همین بود. بلموندا به او گفت، امیدوار بودم مسیح را در حالت به صلیب کشیده یا در حال رستاخیز شکوه‌مندش ببینم، اما آن چه دیدم فقط یک ابر تیره بود، هر چه دیدی فراموش کن، فراموش کن، چطور می‌توانم فراموشش کنم، اگر آن چه در مراسم نان مقدس است همان باشد که در باطن آدم‌هاست، که، هر چه باشد، مذهب است، تنها کسی که الان وجودش لازم است پدر بارتولومئو لورنسو است، شاید او بتواند راز این کار را روشن کند، شاید هم نه، گاهی بعضی چیزها را نمی‌شود روشن کرد، کسی چه می‌داند، و هنوز این کلمات بر زبان نیامده باران دوباره با شدت بیشتری آغاز شد، به عنوان نشانی از تأیید یا تکذیب، آسمان اکنون تیره و ابر آلود است و یک مرد و یک زن زیر درختی پناه گرفته‌اند، محروم از هرگونه بچه، هر چه باشد تضمینی برای تکرار موقعیت‌ها نیست، محل‌ها هم مثل زمان‌ها در تغییراند، و حتی خود درخت هم متفاوت است، اما باران، بر پوست آدم همان قدر نوازشگر است که بر خاک، یک زندگی آن قدر افراطی است که می‌تواند بکشد، اما این چیزی است که آدمیزاد از ابتدای خلقت به آن عادت کرده است، وقتی باد آرام است چرخ آسیاب را می‌چرخاند، وقتی تند است پره‌های آسیای بادی را در هم می‌کوبد، بلموندا گفت بین زندگی و مرگ یک ابر تیره پرپر می‌زند.

پدر بارتولومئو پس از رسیدن به کویمبرا، نامه نوشته بود، فقط گفته بود که سالم به مقصد رسیده است، اما حالا دومین نامه رسیده بود، از آنها می‌خواست تا

بی درنگ به طرف لیسبون حرکت کنند، خودش به مجرد آن که از تحقیقاتش فارغ شود، به آنها ملحق خواهد شد، از این گذشته، او وظایف مقدسی دارد که باید در دربار انجام دهد، و این فرصتی پیش می‌آورد که بتواند برای مرحله بعدی کار مشترکشان برنامه ریزی کنند، و حالا به من بگویید، وضع اراده‌های شما در چه حالی است، سئوالی به ظاهر معصومانه، که این معنا را داشت که دارد بیشتر درباره اراده‌های خودشان می‌پرسد تا اراده‌های دیگران و آن کسانی که اراده‌هایشان را از دست داده‌اند، اما او این سئوال را بدون انتظار دریافت جواب پیش کشیده بود، درست همان‌طور که در صحنه جنگ اتفاق می‌افتد، افسر دستورش را می‌دهد یا این کار را به شیپور جنگ واگذار می‌کند، قدم به پیش، و افسر دیگر منتظر نمی‌ماند تا سربازها با هم مشورت کنند و جواب بدهند، ما می‌رویم، ما نمی‌رویم، ما نمی‌خواهیم برویم، یا بلافاصله حرکت می‌کنند یا پیه حضور در دادگاه نظامی را به تن‌شان می‌مالند، بالتازار تصمیم گرفت، هفته دیگر حرکت می‌کنیم، اما دوماه دیگر هم باید سپری می‌شد، چون در این احوال در مافرا شایع شد، و کشیش محلی هم در موعظه‌اش تأیید کرد، که شاه دارد به اینجا می‌آید تا سنگ بنای صومعه آینده را با دست‌های مبارک خودش بگذارد. اول اعلام شد که مراسم این کلنگ زدن در اکتبر انجام می‌شود، اما این زمان برای این که پی‌های بنا به عمق لازم خود برسند کافی نبود، هر چند که ششصد کارگر در جایگاه مشغول بودند و صبح و ظهر و شب کار می‌کردند، پس باید به واسط نوامبر می‌افتاد، اما بیش از این عقب افتاد، چون زمستان فرا رسیده بود و شاه مجبور می‌شد تا زانو در گل فرو برود. ممکن است اعلیحضرت زودتر بیاید، پس دوران با شکوه مافرا باید آغاز شود، پس ساکنان شهر می‌توانند دست به آسمان ببرند و با چشم‌های فانی شاهد دستاوردهای این پادشاه مقتدر باشند، رحمت به آنها که ما پیش از ورود به آن دروازه‌های مقدس می‌توانیم مزه بهشت را بچشیم، و بهتر آن که از چنین نعمتی تا زنده‌ایم لذت ببریم نه پس از مرگ، بالتازار تصمیم گرفت، این جشن‌ها را تماشا می‌کنیم بعد به لیسبون می‌رویم.

آوارو دیوگو به عنوان سنگ کار قرارداد بسته است و فعلاً دارد سنگ‌هایی را تراش می‌دهد که از پیرو پینیرو می‌آورند، تخته سنگ‌های بزرگ توسط گاری‌هایی حمل می‌شوند که ده یا بیست گاو آنها را می‌کشند، در حالی که کارگرهای دیگر مشغول شکستن خرده سنگ‌هایی برای پی‌ها هستند، که

عمق‌شان تقریباً شش متر است، البته کلمه متر متعلق به دوران جدید است، اما در آن روزها همه چیز با وجب اندازه‌گیری می‌شد، که هنوز هم برای کسانی معیار محسوب می‌شود که بزرگی و کوچکی آدم‌ها را با آن اندازه‌گیری می‌کنند، مثلاً، بالتازار سته-سوتیش، که هیچ‌وقت شاه نبوده بلندتر از دون ژوان پنجم است، و آلوار و دیوگو، که هیچ نقطه ضعفی ندارد، به سر و کار داشتن با ساختمان‌های عظیم عادت دارد، و همین الان هم در اینجا مشغول چکش زدن به سنگ و تراش دادن به سطح آنها است، اما به کارهای دیگر هم ادامه خواهد داد. او پس از گذاشتن قطعه‌ای بر قطعه دیگر، عاقبت تبدیل به یک سنگتراش و حجار خواهد شد، چون واقعاً کاری شاهانه است که بتوان دیواری را فقط به کمک یک شاغول راست بالا برد، و هیچ شباهتی به آن کارهایی ندارد که با توفال و میخ کوبی صورت می‌گیرد که کار نجارهایی است که دارند کلیسای چوبی می‌سازند، جایی که مراسم با شکوه تقدیس و بازگشایی‌اش موقعی برگزار خواهد شد که شاه عاقبت به اینجا بیاید. دیرک‌های گردن کلفتی کار گذاشته شده است تا محدوده کلیسای سر هم بندی شده‌ای را مشخص کند که در نهایت بازلیکای اصلی جایش را خواهد گرفت اما فعلاً سقفش را با کرباس با دوام ساخته‌اند، و قرار است صلیبی به آن افزوده شود، به نشان عظمت این ساختمان چوبی موقتی، که روزگاری با سنگ دوباره سازی خواهد شد، و برای تماشای این مقدمات، همه ساکنان مافرا کار و زندگی و مزرعه‌هایشان را به حال خود رها کرده‌اند، و از دیدن این طرح عظیمی که قرار است در آلتوداولا برپا شود، گرچه هنوز در مراحل اولیه‌اش است، حیران مانده‌اند. البته به استثنای بعضی، مثل بلموندا و بالتازار که خواهر زاده‌اش را می‌آورد تا پدرش را ببیند، و از آنجا که ظهر شده است اینش آنتونیا نیز می‌آید، با ظرفی از کلم پخته و تکه‌ای گوشت خوک، همه خانواده اینجا هستند غیر از پدر بزرگ و مادر بزرگ، و اگر ما خبر نداشتیم که این ساختمان در واقع تحقق سوگندی مقدس برای تولد جانشین شاه است، ممکن بود این جمعیت را با یک جمع زوار عوضی بگیریم، که هر کدام و همه‌شان دعا‌های خود را نثار خداوند متعال می‌کنند، مگر اینش آنتونیا که خودش فکر می‌کند، پس چه کسی می‌خواهد پسر را به من برگرداند، و تقریباً نسبت به این پسر دیگر که برای بازی به میان سنگ و کلوخ‌ها می‌رود، احساس نفرت می‌کند. چند روز پیشتر معجزه‌ای در مافرا رخ داد و توفان عظیمی از سوی دریا

برخاست و کلیسای چوبی را در هم کوبید، دیرک‌ها، تخته‌ها، تیرهای عمودی و افقی فرو ریخت و با انبوهی از کرباس‌ها و پارچه‌ها روی هم تلنبار شد، درست مثل فوت پر قدرت غول افسانه‌ای آدماستور که با فوت کردن راهش را به طرف دماغه خودش و کارگران ما باز کرد، و اگر کسی ایراد بگیرد که چرا از یک اتفاق ویرانگر به عنوان معجزه یاد شده است، اسم دیگری نمی‌توان روی آن گذاشت چون شاه، وقتی از این حادثه، به محض ورود به مافرا، مطلع شد، سکه‌های طلا را با چنان سخاوتمندی میان مردم پخش کرد که ما داریم این داستان را نقل می‌کنیم، دلیلش این بود که دست اندرکاران موفق شده بودند طی دو روز، کلیسا را باز سازی کنند، و تازه به منظور پاداش سعی و پشتکار آنان تعداد سکه‌ها، به آسانی زیاد شدن قرص‌های نان، چندین برابر شد. شاه پرتغال فرمانروای دور اندیشی است که برای مقابله با این جور حوادث و نظائر آن صندوق‌های طلای خود را به هنگام مسافرت همیشه با خود همراه می‌برد.

سرانجام روز گشایش رسمی فرا رسید، دون ژوان پنجم در قصر ویسکونت خوابید، که دروازه‌هایش توسط گروهیان فرمانده مافرا و دسته‌ای از سربازان کمکی حفاظت می‌شد و بالتازار در صدد بود تا از این فرصت برای حرف زدن با سربازها استفاده کند، اما بی فایده بود، چون هیچ کس او را نمی‌شناخت یا نمی‌دانست چه می‌خواهد، آنها در شگفت بودند که چرا کسی می‌خواهد در زمان صلح درباره جنگ صحبت کند، ببین، دوست عزیز، این دروازه‌ها باید باز باشد، چون شاه قرار است به زودی اینجا را ترک کند، بالتازار دل شکسته، همراه بلموندا به آلتوداولا رفت، و در آنجا خوشبختانه توانستند در کلیسای سر هم بندی شده جایی پیدا کنند، در صورتی که خیلی‌ها جایی گیرشان نیامده بود، و داخل کلیسا منظره خیلی خوشی داشت، چون سقف کلیسا با تافته‌های رنگارنگ قرمز و زرد پوشانده شده بود، و دیوارهای کلیسا با پرده‌های ساتن گرانبهایی پوشیده شده بود که در عین حال کار در و پنجره را هم انجام می‌دادند، همه چیز مرتب و کامل بود، و پارچه‌های منقش قرمز رنگ مزین به نوارها و حاشیه‌های طلایی بودند. وقتی شاه فرا می‌رسد، با نخستین چیزی که رو به رو می‌شود سه شبه در بزرگ، برنمای کلی است، با یک نقاشی در بالا که سن پیترو و سن جان را در حال شفا دادن گدا، در ورودی معبد اورشلیم نشان می‌دهد، یک پیشدرآمد خوش یمن برای همه معجزات دیگری که اینجا شاهدش خواهد بود، هر چند

که هیچ یک از آنها چشمگیرتر از همین که پیشترک درباره سکه‌های طلا نقل شد نیست، و بالا سر نقاشی مذکور تصویر دیگری است که سن آنتونی را نشان می‌دهد، که بازلیکا وقف او خواهد شد، به خاطر قولی که شاه داده است، که شاید تا به حال ذکری از آن نشده باشد، چون در این شش سال آن قدر اتفاق‌های جوراجور افتاده است که بعضی چیزها حتماً از قلم افتاده. داخل کلیسا، چنان که در آغاز شرح ماجرا نقل شد، با شکوه‌ترین منظره قرار دارد، و باور کردنش سخت است که این ساختمان محکوم به نابودی باشد. در سمت انجیلی، یعنی طرف چپ کسی که مقابل محراب می‌ایستد، که محراب اصلی نیست چون فقط همین یک محراب است، و از این بیانات قصد جسارتی در کار نیست، او ما را چه فرض می‌کند، مثنی آدم جاهل، این جزئیات برای آن داده می‌شود که پس از ایمان و علم مربوط به آن، عصری فرا می‌رسد فاقد ایمان و با شکل‌های دیگری از علم، و آن وقت چه کسی ما را دلالت خواهد کرد، در سمت انجیلی، روی شاه نشین یک کرسی شش پله قرار دارد که با پارچه سفید گرانبهایی زینت یافته است، با آویزهایی در بالا و جلو، و در سمت رساله انجیلی کرسی دیگری روی شاه نشین است که فقط سه پله دارد، به جای شش پله‌ای که دیگری دارد، دقت نظری که ارزش تکرار دارد تا بر تفاوتشان تأکید گذاشته شود، و در اینجا سایبانی در بالا وجود ندارد، چون واضح است که توسط کسی مورد استفاده قرار می‌گیرد که دارای مقامی پایین‌تر است. در اینجا لباس‌هایی قرار دارد که توسط اسقف اعظم، دون توماس دو آلمیدا پوشیده خواهد شد، و مصنوعات نقره‌ای برای انجام فرایض، نمایشی ارزشمند درخور شأن پادشاهی که به زودی وارد خواهد شد. کوچک‌ترین چیزی مورد غفلت قرار نگرفته، در سمت چپ صلیب جایگاه مخصوصی برای نوازندگان برپا شده است، با روکشی از پارچه نفیس ارغوانی، که با ارگی کامل می‌شود که در لحظات مناسب نواخته خواهد شد، و اعضای مجمع کشیشان حوزه اسقفی نیز روی نیم‌تخت‌های مخصوص می‌نشینند، و دون ژوان پنجم، در بدو ورود، به طرف شاه نشین سمت راست می‌رود، از آنجا تشریفات رسمی راه، در حالی که اشراف و دیگر شخصیت‌های مهم روی نیم‌تخت‌های پایین نشسته‌اند، زیر نظر خواهد گرفت. کف کلیسا پوشیده از نی و حصیر است، و پارچه‌های سبز رویشان کشیده شده است، این علاقه شدید پرتغالی‌ها به رنگ‌های سبز و قرمز از قرن‌ها پیش سابقه داشته است، و همین

رنگ‌ها عاقبت به هنگام ایجاد جمهوری، تبدیل به رنگ‌های ملی خواهد شد. صلیب در نخستین روز متبرک شده بود، قطعه چوب عظیمی با حدود پنج متر ارتفاع، به اندازه آداماستور یا هر غول مشابه آن، و با ابعاد طبیعی آداماستور، و همه جماعت، در مقابل صلیب خود را به خاک انداختند، بخصوص پادشاه، که اشک‌های خالصانه بسیار ریخت، و هنگامی که تقدیس صلیب به پایان رسید، چهار کشیش صلیب را بلند کردند، هر کدام یک سرش را گرفتند، و آن را در سوراخی فرو کردند که بر تخته سنگی به همین منظور تراشیده شده بود، البته نه توسط آوارو دیوگو، چون یک نماد هر قدر هم الهی باشد، صلیب را نمی‌توان برپا نگه داشت مگر این‌که به چیزی متکی باشد، بر خلاف آدم‌ها، که بدون پا هم می‌توانند صاف بایستند، این کاملاً بستگی به قدرت اراده دارد. ارگ شادمانه نواخته شد، نوازندگان در سازهایشان دمیدند، و صداهای دسته همسرایان سرود ستایش سر دادند، و بیرون از اینجا، مردمی که از شهر و مناطق اطراف آمده بودند و در داخل کلیسا جایی پیدا نکرده بودند، به همان پژواک سرودها و آوازا قناعت کردند، و به این ترتیب روز اول مراسم رسمی به پایان رسید.

روز بعد، دومین تند باد از سوی دریا برخاست تا همه دم و دستگاه را بار دیگر به هم بزند، اما بدون حادثه فروکش کرد، جشن و سرور با شکوه و جلال بیشتر در میدان شهر از سر گرفته شد تا این هفدهمین روز نوامبر این سال پر برکت یک‌هزار و هفتصد و هفده را بزرگ بدارد، و در ساعت هفت صبح، در سرمای گزنده، کشیش‌های محلی همه مناطق اطراف، همراه دستیاران و پیروانشان گرد هم آمدند، با این اعتقاد راسخ که اصطلاح سرمای گزنده برای این واقعه تاریخی، تا قرن‌ها پس از این به کار خواهد رفت. شاه در ساعت هشت و نیم پس از نوشیدن فنجان شیر کاکائوی صبحگاهی‌اش، که توسط خود ویسکونت ساخته شده بود، فرا رسید، بعد دسته سلطنتی به حرکت درآمد، در رأسشان شصت و چهار فرایار فرانسیسی و پشت سرشان همه مقامات مذهبی منطقه، سپس صلیب اسقفی آورده شد، همراه شش ملتزم رکاب در شنل‌های سرخ رنگ، نوازندگان و پدران روحانی در لباس‌های سفید، و نمایندگان از همه فرقه‌های موجود، بعد جمعیت راه را برای آن چه در پی می‌آمد باز کردند، مجمع کشیشان کلیسای جامع در خرقره‌هایشان، بعضی از پارچه‌های سفید، عده‌ای دیگر با پارچه‌های گلدوزی شده، و هر کدام با پیشخدمت حضور مخصوص

خودشان، که از میان اشراف برگزیده شده بودند و جلوی او قدم برمی‌داشتند، و نیز خدمتکارانی که دنباله خرقه‌هایشان را به دست داشتند، بعد اسقف اعظم آمد، بالباس‌های پرزرق و برق و کلاه اسقفی مزین به سنگ‌های قیمتی برزیل، بعد شاه و دربارش، دادستان کل همراه با مشاورانش، و دنبالشان جماعتی بیش از سه هزار نفر، مگر آن که در شمارش اشتباه شده باشد، و این گردهمایی فوق العاده برای آن تشکیل شده بود تا سنگ بنایی گذاشته شود، همه قدرت‌های سرزمین در اینجا متحد شده بودند، همراه با صدای شیپورها و طبل‌ها که به آسمان می‌رفت، در این میان سربازان پیاده و سواره کمکی آلمانی، و جماعت‌های بیشماری از تماشاکنندگان، که مافرا هرگز نظیرش را ندیده بود، اما از آنجا که امکان نداشت همه در کلیسا جا بگیرند، ورود به آنجا محدود شده بود به بزرگسالان و بچه‌های تخیسی که قاچاقی یا از لای دست و پای نگهبانان در می‌رفتند، پیش از آن به سربازان اسلحه داده شده و از آنان سان دیده شده بود، هنوز صبح بود، و از شدت باد عاقبت کاسته شده بود، فقط نسیم ملایمی از سوی دریا می‌وزید که پرچم‌ها را به اهتزاز در می‌آورد و دامن زن‌ها را بلند می‌کرد، نسیمی خوش که مناسب فصل بود، اما قلب‌ها از شور ایمان می‌سوخت، روح‌های مؤمن به وجد آمده بود، و اگر اراده‌هایی به پرواز درمی‌آمد و می‌خواست از بدن‌هایشان خارج شود، بلموندا سر می‌رسید، و هیچکدام نه به هدر می‌رفتند و نه به سوی ستاره‌ها صعود می‌کردند.

سنگ بنا متبرک شد، و بعد دومین سنگ و یک خاکستردان از سنگ گرانبها، چون هر سه قرار بود در داخل پی‌ها مدفون شوند، بعد همه طی مراسم باشکوهی در یک تخت روان حمل شدند، و در خاکستردان، سکه‌های رایج ضرب شده از طلا، نقره و مس، چند مدال طلا، نقره، و مس و پوست نبشته‌ای جای داده شد که رویش آن پیمان پر ابهت مکتوب شده بود، مراسم در میدان متمرکز شده بود تا جمعیت بتواند خوب تماشا کند، و مردم طی مراسم زانو می‌زدند، به هر دلیلی مدام به زانو می‌افتادند، ابتدا برای صلیب، بعد اسقف اعظم، بعد پادشاه، سرانجام فرایارها و مجمع کشیشان، به طوری که بسیاری از مردم دیگر زحمت بلند شدن را به خود نمی‌دادند و همان‌طور زانو زده باقی می‌ماندند. عاقبت شاه، اسقف اعظم، و بعضی از مریدان به طرف نقطه تعیین شده پیش رفتند، نقطه‌ای که سنگ بنا باید قرار می‌گرفت، از طریق پلکان چوبی

پهنی به عرض دو متر و مرکب از سی پله، شاید به یاد سی قطعه نقره‌ای که به یهودا داده شده بود، از قسمت‌های حفر شده پایین رفتند. اسقف اعظم، به کمک چند تا از کشیشان، سنگ بنای اصلی را حمل کرد، اعضای دیگر مجمع کشیشی دومین سنگ و خاکستران را، پشت سرشان پادشاه بود و پدر روحانی فرقه مقدس سن برنارد، که سرپرست صدقه دهندگان بود و از این رو با خود پول حمل می‌کرد.

و به این ترتیب شاه از سی پله به قعر زمین رفت، چنان می‌نمود که او دارد از این دنیا عزیمت می‌کند و اگر در پناه دعاها، شانه بندهای محافظ و روزه‌ت‌ه روزه نبود این می‌توانست به معنای سقوطی در دوزخ باشد، و اگر دیوارهای بلند داخل حفره‌ها فرو بریزد، موجب هراس اعلیحضرت نمی‌شود، چون ما آنها را با چوب جنگلی برزیلی بر پا نگه می‌داریم تا مقاوم‌تر بمانند، در وسط حفره نیم تختی قرار دارد پوشیده از مخمل ارغوانی رنگ که غالباً در مراسم رسمی مملکت به کار می‌رود، و زمانی خواهد رسید که ما همین رنگ را برای تزئینات داخلی تئاترها به کار خواهیم برد، روی نیم تخت یک سطل نقره‌ای پر از آب مقدس است، و دو جاروی کوچک ساخته شده از علف‌های سبز، دسته‌هایشان مزین به رشته‌های ابریشم و نقره، و من به عنوان استادکار ناوهای آهک می‌ریزیم، اعلیحضرت، با این ماله نقره‌ای آهک را که قبلاً با پاشیده شدن آب مقدس توسط جارویی کوچک خیس شده، پهن می‌کند، حالا کمک کنید، ما می‌توانیم سنگ را که آخرین بار اعلیحضرت لمس کرده است، در جای خودش قرار دهیم، آماده، یک ضربه دیگر تا همه بتوانند بشنوند، اعلیحضرت می‌تواند بالا برود، مواظب باشید لیز نخورید، بقیه‌اش با ما که سنگ‌های دیگر را بگذاریم، هر سنگ با دقت تمام در شیار مخصوص خودش قرار می‌گیرد، و اجازه دهید تا اشراف دوازده سنگ دیگر را بیاورند، عددی که از دوران حواریون خوش یمن بوده است، و آهک بیشتر در داخل سبدهای نقره‌ای برای محکم کاری بیشتر سنگ بنا، ویسکونت محلی دلش می‌خواهد به تقلید از شاگرد بناها ناوهای آهک را روی سرش بگذارد تا تقوای خود را بهتر نشان دهد، چون نتوانسته است به موقع مسیح را در کشیدن صلیب یاری دهد، آهکی را می‌ریزد تا از شر آن گناه خلاص شود، و این خیلی خودپسندی است، قربان، به خاطر آن که این آهک زنده نیست بلکه آهک کشته است، درست مثل اراده‌های انسان‌ها، چنان که بلموندا

متوجهش خواهد شد.

روز بعد، پس از بازگشت پادشاه به لیسبون، کلیسا پایین کشیده شد، این بار بدون کمک باد، چون بادی در میان نبود، فقط باران رحمت خدا بود، تیرها و دیرک‌ها برای کارهایی غیر شاهانه به کناری ریخته شدند، کارهایی مثل چوب بست زدن، ساختن تختخواب، دیواره کشتی، میز یا کفش چوبی، تافته‌ها و ابریشم‌های نفیس، پرده‌ها و کرباس‌ها تا شدند و به انبار رفتند، اشیای نقره‌ای به خزانه برگشتند، اشراف و بزرگ‌زادگان به خانه‌هایشان رفتند، ارگ به نوای دیگر درآمد، همسرایان آواز دیگر سر دادند، و سربازها در جایی دیگر رژه رفتند، فقط فرایارها باقی ماندند، تا مراقب باشند، و آن چوب‌های پنج متری، صلیب، بر بالای حفره‌های کنده شده، نصب شد. آدم‌ها به درون حفره‌های پر گل و لای رفتند، چون همه جا به قدر کافی گود نشده بود، اعلیحضرت همه چیز را ندیده بود و فقط، موقعی که سوار کالسکه می‌شد تا به فصر باز گردد گفت: بگذارید کار را ادامه دهند، بیش از شش سال است که من قول داده‌ام، و من نمی‌خواهم که این فرانسیزی‌ها بیش از این طلب‌کارم باشند، در هزینه صرفه جویی نکنید تا کار زودتر تمام شود. در بازگشت به لیسبون خزانه‌دار خصوصی شاه به او اطلاع داد، به عرض اعلیحضرت باید برسد که مبلغ دو هزار کروزادو صرف مراسم گشایش صومعه در مافرا شده است و شاه جواب داد، آن را به حساب بگذار، چون کار هنوز در مراحل اولیه است، روزی مجبور خواهیم شد جمع هزینه‌هایمان را معلوم کنیم، و هرگز نخواهیم فهمید چه قدر در این کار خرج کرده‌ایم مگر آن که صورت حساب‌ها، گزارش‌ها، رسیدها، و دفترهای ثبت را نگاه داریم، لازم نیست ذکری از مرگ و میرها بشود چون آنها ارزان تمام می‌شود.

هنگامی که هوا، پس از یک هفته، صاف شد، بالتازار و بلموندا به طرف لیسبون راه افتادند، در این زندگی هر کس چیزی دارد که بسازد، کارگرها باقی می‌مانند تادیوارها را بسازند، به طوری که وقتی همه چیز جمع و جور شد ما پرواز خواهیم کرد، چون آدم‌ها فرشته‌هایی هستند که بدون بال به دنیا می‌آیند، هیچ چیز قشنگ‌تر از این نیست که آدم بدون بال به دنیا بیاید و آنها را خود رشد دهد، ما به قدر فهم خود این اندازه دستگیرمان شده است، و اگر موفق شویم که فهم‌هایمان را رشد دهیم، می‌توانیم بال هم دریاوریم، پس خدا نگهدار، پدر، خدا نگهدار مادر. آنها خدا نگهدار گفتند، چون بالتازار و بلموندا نمی‌دانستند

چگونه حرف‌های قشنگ بزنند، آن زوج پیر هم نمی‌توانستند آنها را بفهمند، اما با گذشت زمان آدم همیشه پیش خود خیال می‌کند که می‌توانست این حرف یا آن حرف را زده باشد، حتی باور کند که واقعاً آن حرف‌ها را زده است، به طوری که آن چه آدم نقل می‌کند اغلب واقعی‌تر از آن چیزی است که رویدادهای واقعی روایت می‌کنند، اما ممکن است در آوردن رویدادهای واقعی به صورت کلمات مشکل باشد، مثلاً موقعی که مارتا ماریا می‌گوید، خدانگهدار، من دیگر تو را نخواهم دید، هرگز کلماتی واقعی‌تر از این به زبان نیاورده است، چون هنوز ساختمان بازیلیکا یک متر بالاتر از زمین نیامده که مارتا ماریا در گور خود آرام خواهد گرفت. با مرگ او، ژوان فرانسیسکو ناگهان پیرتر می‌شود، و زیر سقف تنور، با چشم‌های مبهوت می‌نشیند، درست مثل این لحظه که پسرش بالتازار، و دخترش بلموندا، چون در این مورد کلمه عروس لطفی ندارد، از او جدا می‌شوند، اما او هنوز مارتا ماریا را در کنار خود دارد، هر چند که او از زندگی دست شسته و با گور فاصله‌ای ندارد، دست‌هایش روی شکم‌اش چلیپا شده است، همان شکمی که زندگی بار آورد و اکنون از مرگ بار گرفته است. بچه‌هایش از جسم او برآمدند، بعضی مردند، اما دوتایشان جان به در بردند، اما این یکی به دنیا نخواهد آمد، چون این یکی مرگ خودش است، ژوان فرانسیسکو می‌گوید، ما دیگر نمی‌توانیم آنها را ببینیم، برو توی خانه.

ماه دسامبر است و روزها کوتاه، ابرهای سنگین با شتاب در دل تاریکی رخنه می‌کنند، بالتازار و بلموندا تصمیم می‌گیرند شب را به انبار علوفه‌ای در مورلنا پناه ببرند و توضیح می‌دهند که در راه سفر از مافرا به لیسبون هستند، زارع می‌بیند که آدم‌های خوبی هستند و پتویی به آنها قرض می‌دهد تا رونداز خود کنند، اطمینانش تا این حد است. ما دیگر می‌دانیم که این دو با همه جسم و روح و خواست و اراده‌شان یکدیگر را دوست دارند و در آغوش هم می‌خوابند، اراده و روحشان شاهد بدن‌های به وجد آمده‌شان است، و احتمالاً حتی پرشورتر از این آن بدن‌ها را در آغوش می‌گیرند تا در لذت‌شان شریک شوند، نمی‌توان به آسانی تشخیص داد که کدام قسمت در کجا می‌آرامد و آیا هنگامی که بلموندا دامنش را بالا می‌برد و بالتازار شلوارش را می‌گشاید، روح چیزی را از دست می‌دهد یا به دست می‌آورد، و همچنان که آنها آه کشان و نالان دراز می‌کشند روح چیزی می‌بازد یا می‌برد، یا هنگامی که بالتازار در درون بلموندا فراغت می‌یابد و بلموندا

به او آرامش می‌دهد، جسم فتح می‌کند یا فتح می‌شود، جسم‌هایشان می‌آرامند. هیچ چیز خوش‌تر از بوی علف زیر و رو شده نیست، بوی بدن‌های زیر یک پتو، گاوی که در آخور غذا می‌خورد، بوی خوش هوای سردی که از درزهای انبار علوفه نفوذ می‌کند، و شاید بوی خوش ماه، چون همه می‌دانند که وقتی مهتاب است، شب، بوی دیگری پیدا می‌کند، و حتی یک آدم کور، که نمی‌تواند شب را از روز تمیز دهد خواهد گفت، ماه می‌درخشد، گفته می‌شود که سن لوسی این معجزه را کرده است، پس واقعاً فقط مسئله بر سر نفس کشیدن است، بله، دوستان من، امشب ماه چه پر شکوه است.

صبح، پیش از طلوع آفتاب، از خواب برخاستند، بلموندا نان‌اش را پیشترک خورده بود. او پتو را، از سر احترام یک زن به عادت‌ی کهن، تاه کرد، دست‌هایش را از هم گشود و دوباره بست، کناره پتوی تاه کرده را زیر چانه‌اش نگه داشت، بعد دستش را تا وسط بدنش پایین برد، در آنجا تاه آخر را زد، هر کس به او نگاه می‌کرد تردیدی نمی‌یافت که بلموندا قدرت عجیبی در دیدن غیبیات دارد یعنی اگر امشب می‌توانست از خودش بیرون بیاید، می‌توانست خود را زیر تنه بالتازار ببیند، و حقیقتاً می‌توان در مورد بلموندا گفت که می‌تواند دیدن چشم‌های خود را ببیند. وقتی زارع به انبار علوفه متوجه خواهد شد که پتو به عنوان نشانی از قدردانی تاه خورده است، و اگر آدم حقه بازی باشد، به معاینه گاو خواهد پرداخت، بگوئید ببینم، دیشب در اینجا نماز عشای ربانی اجرا شد، آنها سرشان را با بی‌اعتنایی آرامی برمی‌گردانند، آدم‌ها همیشه چیزی برای گفتن دارند، و گاهی واقعاً حرف درستی می‌زنند، چون بین نیاشوارة آن عشاق و اجرای مراسم قربانی آیین عشای ربانی هیچ تفاوتی نبود، و اگر بود مسلماً عشای ربانی کم می‌آورد.

بلموندا و بالتازار دوباره در راه لیسبون هستند، از کنار تپه‌ها می‌گذرند، از جایی که آسیاهای بادی ناگهان از همه سو بیرون زده‌اند، آسمان ابری است، خورشید لحظه‌ای خود می‌نماید تا بار دیگر ناپدید شود، باد جنوب خیر از بارندگی سنگین می‌دهد، و بالتازار و بلموندا فکر می‌کنند، اگر باران شروع شود ما هیچ سر پناهی نداریم، بالتازار بعد به آسمان ابر آلود نگاه می‌کند، یک لوح تیره بزرگ، رنگ تیره، بالتازار به او می‌گوید، اگر اراده‌ها ابرهای تیره باشند، شاید در دام این ابرهای غلیظ سیاهی بیفتند که بر خورشید سایه انداخته است، و بلموندا

جواب می‌دهد، فقط در صورتی که تو بتوانی ابر تیره را در درون خودت ببینی، یا در درون خودت، یا در درون من، اما فقط در صورتی که بتوانی آن را ببینی، بعد در خواهی یافت که یک ابر توی آسمان در مقایسه با ابر درون انسان، هیچ است، اما تو هرگز ابر من یا خودت را ندیده‌ای، هیچ کس نمی‌تواند اراده خودش را ببیند، و من سوگند می‌خورم که هرگز به درون تو نگاه نخواهم کرد، مادرم اشتباه نکرده بود، بالتازار سته- سوئیش، چون وقتی تو دست را به من می‌دهی، وقتی مرا در آغوش می‌گیری، از تو تمنا می‌کنم به درون من نگاه کنی، وقتی تو بمیری، اراده‌ات، جسم تو را ترک خواهد کرد، کسی چه می‌داند.

طی سفر، بارانی نبارید، فقط همان آسمان ابر آلود خاکستری بود که تا جنوب امتداد می‌یافت و بر لیسبون سایه می‌انداخت، در افق با تپه‌ها هم سطح بود، و این تصور را پیش می‌آورد که اگر آدم دستش را بالا ببرد می‌تواند آن را لمس کند، وقتی طبیعت یک همسفر تمام عیار است، یک مرد سفر می‌کند، یک زن سفر می‌کند، و ابرها به همدیگر می‌گویند، بگذار صبر کنیم تا این‌ها سالم به مقصد برسند، بعد می‌توانیم به باران تبدیل شویم. بالتازار و بلموندا به سرِ ملک رسیدند و وارد خانه شدند، و سرانجام باران شروع به باریدن کرد، و چون بعضی از آجرهای سقف شکاف برداشته بود، آب به طور نامحسوسی به داخل فرو می‌چکید، به آرامی نجوا می‌کرد، حالا که شما به سلامت رسیده‌اید، من اینجا هستم. و موقعی که بالتازار به سمت صدف ماشین پرنده رفت و به آن دست زد، چهار چوب فلزی و سیم‌ها به جیر جیر درآمدند، اما این دیگر خیلی مشکل است که بتوان فهمید آنها چه می‌خواستند بگویند.

سیم‌ها و آهن‌ها کم کم داشتند زنگ می‌زدند، پارچه‌ها پوشیده از قشری کپک می‌شدند، نی‌های خشکیده از هم وامی‌رفتند، یک کار ناتمام حتماً نباید کهنه شود تا به کلی از هم بپاشد. بالتازار دور دستگاه پرنده بالا و پایین رفت و از آن چه دید خیلی پکر شد، قلاب دست چپ‌اش را با شدت روی اسکلت فلزی کشاند، آهن را روی آهن کشید تا میزان استقامت آن را بسنجد، که خیلی ناچیز بود، به نظرم بهتر است که همه دستگاه را باز کنیم و دوباره سوارشان کنیم، البته که باید بازش کنی، اما بهتر است پیش از آمدن پدر بارتولومئو لورنسو آن را دوباره بسازی، ما می‌توانستیم کمی بیشتر در مافرا بمانیم، اگر پدر بارتولومئو لورنسو گفته که ما باید فوری اینجا بیاییم، پس لابد خودش هم به زودی می‌آید، کسی چه می‌داند، شاید موقعی که ما منتظر مراسم گشایش بودیم اینجا آمده باشد، هیچ نشانی از این که آمده باشد نیست، امیدوارم حدس تو درست باشد، من هم همین‌طور.

در ظرف یک هفته دستگاه دیگر دستگاه نبود و هیچ شباهتی به شکل قبلی‌اش نداشت، آن چه باقی مانده بود به هزار چیز دیگر هم شباهت داشت، آن همه مواد مختلف به درد کسی نمی‌خورد، ارزشش به این بود که چه طوری ساخته شوند، کنار هم قرار بگیرند و ترکیب به درد بخوری پیدا کنند، بیل و کج بیل را در نظر بگیر، یک تکه فلز کوچک و یک تکه چوب، و کاری که این ابزار انجام می‌دهد آن یکی نمی‌دهد. بلموندا گفت، در مدتی که منتظر آمدن پدر بارتولومئو لورنسو هستیم، بگذار کوره آهنگری را درست کنیم، اما دم‌ها را چه طوری بسازیم، تو باید بروی سراغ یک آهنگر و ببینی چه کار باید کرد، اگر دفعه

اول نشد، دوباره سعی می‌کنیم، و اگر باز هم نشد، سه باره، این تنها کاری است که از دست‌مان برمی‌آید، لازم به این همه زحمت نیست، چون پدر بارتولومئو لورنسو برای ما پول کافی گذاشته که بتوانیم دم بخریم، اما آدم ناچار است بپرسد که چرا بالتازار به دم احتیاج دارد، او که آهنگر یا آهنکار نیست، بهتر است آدم خودش کار خودش را انجام دهد، حتی اگر لازم باشد صد بار تلاش کند.

بالتازار تنها نرفت. هر چند این کار نیازی به دو نفر نداشت، اما بلموندا قدرت دید خیلی زیادی داشت، با چشم‌هایی خیلی دقیق برای دیدن جزئیات، و درکی نیرومند برای ارزیابی نسبت‌های مربوط به هر چیز. انگشتی به روغن سیاه چراغ فرو برد، بعد قسمت‌های مختلف را روی دیوار کشید، درازی پوستی که لازم داشتند، لوله‌ای که هوا باید از درونش دمیده می‌شد، پایه ثابت، که می‌باید از چوب ساخته می‌شد، و قسمت دیگری که به آن وصل می‌شد، به طوری که برای دم‌ها فقط یک رکاب احتیاج داشتند. در گوشه‌ای با سنگ‌های هم اندازه چهار تا دیوار ساختند که به اندازه کمر یک آدم می‌رسید، دور تا دور داخل و خارجش را با سیم بستند، بعد آن را از خاک و قلوه سنگ پر کردند. این عملیات به چند تا از دیوارهای ملک دوک آلوارو صدمه زد، اما گرچه این ملک مثل صومعه مافرا کاملاً به شاه تعلق نداشت، دارای یک مجوز سلطنتی بود که مدت‌ها بود از یاد رفته یا از قلم افتاده بود، و گر نه دون ژوان پنجم ممکن بود کسی را بفرستد تا جویا شود آیا پدر بارتولومئو لورنسو هنوز امیدوار است روزی بتواند پرواز کند یا این همه فقط حقه‌ای بوده است تا سه تا آدم به خیالپردازی و رؤیا پروری مشغول شوند، در حالی که می‌توانستند به کارهای مفیدتری برسند، کشیش به ترویج کلام خداوند، بلموندا به پیشگویی درباره منابع آب، و بالتازار به جمع کردن صدقه تا شاید درهای بهشت را به روی نیکو کارانی که به او مرحمت کرده‌اند باز کند، چون وقتی صحبت از پرواز کردن به میان می‌آید، کاملاً معلوم می‌شود که فقط فرشته‌ها یا شیطان می‌تواند پرواز کند، همه می‌دانند که فرشته‌ها پرواز می‌کنند، و بعضی حتی این پدیده را شهادت داده‌اند، و در مورد شیطان، این موضوع در کتاب مقدس تأیید شده است که او هم می‌تواند پرواز کند، چون در آن متن آمده است که شیطان مسیح را به نوک معبد برد، و او باید این کار را از طریق هوا کرده باشد، چون آنها از نردبانی بالا نرفتند، و او به مسیح طعنه زد، گفت، خودت را پایین بینداز، و مسیح قبول نکرد، چون هیچ علاقه‌ای نداشت که نخستین آدمی

باشد که پرواز می‌کند، روزی پسران انسان‌ها پرواز خواهند کرد، این حرف را پدر بارتولومئو لورنسو زد، درست موقعی که آمد و دریافت که کوره آهن‌گری و حتی محل آب دادن فلز آماده است، حالا فقط به دم احتیاج داشتند، باد در لحظه مناسب خواهد وزید، درست همان‌طور که روحی اسرارآمیز به این مکان دمیده شده بود.

کشیش همان شب موقع شام خوردن پرسید، بلموندا، امروز چندتا اراده جمع کردی، او جواب داد، حدود سی تا، کشیش گفت، چه کم، و باز پرسید، بیشتر اراده مردها را جمع کردی یا زن‌ها را، بیشتر مال مردها را، اراده زن‌ها، به دلایل عجیبی، چندان تمایلی به جدا شدن از بدن‌هایشان ندارند. کشیش واکنشی نشان نداد، اما بالتازار گفت، گاهی که ابر تیره من ابر تیره تو را می‌پوشاند، تقریباً با هم مخلوط می‌شوند، بلموندا جواب داد، پس قدرت اراده تو باید کمتر از مال من باشد، و پیدا بود که پدر بارتولومئو لورنسو از این گفتگوی صادقانه نرنجید و شاید او هم، طی مسافرتش به هلند یا حتی اینجا در پرتغال، متوجه اراده‌های سست شده باشد، البته بی آن که توجه دستگاه تفتیش عقاید جلب شود، یا شاید دستگاه تفتیش عقاید هم خودش بخواهد این موضوع را نادیده بگیرد، چون این سستی اراده با گناهانی بسیار سنگین‌تر همراه است.

پدر بارتولومئو لورنسو گفت، حالا بگذارید به موضوعات جدیدتری بپردازیم، من تا آنجا که ممکن باشد به اینجا سر خواهیم زد، اما این کار فقط به شرطی پیشرفت می‌کند که شما دو نفر همکاری کنید، خوب کردید که کوره را ساختید، و من دنبال راهی برای تهیه دم‌ها می‌گردم، شما نباید خودتان را با این کار خسته کنید، اما ما باید مطمئن شویم که دم‌ها برای این دستگاه به قدر کافی بزرگ باشد، من یک طراحی پیش‌تان می‌گذارم، تا در صورت نوزیدن باد، دم‌ها همان کار را انجام دهند، و ما پرواز خواهیم کرد، و تو، بلموندا نباید فراموش کنی که ما دست کم به دو هزار اراده نیاز داریم که طالب آزاد شدن از بدن‌ها یا روح‌های بی ارزش خود باشند، سی اراده‌ای که تو جمع کرده‌ای حتی پگاسوس را هم نتوانست از زمین بلند کند، تازه او اسب بالدار هم بود، فکرش را بکنید این زمینی که ما زیر پا می‌گذاریم چه قدر بزرگ است، بدن‌ها را پایین می‌کشد، و گرچه خورشید از این هم بزرگتر است، باز هم نمی‌تواند زمین را به طرف خود بکشد، حالا، اگر قرار است ما موفق شویم در هوا پرواز کنیم، به مجموع نیروهای

خورشید، کهربا، آهن رباها، و اراده‌ها نیاز داریم، اما اراده‌ها از همه مهم‌تر هستند، بدون آنها، زمین نمی‌گذارد که ماصعود کنیم، و اگر تو بخواهی اراده‌ها را جمع کنی، بلموندا، در مراسم کوریوس کریستی قاطی جمعیت بشو، در میان این انبوه آدم‌ها، حتماً مقدار زیادی اراده برای جمع کردن وجود دارد، چون باید بدانی که این گونه مراسم جسم‌ها و روح‌ها را به قدری ضعیف می‌کند که دیگر حتی نمی‌توانند از اراده‌های خودشان محافظت کنند، این چیزها موقع گاو بازی‌ها یا اعلام محکومیت‌ها پیش نمی‌آید، چون در آنجاها به قدری هیجان زیاد است که تیره‌ترین ابرها حتی از روح‌ها هم تیره‌تر می‌شوند، مثل حضور در جنگ است، تیرگی کلی بر قلب آدم‌ها رخنه می‌کند.

بالتازار پرسید، من چه طوری باید بازسازی دستگاه پرنده را شروع کنم. مثل دفعهٔ پیش، از روی همان پرندهٔ بزرگی که در طرح من می‌بینی، و این‌ها بخش‌های مختلف ساخت آن هستند، من این طرح دیگر را هم پیش تو می‌گذارم، با اندازه‌های بخش‌های مختلف، باید دستگاه‌ها را از پایین به بالا بسازی، درست انگار که داری یک کشتی را می‌سازی، باید نی و سیم را چنان به هم ببندی که انگار داری پرها را به استخوان‌ها وصل می‌کنی، همان‌طور که قبلاً گفتم، هر وقت بتوانم سر می‌زنم، برای خریدن آهن باید به این محل بروی، بیدهایی که در این منطقه رویده، همهٔ ترکه‌هایی را که احتیاج داری در اختیار می‌گذارد، و پوست‌های لازم برای دم‌ها را هم می‌توانی از سلاح‌خانه گیر بیاوری، و من برایت می‌گویم که چطوری می‌توانی آنها را بیروانی و برش بزنی، طرح‌های بلموندا برای دم‌هایی که در کوره به کار می‌رود خوب است، اما نه برای دم‌هایی که بتواند دستگاه را به پرواز درآورد، و این هم مقداری پول برای خرید یک الاغ، بدون آن نمی‌توانید همهٔ این مصالح لازم را منتقل کنید، چند تا سبد بزرگ هم باید بخرید، و مقداری علف و حصیر هم جمع کنید تا بتوانید آن چیزهایی را که توی سبدها می‌گذارید پنهان کنید، فراموش نکنید که همهٔ این عملیات کاملاً باید مخفی باشد و هیچ حرفی به دوستان یا بستگان خود نزنید، در این باره غیر ما سه نفر هیچ دوست دیگری وجود ندارد، اگر کسی آمد سر و گوش آب دهد، باید بگویید به دستور شاه، که من، پدر بارتولومئو لورنسو دوگوشمان، در مقابل او مسئول هستم، دارید از ملک مراقبت می‌کنید. بلموندا و بالتازار یکصدا پرسیدند، لورنسو دوچی گفتید، دوگوشمان، نامی است که انتخاب کرده‌ام تا دین خود را

به کشیشی نشان دهم که در برزیل به من علم آموخت، بلموندا ناگهان گفت، همین اسم پدر بارتولومئو لورنسو کافی بود، چون من نمی‌توانم به اضافه کردن دوگوشمان عادت کنم، لازم نیست، برای تو و بالتازار من همیشه همان بارتولومئو لورنسو خواهم بود، اما درباری‌ها و دانشمندان باید مرا بارتولومئو لورنسو دوگوشمان صدا بزنند چون هر کس که مثل من، دارای درجهٔ دکتری در قوانین شرع مسیحیت باشد باید نامی در خور شأن و مقامش داشته باشد، بالتازار گفت، حضرت آدم نام دیگری نداشت، و خدا اصلاً هیچ نامی ندارد، کشیش در جواب گفت، چون روی خدا نمی‌توان اسم گذاشت، و در بهشت هیچ انسان دیگری نبود که لازم باشد آدم را از او تمییز داد، بلموندا وسط حرف او پرید، و اسم حوا هم فقط حوا بود، و حوا هم هیچ کس دیگری جز حوا نخواهد بود، چون من عمیقاً معتقدم که زن در این دنیا فقط یکی است و فقط ظاهرشان متعدد است، بنابراین احتیاجی به هیچ اسم دیگری ندارد، و تو بلموندا هستی، به من بگو ببینم، آیا به ژسوس احتیاج داری، من یک مسیحی‌ام، پدر بارتولومئو لورنسو اطمینان داد، کسی منکر این نیست، و بعد ادامه داد، تو منظورم را می‌فهمی، اما هر کس ادعا کند که، از روی اعتقاد یا اسماً به ژسوس تعلق دارد، چیزی جز یک ریاکار نیست، پس خودت باش، بلموندا، و هر وقت کسی اسم تو را پرسید چیز دیگری به آن اضافه نکن.

کشیش بر سر تحقیقات خود در کویمبرا بازگشته است، او اکنون دارای درجه‌های کارشناسی و استادی است و به زودی درجهٔ دکتری هم پیدا می‌کند، در این احوال، بالتازار آهن را به کوره می‌برد و بعد آن را با آب توی چاه آب می‌دهد، و بلموندا پوست‌هایی را که از سلاح خانه آورده شده، صاف و تمیز می‌کند، با هم ترکه‌های درخت بید را می‌برند و پای سندان کار می‌کنند، بلموندا ورقهٔ فلز را با گازانبر می‌گیرد و بالتازار با پتک بر آن می‌کوبد، هر دو با شتاب و نظمی مناسب کار می‌کنند، بلموندا آهن گداخته را بیرون می‌کشد و بالتازار ضربه‌ها را به دقت فرود می‌آورد، هر دو بی آن که نیازی به کلمات داشته باشند با هماهنگی کامل کارشان را انجام می‌دهند. و به این ترتیب زمستان و بهار گذشت، گاهی کشیش به لیسبون می‌آمد، و تا از راه می‌رسید، گلوله‌های کهربایی را که با خود آورده بود در صندوقی جا می‌داد، از این که چگونه آنها را به دست آورده است چیزی نمی‌گفت، سراغ اراده‌ها را می‌گرفت و دستگاه را، که به سرعت

داشت شکل می‌گرفت و بسیار بزرگ‌تر از موقعی شده بود که بالتازار از هم باز کرد، از گوشه و زوایای مختلف مورد بررسی قرار می‌داد، و بعد به آنها می‌گفت چگونه به کارشان ادامه دهند و به کویمیرا و سر دستورالعمل‌های خود و نزد کسانی باز می‌گشت که آن دستورها را صادر می‌کردند، پدر بار تولومو دیگر یک دانشجو نبود خودش درس می‌داد و سخنرانی می‌کرد، بی آن که به سراغ هیچ یک از منابعی برود که آن بخش‌های سخنان‌اش در آن نوشته شده بود، تو پرواز خواهی کرد.

ماه ژوئن فرارسید. اخبار غم‌انگیز به سرعت در سراسر لیسبون پخش شد که امسال مراسم کورپوس کریستی بدون گرداندن تمثال‌های باستانی غول‌ها، یا مار غاشیه، یا اژدهای آتشین برگزار خواهد شد، و خبری از گاو بازی، رقص سنتی مخصوص لیسبون و نواهای ماریما یا نی‌انبان‌ها نخواهد بود، و شاه داوود نیز در حال رقص در جلوی سایبان ظاهر نخواهد شد. مردم از خود می‌پرسیدند که این دیگر چه جور مراسمی از آب در خواهد آمد اگر در آن خبری از دلک‌های اهل آرودا نباشد تا با صدای دایره زنگی‌هایشان خیابان‌ها را پر هیاهو کنند، و زنان اهل فریلاش نتوانند رقص مخصوص شاکون‌شان را بکنند، و اگر رقص شمشیر به اجرا در نیاید، هیچ خبری هم از ارابه‌ها، نی‌انبان‌ها، یا طبل‌ها نباشد، همین‌طور از جست و خیز ساتیرها و نیمف‌ها برای بازیگوشی‌هایی از نوع دیگر، رقص با چوبدست اسقفی هم ممنوع خواهد بود، و کشتی سن پیترو هم روی شانه‌های تنومند مردانه حمل نخواهد شد، پس این دیگر چه جور مراسمی باید باشد، چه لذتی برای مردم دارد، چون اگر قرار باشد کارسازمان دهی مراسم را به دست صیفی کارها بسپرنند، ما دیگر صدای فش فش مار را نمی‌شنویم، وای که نمی‌دانی وقتی فش فش صدای می‌کرد و از جلوی آدم می‌گذشت چه لرزه‌ای بر اندام آدم می‌افتاد، نه، نمی‌توانم بگویم چه قدر مرا به وحشت می‌انداخت.

مردم به میدان قصر آمده‌اند تا مقدمات تهیه و تدارک جشن را مشاهده کنند، و همه چیز خیلی خوب و امیدوارکننده به نظر می‌رسد، بله، قربان، با یک ردیف ستون مرکب از شصت و یک ستون و چهارده پایه ستون حدافل هشت متری، و همه این آرایش بندی در مجموع به درازای ششصد متر است، با دست کم چهار نمای بیرونی مرکب از تعداد زیادی مجسمه، قاب بندی‌ها، هرم‌ها، و تزئینات دیگر. جمعیت این آخرین نمایش تاریخی را تحسین می‌کند، و خیلی

تماشایی تر است اگر به خیابان‌های آذین بندی شده و پر از پرچم نگاه کنید، جایی که دیرک‌ها و ستون خیمه‌ها با طلا و نقره زینت داده شده‌اند، و قاب بندی‌های آویخته شده از هر خیمه پوشیده از طلای ناب هستند، در یک طرف آیین مقدس در حلقه شعاع‌های نورانی به نمایش در آمده است، و در طرف دیگر، نشان‌های اسقف اعظم، در عین حال هر دو طرف مزین به نشان‌های مجلس سنا نیز هست، و از پنجره‌ها دیگر چه باید گفت، همان‌طور که یکی به درستی اظهار شگفتی کرد، چون واقعاً چشم‌ها از تماشای آن پرده‌ها و آویزهای پر شکوه ارغوانی و حاشیه دوزی شده و پر منگوله طلایی خیره می‌ماند، ما هرگز چیزی شبیه این ندیده‌ایم، جمعیت انبوه واقعاً حق دارد که از ته دل تحسین کند، آنها از جشن محروم شده‌اند تا شاهد جشن دیگری باشند، و به آسانی نمی‌توان گفت کدام یک از این دو بهتر است، شاید این یکی به خوبی دیگری باشد، به دلائل فراوان، زرگرها اعلام کرده‌اند که می‌خواهند همه خیابان‌ها را چراغانی کنند، و شاید به همین دلیل یکصد و چهل و نه طاق نصرت در خیابان نوا مزین به پارچه‌های نفیس ابریشمی برپا شده است، بدون تردید، دکاندارها در پی این هستند که از این فرصت برای کاسبی پر رونق‌شان بهره ببرند. جمعیت سلانه سلانه می‌آید، به انتهای خیابان می‌رسد، و برمی‌گردد، بی آن که حتی آن پارچه‌های پر شکوه را لمس کند، آنها به همین راضی هستند که فقط چشم‌هایشان لذت ببرد، علاوه بر این، ابریشم‌ها و ساتن‌ها بر شور و هیجان تماشای کالاهای زیر گذرگاه‌های سر پوشیده می‌افزاید، انگار که ما در قلمرو پادشاهی اعتماد و اطمینان عمر می‌گذرانیم، اما هر دکان یک غلام سیاه در جلوی ورودی دارد، به یک دست چماق و در دست دیگر یک شمشیر دو لبه، و هر دله دزدی به احتمال زیاد ضربه‌ای را در پشت خود نوش جان می‌کند، و ضابطین دستگاه قضایی آماده‌اند تا به خلاف‌های جدی‌تر بپردازند، آنها نه کلاه خود دارند و نه سپر، اما اگر قاضی دستور دهد، خلافکار را یکرست روانه لیمویرو می‌کنند، چه کار می‌توان کرد جز فرمان بردن و از مراسم صرف نظر کردن، و این می‌تواند توضیح دهد که چرا سرقت از پیکر مسیح این قدر اندک است.

همین‌طور هیچ نوع سرقت اراده در میان نخواهد بود. زمان ماه نوین فرا رسیده است، فعلاً، چشم‌های بلموندا، هیچ تفاوتی با چشم‌های مردم دیگر ندارد، مهم نیست که او چیزی بخورد یا روزه باشد، و همین خیال او را راحت

می‌کند، رضایت می‌دهد که اراده‌ها هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند، در جسم باقی بمانند یا آن را ترک کنند، به امید آن که این اراده، آسودگی خاطری همراه بیاورد، اما ناگهان بلموندا فکری گذرا به سرش می‌زند، و آن را نجواکنان با بالتازار در میان می‌گذارد، چه ابر تیره دیگری در پیکر مسیح خواهم دید، در پیکر نفسانی او، و بالتازار با صدایی به همان نسبت فرو خورده جواب می‌دهد، باید همان باشد، فقط همان می‌تواند پاسارولا را از زمین بردارد و به آسمان‌ها ببرد، و بلموندا اضافه می‌کند، کسی چه می‌داند، شاید همه آن چه واقعاً ما می‌بینیم چیزی جز ابر تیره خداوند نیست.

این حرف‌هایی است که بین یک انسان معلول و یک غیب بین رد و بدل شد، آدم باید رفتارهای عجیب و غریب آنها و این گفتگوی شان درباره چیزهای متعالی را ببخشد، آن هم در حالی که شب فرا رسیده است و آنها در خیابان‌های بین روسیو و میدان قصر پرسه می‌زنند، میان آدم‌هایی که امشب خواب به چشم‌هایشان نخواهد آمد و کسانی که، مثل آنها، بر ماسه‌های قرمز خونی رنگ و علف‌هایی قدم بر میدارند که توسط کشاورزان برای فرش کردن پیاده روها آورده شده است، برای خیابان‌های شهری که هرگز به این تمیزی نبوده است، همین شهری که اغلب روزها در کثافت و فلاکت بی‌همتا بوده است. پشت آن پنجره‌ها خانم‌ها دارند با هنرمندی و شکوه تمام آخرین ظرافت‌های آرایشی‌شان را به پایان می‌رسانند، به زودی در کنار پنجره‌هایشان آفتابی خواهند شد، هیچ یک از این بانوان نمی‌خواهد نخستین کسی باشد که جلوی پنجره ظاهر می‌شود، چون درست موقعی که مطمئن می‌شود توجه فوری عابران را جلب کرده و می‌خواهد از این موفقیت لذت ببرد، پنجره طرف مقابل هم باز می‌شود و زنی دیگر، همسایه و رقیب‌اش، نمایان می‌شود تا نگاه خیره تماشاگران ستایش‌کننده را به طرف خود برگرداند، حسادت آزارم می‌دهد، بخصوص وقتی که زن دیگر تا این اندازه زشت است و من این قدر زیبا هستم، دهان او گشاد است، دهان من یک غنچه، و پیش از آن که رقیب من دهانش را باز کند، من داد می‌زنم، برو پی کارت، بی‌حیا. در این بازی رقابت‌آمیز میان بانوان، آنهایی که در طبقات پایین‌تر زندگی می‌کنند، از امتیازهای بیشتری برخوردارند، بدون هیچ سر و صدایی، عاشقان بی‌باک زمزمه‌های شاعرانه سر می‌دهند و استعاره‌هایی را که در کله‌های پوک‌شان دارند بیرون می‌ریزند، در حالی که از طبقات بالاتر عمارت استعاره‌های دیگری

فرو می‌ریزد، با لحنی پر شور تا همه بشنوند، نخستین شاعر با خواندن شعرهایش جواب می‌دهد در حالی که دیگران نگاهی سرد به او می‌اندازند و خشم و تحقیر خود را بر ملا می‌کنند تا مبدا او دل آن بانو را به دست بیاورد، به این ترتیب به سوءظن خود دامن می‌زنند که این طنازی مغالزه‌آمیز و ظاهر فریب به مغالزه‌ای از نوع دیگر اشاره دارد. این بدگمانی‌ها ناگفته باقی می‌مانند، چون همه به یک اندازه در اشتباه‌اند.

شب گرم است. آدمها بالا و پایین می‌روند، می‌نوازند و آواز می‌خوانند، بچه و لگردهای خیابان یکدیگر را تعقیب می‌کنند، این بلای بدون درمانی است که از آغاز دنیا با ما همراه بوده است، این فلک زده‌های کوچک پشت دامن خانم‌ها پنهان می‌شوند و لگدی در ماتحت یا کشیده‌ای در گوش از مردهایی نصیبشان می‌شود که همراه زنان هستند، که همین آنها را جست و خیز کتان دور می‌سازد تا در جایی دیگر خود را مضحکه قرار دهند. گاهی ادای گاو بازی در می‌آورند، به کمک گاوی کوچک که با دو شاخ قوچ، شاید بی قواره، و شاخه درختی درست می‌کنند که به صفحه چوبی پهنی که دسته‌ای در جلو دارد وصل می‌شود، و آن را مثل سپر در جلو می‌گیرند، پسر بچه و لگردی که نقش گاو را بازی می‌کند با ادا و اصول فراوان حمله می‌کند و زوبین‌های چوبی خاردار را که به سپرش می‌خورد با فریادهای دروغی پذیرا می‌شود، اما اگر زوبین‌ها به هدف نخورد و گاو با شاخش ضربه بزند، تمام عظمت نو اعتبار گاو باز از دست می‌رود و تعقیب و گریز دیگری از سر گرفته می‌شود، که به زودی سر رشته کار از دست می‌رود، این غوغا و آشفتگی شاعران را بی قرار می‌سازد و خواستار تکرار استعاره بافی می‌شوند، صداها بلند می‌شود، چه گفتی، و خانم‌ها، لبخند زنان جواب می‌دهند، هزار پرنده کوچک برایم پیام عشق می‌آورند، و به این ترتیب، با این نقشه چینی‌ها، بازیگوشی‌ها و جست و خیزها، جمعیت شب را در کنار خیابان‌ها و وقت‌گذرانی می‌کند، و در داخل خانه‌ها بساط عیش و فنجان‌های شیر کاکائو برپاست، تا هنگامی که صبح می‌دمد، و نفراتی که قرار است ناظر مراسم باشند کم‌کم بار دیگر جمع می‌شوند، با لباس‌های رسمی به احترام بر پای آیینی مقدس.

در لیسبون هیچ کس نخوابیده است. بازیگوشی‌ها به پایان رسیده، زن‌ها از کنار پنجره‌ها عقب کشیده‌اند تا لک و پیس‌ها را از میان ببرند یا به کلی آرایششان

را پاک کنند، اما آنها کمی بعد باز هم به کنار پنجره بر می‌گردند، یک بار دیگر با پودر و سرخاب چهره‌ای تابناک پیدا می‌کنند. جمعیتی از سفیدها، سیاه‌ها، و دوره‌هایی با ته رنگ‌های مختلف، این‌ها، آنها، و همهٔ دیگران در نور مه آلود صبحگاهی خیابان‌ها صف می‌کشند، فقط میدان قصر، که به طرف دریا و آسمان فضایی گشوده دارد، در میان سایه روشن‌ها با ته رنگی آبی جلوه‌گر می‌شود، اما وقتی آفتاب می‌دمد ناگهان در جهت قصر و کلیسای اسقفی به رنگ سرخ در می‌آید و نفس تابناک آفتاب مه رقیق را پراکنده می‌کند. مراسم در حال آغاز شدن است. رهبری مراسم را استادان خانهٔ اصناف بیست و چهارگانه بر عهده دارند، ابتدا نجارها می‌آیند که پرچم قدیس حامی‌شان، سن ژوزف را حمل می‌کنند، بعد علم‌های دیگر ظاهر می‌شوند، پرچم‌های عظیمی که قدیس حامی هر صنف را به نمایش در می‌آورد، علم‌هایی از پارچه‌های نفیس زر بفت با حاشیه‌های طلایی، چنان عظیم هستند که چهار مرد باید آنها را سر پا نگه دارند و بعد نوبت را به چهار نفر دیگر بدهند تا خود خستگی درکنند، خوشبختانه بادی نمی‌وزد، و همچنان که پیش می‌روند ریسمان‌های ابریشمی و منگوله‌های طلایی آویخته از نوک دیرک‌ها، به تناسب قدم برداشتن‌شان، به نوسان در می‌آیند. بعد مجسمهٔ سن ژرژ با ابهت تمام نمایان می‌شود، طبالان پیاده، شیپور زن‌های سواره، آنها بر طبل می‌کوبند، اینها در شیپورها می‌دمند، بوم بوم دو دوری دور، بالتازار در میان تماشاگران توی میدان قصر نیست، اما از دور صدای شیپورها را می‌شنود، ناگهان موهای تن‌اش سیخ می‌شود، انگار که به میدان نبرد بازگشته است، مراقب تدارک حملهٔ دشمن، پیش از آن که نیروهای ما تلافی کنند، و ناگهان درد عمیقی را در ته عضو قطع شده‌اش احساس می‌کند، مدت‌ها بود که چنین دردی احساس نکرده بود، شاید به خاطر آن که قلاب یا سیخک‌اش را نبسته بود، چون بدن همه چیز را خوب حس می‌کند، همین طور خاطرات و توهمات دیگر را، بلموندا، اگر تو نبودی، چه کسی را می‌توانستم در سمت راست خود داشته باشم که با این دست در آغوش بگیرم، فقط تو هستی که شانه یا کمرت را می‌توانم با دست سالم خودم محکم نگه دارم، چیزی که به نظر مردم عجیب می‌آید، عادت ندارند مرد و زنی را ببینند که در ملاء عام این طور احساساتشان را بروز دهند. پرچم‌ها از نظر ناپدید شده‌اند، صدای شیپورها و طبل‌ها از دوردست به گوش می‌رسد، و حالا پرچم دار اصلی سن ژرژ می‌آید، شاه سلاح به دست، شوالیهٔ مسلح، سر تا به پا

مسلح، با کلاه خود پر دار و نقاب پایین کشیده، آجودان قدیس در صحنه نبرد، چه کسی پرچم و نیزه او را حمل می‌کند و طلایه دار او می‌شود تا پرس و جو کند آیا اژدها بیدار شده یا خفته است، که حالا احتیاطی غیر لازم است، چون احتمال ندارد که اژدها ظاهر شود یا در حال چرت گرفتار شود، برای آن که حذف شده است، افسوس، در مراسم کورپوس کریستی، این شیوه رفتار با اژدها، مارها، غول‌ها درست نیست، و این دنیای غم انگیزی است که به خود اجازه می‌دهد از چنین جذابیت‌هایی محروم بماند، در نهایت، بعضی حفظ می‌شوند یا چنان جذاب از کار در می‌آیند که افراد مسئول دگرگون کردن مراسم راضی نمی‌شوند جلوی شان را بگیرند، در این حال مردم از چیز دیگری حرف نمی‌زنند، چون اسب‌ها یا در اصطبل‌ها نگه داشته می‌شوند یا مثل جذامی‌های مفلوک به حال خود گذاشته می‌شوند تا هر قدر می‌توانند در مزارع چرا کنند، و در این موقع چهل و شش اسب ابلق با زین و برگ گرانبها می‌آیند، پناه به خدا اگر این حیوانات خوش لباس تر از تماشاگرانی نباشند که عبور آنها را تماشا می‌کنند، این شد جشن کورپوس کریستی، همه با بهترین لباس‌هایشان، در لباس‌هایی برازنده دیدار با خداوند، که مارا برهنه آفرید، و فقط با لباس به ما اجازه حضور می‌دهد، با چنین خدایی چه می‌توان کرد، یا با مذهبی که نماینده چنان خدایی است، حقیقت این است که همه ما آن قدر زیبا نیستیم که هنگام برهنگی قابل تحمل باشیم، این را از روی چهره‌های بدون آرایش به خوبی می‌توان فهمید، بگذارید تصور کنیم سن ژرژ، که حالا با ابهت تمام نمایان می‌شود، اگر سلاح و کلاه خود پردازش را از او بگیریم به چه شکلی در می‌آید، یک عروسک با چفت و لولا، بدون یک ذره مو در مقابل مردان پشمالو، پس یک آدم می‌تواند یک قدیس باشد و در عین حال دارای چیزهایی باشد که آدم‌های دیگر دارند، و در اینجا هیچ قداست قابل تصویری نمی‌تواند وجود داشته باشد که قدرت یک آدم را به اضافه ضعفی که اغلب ذاتی آن قدرت است، تجربه نکرده باشد، آدم چگونه می‌تواند این چیزها را به سن ژرژ توضیح دهد، که سوار بر یک اسب سفید می‌آید، البته در صورتی که بتوان چنین حیوانی را یک اسب نامید، چون این اسب در اصطبل‌های سلطنتی زندگی می‌کند، با مهتر خاصی که آن را قشو می‌کند و ورزش می‌دهد، اسبی که منحصرأ برای سواری قدیس نگه داری می‌شود، و هرگز شیطان یا انسانی بر آن سوار نشده است، حیوان بیچاره‌ای که زندگی نکرده خواهد مرد،

کاش خداوند رحمت کند تا موقعی که می میرد و پوستش کنده می شود، پوستش برای یک طبل مصرف شود و هر کس که آن طبل را به صدا در می آورد قلب حیوانی اش را، حالا که کهنه شده و به مصرف رسیده، به شوق بیندازد، اما همه چیز در این دنیا عاقبت متعادل می شود و جزا می بیند، چنان که در مرگ آن بچه در مافرا و مرگ اینفانته دون پدر دیده شده بود، و امروز این اعتقاد باز هم مورد تأیید قرار می گیرد، خدمتکار سن ژرژ آقای جوانی است سوار بر یک اسب اصیل سیاه، با نیزه برافراشته و کلاه خود پر دار، و چه بسیار مادرانی که در خیابان ها صف کشیده اند و از بالای سر و کول سربازان مراسم را تماشا می کنند، امشب خواب خواهند دید که این پسر خودشان است که آن اسب را می راند، خدمتکار سن ژرژ بر زمین و شاید حتی در آسمان، چون این افتخاری است که ارزش به دنیا آوردن یک فرزند را دارد، و سن ژرژ بار دیگر پیش می آید، این بار به صورت تمثالی بر یک علم عظیم که توسط انجمن اخوت کلیسای سلطنتی متعلق به بیمارستان پادشاهی حمل می شود، و در تکمیل این نمایش آغازین نوازندگان تیمپانی و ترومپت با لباس های ارغوانی و پره های سفید بر کلاه های شان می آیند، و اکنون طی مکثی بسیار کوتاه، اعضای انجمن اخوت از نماز خانه سلطنتی خارج می شوند، هزاران مرد و زن بر حسب مقام و جنسیت، در اینجا آدم ها با حواها قاطی نمی شوند، نگاه کنید، آن که دارد می رود آتونو ماریا است، و سیمائو نونش، مانوئل کاتانو، و ژوزه برنارد، و آنا داکونسانیو، و آتونو دو بژا، و تا حدی در رده پایین تر ژوزه دوس سانتوش، و براش فرانسیسکو، و پدروکائیم، و ماریا کالداس، نام هایی به گوناگونی رنگ خرقه های شان، قرمز، آبی، سفید، ارغوانی، سبز، سیاه، درست به همان رنگی که بعضی از برادران هستند، اما متأسفانه، این انجمن اخوت، حتی وقتی در مراسم شرکت می کند، احتمال ندارد که بر پله های محراب آقای ما عیسی مسیح قدم بگذارد، مگر آن که روزی خداوند خود را به هیئت انسان سیاهی در آورد و در همه کلیساهای این سرزمین اعلان کند که یک انسان سفید نصف یک انسان سیاه ارزش دارد، پس این دیگر به خود شما بستگی دارد که بخواهید وارد دروازه های بهشت شوید یا نه، که این نشان می دهد چرا سواحل این بوستان، که غالباً، در سواحل دریا، سر سبز است، روزی پر از آرزمندانی خواهد شد که می کوشند رنگ پوستشان را تیره کنند، فکری که خیلی ها را به خود مشغول خواهد کرد، بعضی حتی به سواحل هم

نمی‌روند، بلکه در خانه می‌مانند و از روغن‌های مختلف برای تیره کردن صورت‌هایشان استفاده می‌کنند، به طوری که وقتی قدم بیرون می‌گذارند دیگر حتی همسایگان‌شان هم آن‌ها را به جا نمی‌آورند، می‌گویند، این یارو اینجا چه می‌کند، و این مشکل بزرگی است که برادران رنگین پوست دارند، در این احوال آدم‌های زیر نمایان می‌شوند، کم و بیش به این ترتیب، انجمن اخوت بانوی متعلق به آیین مقدس، انجمن مسیح و مریم، از فرقهٔ تسبیح مقدس، از انجمن سن بندیکت، شخصی تنومند به رغم امساک فراوان در خوردن، از انجمن بانوی ما، از انجمن سن کریسپین، از انجمن مادر خداوند اهل سان سباستیان پدریرا، جایی که بالتازار و بلموندا زندگی می‌کنند، از ویاساکرای سن پیتر و سن پل، انجمن اخوت دیگری متعلق به ویاساکرا، اما این بار از اهالی الکریم، از انجمن بانوی مدد رسان ما، از انجمن مسیح، از بانوی خاطرات ما، و از انجمن بانوی سلامت ما، چون بدون او روزا ماریا چگونه می‌تواند دوشیزگی‌اش را حفظ کند، و چه فضیلتی را سه‌ورا می‌تواند محفوظ بدارد، بعد انجمن اخوت بانوی ما داوولیویرا می‌آید، که بالتازار یک بار در سایه‌اش نان خورد، انجمن سن آنتونی متعلق به راهبه‌های فرانسیسی کلیسای سن مارتا، انجمن بانوی آرامش ما متعلق به راهبه‌های فلاندی اهل آلکانتارا، انجمن تسبیح مقدس، مسیح، سن آنتونی، بانوی ندامتگاه ما، و انجمن سن ماری مصری، و اگر بالتازار سربازی در گارد سلطنتی بود، می‌توانست به این انجمن اخوت خاص تعلق پیدا کند، و خیلی جای دریغ است که هیچ انجمن اخوتی برای معلول وجود ندارد، بعد انجمن برادری صدقات می‌آید، که می‌توانست انجمن اخوتی مناسب بالتازار باشد، و باز انجمن اخوت دیگری به نام بانوی ندامتگاه ما، اما این بار از صومعهٔ کار ملیت‌ها، چون انجمن قبلی به سن فرانسیس تعلق داشت، مراسم ظاهراً دچار کمبود فراخوانی شده است، بنابراین شرکت کنندگان شروع می‌کنند به تکرار آنها و انجمن اخوت مسیح مقدس دوباره نمایان می‌شود، این بار متعلق به کلیسای تثلیث مقدس است، در صورتی که قبلی متعلق به صومعهٔ سن پل بود، بعد انجمن برادری آرامش ابدی، بعد سن لوسی، و بانوی مرگ خوش ما، اگر چنین چیزی مثل مرگ خوش وجود داشته باشد، و انجمن مسیح فراموش شدگان، بعد انجمن اخوت ارواح کلیسا متعلق به حاملگی مریم مقدس، آمدن باران یا دمیدن آفتاب، انجمن بانوی شهر ما، انجمن ارواح بانوی مدرسان

جاودانی ما، انجمن بانوی رحمت ما، سن ژوزف قدیس حامی نجاران، مدد رسان مقدس، انجمن ترحم، سن کاترین فرزند گم شده، بعضی گم شده، دیگران فراموش شده، که نه پیدا می شوند و نه به یاد می آیند، چون حتی یادآوری هم به دردشان نمی خورد، انجمن بانوی پالایش ما، انجمن اخوت دیگر متعلق به سن کاترین، قبلی متعلق به کتابفروشان بود، این یکی متعلق به جاده صاف کن ها است، انجمن اخوت سن آن، انجمن سن الویی، قدیس کوچک اندام ثروتمند حامی زرگران، انجمن سن میکائیل و ارواح مقدس، انجمن سن مارتیال، بانوی تسبیح مقدس ما، سن ژوستا، سن روفینا، انجمن ارواح شهیدان، انجمن مجروحان، انجمن مادر خداوند و سن فرانسیس شهر، انجمن بانوی غم های ما، انگار که ما تا به حال به قدر کافی غم نداشته ایم، و بالاخره انجمن نجات مقدس، چون همیشه زمان نجات بعد فرا می رسد و تقریباً همیشه موقعی که دیگر خیلی دیر است، به این ترتیب همه امیدهای باقی مانده به آیین مقدس بسته می شود، که حالا دارد از راه می رسد، تصویر آن بر پرچمی نقش بسته و پیشاپیش توسط پیام آور یوحنا ی تعمید دهنده حمل می شود، که به صورت کودکی نمایان می شود ملبس به پوستین و همراه چهار فرشته که بر سر راهشان گل می ریزند، و مشکل می توان باور کرد که در هیچ سرزمین دیگری، بیش از این فرشته در خیابان هایش پرسه بزنند، درست است که آنها پرواز نمی کنند، اما اگر بخواهند نشان دهند که می توانند پرواز کنند در یک سرزمین فرشته وش دلیل کافی نمی تواند به حساب بیاید، اگر پدر بارتولومئو لورنسو دوگوشمان، یا همان لورنسو، روزی آغاز به پرواز کند ناگهان خود را در وضعی نمی یابد که تبدیل به یک فرشته شده باشد، ویژگی های دیگری هم لازم است، اما حالا خیلی زود است که ما در پی این مسائل باشیم، چون هنوز احتیاج داریم که اراده های خیلی بیشتری جمع کنیم و ما تازه وسط مراسم هستیم، هر چه از این صبح هشتم ژوئن سال یکهزار و هفتصد و نوزده می گذرد گرمی هوا بیشتر می شود، بعد که می آید، انجمن های مذهبی، اما جمعیت توجه اندکی نشان می دهد، فرایارها می گذرند و بهشان اعتنایی نمی شود، ظاهراً هیچ کس علاقه ای به شناسایی فرقه های مختلف ندارد، بلموندا داشت به آسمان نگاه می کرد و بالتازار داشت به بلموندا نگاه می کرد، بلموندا در این تردید بود که آیا ماه نوی خواهد بود یا نه تا آن که علائمی را بر فراز صومعه کارملیت ها دید، نخستین باریکه هلال، تیغه ای خمیده، قداره تیزی که

می‌توانست همه آن بدن‌ها را بدراند و جلوی چشم هایش آشکار کند، درست در همان لحظه نخستین فرقه مذهبی عبور کرد، کدام یکی‌شان، متوجه نشدم، فرایارها بودند، تلیثی‌های سن فرانسیس ژسوس، کاپوچین‌ها، راهبان متعلق به صومعه سن جان خداوند، فرانسیسی‌ها، کارملیت‌ها، دومینیک‌ها، سیستریان، یسوعیان متعلق به سن روک و سن آنتونی، با این همه رنگ‌ها و اسم‌های جوراجور که سر را به دوران می‌اندازد و حافظه را سرگردان می‌کند، و حالا موقع خوردن غذاهای آورده شده یا خریداری شده است، و همین‌طور که می‌خوریم، درباره لباس‌های فرقه‌های مذهبی‌ای اظهار نظر می‌کنیم که الان عبور کردند، صلیب‌های طلایی، آستین‌های پف کرده، دستمال گردن‌های سفید، شل‌های دراز، جوراب‌های ساقه بلند، کفش‌های سگک دار، روپوش‌های گشاد، دامن‌های بلند، قبا‌های رنگارنگ، یقه‌های توری و کت‌های دراز، فقط گل‌های سوسن توی دشت نمی‌دانند چگونه بدوزند یا بیافند و از این رو برهنه‌اند، و اگر خدا خواسته بود که ما برهنه بگردیم، انسان‌ها را مثل گل سوسن می‌آفرید، خوشبختانه زن‌ها به گل سوسن شباهت دارند، اما لباس پوشیده، بلموندا مثل یکی از آنهاست، با لباس یا بدون آن، این چه فکری است، بالتازار، چه ذهنیات گناه آلودی، آن هم هنگام رسیدن صلیب از بازیلیکای اسقفی، بی درنگ در پس جماعت‌های متعلق به میسون‌ها و نمازخانه، و اعضای مذهبی بیشمار متعلق به کلیساهای محلی، آه، دوستان عزیز، این همه آدم نگران نجات روح‌های ما هستند، روح‌هایی که هنوز باید پیدا شوند، تصورش را نکن، بالتازار، چون تو یک سرباز هستی، حتی معلول، که به انجمن اخوتی تعلق داری که الان در حال عبور است، یکصد و هشتاد و چهار مرد از فرقه نظامی سن جیمز، یکصد و پنجاه نفر از فرقه آویز، و به همین تعداد از فرقه مسیح، آخرین اینها متشکل از راهبانی است که خود تصمیم می‌گیرند چه کسی به انجمن‌شان ملحق شود، هر چند که خداوند نمی‌خواهد حیوانات ناقص را در محراب‌هایش ببیند، بخصوص اگر متعلق به فرقه‌های پایین‌تر باشند، پس بگذارید بالتازار همان جا که هست بماند، عبور جماعت مذهبی را تماشا کند، خدمتکارها، پسر بچه‌های گروه همسرا، پیشکارها، دو افسر وابسته به گارد سلطنتی، یک، دو، با اونیرفم کامل، که این روزها احتمالاً به آن لباس تشریفاتی می‌گوئیم، بعد صلیب اسقفی، با تازیانه‌های قرمز خونی رنگ آویخته از یک سو، پدران روحانی موادی حمل می‌کنند که با

دسته‌های کوچک گل میخک تزئین یافته‌اند، آه، سرنوشت غم‌انگیز گل‌ها، چون روزی به لولهٔ تنگ‌ها چسبانده خواهند شد، بعد پسر بچه‌های گروه همسرای بازلیکای سن ماری ماژور، که هم چتر است و هم بازلیکا، با قسمت‌های متناوب سرخ و سفید، و در ظرف دویست یا سیصد سال مردم کم‌کم به چترها به عنوان بازلیکا اشاره خواهند کرد، و شما صدایشان را می‌شنوید که می‌گویند، یکی از فترهای بازلیکای من شکسته است، بازلیکای خودم را توی اتوبوس جا گذاشتم، به بازلیکایم یک دستهٔ نو انداخته‌ام، بازلیکای من در مافرا چه وقت آماده می‌شود، شاه که در پشت قدم بر می‌دارد با خود چنین می‌اندیشد، یکی از دیرک‌های سایبان را محکم گرفته است، اما ابتدا کشیشان کلیسای جامع می‌آیند، خادمان کلیسا با ردهای سفیدشان، بعد کشیش‌هایی که نیمه تنه‌هایی به همان رنگ پوشیده‌اند، و سرانجام بزرگان کلیسا با صلیب آویز، جبهه و لوحهٔ سیمین، کدام مردم هستند که احتمالاً چیزی دربارهٔ این اسم‌ها بدانند، وقتی نوبت به کلاه سه گوش اسقفی می‌رسد، هم با این کلمه آشنایی دارند و هم با شکل آن، چون کلاه اسقفی مثل دماغ پاپ است که در اندام جوجه مرغ باید پیدایش کنید و کلاهی است چسبیده بر فرق سر عضو کلیسای جامع، در مراسم، هر عضو کلیسای جامع را سه نفر از اعضای خانواده‌اش یاری می‌دهند، یکی با مشعلی فروزان، دیگری برای حمل کلاه او، و هر دو با لباس درباری، در حالی که دنباله نگهدار شتل او زره به تن دارد، اکنون ملازمان اسقف اعظم نمایان می‌شوند، ابتدا شش تن از بستگان اصیل در حال حمل مشعل‌های روشن، بعد معاون تیولدار او با چوبدست مخصوص اسقفی، همراه با کشیش دیگری که ظرف محتوی بخور را به دست دارد، در پی آنان مردان با بخوردان‌های نقره‌ای زنجیردار، دو استاد تشریفات، و دوازده خدمتکار که آنها هم مشعل به دست دارند، آه، شما گناهکاران، مردان و زنانی که در زندگی‌های فانی خود مدام در پی عذاب ابدی هستید، با ارتکاب به زنا و زیاده روی در خوردن و آشامیدن، غفلت در انجام فرایض آیین مقدس، سرسری گرفتن پرداخت عشریه، و سخن گفتن با بی احترامی و گستاخی از جهنم، شما مردانی که در کلیسا با استفاده از هر فرصت باسن بانوان را نوازش می‌کنید، شما زنان بی شرمی که در کلیسا کاری جز دست زدن به قسمت‌های خصوصی مردان نمی‌کنید، ببینید چه دارد عبور می‌کند، سایبانی متکی بر چهار دیرک و من، اسقف اعظم ایستاده زیر آن، ظرف نان

مقدس به دست، زانو بزنید، زانو بزنید، ای گناهکاران، باید یکباره خود را اخته کنید و دیگر مرتکب زنا نشوید، باید یکباره دهان‌های خود را تخته کنید تا با این همه خوراک و پوشاک روح‌های خود را آلوده نسازید، باید یکباره جیب‌های خود را خالی کنید، زیرا در بهشت یا دوزخ سکه‌های سیم و زر به کارتان نمی‌آید، و در برزخ قرضهای شما با دعا ادا می‌شود، سکه‌های ایسکودوی شما در این دنیا برای آن است تا طلای ظرف نان مقدس دیگری را خریداری کنید، تا همه این بزرگان کلیسا را غرق در نقره کنید، خادم کلیسای جامع را که گوشه‌های شنل مرابند کرده و کلاه اسقفی‌ام را حمل می‌کند، آن دو شماس را که لبه جامام را در جلو به دست دارند، و آنهایی که دنباله شنل مرا گرفته‌اند، که نشان می‌دهد چرا چنین بر خاک افتاده‌اند، این دوست نزدیکی که مقام کنتی دارد و دنباله شنل مرا حمل می‌کند، این دو آقایی که بادبزن‌ها را به دست دارند، و آن گرز داران با زینت‌های نقره‌ای شان، نخستین شماس پوشش کلاه زرین را حمل می‌کند، چون به آن دست نباید خورده شود، مسیح خطا کرد که هرگز کلاهی زرین بر سر نگذاشت، او ممکن است که پسر خدا باشد، اما تا حدی بی دست و پا بود، چون این واضح است که هیچ مذهبی نمی‌تواند بدون کلاه اسقفی، تاج پاپی یا کلاه لگنی رونق بیابد، اگر مسیح یکی از این سه را بر سر می‌گذاشت، حتماً یک کشیش عالی مقام می‌شد و به جای پونتیوس پیلاتوس به فرمانداری منصوبش می‌کردند، فقط فکرش را بکنید که من از چه چیزی خلاص می‌شدم، و دنیا چه قدر بهتر می‌بود اگر کار برعکس می‌شد و آنها مرا اسقف اعظم نمی‌کردند، آن چه را که به خدا تعلق دارد به قیصر بسپار، و آن چه را به قیصر تعلق دارد به خدا بسپار، بعد ما بر سر حساب می‌نشینیم و پول را تقسیم می‌کنیم، یک تکه نقره برای من و یکی برای تو، حقیقت را به تو می‌گویم، چنان که باید و شاید، نظاره کنید که من، پادشاه مقتدر پر تعالی شما، آلگاروش و همه دیگران، چگونه با سر سپردگی تمام در این مراسم قدم بر می‌داریم و یکی از این دیرک‌های طلایی را به دست گرفته‌ایم، و چگونه یک پادشاه مقتدر می‌کوشد تا سرزمین و مردم خود را، از لحاظ معنوی و غیر معنوی، حفظ کند، من می‌توانستم به یک خدمتکار دستور دهم که جای مرا بگیرد، یا از یک دوک یا مارکیز بخواهم جای مرا بگیرد، اما اینجا شخص خود من است و همراه همین اینفانته‌ها، خویشان من و اربابان شما، زانو بزنند، زانو بزنید، چون ظرف نان مقدس هم اکنون قرار است از جلوی

نظرتان بگذرد و من نیز در حال عبورم، و پادشاه مسیح در داخل ظرف است، و درون من موهبت پادشاهی در زمین، پادشاه ساخته شده از جسم، تا احساس کند، چون شما به خوبی می‌دانید چگونه راهبه‌ها همسران مسیح به حساب می‌آیند، و این حقیقتی مقدس است، چون آنها مرا در بستر خود همان‌طور پذیرا می‌شوند که آقای مارا، و این به خاطر آن است که من همان آقای آنان هستم که در وجد و خلسه‌شان آه می‌کشند، تسبیح را در یک دست می‌فشرند، جسم عرفانی، به هم آمیخته و یکپارچه، در حالی که قدیسان در نمازخانه گوش‌هایشان را تیز می‌کنند تا کلمات شورانگیز را بشنوند که زیر این سایبان نجوا می‌شوند، سایبانی گسترده شده تا بهشت، چون این بهشت است و بهتر از این وجود ندارد، و مسیح مصلوب سرش را به یک سو می‌اندازد، موجود فلک زده، شاید بر اثر درد از پا در آمده است، شاید برای آن که بهتر بتواند پائولا را در حالی تماشا کند که لباس‌هایش را در می‌آورد، شاید از این حسادت تحلیل رفته است که مبادا از این همسر محروم بماند، گل صومعه‌ای معطر به بوی بخور، جسمی ستایش‌انگیز، اما همین است که هست، من سپس می‌روم، او را پشت سر می‌گذارم، و اگر او دست آخر باردار شود، بچه از آن من است، لزومی ندارد که برای دومین بار اعلام شود، آنجا، از عقب همسرایان می‌آیند، در حالی که آوازاها و سرودهای مذهبی می‌خوانند، و این اندیشه‌ای را به ذهنم می‌آورد، چون پادشاهان معدن تمام عیار اندیشه‌ها هستند، بجز این چگونه می‌توانستند فرمان برانند، پس بگذارید راهبه‌های اودی‌ولاش بیایند و همچنان که مادر آغوش هم دراز می‌کشیم، در اتاق پائولا آواز بندیکتوس سر دهند، پیش از آمیزش، طی آن، و پس از آن.

صدای انفجار گلوله‌ها و موشک‌هایی که از داخل کشتی‌ها شلیک می‌شوند همه جا طنین می‌اندازد، از قلعه نزدیک میدان قصر نیز صدای سلام و درود نظامی برمی‌خیزد، پژواک صداها تا دور دست‌ها می‌رود، توپ‌ها از پادگان و برج‌ها شلیک می‌شوند، هنگ‌های سلطنتی پنیسه و ستوبال نمایش نظامی می‌دهند و در میدان به صف می‌ایستند. پیکر مسیح در دل شهر لیسبون گردانده می‌شود، گوسفند قربانی، خداوند همه قشون‌ها، تضادی غیر قابل تصور، خورشید زرین، بلور، و ظرف نان مقدس که موجب می‌شود همه سر تعظیم فرود بیاورند، اولوهیت بلعیده و هضم می‌شود تا به فضولات مبدل شود، چه

کسی با این ساکتان، از دیدن دستکش به دست کردن شما حیرت خواهد کرد، گوسفند سلاخی شده، بلعندگان خود بلعیده شده‌شان، که برای همین است که مردان و زنان خودشان را در خیابان‌ها به این سو و آن سو می‌کشند، به صورت خود و دیگران می‌زنند، با صدای بلند بر سینه‌ها و پاهایشان می‌کوبند، دست‌هایشان را دراز می‌کنند تا لبه‌های جامه‌هایی را لمس کنند که از جلویشان عبور می‌کند، تورها و پارچه‌های زربفت، مخمل‌ها و روبان‌ها، گلدوزی‌ها و جواهرات، پدر ماکه در اندرون‌ها وجود ندارد.^۱

دارد دیر وقت می‌شود. در آسمان نوری ضعیف است، نوری تقریباً نادیدنی، نخستین نشان از حضور ماه. بلموندا فردا چشم‌های خود را باز می‌یابد، امروز روزِ کوری است.

1. *Pater noster qui non estis in coelis.*

پدر بار تولو مو لورنسو اکنون با درجه دکتری در قوانین شرع از کویمبرا بازگشته، و دوگوشمان رسماً به نام و امضای او افزوده شده است، و ما کی هستیم که او را به گناه غرور متهم کنیم، بهتر است او را برای نداشتن تواضع به دلالتی که خود ارائه می‌دهد ببخشیم، به این ترتیب ممکن است گناهان خود ما هم بخشوده شود، گناه غرور و همه گناهان دیگر، چون عوض کردن چهره یا کلام خیلی بدتر از عوض کردن اسم است. چهره و کلام او ظاهراً تغییر نکرده، نامش هم برای بالتازار و بلموندا، عوض نشده است، و اگر پادشاه او را به عنوان پدر روحانی خانواده سلطنتی و عضوی از فرهنگستان پادشاهی منصوب کرده، اینها چهره‌ها و کلماتی هستند که می‌آیند و می‌روند، و همین طور نامی که او برگزیده است، آنها در بیرون از محدودهٔ املاک دوک آویرو باقی می‌مانند و وارد نمی‌شوند، هر چند که آدم می‌تواند تصور کند که این سه اگر در مقابل دستگاه پرواز قرار گیرند چگونه واکنش نشان خواهند داد، مقام اشرافی آنها را به صورت بدعت‌های مکانیکی خواهد دید، پدر روحانی کاری شیطانی را در معرض تماشا خواهد یافت، و چون این دستگاه چیزی مقدر برای آینده است، عضو فرهنگستانی خود را کنار خواهد کشید و فقط زمانی باز خواهد گشت که آن دستگاه به گذشته تعلق یافته باشد. اما امروز امروز است.

کشیش در یکی از خانه‌های مشرف به میدان قصر زندگی می‌کند، در آپارتمانی که توسط زنی اجاره شده که سال‌هاست بیوه شده است، و شوهرش تا زمانی که در دوران سلطنت دون پدروی دوم طی نزاعی به ضرب خنجر از پای در آمد یک گرزدار قصر سلطنتی بود، واقعهٔ کشته شدن او از مدت‌ها قبل

فراموش شده بود و در اینجا فقط به این خاطر پیش کشیده شد که آن زن اتفاقاً در همان خانه‌ای زندگی می‌کند که کشیش به سر می‌برد و خیلی بد بود اگر دست کم از این واقعیات سخنی گفته نمی‌شد، حتی با آن که اسم زن محفوظ نگه داشته می‌شود، که اطلاعاتی، سوای آن چه پیشترک توضیح داده شد، به ما نمی‌دهد. کشیش نزدیک قصر زندگی می‌کند، چون غالباً به آنجا می‌رود، نه چندان به خاطر وظایفش به عنوان یک کشیش منصوب شده در خانواده سلطنتی، چون این لقب عمدتاً جنبه افتخاری دارد، بلکه به این دلیل که شاه از او خوشش می‌آید و هنوز امیدوار است که شاهد تکمیل کار بزرگ او باشد، و از آنجا که تا به حال یازده سال گذشته است، شاه با احتیاط می‌پرسد، آیا روزی پرواز دستگاه تو را خواهم دید، سئوالی که پدر بارتولومئو لورنسو صمیمانه نمی‌تواند پاسخ دهد مگر آن که بگوید، اعلیحضرت خاطرشان آسوده باشد که دستگاه من روزی به پرواز در خواهد آمد، اما من زنده خواهم بود تا پروازش را ببینم، ممکن است اعلیحضرت به درازی عمر اسقف‌های باستانی عهد عتیق زندگی کند، و ممکن است شما نه تنها پرواز آن را ببینید بلکه حتی دستگاه را هم خود به پرواز در آورید. این پاسخ بوی بی حرمتی می‌دهد، اما شاه ظاهراً به آن توجه نمی‌کند، یا اگر هم می‌کند ترجیح می‌دهد سخت نگیرد، یا شاید به یادش می‌آید که قول داده در مجلس درس هارپسیکورد دخترش اینفانتا دوناماریا باربارا حضور پیدا کند، مسلماً دلیلش همین باید باشد، پادشاه از کشیش می‌خواهد همراهی اش کند، و هر آدمی از چنین افتخاری به خود می‌بالد.

اینفانتا پشت هارپسیکورد نشسته، و گرچه هنوز نه سالش هم نشده است، از هم اکنون مسئولیت‌های سنگینی بر دوش ناتوان خود دارد، یاد گرفتن این که انگشت‌های تپل اش را روی کلیدهای درست بگذارد، آگاه باشد که صومعه‌ای در مافرا در دست ساختمان است، چون این خیلی درست است که می‌گویند حوادث ناچیز می‌تواند پیامدهای حیرت‌انگیز داشته باشد، عمارتی غول آسا از سنگ، و دومینکو اسکارلاتی قرارداد بسته است که این همه راه را از لندن بیاید. اعلیحضرتین با خود نمایی اندکی بر درس نظارت می‌کنند، حدود سی نفر حضور دارند، علاوه بر آن، خدمتکاران هفتگی ملازم شاه و ملکه، مربی‌ها، چندین بانوی ندیمه را هم باید به حساب آورد، و نیز پدر بارتولومئو لورنسو دوگوشمان را که دوشادوش چند مقام مذهبی دیگر در زمینه قرار دارند. استاد

جای انگشت‌های دختر را تصحیح می‌کند، فا، لا، دو، فا، لا، دو، شاهزاده اینفانتا لب ور می‌چیند و لب می‌گزد، از این لحاظ با دیگر بچه‌های هم سن و سالش فرقی ندارد، چه در قصر به دنیا آمده باشد یا جای دیگر، مادرش جلوی ناشکیبایی خود را می‌گیرد، پدرش رفتاری شاهانه و جدی دارد، فقط زن‌ها، با قلب نازکی که دارند، به خود اجازه می‌دهند از موسیقی و از دیدن دختری کوچک آرامش پیدا کنند، حتی موقعی که دختر تا این حد بد می‌نوازد، ما نباید از فهمیدن این موضوع تعجب کنیم که دونا ماریا آنا توقع معجزه داشته باشد، با آن که اینفانتا هنوز یک مبتدی است و سینیور اسکارلاتی فقط چند ماهی است که در لیسبون به سر می‌برد، و تازه چرا این خارجی‌ها اسامی پیچیده دارند، بخصوص که راحت می‌توان دریافت که اسم واقعی او اسکارلت است، که خیلی هم مناسب است، چون مردی خوش قد و بالاست، با چهره‌ای کشیده، دهان بزرگ و محکم، و چشم‌هایی که زیادی از هم فاصله دارند، نمی‌دانم این ایتالیایی‌ها، بخصوص این یکی، که اهل ناپل است و سی و پنج سال سن دارد، چه‌شان شده است. این فشار زندگی است، عزیزم. درس به پایان می‌رسد و حاضران پراکنده می‌شوند شاه به طرفی می‌رود، ملکه به طرفی دیگر، و اینفانتا خدا می‌داند به کجا، همه، تشریفات و حق تقدم‌ها را رعایت می‌کنند، و احترامات فراوان به جای می‌آورند، پرستاران و مربیان با دامن‌هایی که خش خش صدا می‌کند و خدمتکاران با شلوارهای رویان دوزی شده‌شان آخرین دسته‌هایی هستند که می‌روند، و در اتاق موسیقی فقط دومینیکو اسکارلاتی باقی می‌ماند و پدر بارتولومئو دوگوشمان. ایتالیایی انگشت‌های خود را روی کلیدهای هارپسیکورد می‌کشد، ابتدا همین طوری، بعد انگار که در پی درونمایه‌ای باشد یا بکوشد طنین‌های خاصی را متوازن سازد، و ناگهان به نظر می‌رسد که کاملاً در آهنگی که مشغول نواختن است غرق می‌شود، دست‌هایش مثل قابی توفان زده روی امواج به حرکت در می‌آید، اینجا با شاخه‌هایی متوقف می‌شود، بعد با سرعت همراه آب‌های دیگر به سوی عمق دریاچه روان می‌شود، خلیج درخشان ناپل، آب‌روهای اسرارآمیز، پژواک دهنده و نیز، بر فراز نور تابناک و پرت‌آلوی تاگوس، این پادشاه است که می‌رود، ملکه پیشترک در اتاق خود آرام گرفته است، اینفانتا روی چهار چوب گلدوزی‌اش سر خم می‌کند و چون یک اینفانتا این کارها را از دوران کودکی می‌آموزد، و موسیقی نوعی تکرار کفرآمیز اصوات است، ای مادر

مقدس ما که در این زمین هستی. وقتی استاد بدیهه نوازی اش روی هارپسیکورد را متوقف ساخت و همه طنین‌ها فرو نشست، کشیش گفت، سینیور اسکارلاتی من ادعا نمی‌کنم که چیزی از هنر موسیقی می‌دانم، اما شرط می‌بندم که یک سرخپوست دهاتی اهل موطن‌ام برزیل هم، با آن که کم‌تر از من موسیقی سرش می‌شود، از این نواهای آسمانی به وجد می‌آید. موسیقیدان جواب داد، گمان نمی‌کنم، چون واقعیت این است که اگر کسی می‌خواهد نغمه‌های موسیقی را درک کند باید گوشش را پرورش دهد، درست همان‌طور که چشم باید بیاموزد که هنگام خواندن یک متن چگونه ارزش کلمه‌ها و شیوه ترکیب آنها را تشخیص دهد، و شنیدن باید پرورش یابد تا کسی لطف سخن را درک کند، این کلمات متین اظهار نظر سرسری مرا تعدیل می‌کند، چون این ضعف در میان آدم‌ها معمول است که چیزی را بگویند که فکر می‌کنند دیگران می‌خواهند از زبان آنها بشنوند، بی آن که جانب حقیقت را بگیرند، اما برای آن که آدم‌ها بتوانند جانب حقیقت را بگیرند، باید ابتدا خطاهایشان را بشناسند، و آنها را به گردن بگیرند، این مسئله‌ای است که من نتوانستم با یک بله یا نه جواب بدهم، اما من به ضرورت خطا اعتقاد ندارم.

پدر بارتولومئو دوگوشمان آرنج خود را بر لبه هارپسیکورد تکیه داد، مدتی اسکارلاتی را تماشا کرد، حالا که آن دو ساکت هستند، اجازه بدهید بگوئیم که این گفتگوی فصیح بین یک کشیش پرتغالی و یک موسیقیدان ایتالیایی شاید ابتکار محض نباشد بلکه نوعی جا به جایی مجاز عبارت‌ها و تعارفاتی باشد که بدون شک طی آن سال‌ها رد و بدل شده است، چه در داخل و چه در خارج قصر، که در فصل‌های بعد فرصت ملاحظه آنها را خواهیم داشت. و اگر کسی اظهار شگفتی کند که اسکارلاتی چگونه طی چند ماه توانسته پرتغالی حرف بزند، اجازه دهید فراموش نکنیم که او یک موسیقیدان بود، و این که طی هفت سال پیش از آن در شهر رم با این زبان آشنا شده بود، در شهری که او مدت‌ها در خدمت سفیر پرتغال بود، حالا مأموریت‌های او در سراسر دنیا به دربارهای سلطنتی و اسقفی به جای خود، و او هر چه می‌آموخت هرگز فراموش نمی‌کرد. و در مورد طبیعت فاضلانه سخن او، و تناسب و فصاحت کلماتش، حتماً می‌باید کسی کمک‌اش کرده باشد.

کشیش گفت، حق با شماست، اما این یعنی آن که انسان آزاد نیست که خیال

کند حقیقت را در آغوش گرفته است تا فقط دریابد که به خطا چنگ زده است، همان‌طور که آزاد نیست فرض کند به خطا چنگ انداخته است تا فقط دریابد که حقیقت را در آغوش دارد، این جواب را موسیقیدان داد، و بعد کشیش گفت، فراموش نکنید که وقتی پیلاتوس از مسیح پرسید حقیقت چیست، او انتظار جواب نداشت، ناجی ما هم به او جواب نداد، شاید هر دو می‌دانستند که چنین سوالی جواب ندارد، از این رو پیلاتوس شبیه مسیح می‌شود، در تحلیل نهایی، بله، اگر موسیقی چنین دلبر شوق‌انگیز بحث باشد، من ترجیح می‌دادم یک موسیقیدان باشم تا یک واعظ، از این اظهار لطف‌تان متشکرم پدر بارتولومئو دوگوشمان، من صمیمانه آرزو می‌کنم که روزی موسیقی من همان قدرت توضیح، کترپوان، و نتیجه‌گیری شفافی را پیدا کند که شما در وعظ‌ها و خطابه‌ها می‌بینید، با این همه سینیور اسکارلاتی، اگر به دقت آنچه گفته می‌شود و چگونگی گفته شدنش را در نظر بگیریم، وقتی چیزی گسترش می‌یابد و متوازن می‌شود، تقریباً همیشه گنگ و مبهم است و به خلأیی بی معنا می‌انجامد. موسیقیدان حرفی نزد، و کشیش نتیجه گرفت، هر واعظ با شرفی وقتی از منبر خطابه پایین می‌آید از این نکته آگاه است. ایتالیایی در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت، پس از گوش دادن به موسیقی یا یک وعظ سکوت می‌شود، چه اهمیتی دارد که یک وعظ مورد ستایش قرار گیرد یا برای موسیقی کف بزنند، شاید فقط سکوت حقیقتاً وجود دارد.

اسکارلاتی و بارتولومئو دوگوشمان تا میدان قصر رفتند و در آنجا هر کدام راهی جداگانه در پیش گرفتند، موسیقیدان رفت برای شهر موسیقی بیافریند تا وقت تمرین آن در نمازخانه سلطنتی فرا برسد، کشیش روی ایوان رفت تا از آنجا بتواند تاگوس، و در آن سوی رودخانه، فروبوم‌های باریرو و تپه‌های آلمارا و پراگال و آن سوتر، کایبساکادو بوگیو را، که به سختی دیده می‌شد، ببیند، چه روز باشکوهی بود که خداوند قدم پیش گذاشت تا دنیا را خلق کند، او فقط نگفت، بگذار دنیا باشد، چون یک کلمه و نه بیشتر منجر به آفرینش دنیایی با همه یکپارچگی‌اش می‌شد، او قدم پیش گذاشت و همچنان که راه می‌رفت چیزها را به وجود آورد، دریا را ساخت و بر آن دریانوردی کرد، بعد زمین را ساخت تا به ساحل برود، در بعضی جاها درنگ کرد، و از بعضی جاها بی آن که برای نگاه کردن مکث کند گذشت، و اینجا خستگی در کرد و چون در آن دور و بر کسی

نبود تماشا کند، در رودخانه سر و تن شست، و برای بزرگداشت آن واقعه، دسته‌های بزرگی از مرغان دریایی نزدیک کناره رودخانه جمع شدند، منتظر ماندند تا او یک بار دیگر در آب‌های تاگوس استحمام کند، گر چه این آب‌ها دیگر همان آب‌ها نیست، امیدوارند به جبران این که به صورت مرغ دریایی خلق شده‌اند یک بار دیگر او را ببینند. همچنین کنجکاواند تا بدانند آیا خداوند خیلی پیر شده است. بیوه گرز دار سابق آمد تا به کشیش خبر دهد غذا حاضر است، در آن زیر، دسته‌ای تبر زین دار داشتند عبور می‌کردند که کالسکه‌ای را اسکورت می‌کردند. یک مرغ دریایی دور افتاده از خواهرانش، بر فراز لبه‌های بام پرپر زد، بر اثر بادی که به داخل می‌وزید همانجا معلق ماند، و کشیش زمزمه کرد، خداوند به تو رحمت دهد، پرنده، و در عمق وجودش احساس کرد خودش هم از همان گوشت و خون ساخته شده است، به لرزه افتاد، انگار که ناگهان کشف کرده باشد بر پشتش دارد پر در می‌آورد، و هنگامی که مرغ دریایی ناپدید شد خود را غرق در سرگستگی یافت، همچنان که بار دیگر به این دنیا باز می‌گشت ناگهان فکر کرد، همین می‌توانست پیلاتوس را همانند مسیح سازد، از این احساس که برهنه است کرخ شد، انگار که پوستش را در زهدان مادرش برجای گذاشته باشد، و بعد با صدایی بلند گفت، خدا یکی است.

پدر بارتولومو لورنسو تمام روز را در اتاقش ماند، نالید و آه کشید، و تازه شب شده بود که بیوه گرزدار در اتاقش را کوید و اعلام کرد شام حاضر است، اما کشیش چیزی نخورد گویا روزه طولانی‌ای را آغاز کرده بود تا قدرت ادراک خود را تقویت کند، هر چند نمی‌توانست بداند وقتی یگانگی خدا را برای مرغان دریایی تاگوس اعلام کرده بود، دیگر چه چیزی برای درک کردن باقی می‌ماند، اعلام یگانگی خداوند عملی بسیار شجاعانه بود، چون این که خدا ذاتاً باید واحد باشد چیزی است که حتی بدعت‌گذاران اولیه هم منکرش نیستند، و گر چه پدر بارتولومو لورنسو آموخته بود که خداوند هر چند در ذات یگانه است، از لحاظ شخصیتی سه گانه است، امروز مرغان دریایی او را در این باره به تردید انداختند. اکنون هوا کاملاً تاریک شده، شهر در خواب است، یا، اگر خواب نیست، مثل گور خاموش است، تنها چیزی که به گوش می‌رسد فریاد گهگاهی نگهبانان است تا هر گونه راهزن فرانسوی را از رخنه به این سرزمین باز دارد، و دومینیکو اسکارلاتی پس از بستن همه درها و پنجره‌ها، پشت هارپسیکورد

می‌نشیند، و ظریف‌ترین موسیقی از طریق شکاف‌ها و دودکش‌ها به درون شب لیسبون نفوذ می‌کند، نگهبان‌های پرتغالی و آلمانی موسیقی را می‌شنوند، آلمانی‌ها هم با همان توجه پرتغالی‌ها گوش می‌دهند، ملوان‌ها نیز که در هوای آزاد روی عرشه خوابیده‌اند در رویاهایشان آن را می‌شنوند و وقتی بیدار می‌شوند آن موسیقی را می‌توانند تشخیص دهند، ولگردان و خانه‌به‌دوش‌هایی که در ریبری، به زیر قایق‌های به خشکی نشسته پناه برده‌اند آن را می‌شنوند، فرایارها و راهبه‌های یک هزار صومعه آن را می‌شنوند و می‌گویند، آنها فرشتگان خداوند هستند، چون این سرزمین مستعدترین زمین معجزه است، قاتلان نقابدار همچنان که در خیابان پرسه می‌زنند و آماده کشتن هستند آن را می‌شنوند، و موقعی که قربانیان‌شان آن موسیقی را می‌شنوند دیگر در خواست اعتراف نمی‌کنند و آمرزیده می‌میرند، یک زندانی دادگاه مقدس تفتیش عقاید که آن را در دخمه‌اش می‌شنود، یقه نگهبانی را می‌گیرد و او را خفه می‌کند، اما برای این جنایت مرگ بدتری و جود ندارد، بالتازار و بلموندا همچنان که در کنار هم خوابیده‌اند از دور آن را می‌شنوند، و از خود می‌پرسند، این موسیقی از کجاست، پدر بارتولومئو لورنسو از نخستین کسانی است که آن را می‌شنوند، چون خیلی نزدیک به قصر زندگی می‌کند، و از رختخوابش بیرون می‌آید، چراغ روغنی را روشن می‌کند، پنجره را می‌گشاید تا با توجه بیشتری به آن گوش دهد. چند پشه وارد می‌شوند و بلافاصله روی سقف می‌نشینند و همان جا می‌مانند، ابتدا روی پاهای درازشان این پا و آن پا می‌شوند، بعد بی حرکت می‌شوند، گویی که آن نور ضعیف قادر نیست که جذبشان کند، یا شاید مسحور صدای بارتولومئو لورنسو می‌شوند که شروع به نوشتن می‌کند، *ایت اگو این ایلو*، و من در او هستم، و هنگامی که صبح دیدم او هنوز داشت موعظه‌اش دربارهٔ پیکر مسیح را می‌نوشت، و پشه‌ها آن شب با خون کشیش سوراخ‌چرانی نکردند.

چند روز بعد، وقتی بارتولومئو دوگوشمان در نمازخانه سلطنتی بود، موسیقیدان ایتالیایی به دیدن او آمد. آن دو پس از سلام و تعارفات معمول از یکی از درهای پایین محل اقامت شاه و ملکه بیرون رفتند که از طریق گذرگاهی به قصر متصل می‌شد، سر راهشان اینجا و آنجا مکث می‌کردند تا فرشینه‌های آویخته از دیوارها را تماشا کنند، زندگی اسکندر کبیر، پیروزی ایمان، و شور و

و جد آیین مقدس، به سبک طراحی‌های روبنس، ماجرای توبیاس به شیوه طراحی‌های رافائل، و تسخیر تونس، و اگر این پرده‌ها آتش بگیرد، حتی یک نخ ابریشم آن هم سالم نمی‌ماند. با لحنی که آشکارا نشان می‌داد این موضوع اهمیت ندارد آن دو به بحث پرداختند، دومینکو اسکارلاتی به کشیش گفت، شاه در شاه نشین خود نسخه کوچکی از بازلیکای سن پیترو در رم را دارد، که دیروز به من افتخار دیدنش را نداد، او هرگز چنین لطفی به من نکرده است، اما این را از روی حسادت نمی‌گویم، چون خوشحالم که می‌بینم ایتالیا از سوی یکی از فرزندانش مورد تحسین قرار می‌گیرد، آنها به من می‌گویند که شاه خودش یک سازنده بزرگ است، و شاید این نشان دهنده شور او برای ساختن این یادمان معماری کلیسای مقدس به دست خودش است، هر چند در مقیاسی کوچک‌تر، چه قدر با بازلیکای در حال ساختمان مافرا تفاوت دارد، که چنان عظیم خواهد بود که برای عصرها موجب شگفتی خواهد شد، درست همان‌طور که دستاورد انسان‌ها خود را به چندین شیوه متفاوت نشان می‌دهند، دستاوردهای من از صوت ساخته شده‌اند، آیا شما درباره دست‌ها حرف می‌زنید، نه، من دارم درباره آثار حرف می‌زنم، که پس از به وجود آمدن‌شان از میان می‌روند، آیا شما درباره آثار حرف می‌زنید، نه من درباره دست‌ها حرف می‌زنم چون اگر حافظه‌ای نمی‌داشتند چه برسرشان می‌آمد و من کاغذی نداشتم که آنها را بنویسم، پس شما دارید درباره دست‌ها حرف می‌زنید، نه، من دارم درباره آثار حرف می‌زنم. این ظاهراً چیزی نیست جز بازی زیرکانه با کلمات و معانی آنها، که در آن روزها معمول بود، بی آن که اهمیتی بیش از حد به آن داده شود، و گاهی چنان پیش می‌رفت که عمداً معنی را در ابهام فرو می‌برد. مثل جمله واعظی است که مجسمه سن آنتونی را در کلیسا با صدای بلند متهم می‌کرد، کاکا سیاه، دزد، میخواره، و پس از این که در مراسم نماز با این توهین‌ها جنجال آفرید، به توضیح نکته‌هایی پرداخت که واقعاً منظورش بود، این که او کلمه کاکا سیاه را به خاطر پوست سیاه آن قدیس به کار برد، او را از آن رو دزد نامید که او فرزند الهی را از آغوش مریم باکره ربود، و میخواره به این علت که سن آنتونی سرمست رحمت الهی است، اما باید هشدار دهم، ای واعظ، وقتی این استعاره‌ها را وارونه به کار می‌بری، مراقب باش، چون بی‌خبرانه آموخته‌های پنهانی خود را به سوی بدعتی سوق می‌دهی که موجب می‌شود در خواب از این دنده به آن دنده بغلتی و تکرار

کنی، لعنت بر پدر، لعنت بر پسر، لعنت بر روح‌القدس، پیش از این که بیفزایی، کاش شیاطین در جهنم به غرش درآیند، و به این شیوه خیال می‌کنی که از نفرین ابدی خلاص خواهی شد، اما آن کسی که چیزی نمی‌بیند، نه این تویبیس کور را، بلکه آن دیگری را، چون برای او تاریکی یا کوری وجود ندارد، می‌داند که تو دو حقیقت برجسته را بیان کرده‌ای، و خداوند یکی از این دو را انتخاب می‌کند، مال خودش را، چون نه تو می‌دانی حقیقت خدا کدام است و نه من، و حتی این که حقیقت خود خدا باشد.

این همه یک بازی کلمات، آثار، دست‌ها، صوت، پرواز، به نظر می‌رسد، اما آنها به من گفتند، پدر بارتولومئو دوگوشمان، که همان دستها دستگاهی را از زمین بلند کردند که در هوا به پرواز درآمد، آنها درباره آن چه شاهدش بودند راست گفتند، اما درباره این حقیقت کور بودند که نخستین حقیقت پنهان است، برایم بیشتر بگوئید، این حدود دروازه سال پیش اتفاق افتاد، از آن موقع حقیقت خیلی تغییر کرده است، پس بیشتر برایم بگوئید، نمی‌توانی بفهمی که این یک راز است، اما من فکر کردم که فقط موسیقی یک پدیده هوایی است، بسیار خوب، فردا می‌رویم و شاهد یک راز می‌شویم. آنها در جلوی آخرین فرشینه‌ای که صحنه‌هایی از زندگی تویبیس را نشان می‌داد متوقف شدند، و این همان رویداد معروفی است که در آن زرداب تلخ به دست آمده از ماهی، بینایی یک آدم کور را به او بر می‌گرداند، تلخی نگاه خیره غیب بین‌ها است، سینیور دومینکو اسکارلاتی، روزی این به صورت موسیقی در خواهد آمد، بارتولومئو دوگوشمان.

روز بعد آن دو سوار قاطرهایشان شدند و به سوی سان سباستیان داپرپدریرا رفتند. حیاط خلوتی که از یک سو کاخ اربابی و از سوی دیگر انبار غله و کالسکه خانه را جدا می‌کرد جارو شده و تمیز به نظر می‌رسید. آب در حوضچه روان بود، و صدای تلمبه به گوش می‌رسید. از باغچه‌های گل مواظب شده بود، و درختان میوه را هرس کرده بودند، دیگر هیچ نشانی از برهوتی باقی نمانده بود که بالتازار و بلموندا نخستین باری که ده سال پیش، آمدند با آن رو به رو شدند. اما آن سوتر، ملک هنوز باثر مانده بود، تا موقعی که فقط سه دست در آن زمین کار می‌کرد، همین طور باقی می‌ماند، و این دست‌ها بیشتر اوقات مشغول کاری بوده‌اند که هیچ ارتباطی با زمین نداشته است. پدر بارتولومئو از موسیقیدان

خواست منتظر بماند تا خود به داخل برود. بالتازار تنها بود، و داشت یک تیر چوبی افقی را با تیشه صاف می‌کرد. کشیش گفت، بعد از ظهر به خیر بالتازار، یک مهمان با خود آورده‌ام تا دستگاه را ببیند، این مهمان کیست، یکی از اهالی قصر، حتماً شاه نیست، نه، این دفعه او نیست، اما به زودی روزی می‌آید، چون همین چند روز پیش مرا کنار کشید و پرسید چه روزی باید امیدوار باشد پرواز دستگاه را ببیند، نه یک آدم دیگری آمده است، اما او حتماً به راز ما پی می‌برد و قرار ما این نبود، وگرنه این همه سال پیش خودمان مخفی نمی‌کردیم، چون پاسارولا اختراع من است، در این باره من تصمیم می‌گیرم، اما ما داریم کارمان را می‌کنیم و مجبور نیستیم اینجا بمانیم، بالتازار، نمی‌دانم چگونه توضیح دهم، اما مطمئن هستم آدمی که اینجا آورده‌ام کسی است که می‌توانیم به او اعتماد کنیم، کسی که من حاضریم برایش دستم را در آتش کنم یا از روحم مایه بگذارم، زن است، نه مرد است، یک ایتالیایی است که فقط چند ماه است به قصر آمده، یک موسیقیدان است که به اینفانتا درس موسیقی می‌دهد و در ضمن استاد موسیقی نمازخانه سلطنتی است، اسمش هم دومینیکو اسکارلاتی است، گفتم اسکارلت، نه کاملاً، اما آن قدر فرق نمی‌کند که تو هم او را به این اسم صدا کنی چون خیلی‌های دیگر هم نمی‌توانند اسم او را خوب تلفظ کنند. کشیش به طرف در برگشت، اما لحظه‌ای ایستاد تا بپرسد، بلموندا کجاست، بالتازار جواب داد، همینجا توی باغچه سبزی‌ها.

ایتالیایی زیر سایه خنک درخت چنار پر شاخ و برگی پناه برد. ظاهراً درباره دور و بر خود کنجکاوی نداشت، اما با خونسردی نگاهی به پنجره‌های بسته عمارت انداخت، و به رُخبام عمارت که از آن علف بیرون زده بود، به جوی‌هایی که پرنده‌ها برای شکار حشرات به طرفشان می‌پریدند. پدر بارتولومئو لورنسو در حالی که پارچه‌ای به دست داشت، نزدیک شد. به شوخی گفت، شما باید چشم بسته به راز ما نزدیک شوید، و موسیقیدان نیز با همان لحن جواب داد، با این همه چه بسا آدم باز هم چشم بسته از یک راز دور می‌شود، امیدوارم این یکی چنین نباشد، سینیور اسکارلاتی، مواظب پله‌ها و این سکوی بزرگ باشید، حالا پیش از این که چشم بند را کنار بزنید، باید برایتان بگویم که یک زوج اینجا زندگی می‌کنند، یک مرد به نام بالتازار سته-سوئیش و یک زن به نام بلموندا، که من لقب سته-لوکاش را به او داده‌ام چون با سته-سوئیش زندگی می‌کند، آنها دارند روی

اختراعی کار می‌کنند که می‌خواهم به شما نشان دهم، من به آنها می‌گویم چه کار باید بکنند و آنها مطابق دستور من عمل می‌کنند، حالا می‌توانید چشم بند را بردارید، سینیور اسکارلاتی. ایتالیایی، بدون عجله، انگار که هنوز داشت به آرامی پرنده‌های در پی شکار حشرات را تماشا می‌کرد، چشم بند را باز کرد.

او در برابر خود پرنده عظیمی را دید با بال‌های گشوده، دمی به شکل بادبزن، گردنی دراز، سری هنوز ناتمام، که به سختی می‌شد گفت عاقبت به شکل یک شاهین در می‌آید یا یک گنجشک، پرسید، راز شما این است، بله این راز ماست، که تا به این لحظه سه نفر در آن شریک بوده‌اند، حالا می‌شویم چهار نفر، این بالتازار سته - سونیش است، و بلموندا هم تا چند لحظه دیگر از باغچه سبزی‌ها برمی‌گردد. ایتالیایی سرش را اندکی در جهت بالتازار فرود آورد، که با تعظیمی غرغر اما کمی زمخت و بی‌قواره‌تر جواب داد، چون هر چه باشد، او فقط مکانیک فقیری بود که بسیار ژنده و سراپا آغشته به دود کوره به نظر می‌رسید، تنها چیز درخشانی که در وجودش بود قلبی بود که بر اثر کار مداوم برق می‌زد. دومینکو اسکارلاتی به طرف دستگاه رفت، که از دو طرف به حال تعادل قرار گرفته بود، دستش را روی یکی از بال‌ها گذاشت، انگار که روی کلید هارپسیکورد گذاشته باشد، و در کمال حیرت متوجه شد کل ساختار دستگاه به ارتعاش درآمد، به رغم همه سنگینی قاب چوبی، صفحه‌های فلزی، و ترکه‌های به هم بافته، و اگر نیروهایی بودند که می‌توانستند این دستگاه را از زمین بلند کنند، پس دیگر غیر ممکن برای انسان وجود نداشت، این بال‌ها ثابت شده‌اند، بله همین‌طور است، اما هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند بدون بال زدن پرواز کند، بالتازار به شما خواهد گفت که داشتن شکل یک پرنده کافی نیست تا به آن قدرت پرواز دهد، اما من به شما اطمینان می‌دهم که راز پرواز هیچ ارتباطی با بال‌ها ندارد، نمی‌خواهید مرا با آن راز آشنا کنید، تنها کاری که می‌توانم بکنم نشان دادن همین چیزی است که اینجاست، برای همین هم خیلی سپاسگزارم، اما اگر قرار است این پرنده پرواز کند، چگونه می‌خواهد از این در خارج شود.

بالتازار و پدر بارتولومئو با حیرت به همدیگر و بعد به طرف در نگاه کردند. بلموندا با سبیدی پر از میوه در آستانه در ایستاده بود، و هم او جواب داد، زمانی برای ساختن است و زمانی برای ویران کردن، دستهایی آجرهای این سقف را چیده، دست‌هایی دیگر آن را خراب می‌کنند، و اگر لازم باشد همه دیوارها را.

کشیش گفت، این بلموندا است، موسیقیدان افزود، سته-لوکاش. بلموندا گیلای را از گوش هایش آویخته و آمده بود آنها را به بالتازار نشان دهد و وقتی به طرف او رفت سبدش را جلو گرفت، موسیقیدان فکر کرد، ونوس و ولکان، و حالا اجازه بدهید این تشبیه آشکار به اسطوره‌های کلاسیک را به او ببخشیم، چون او از کجا می‌داند که پیکر بلموندا زیر آن لباس زمختی که به تن دارد چه شکلی است، یا بالتازار این قدرها هم ژنده و آلوده نیست که در این لحظه می‌نماید، و نه چلاق مثل ولکان، شاید او هم یک دست باشد، مسلماً، پس، خدا است. دیگر از این سخنی نمی‌گوئیم که اگر ونوس چشم‌های بلموندا را می‌داشت همه جوجه خروس‌های دنیا به ستایش او آواز می‌خواندند، چون در آن صورت ونوس آن قدرت را می‌داشت تا به قلب‌های عاشق نگاه کند، اما موجودات فانی ساده، باید بیش از اولوهیت‌ها امتیاز داشته باشند. حتی بالتازار هم امتیازاتش بیش از ولکان است چون گرچه آن خدا الهه‌اش را از دست داد، بالتازار بلموندای خود را از دست نخواهد داد.

همه به خوردن نشستند، بدون هیچگونه تشریفات دست به داخل سبد می‌بردند، اما دقت می‌کردند که یکباره همه دست دراز نکنند، ابتدا دست باقی مانده بالتازار، به زمختی پوست یک درخت زیتون، بعد دست نرم و مقدس پدربارتولومثو لورنسو، بعد دست مشکل‌پسند اسکارلاتی، و سرانجام دست بلموندا، محتاط و کبود با ناخن‌های چرک‌کسی که تازه از باغچه سبزی‌ها آمده باشد، از جایی که پیش از چیدن میوه‌ها مشغول کندن علف‌های خاک بوده است. همه به سهم خود می‌خوردند، و اگر شاه هم اینجا بود همین کار را می‌کرد، و از روی چیزهای کوچکی نظیر همین است که ما درمی‌یابیم همه آدم‌ها با هم برابرند. میوه‌ها همه درشت و آبدار هستند، بعضی از آن‌ها را پرندگان بیشترک نوک زده‌اند، و چه باغ آلبالویی می‌تواند در آسمان باشد تا پرندگان دیگر بتوانند بموقع خود را سیر کنند، هنوز سر ندارد، اما معلوم می‌شود که باید گنجشک یا شاهین باشد، فرشتگان و قدیسان خاطرشان جمع است که میوه‌هایشان دست نمی‌خورد، چون، همه می‌دانند، که این پرندگان از گیاهان تغذیه نمی‌کنند.

پدربارتولومثو لورنسو گفت، راز نهایی مربوط به پرواز را فاش نمی‌کنم، اما، چنان که در طرح و یادداشت خود گفتم کل دستگاه توسط نیروی جاذبه‌ای بر خلاف نیروی جاذبه زمین حرکت خواهد کرد، اگر من این هسته آلبالو را پرتاب

کنم، روی زمین خواهد افتاد، حالا، مسئله کشف این نکته است که چه چیزی باید آن را بالا ببرد، آیا تا به حال کسی موفق شده است، من خودم رازش را کشف کرده‌ام اما کار پیدا کردن، جمع آوری و جفت و جور کردن مواد لازم بر عهده ما سه نفر بوده است، این نوعی تثلیث زمینی است، پدر، پسر، و روح القدس. من و بالتازار هم سن هستیم، هر دو سی و پنج سال داریم، بنابراین ما نمی‌توانیم پدر و پسر باشیم، بیشتر احتمال دارد برادر باشیم و این از ما یک دو قلو می‌سازد، اما او در مافرا متولد شده و من در برزیل، ما هیچ شباهتی به هم نداریم، در مورد روح القدس چه، او باید بلموندا باشد، شاید او محتمل‌ترین بخش یک تثلیث باشد که زمینی نیست، من هم سی و پنج سالم است، اما من در ناپل به دنیا آمده‌ام، بنابراین ما هم نمی‌توانیم یک تثلیث چند قلو تشکیل دهیم، و بلموندا چند سالش است، من بیست و هشت سالم است، و من نه برادر دارم و نه خواهر، و بلموندا همچنان که حرف می‌زد چشم‌هایش را بالا آورد، که در نیمه تاریکی خانه تقریباً به رنگ سفید درآمد، و دومینکو اسکارلاتی ضربه عمیق هارپی را در درون روح خود شنید. بالتازار سبد تقریباً خالی میوه را بلند کرد و گفت، غذا را خوردیم، حالا برگردیم سر کار.

پدر بارتولومئو لورنسو نردبانی را به پاسارولا تکیه داد، سینیور اسکارلاتی، شاید بخواهید نگاهی به داخل دستگاه پرنده بیندازید. هر دو از نردبان بالا رفتند، کشیش طرح‌اش را هم برداشت، و وقتی داخل شدند، انگار که روی چیزی شبیه یک عرشه کشتی قدم گذاشته باشند، کشیش محل و کار کرد بخش‌های مختلف را توضیح داد، سیم‌ها همراه کهربا، گوی‌ها، صفحه‌های فلزی، در عین حال تاکید می‌کرد که همه چیز بنا به خاصیت جذب مشترک کار خواهد کرد، اما اشاره‌ای به خورشید یا محتوی اسرارآمیز گوی‌ها نکرد، موسیقیدان پرسید، چه چیز کهربا را جذب خواهد کرد، کشیش در جواب گفت، شاید خود خداوند، که مجمع همه نیروهاست، اما کهربا چه چیز را جذب خواهد کرد، ماده داخل گوی‌ها، راز همین است، بله، این رازاست، حیوان است یا گیاه یا مواد معدنی، نه گیاهی است، نه حیوانی، نه معدنی، هر چیزی حیوانی، گیاهی یا معدنی است، نه همه چیز، مثلاً موسیقی را در نظر بگیرید، پدر بارتولومئو دوگوشمان، مسلماً نمی‌خواهید بگوئید که گوی‌ها قرار است از موسیقی پر شوند، نه، اما این هم امکان دارد که موسیقی بتواند دستگاه را از زمین بلند کند، باید در این باره فکر کنم، هر چه

باشد، من خودم وقتی به صدای نواختن هارپسیکورد گوش می‌کنم تقریباً به پرواز در می‌آیم، آیا این قرار است یک شوخی باشد، نه کمترین ذره‌ای شوخی که تصورش را بکنید در آن نیست، سینیور اسکارلاتی.

کم کم داشت دیر وقت می‌شد که ایتالیایی سرانجام بازگشت. پدر بارتولومئو لورنسو تصمیم گرفته بود شب را آنجا بگذرانند، و از این فرصت می‌خواست برای آماده کردن و عطااش استفاده کند، چون جشن کورپوس کریستی قرار بود در چند روز آینده برگزار شود. کشیش موقع خداحافظی از موسیقیدان به او یادآوری کرد، سینیور اسکارلاتی، فراموش نکنید، هر وقت در قصر حوصله‌تان سر رفت، می‌توانید بیائید اینجا، بله حتماً به خاطر می‌سپرم، و اگر مزاحم کار بالتازار و بلموندا نباشد، دلم می‌خواهد هارپسیکوردم را هم بیاورم و برای آنها و برای پاسارولا بنوازم، شاید موسیقی من بتواند با آن مادهٔ مرموز داخل گوی‌ها ایجاد هماهنگی کند، بالتازار عجولانه حرف او را قطع کرد، سینیور اسکارلاتی، هر وقت دوست داشتید بیایید، اگر پدر بارتولومئو لورنسو اجازه بدهد، اما، چرا دیگر می‌گویند اما، برای این که من به جای دست چپ این قلاب را دارم، یا به جای یک قلاب این سیخک را دارم، و روی سینه‌ام صلیبی دارم که با خون ساخته شده، بلموندا اضافه کرد خون من، اسکارلاتی گفت، من برادر همهٔ انسان‌ها هستم، البته اگر مرا به برادری بپذیرند. بالتازار تا دم در همراه موسیقیدان رفت و به او کمک کرد تا سوار قاطر شود. سینیور اسکارلاتی، اگر برای آوردن هارپسیکوردتان احتیاج به کمک داشتید، من در خدمتم.

آن شب پدر بارتولومئو لورنسو با بالتازار و بلموندا غذایی مرکب از ساردین نمک سود، املت، آب، مقداری نان سفت و بیات خورد. کالسکه خانه با دو چراغ روغنی روشنایی اندکی داشت. تیرگی گوشه‌های اتاق به نظر می‌آمد که در نوسان پرتو ضعیف نور پیچ و تاب می‌خورند و عقب و جلو می‌روند. سایهٔ پاسارولا بر دیوار سفید می‌لرزید. هوای شب گرم بود. از پنجرهٔ باز، بر فراز بام قصر، ستاره‌های درخشان آسمان پیدا بود. کشیش به حیاط خلوت رفت، هوای شب را فرو داد و دربارهٔ راه شیری به تفکر پرداخت، راه شیری در عوض گنبد فلکی از سوئی تا سوی دیگر امتداد داشت، تا جادهٔ سانتیاگو، شاید آن ستاره‌ها چشم‌های زائرانی بودند که چنان به آسمان خیره نگریسته بودند که نور چشم‌هایشان را روی آنها گذاشته بودند، پدر بارتولومئو لورنسو ناگهان با صدای

بلند گفت، خداوند هم در ذات و هم در موجودیت شخصی یکی است. بلموندا و بالتازار به کنار در آمدند تا بشنوند او چه می‌گوید، به این گونه حرف زدن کشیش عادت کرده بودند، اما این نخستین بار بود که او را در هوای آزاد مشغول گفتن چنان سخنانی می‌دیدند. سکوت برقرار شده بود و فقط صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید، بعد یک بار دیگر صدای کشیش بلند شد، خداوند در ذات یکی است اما در موجودیت شخصی، سه گانه است. یارتولومثو لورنسو به کالسکه خانه برگشت و به دیگرانی که در پی‌اش بودند گفت، من دو حرف متضاد زدم، به من بگویید به نظر شما کدام یک درست است، خداوند در ذات و در موجودیت یکی است، خداوند در ذات یکی است و در موجودیت سه، کدام درست است، و کدام نادرست، بلموندا جواب داد، ما اصلاً نمی‌دانیم، و منظور شما را نمی‌فهمیم، اما شما به تثلیث، به سه گانه بودن خداوند، به پدر، پسر و روح القدس اعتقاد دارید، منظوم تعلیمات کلیسای مادر مقدس است، نه به آن چه آن ایتالیایی گفت، بله، من به تثلیث معتقدم، پس خداوند از نظر تو موجودیت سه گانه دارد، بله من این جور فکر می‌کنم، و اگر حالا به تو بگویم که خدا فقط یکی است و خودش به تنهایی دنیا و نوع بشر را خلق کرده است حرفم را باور می‌کنی، اگر شما این طور بگویید بله حرفتان را باور می‌کنم، من دارم به تو می‌گویم که به چیزهایی اعتقاد داشته باش که خودم از آن خبر ندارم، پس حرف‌های مرا برای کسی تکرار نکن، و تو، بالتازار، عقیده تو چیست، از وقتی من شروع به ساختن این دستگاه کرده‌ام، دیگر به این جور چیزها فکر نمی‌کنم، شاید خدا یکی باشد، شاید سه تا باشد، حتی ممکن است چهارتا باشد، و آدم تفاوتش را نمی‌فهمد، خدا شاید تنها سرباز بازمانده از یک ارتش یکصد هزار نفری باشد، برای همین است که او یکی است و در عین حال سرباز، افسر، فرمانده است، و همچنین یک دستی است، همان طور که شما یک بار برایم توضیح دادید و من به آن اعتقاد پیدا کرده‌ام، بلموندا گفت، پیلاتوس از مسیح پرسید حقیقت چیست و مسیح جواب نداد، شاید هنوز دانستن‌اش خیلی زود باشد، و رفت تا کنار بالتازار روی تخته سنگ نزدیک در بنشیند، همان تخته سنگی که اغلب هر دو رویش می‌نشستند تا شپش موهای همدیگر را بگیرند، و حالا بلموندا داشت نوارهایی را باز می‌کرد که قلاب بالتازار را نگه می‌داشت و بعد دست معلول او را روی سینه‌اش گذاشت، تا آن درد علاج‌ناپذیر را تسکین

دهد.

پدر بار تولومثو لورنسو در داخل خانه گفت *ات اگو این ایلو*، و به این ترتیب مضمون موعظه‌اش را اعلام کرد، اما امروز روی تأثیرات صوتی موعظه‌اش کار نکرد، روی آن جلوه صوتی لرزانی که شنونده را تکان می‌دهد، روی آن لحن شوق‌انگیز، مکث‌های متقاعدکننده. او سخنانی را بر زبان می‌آورد که نوشته بود، و آنهایی که ناگهان به ذهنش می‌رسید، که گاهی قبلی‌ها را نفی می‌کرد، به زیر سؤال می‌برد، یا پیچشی در معانی آنها می‌انداخت، *ات اگو این ایلو*، و من در او هستم، من، خدا، در او، انسان، در من، که انسان هستم، تو هستی، خدا کیست، خدا در انسان خانه دارد، اما اگر خداوند بی‌متها و انسان چنین بخش کوچکی از آفرینش خداوند است چگونه خدا در انسان خانه دارد، جواب این است که خداوند از طریق آیین مقدس در انسان خانه دارد، این واضح است و از این روشن‌تر نمی‌شود، اما از آنجا که خداوند از طریق آیین مقدس در انسان خانه دارد، پس لازم است که انسان آیین مقدس را بپذیرد، بنابراین، خداوند، هرگاه که بخواهد در انسان خانه ندارد، بلکه فقط هنگامی خانه دارد که انسان او را بپذیرد، از این رو می‌توان گفت که تا حدی خالق، خود را مخلوق انسان ساخت، پس به این ترتیب بیداد بزرگی بر آدم رفت که خداوند در او خانه نکرد، چون در آن زمان هنوز آیین مقدس نبود، و آدم به خوبی می‌تواند استدلال کند که به خاطر یک کوتاهی، آدم را برای همیشه از درخت زندگی محروم ساخت و درهای بهشت را تا ابد به روی او بسته نگه داشت، در حالی که اعقاب آدم، که گناهانی به مراتب بیشتر و بسیار فاحش‌تر مرتکب شده‌اند، خداوند را در خود دارند، و مجاز هستند آزادانه از درخت زندگی تناول کنند، اگر آدم به آن علت مجازات شد که می‌خواست مثل خدا باشد، چگونه است که انسان‌ها بی‌آن که مجازات شوند خدا را در خود جای داده‌اند، و حتی وقتی نمی‌خواهند او را بپذیرند بی‌مجازات می‌مانند، چون خواستن یا نخواستن این که خداوند در کسی خانه کند به یک اندازه بیهوده می‌نماید، و وضعیتی به همان اندازه ناممکن است، پس *ات اگو این ایلو* به معنای آن است که خدا در من است یا خدا در من نیست، چگونه شد که من در این پیچا پیچ آری و نه افتادم، در نه‌ای که به معنای آری است، در آری‌ای که به معنای نه است، قرابت متضاد، تضادهای متفق، چگونه من می‌توانم به سلامت از لبه تیغ بگذرم، خوب، خلاصه کنم، پیش از آن که مسیح انسان شود،

خداوند بیرون از انسان بود و نمی‌توانست در او خانه کند، پس، از طریق آیین مقدس، خداوند توانست در درون آدم باشد، پس انسان عملاً خدا است، من خدا هستم، من خدا هستم اما نه به صورت سه‌گانه یا چهارگانه، بلکه به صورت واحد، واحد با خداوند، او من است، من او هستم، سخت است این سخن، و کیست که شنیدنش تاب آورد.^۱

شب رو به سردی می‌رفت. بلموندا در خواب فرو رفته بود، سرش بر شانه‌ی بالتازار آرمیده بود. کمی بعد بالتازار او را به داخل برد و هر دو به خواب رفتند. کشیش به حیاط خلوت رفت، و تمام شب آنجا ایستاد، به نظاره‌ی آسمان و به زمزمه‌ی وسوسه‌انگیز.

1. *Durus est hic sermo, et quis potest eum audire.*

چند ماه بعد فریاری که طرف مشورت دادگاه مقدس تفتیش عقاید قرار گرفت، در ارزیابی نقادانه خود از این موعظه نوشت که نویسنده چنین متنی باعث امیدواری است تا یأس، شایسته تحسین است تا سوءظن. فریاری مورد نظر، مانوئل گوئیلمه، حتماً موقعی که صحبت از تحسین و حمایت می‌کرده دچار احساس دلهره بوده، وقتی می‌کوشیده ترس و تردیدها را فرو بنشانند حتماً نوعی بدعت بر غده هیپوفیز او تأثیر نامحسوس گذاشته و هنگامی که به موعظه گوش می‌داده زیر نظر شدید مأموران سانسور قرار داشته است. و حالا که نوبت محقق محترم دیگر، دون آنتونو کائانو داسوسا شده تا به تفحص پردازد، او هم تأیید می‌کند در متنی که مورد بررسی‌اش قرار گرفته چیزی خلاف ایمان و اخلاقیات مسیحی وجود ندارد، او از ابتدا بر ترس و تردیدهایی که ظاهراً موجب نگرانی شده انگشت نمی‌گذارد، و در آخرین اظهار نظرهایش اصرار دارد که دکتر بارتولومئو دوگوشمان باید از همان احترامی برخوردار باشد که در دربار دارد، بنابراین با استفاده از نفوذ قصر ابهاماتی را از میان بر می‌دارد که ممکن بود منجر به بازجویی‌های بیشتر گردد. اما اظهار نظر نهایی را پدر بوآنتورا مفتش سلطنتی می‌کند که می‌گوید فقط سکوت می‌تواند احساس شگفتی و احترام او را بیان کند. برای ما که با حقیقت آشنایی بیشتری داریم لازم است از خود بپرسیم چه صداهای رعد آسا یا سکوت‌های وحشتناک دیگری می‌تواند نسبت به کلماتی واکنش نشان دهد که ستارگان در ملک دوک آویرو زمانی شنیدند که بالتازار و بلموندا در خواب عمیق بودند، و پاسارولا در تاریکی خانه بر چهار چوب فلزی خود فشار می‌آورد تا بتواند کلماتی را بفهمد که مخترعش در حیات خلوت رو به

آسمان‌ها بیان می‌داشت.

پدر بارتولومئو دارای سه، و شاید چهار، موجودیت جداگانه است، و فقط موقعی که خواب است، چون حتی وقتی خواب می‌بیند متفاوت است، وقتی بیدار می‌شود، نمی‌تواند بگوید در رؤیای خود کشیشی بوده که از منبر بالا رفته تا عشای ربانی را به جا آورد، محققى بوده چنان محترم که شاه به طور ناشناس به نماز خانه سلطنتی می‌رود تا از پشت پرده به موعظه‌های او گوش دهد، مخترع دستگاه پرنده و وسائل مختلف برای بیرون کشیدن کشتی‌های به گل نشسته، و این دیگری، انسان چند وجهی، سرشار از ترس و تردید، که در کلیسا یک واعظ است، در فرهنگستان یک محقق، در قصر یک درباری، و در سان سباستیا داپدیریرا یک آدم دور اندیش و رفیق مردم طبقه کارگر، و او با نگرانی به رویای خود روی می‌آورد تا یکپارچگی شکننده و بی‌ثباتی را بازسازی کند که وقتی چشم‌هایش را می‌گشاید به لرزه‌اش می‌اندازد، و حتی نیازی به این ندارد که مثل بلموندا روزه بگیرد. او خواندنی‌های آشنای مدرسان کلیسا، محققان قوانین شرع، نظریه‌های مختلف کلامی درباره‌ی ذات و هستی را کنار گذاشته است، گویی که روحش از کلمات خسته شده باشد، اما از آنجا که انسان تنها حیوانی است که خیلی پیش از دستیابی به موقعیت اجتماعی و عقلی می‌تواند سخن گفتن و نوشتن را بیاموزد، پدر بارتولومئو لورنسو به مطالعه مفصل کتاب عهد عتیق می‌پردازد، بخصوص پنج کتاب نخست یا به اصطلاح اسفار پنج‌گانه، که در میان یهودیان، چون قرآن در میان مسلمانان، محبوبیت دارد. بلموندا می‌تواند چنان قدرتی داشته باشد که در درون هر یک از ما، اعضای ما و اراده‌های ما را ببیند، اما او نمی‌تواند فکرهای ما را بخواند یا آنها را بفهمد، دیدن یک انسان در حال تفکر به عنوان یک اندیشه‌ی واحد، این حقایق مخالف و متضاد، و در عین حال دیوانه نشدن، بلموندا از دیدن، و پدر بارتولومئو از داشتن چنان اندیشه‌ها.

اما موسیقی چیز دیگری است. دومینکو اسکارلاتی هارپسیکوردی را که به آن خانه آورد، خودش آن را حمل نکرد، بلکه دو باربر را استخدام کرد، که با دیرک و طناب و بالشتک‌هایی پر از موی اسب و عرقریزی فراوان، آن را از خیابان نووادوس مرکادورس، جایی که خریداری شد، به سان سباستیان داپدیریرا، جایی که نواخته می‌شد، آوردند، بالتازار راه را نشان داد، اما آن دو کمک دیگری از او نخواستند، چون این روش حمل و نقل مستلزم تجربه و مهارت

بود، مستلزم دانستن توزیع وزن و جمع کردن نیروها به شکل هرمی مرسوم در رقص سنتی معروف به بیکا بود، مستلزم دانستن شیوه استفاده از طناب‌ها و دیرک‌ها برای حرکت مدام بود، این‌ها همه، رمز و راز کار باربری و مثل هر کار دیگر با ارزش بود، چون هر صاحب حرفه‌ای که شایستگی نامش را داشته باشد می‌کوشد تا آنجا که بتواند مهارت‌های بیشتری کسب کند. باربرهای گالیسیایی هارپسیکورد را دم در گذاشتند، چون هیچ کس نمی‌خواست آنها به وجود دستگاه پرنده پی ببرند، بنابراین بالتازار و بلموندا می‌باید خودشان آن را به داخل کالسکه خانه ببرند، کاری پر دردسر، نه به خاطر وزن آن بلکه به خاطر آن که نمی‌دانستند چه کار باید بکنند، به صدا در آمدن سیم‌های آن که دیگر جای خود داشت که هر لحظه شکنندگی فراوان آن شیء را هشدار می‌داد. همان بعد از ظهر دو مینیکو اسکارلاتی آمد، پشت هارپسیکورد نشست و مشغول کوک کردن آن شد، بالتازار به بافتن ترکه‌های بید پرداخت و بلموندا هم به دوختن بادبادن‌ها، کارهایی که در سکوت انجام می‌شد و موسیقی اخلاقی در آنها به وجود نمی‌آورد. وقتی کار کوک کردن ساز تمام شد، اسکارلاتی پایه‌های آن را که ضمن حمل و نقل صدمه دیده بود منظم ساخت و پس از امتحان کردن یک به یک کلیدها شروع کرد به نواختن، ابتدا انگشت‌هایش را روی کلیدها کشید، گویی می‌خواست نت‌هایی را آزاد کند که در زندان افتاده بودند، بعد صداها را به صورت بخش‌های ریز سازمان دهی کرد، انگار نت‌های درست و غلط را از هم سوا می‌کرد، بین هماهنگی و آشفتگی، بین عبارت‌پردازی‌ها و مکث‌ها، نظم برقرار می‌کرد، خلاصه، گویی داشت به آن چه پیشتر گنگ و پراکنده بود بیانی تازه می‌داد. بالتازار و بلموندا از موسیقی چیز زیادی غیر از آوازهای ساده فرایارها نمی‌دانستند، گاهی هم به صداهای اپرایی تِدوم، سرودهای در ستایش خداوند، که در شهر و روستا معمول بود، گوش داده بودند، که بعضی برای بلموندا آشنا بودند، بعضی برای بالتازار، اما نه به چیزی که بتواند قابل مقایسه با صداهایی باشد که آن ایتالیایی از هارپسیکورد بیرون می‌کشید، که همان قدر به یک بازی کودکانه می‌مانست که به نوعی کفر گویی معترضان، همان قدر به نغمه فرشتگان شباهت داشت که به خشم خداوند.

اسکارلاتی ساعتی بعد از پشت هارپسیکورد برخاست، روی آن را با کرباس پوشاند، و بعد به بالتازار و بلموندا، که کارشان را متوقف کرده بودند، گفت، اگر

پاسارولای پدر بارتولومئو روزی به پرواز در آید، من خیلی دلم می‌خواهد با آن سفر کنم، و در آسمان هارپسیکوردم را بنوازم، و بلموندا در جواب گفت، وقتی دستگاه به پرواز در آید، همه آسمان پر از موسیقی می‌شود، و بالتازار، که به یاد جنگ افتاده بود، افزود، مگر آن که آسمان‌ها تبدیل به جهنم شوند. این زوج که نه می‌توانند بخوانند و نه بنویسند، حرف‌هایی می‌توانند بزنند که برای چنین زمان و مکانی بعید می‌نماید، اما از آنجا که هر چیز توضیحی دارد، ما باید یکی برایش بتراشیم، و اگر حالا چیزی به ذهن ما نمی‌رسد، روزی پیدایش می‌کنیم. اسکارلاتی بارها به ملک دوک آویرو سر زد، اما هر بار هارپسیکورد نخواست، گاهی می‌نواخت و به اصرار از آنها می‌خواست که کارشان را متوقف نکنند، کوره در گوشه‌ای می‌غرید، چکش بر سندان فرود می‌آمد، آب در خمره می‌جوشید، به طوری که صدای هارپسیکورد در میان سر و صدای وحشتناک آن خانه به سختی شنیده می‌شد، و در این احوال، موسیقیدان با فراغ‌بال موسیقی‌اش را می‌ساخت، گویی که در فضای پر سکوتی قرار داشت که امیدوار بود روزی در آن بتواند سازش را بنوازد.

هر کس در جستجو برای رسیدن به زیبایی راه خودش را می‌رود، حال این زیبایی هر چه می‌خواهد باشد، یک چشم انداز ساده در زیر آسمان، ساعتی از روز یا شب، دو تک درخت، یا سه درخت اگر توسط رامبراند نقاشی شده باشد، یک آه، بی آن که بدانیم آیا این راه به بن بست می‌رسد یا سرانجام گشوده می‌شود، یا اصولاً به کجا ممکن است منتهی شود، آیا به چشم اندازی دیگر، درختی یا آهی دیگر، این کشیش را در نظر بگیرید که می‌خواهد خدای دیگری را جانشین این یکی کند، بی آن که بداند این وفاداری تازه در نهایت سودی برایش خواهد داشت یا نه، این موسیقیدان را در نظر بگیرید که ساختن هر نوع موسیقی دیگر را ناممکن می‌یابد و از حالا تا صد سال دیگر زنده نمی‌ماند تا به نخستین سمفونی، که اشتباهاً به آن سمفونی نهم می‌گویند، گوش دهد، این سرباز یک دست را در نظر بگیرید که از طنز روزگار تبدیل به یک سازنده‌بال شده است، هر چند که هرگز نتوانسته است از یک سرباز پیاده معمولی بالاتر برود، انسان به سختی می‌داند که چه انتظاری از زندگی داشته باشد، و این مرد از همه کمتر، این زنِ دارای چشم‌های فوق‌العاده را در نظر بگیرید که برای این به دنیا آمده است تا به مشاهده‌اراده‌ها بپردازد، و افشاگری درباره‌ی یک غده مغزی،

یک جنین خفه شده، که در مقایسه با شگفتی‌هایی که مقدر است بیافریند به بازیچه‌ای کودکانه می‌ماند، و آغاز آن شگفتی‌ها هنگامی است که پدر بارتولومئو لورنسو به املاک سان سباستیان داپدریرا باز می‌گردد و به او می‌گوید، بلموندا، لیسبون گرفتار طاعونی وحشتناک شده است، مردم در هر گوشه و کنار دارند می‌میرند، و همین الان به فکرم رسید که این فرصت بسیار خوبی برای گرد آوری ارادهٔ مردگان است، البته اگر هنوز چیزی داشته باشند، اما باید به تو هشدار دهم که تن به خطر بزرگی می‌دهی، تا وقتی واقعاً نمی‌خواهی راهی نشو، چون نمی‌خواهم چیزی را به تو تحمیل کنم، حتی اگر چنین قدرتی را در خود می‌داشتم، این طاعون چه جور چیزی است، شایع است که آن را مسافران یک کشتی برزیلی به اینجا آورده‌اند و ابتدا در اریسیرا شایع شده است. بالتازار گفت، اینجا نزدیک زادگاه من است، کشیش به او اطمینان داد، هیچ گزارش مرگی از مافرا هنوز نرسیده، از روی علائم می‌شود گفت که این بیماری، طاعون سیاه یا تب زرد است، اسمش چندان مهم نیست، واقعیت این است که مردم دارند مثل مور و ملخ می‌میرند، تصمیم با خودت است، بلموندا. او از جا برخاست، در صندوق را بلند کرد، و یک شیشه از آن بیرون آورد، با خود فکر کرد، چند تا اراده در آن است، شاید حدود صد تا، اما مسلماً به تعداد مورد نیاز نیست، و حتی این تعداد هم در مدتی دراز و با جستجوی فراوان و مقدار زیادی روزه گرفتن به دست آمده، آدم اغلب دچار سرگردانی می‌شود، پس اراده‌ها کجا هستند، چون تنها چیزی که می‌توانم ببینم احشاء و استخوان‌ها هستند، چه پیچاپیچ رنج آوری، دریایی از خون، غذای آلودهٔ تلنبار شده در معده پیش از آن که سرانجام به صورت مدفوع در آید، کشیش پرسید که می‌رود، بلموندا جواب داد، بله می‌روم، و بالتازار افزود، اما نه به تنهایی.

صبح روز بعد آسمان خبر از بارندگی می‌داد که بلموندا و بالتازار راه افتادند، بلموندا هنوز روزه بود، و بالتازار توشهٔ راه‌شان را در کوله پشتی‌اش گذاشت تا شاید ضعف جسمانی یا بیم مرگ بلموندا را مجبور کند مقداری غذا بخورد. چون در آن روز تا ساعت‌ها بالتازار نمی‌توانست چهرهٔ بلموندا را ببیند، بلموندا همیشه جلوتر می‌رفت و هر وقت رویش را برمی‌گرداند از بالتازار می‌خواست به او نگاه نکنند، این بازی آن‌ها کار عجیبی است، یکی نمی‌خواهد نگاه کند، دیگری میلی به دیده شدن ندارد، بازی‌اش آسان به نظر می‌رسد، اما فقط کسانی

می دانند چه قدر سخت است که از نگاه کردن به یکدیگر پرهیز کنند. همچنان که روز به پایان می رسد، بلموندا، که غذا خورده، احساس می کند چشم هایش به حال عادی برگشته است، و بالتازار کم کم از حالت خمودی بیرون می آید، او آن قدر که از دیده نشدن خسته شده از راه دراز خسته نشده است.

بلموندا بدون هیچ فوت وقت به سراغ مرده ها می رود. هر جا می رود با خوشرویی و قدردانی رو به رو می شود، کسی نمی پرسد که آیا او خویش است یا دوست، آیا در همان خیابان زندگی می کند یا در محله ای دیگر، و از آنجا که این سرزمین تا این حد به مهربانی عادت دارد، گاهی حضورش توجهی را جلب نمی کند، اتاق بیماران پر از باز دید کننده است، در راهروها جای تکان خوردن نیست، آدم ها مدام از پله ها بالا و پایین می روند، رفت و آمد تمامی ندارد، کشیش آخرین مراسم را به جا آورده یا قرار است به جا آورد، پزشک را در صورتی خبر می کنند که آدم ها فکر کنند آمدنش فایده ای دارد یا پول دستمزدش را می توانند بدهند، و حجامت کننده ها در حالی که چاقوهایشان را تیز می کنند از خانه ای به خانه دیگر می روند، هیچ کس توجه به زنی ندارد که دزدانه وارد می شود و با شیشه ای از کهربا پنهانی بیرون می رود، شیشه ای که در آن اراده های به سرقت رفته مثل پرنده به دیواره هایش چسبیده اند. بلموندا بین سان سباستیان داپدیرا و ریبریا، به حدود سی و دو خانه وارد شد و بیست و چهار ابر تیره جمع کرد، شش تا از بیمارها دیگر اراده ای نداشتند، که ممکن است سال پیش آن را از دست داده باشند، و اراده دو نفر باقی مانده چنان به پیکرهایشان چسبیده بودند که فقط مرگ ممکن بود جدایشان کند. در پنج خانه دیگر، نه اراده ای پیدا کرد نه روحی، فقط جسد بود، مقداری گریه و مقدار بیشتری آه و زاری.

در همه جا برگ های روزماری می سوزاندند تا از شر این بیماری واگیردار در امان باشند، در خیابان ها، جلوی در خانه ها، و از همه مهم تر در اتاق های بیماران، مه نازک آبی رنگی از این بوی آشنا در همه جا سایه انداخته بود، و شهر هیچ شباهتی به آن خوکدانی متعفن روزگار سالم تر نداشت. برای یافتن زبان های متعلق به سن پل، ریگ هایی به شکل زبان یک پرنده، جستجوی زیادی می شد، این ریگ ها در سواحلی پیدا شد که از سان پائولو تا سانتوش امتداد داشت، یا به دلیل قداست این محل ها یا به خاطر قداست نام هایشان، گفته می شد که این ریگ ها، و تعدادی دیگر که گرد و به اندازه نخود بودند، تأثیر زیادی در درمان

تب‌های شدید دارند، این ریگ‌ها، که از خاک نرم ساخته شده بودند، می‌توانستند گرمای بدن را کاهش دهند، سنگ صفر را آرام کنند، و گاهی موجب عرق سلامت شوند. اگر ریگ‌ها به صورت پودر در بیابند پادزهری موثر می‌شوند، هر چه باشد و به هر شیوه‌ای که مصرف شود، بخصوص در مورد نیش زهر آلود بعضی جانوران یا حشرات، فقط کافی است مقداری از آن روی زخم مالیده شود تا زهر را بی‌درنگ دفع کند. برای همین است که این ریگ‌ها به چشم‌های مار هم شهرت دارند.

به نظر غیر قابل تصور می‌آید که با این همه راه درمان و احتیاط باز هم چنین تعداد قابل ملاحظه‌ای از مردم بمیرند، حتماً لیسبون از نظر خداوند مرتکب گناهی جبران‌ناپذیر شده است که چهار هزار نفر طی سه ماه بر اثر این بیماری به هلاکت رسیده‌اند، که این به معنای آن است که روزی چهل جسد باید به خاک سپرده می‌شد. ساحل‌ها از ریگ‌ها خالی و زبان بیماران بسته شد، تا دیگر نتوانند گله کنند که این درمان عملاً بی‌نتیجه بود. انکار این موضوع فقدان تقوای آن‌ها را بر ملا می‌کرد، چون همه می‌دانند که این ریگ‌ها اگر به صورت پودر نرم در بیابند و در مقداری نوشیدنی یا آب گوشت حل شود می‌تواند تب شدید را شفا دهد، در حالی که همه خبر دارند که چه بر سر مادر ترزای کلیسای بشارت آمد، درست موقعی که برای درست کردن کلوچه شکر کم آورد، کسی را فرستاد تا از یک راهب صومعه دیگر مقداری قرض بگیرد و او جواب داد که نمی‌تواند این کار را بکند چون شکر او از نوع مرغوب نیست، که این موضوع مادر ترزا را خیلی ناراحت کرد، به طوری که پیش خود فکر کرد، من با زندگی‌ام چه باید بکنم، نمی‌دانم، هر چند که چندان مرغوب نیست اما مقداری تافی درست می‌کنم، بگذارید قضیه را روشن کنیم، او با زندگی خودش تافی درست نکرد، بلکه با شکر نامرغوب‌تر درست کرد، اما وقتی به سر بزنگاه رسید، شیرینی‌اش خیلی تقلیل پیدا کرد و چنان زرد شد که بیشتر به رزین می‌مانست تا یک تفل اشته‌انگیز، آه، چه قدر ناامیدکننده است که آدم هیچ کس دیگر را نداشته باشد که به او رو کند، مادر ترزا به خداوند اعتراض کرد، مسئولیت‌های او را یاد آور شد، یک استراتژی تا حدی همیشه موثر، چنان که در مورد سن آنتونی و چراغ‌های نقره‌ای شاهدش بودیم، تو خوب می‌دانی که من دیگر شکر ندارم و وسیله‌ای ندارم که تهیه کنم، این‌ها کار تو است نه من، به من بگو من چگونه می‌توانم به تو

خدمت کنم، چون این تو هستی که وسیله سازی نه من، او تکه‌ای از ریسمانی را که آقای ماسیح دور کمرش می‌بندد برداشت و آن را داخل ماهیتابه انداخت، و، شگفتا، که آن معجون کم کم قوام آمد و رنگش روشن تر شد، و چنان تافی‌ای از کار در آمد که نظیرش را از وقتی دیرها و صومعه‌ها به تولید چنان تقلاتی آغاز کرده بودند، هیچ کس ندیده بود. اگر امروز چنین معجزاتی در آشپزخانه‌های راهبان رخ نمی‌دهد به این علت است که آن ریسمان که آقای ما به دور کمرش می‌بست دیگر وجود ندارد، چون آن را به صورت قطعات کوچک در آوردند و میان جماعت‌های حاضر برای جاهایی توزیع کردند که راهبه‌ها خود را وقف ساختن کلوچه کرده بودند، آن زمان‌ها برای همیشه گذشته است.

بلموندا و بالتازار خسته از بالا و پایین رفتن آن همه پله به خانه برگشتند، هفت خورشید رنگ پریده و هفت ماه رو به افول، بلموندا دچار تهوع شدید شده بود، انگار که پس از دیدن هزار جسد قطعه قطعه شده در میدان جنگ برگشته بود، و بالتازار اگر می‌خواست حدس بزند که بلموندا دارد چه چیزی را می‌بیند، فقط کافی بود به یاد خاطراتی بیفتد که در میدان جنگ و در سلاخ خانه تجربه کرده بود. آنها بی آن که میلی برای عشقبازی داشته باشند در کنار هم خوابیدند، اما نه به علت خستگی‌شان، که می‌دانیم برای حس‌های ما اغلب مشاور خوبی است، بلکه به دلیل آگاهی از اندام‌های داخلی‌شان، گویی که اندرون‌ها از درون پوستشان بیرون زده باشد، شاید توضیح این نکته مشکل باشد، اما از طریق همین پوست است که بدن‌ها همدیگر را می‌شناسند و می‌پذیرند، و اگر رخنه‌هایی خاص، تماس‌های خاصی بین ترشحات و پوست برقرار شود، تفاوت به سختی قابل درک است، مانند آن است که آدم پوست دور افتاده‌تری را جستجو کرده و یافته باشد. آن دو در حالی که هنوز لباس‌های خود را به تن داشتند زیر پتویی کهنه خوابیده بودند، و این مایه شگفتی است که بدانیم چنین اتفاق مهمی برای دو بی‌خانمان پیش آمده است، که اکنون که شادابی جوانی از میان رفته بدتر به نظر می‌رسد، مثل سنگ بناهایی که بر اثر خاکی تباه شده‌اند که تقویتش می‌کردند و شاید، مثل آنها، مغلوب بار سنگینی بودند که می‌باید تحمل کنند. ماه آن شب دیرتر دمید، آن دو خوابیده بودند و آن را ندیدند، اما مهتاب از میان شکاف رخنه می‌کرد و به آرامی در همه جای خانه، به دستگاه پرنده و به صورتی گذرا، بر آن شیشه می‌تابید و ابرهای تیره داخل آن

را آشکار می‌ساخت، شاید به این دلیل که کسی تماشا نمی‌کرد یا به خاطر آن که مهتاب می‌تواند نادیدنی‌ها را آشکار کند.

پدر بارتولومئو لورنسو از کار گردآوری آن روز رضایت داشت، نخستین روز بود، و آنها اتفاقی به جاهایی در وسط آن شهر آلوده به بیماری و اندوه رفته بودند، بیست و چهار اراده باید به فهرست افزوده می‌شد. پس از یک ماه، در حدود یک هزار اراده در شیشه جمع کرده بودند، این مقدار بنا به محاسبه کشیش می‌توانست یک گوی را بالا ببرد، پس دومین شیشه را به دست گرفت. در لیسبون حرف‌هایی درباره‌ی این زوج غریبه‌ای دهان به دهان می‌گشت که بدون ترس از آلودگی از این سر شهر به آن سر شهر می‌رفتند، مرد در پشت، زن در جلو، و هرگز هنگام عبور از خیابان‌ها و ورود به خانه‌ها سکوت خود را نمی‌شکستند، و در آنجاها نیز چندان نمی‌ماندند، زن هنگامی که مجبور می‌شد از کنار مرد بگذرد چشم‌هایش را پایین می‌انداخت، و اگر این آیین روزانه به شگفتی و سوءظنی بیش از این دامن نزد به خاطر این شایعه بود که آن دو در حال توبه هستند، حقه‌ای که پدر بارتولومئو لورنسو در همان آغاز پیچ کردن مردم به کار برد. اگر تخلیص را اندکی بیشتر به کار می‌انداخت، می‌توانست این زوج اسرارآمیز را به عنوان دو فرستاده‌ای جا بزند که از غیب برای کمک به مردم و تقویت داروهایی آمده‌اند که بر اثر استفاده زیاد از تأثیر افتاده‌اند.

هنگامی که سرانجام بیماری فروکش کرد و مرگ بر اثر طاعون به اندازه مرگ به علت‌های دیگر شد، دو هزار اراده در شیشه‌ها جمع شده بود، پس از آن بلموندا بیمار شد. هیچ‌گونه درد یا تب نداشت، اما به شدت لاغر و پریده رنگ شده و پوستش شفاف و شیشه‌وش شده بود. روی تشک دراز کشیده و چشم‌هایش شب و روز روی هم افتاده بود، ولی با آن حالت متشنج پلک‌ها و رنجی که در صورتش بود، به نظر می‌آمد که در حال خواب یا استراحت است. بالتازار جز برای آماده کردن غذا یا قضای حاجت، او را تنها نمی‌گذاشت، چون انجام دادن این کار در آنجا درست به نظر نمی‌رسید. پدر بارتولومئو لورنسو با قیافه‌ای درهم ساعت‌ها آنجا نشست، گاهی به نظر می‌آمد که مشغول دعا خواندن است، اما هیچ‌کس آن زمزمه‌ها را نمی‌شنید یا نمی‌توانست تشخیص دهد که خطاب به چه کسی است. کشیش دیگر به اعتراف آنها گوش نمی‌داد، بالتازار دوباره موضوع را پیش کشید، چون احساس می‌کرد باید بگوید که وقتی

گناهان زیاد شود خداوند آنها را از یاد می‌برد، کشیش جواب داد که خداوند به دل آدم‌ها نگاه می‌کند و نیازی نیست که کسی دیگر به نام او آمرزش دهد، و اگر گناهان یک آدم به قدری جدی باشد که نشود بی مجازات گذاشت، خداوند در نظر می‌گیرد که به موقع و در روز جزا در آن‌باره داوری کند، مگر این که در این احوال اعمال نیک و بد او همدیگر را جبران کنند، هر چند این را نیز باید دانست که همه چیز در نهایت به بخشایش کلی یا مجازات عمومی منجر خواهد شد، مسئله‌ای که باقی می‌ماند و باید روشن شود این است که خداوند را چه کسی می‌بخشد یا مجازات می‌کند. اما کشیش، در حالی که با تماشای بلموندا وقت می‌گذراند و از این دنیا به دور بود، ناخن‌هایش را می‌جوید و احساس ندامت می‌کرد که چرا بلموندا را به صحنه چنان مرگ و میری کشانده است که اکنون جان خودش به خطر افتاده باشد، چون به خوبی دیده می‌شد که بلموندا در حالی است که می‌خواهد بدون درد از این دنیا برود، مثل کسی که دیگر دست از دنیا و متعلقاتش شسته و راهی سرای دیگر است.

کشیش هر شب، در حالی که از کوره راه‌ها و کوچه‌های باریکی به شهر باز می‌گشت که به سوی سانتاماریا و والورده پایین می‌رفت، در پریشان حالی خویش آرزو می‌کرد به کمین راهزنان بیفتد، حتی شاید به چنگ خود بالتازار یا شمشیر زنگار گرفته و سیخک مرگ آورش، تا انتقام بلموندا گرفته شود و رنج او به پایان برسد. اما بالتازار در این ساعت توی رختخواب بود، دست سالم‌اش را روی بلموندا گذاشته بود و زمزمه می‌کرد، بلموندا، و آن اسم از پهنه گسترده‌ای در تیرگی پر از سایه، راه درازی را تا مقصد می‌پیمود، و باز همان راه دراز را، از درون سایه‌هایی که به آرامی پراکنده می‌شدند، باز می‌گشت تا لب‌های بلموندا به سختی تکان بخورد، بالتازار، و بیرون صدای خشک که هم خوردن درخت‌ها بود، گهگاه صدای پرنده‌ای شبانه، گرمی باد شب، که نیک و بد را با ردای بخشنده‌اش می‌پوشاند، بیا، ای شب همیشه عزیز و بی‌تغییر. ضرباهنگ نفس بلموندا عوض شد، این نشان به خواب رفتن او بود و بالتازار، سرشار از نگرانی، اکنون می‌توانست بخوابد و لبخند بلموندا را باز یابد، و اگر که ما رؤیا نمی‌دیدیم چه بر سرمان می‌آمد.

طی دوران بیماری بلموندا، اگر آن را بیماری بدانیم و نه یک سیر قهقراپی طولانی اراده به محدوده‌های دور افتاده بدنش، دومینکو اسکالاتی چندین بار

به آنجا آمد، ابتدا برای دیدن بلموندا، و پرسیدن حال و وضع او، و بعد گفتگو با بالتازار، و یک روز پارچه را از روی هارپسیکورد کشید، پشتش نشست و چنان شیرین و ظریف شروع به نواختن کرد که گویی موسیقی به سختی می توانست از آن سیم های لطیف جدا شود، مثل ارتعاشات نرمی چون بال زدن حشره ای در وسط هوا، بعد ناگهان از لحنی به لحنی دیگر رفت، با فراز و فرود، و همه این ها مستقل از حرکات انگشت های او بر کلیدها، انگار که همان ارتعاش ها نت ها را بر می گردیدند، موسیقی از حرکات انگشت بیرون نمی آید، چگونه چنین چیزی امکان دارد، مگر نه این که شستی ها از جایی شروع می شوند و در جایی تمام می شوند، در حالی که موسیقی نه آغازی دارد و نه انجامی، موسیقی از آن سوی دست چپ من می آید، و به آن سوی دیگر می رود، به طرف راست، اما دست کم موسیقی دو دست دارد، بر خلاف بعضی خدایان. شاید این همان دارویی بود که بلموندا انتظارش را می کشید، چون ما هر کدام فقط منتظر آن چیزی هستیم که می شناسیم یا آشنا می یابیم یا آن چه برایمان مفید می دانند، مثل حجامت کردن، در صورتی که بدن ضعیف نباشد، ریگی از ساحل سن پل، اگر گستردگی بیماری واگیر آن را تهی نکرده باشد، میوه ای از گیاهی کمیاب، چند برگ گل انگشتانه، ریشه خزنده کنگر وحشی، اکسیر مرد فرانسوی، که این معجون بی ضرری است که تنها خاصیت اش این است که دردی ایجاد نمی کند. بلموندا خبر نداشت که با شنیدن آن موسیقی سینه اش می تواند چنین متورم شود، و از آن آهی چنان عمیق بیرون بیاورد که گویی کسی دارد می میرد یا زایمان می کند، بالتازار روی او خم شده بود، می ترسید مبادا او همچنان که داشت به هوش می آمد جان بدهد. آن شب دومینکو اسکارلاتی آنجا ماند، ساعت ها ساز نواخت، تا موقعی که صبح دمید، چشم های بلموندا دیگر باز بود، و اشک از چهره اش سرازیر بود، اگر پزشکی در آنجا حاضر بود، حتماً چنین تشخیص می داد که بلموندا دارد خلط هایی از عصب های مجروح بینایی اش بیرون می دهد، شاید حق با او بود، شاید اشک چیزی نیست جز تسکین دادن به جراحی.

یک هفته تمام هر روز اسکارلاتی، در باد و بارانی که راه های رو به سان سباستیان داپدیررا و اطرافش را در سیلاب فرو برده بود، دو تا سه ساعت ساز نواخت تا بلموندا قدرت یافت و از جا برخاست، پای هارپسیکورد روی زمین نشست، هنوز رنگ پریده می نمود، چنان در موسیقی غرق می شد که انگار در

دریایی عمیق فرو رفته است. سلامتی‌اش راه، اگر واقعاً به خطر افتاده بود، به سرعت بازیافت. و هنگامی که دیگر اسکارلاتی نیامد، به علت افسردگی یا برای آن که به عنوان استاد موسیقی نمازخانه سلطنتی گرفتار بود، یا به ایفاننا، که از غیبت‌های او مسلماً هیچ شکایتی نداشت، بالتازار و بلموندا فهمیدند که پدر بارتولومئو مدتی است به آنها سر نزده است و نگران شدند. یک روز صبح که هوا کم صاف می‌شد، آن دو به شهر رفتند، این بار شانه به شانه هم، و همچنان که قدم برمی‌داشتند و گپ می‌زدند، بلموندا با خیال راحت به بالتازار نگاه می‌کرد، فقط به او و نه هیچ چیز دیگر. آدم‌هایی که بر سر راهشان قرار می‌گرفتند مثل صندوق‌های مهر و موم شده بودند، اما اگر چهره‌هایشان اخمو و غیر دوستانه بود، اهمیتی نداشت، چون نه آنها احتیاج به شناختن آدم‌هایی که می‌دیدند داشتند و نه آنهایی که دیده می‌شدند نیازی به شناختن آنها داشتند. برای همین بود که، به رغم فریاد فروشندگان دوره‌گرد، هیاهوی زن‌ها، صدای ناقوس‌های مختلف، دعاهایی که در طول راه به صدای بلند خوانده می‌شد، نوای دور یک شیپور، طبل صدای کشتی‌هایی که به تاگوس وارد می‌شدند یا آن را ترک می‌کردند و زنگ محراب فریادهای پا برهنه، لیسبون آرام به نظر می‌رسید. بگذار آنهایی که اراده دارند خوش باشند و آن را به کار ببرند، بگذار آنهایی که ندارند در نبود آن بیارامند، بلموندا دیگر نمی‌خواهد حرفی دوباره شمارش اراده‌ها بشنود، او در خانه حساب آنها را دارد، و فقط خودش می‌داند که گرد آوری‌شان برای او چه هزینه‌ای برداشت.

پدر بارتولومئو لورنسو به خانه نیامده بود، بیوه‌گرز دار سابق گفت، شاید به قصر رفته، یا به فرهنگستان، اگر پیغامی دارید بهش برسانم، اما بالتازار گفت نه، آنها بعد می‌آیند یا در حیاط منتظر می‌مانند. سرانجام نزدیک ظهر، کشیش پیدایش شد، لاغر شده بود، بر اثر بیماری یا پینش‌های غیبی، و به طرز غریبی آشفته و ژولیده بود، انگار که با لباس خوابیده باشد. وقتی آنها را دید که روی نیمکت نزدیک ورودی خانه‌اش نشسته‌اند، چهره‌اش را با دست پوشاند، بعد دست‌هایش را کنار برد، به نظر بالتازار و بلموندا آمد که انگار ناگهان از خطر بزرگی گریخته است، اما نه خطری که او با این کلمات از آن سخن گفت، انتظار داشتم که بالتازار بیاید و مرا بکشد، ممکن است ما خیال کنیم که او ترس جاننش را داشت، ولی ما اشتباه می‌کنیم. اگر تو می‌مردی بلموندا، بزرگترین مکافات‌ها

هم مرا آرام نمی‌کرد، اما سینیور اسکارلت می‌دانست که من بیماری‌ام را از سر می‌گذرانم، من از دیدن او پرهیز کردم، و هر وقت که او خواست مرا ببیند به بهانه‌های مختلف زیر بار نرفتم، و منتظر عاقبت خود نشستم، بالتازار گفت، عاقبت هر کس به موقع خودش می‌رسد، این که بلموندا نمرد به خاطر بخت خوش من، بخت خوش ما بود، و حالا، حالا که طاعون تقریباً تمام شده، اراده‌ها جمع شده، و دستگاه آماده است، حالا که دیگر آهنی برای کوبیدن، بادبانهای برای دوختن، ترکه‌هایی برای بافتن نیست، حالا که مابه قدر کافی کهربا برای گوی‌ها داریم، و کله پرنده کارش تمام شده، چون هر چه باشد مرغ دریایی که نیست، گر چه ممکن است شبیه آن باشد، پس، حالا که کار تمام شده، با او و با ما چه باید کرد، پدر بارتولومئو لورنسو. کشیش رنگش بیشتر پرید، به اطراف نگاه کرد که مبادا غریبه‌ای حرفش را بشنود، بعد جواب داد، من باید به شاه اطلاع بدهم که دستگاه آماده است، اما پیش از آن باید امتحانش کنیم، دلم نمی‌خواهد که در قصر مورد تمسخر قرار بگیرم، همان‌طور که یک بار در پانزده سال پیش اتفاق افتاد، حالا بروید داخل، من فوری برمی‌گردم.

آن دو چند قدمی برداشتند، بعد بلموندا ایستاد، پدر بارتولومئو لورنسو شما مریض هستید، رنگ‌تان مثل مرده شده، در چشم‌هایتان رمقی نمانده، و حتی از خبرهای ما خوشحال نشدید، چرا بلموندا، خوشحال شدم، واقعاً می‌گویم، اما خبر مربوط به جان یک آدم همه حقیقت نیست، آن چه فردا پیش می‌آید چیزی است که مرا به فکر می‌اندازد، امروز کم اهمیت یا بی اهمیت است، برای ما دعا کن پدر، من نمی‌توانم، چون دیگر نمی‌دانم شما را با کدام نام خدا دعا کنم، به همین که هوای همدیگر را دارید قناعت کنید، این تنها چیزی است که به آن نیاز دارید، و چه قدر دلم می‌خواست که همه دعاها چنین می‌بود.

مردم می‌گویند که این پادشاهی بد اداره می‌شود، در آن خبری از عدالت نیست، نمی‌دانند که همین طور هم باید باشد، با آن چشم بندهایی که عدالت بر چشم هایش دارد، با آن ترازو و شمشیرش، چه توقعی می‌توانیم داشته باشیم، جز آن که شاهد وزن‌ها و پاره سنگ‌ها باشیم، و برایش شمشیر بسازیم، مدام آن را تیزتر کنیم، و بعد، موقعی که متهم در دادگاه رو سفید از آب در آمد یا رو سیاه، از او بپرسیم آیا از حکمی که برایش بریده‌اند راضی است یا نه. در اینجا منظورمان حکم‌هایی که از طرف دادگاه مقدس تفتیش عقاید صادر می‌شود نیست، که خیلی دادگاه هوشمند و زیرکی است و شاخهٔ زیتون را به وزنه‌های ترازو و تیغ تیز را به تیغ کند و از کار افتاده ترجیح می‌دهد. بعضی اشتباهی شاخهٔ زیتون را نشان صلح می‌دانند، حال آن که به خوبی روشن است که آن شاخه تکه چوب مشتعلی است برای فروزان‌تر کردن تل هیزم برای سوزاندن مرده، تفاوتی ندارد که من شما را خنجر بزنم یا بسوزانم، از این رو در نبود هر نوع قانون، خنجر زدن به زنی مظنون به خیانت خیلی بهتر از احترام گذاشتن به زن نجیب در گذشته است، اینجا مسئله بر سر داشتن مدافعانی است که احتمالاً آدم کشی را می‌بخشند، و یک هزار کروزادو برای انداختن توی کفهٔ ترازویی دارند که عدالت صرفاً برای همین در دست گرفته است. بگذارید سیاهان و آدم‌های شرور مجازات شوند تا درس عبرتی باشند، اما آدم‌های صاحب مقام و پول را محترم بدارید، از آنها نخواهید که بدهی‌هایشان را بپردازند، از انتقامجویی‌شان بپرهیزید و از نفرتشان بر حذر باشید، و در زمانی که داد خواهی به جریان می‌افتد، چون مختصری بی‌نظمی همیشه وجود دارد، بگذارید فریب کاری، شیادی، فرجام

خواهی، تشریفات قانونی، طفره روی‌ها به کار بیفتند، تا آنهایی که می‌خواهند تصمیم بگیرند نتوانند راحت این کار را بکنند، و آنهایی که قرار است محکوم شوند به این زودی‌ها محکوم نشوند. در این احوال پستان‌ها آماده شیردهی می‌شوند، همان شیر لذیذ، پول، آن سر شیر پر مایه، و آن لقمه چرب برای ضابط دادگستری و حقوقدان، برای شاهد و قاضی، و اگر کسی از قلم افتاده باشد، تقصیر به گردن پدر آنتونیو ویرا می‌افتد، چون او فراموش کرده است.

اینها شکل‌های آشکار عدالت هستند. اما شکل‌های نا آشکار آن، در بهترین صورتشان بی‌امان و فاجعه آمیزاند، چنان که به وضوح در مورد برادران پادشاه، اینفانته دون فرانسیسکو و اینفانته دون میگل، دیده شد، که وقتی برای گردش و شکار رفته بودند قایق‌شان در رودخانه تاگوس در هم شکست و ناگهان واژگون شد، و طی آن دون میگل غرق شد و دون فرانسیسکو نجات یافت، در حالی که هر قاضی شرافتمندی می‌توانست عقیده‌ای عکس این داشته باشد، چون حالا دیگر همه از خلاف‌کاری‌ها اینفانته‌ی نجات یافته خبر دارند و می‌دانند که او کوشیده است تا ملکه را از راه به در ببرد و تاج و تخت پادشاه را غصب کند، و گاهی بی‌هدف به ملوان‌های معصوم شلیک کرده است، در حالی که اعمال خلافی به اینفانته مرده نسبت داده نشده است، و اگر هم داده شده باشد، چندان مهم و جدی نبوده است. ولی ما نباید در قضاوت سختگیر باشیم، احتمال این هست که دون فرانسیسکو تا به حال توبه کرده باشد، و دون میگل ممکن است زندگی‌اش را بابت خیانت ناموسی به صاحب کشتی یا فریب دادن دختر او از دست داده باشد، چون تاریخ این خاندان‌های سلطنتی پر از این جور رسوایی‌ها است.

آن چه عاقبت رخ داد این بود که پادشاه، یا در واقع دربار، در دعوایی که از سال یک هزار و ششصد و چهل علیه دوک آویرو به راه انداخته بود بازنده شد، چون خانه آویرو و به مدت هشتاد سال مورد مناقشه بوده است. این موضوعی خنده دار یا صرفاً مسئله حقوق مالکیت بر زمین و دریا نبود. تصورش را بکنید، دویست هزار کروزادو از بابت اجاره بها در خطر افتاده بود، یعنی سه برابر مالیاتی که شاه روی بردگان سیاهی بسته بود که برای کار در معادن برزیلی فرستاده شده بودند. اما عاقبت در دنیا عدالتی هم وجود دارد، و به خاطر همین عدالت است که شاه اکنون مجبور شده است همه ما میملک خود را، که خیلی به ما مربوط

نمی‌شود، به دوک آویرو برگرداند، از جمله ملک سان سباستیان داپدیریا، کلیدها، چاه آب، باغ میوه، و کاخ اربابی را، که هیچکدام تأثیر چندانی در حال پدر بارتولومئو لورنسو ندارد، مگر از دست دادن همان کالسکه‌خانه محقر. اما در ناامیدی بسی امید است، حکم دادگاه در وقتی مناسب صادر شده و چون دستگاه پرنده بالاخره آماده پرواز شده است، حالا می‌شود، پس از این همه مدت، به شاه که در این مدت شکیبایی شاهانه‌اش را از دست نداده، خبر داد، گر چه کشیش اکنون خود را در موقعیت مخترعی می‌بیند که نمی‌تواند جدایی از اختراع خود را تحمل کند، حال کسی را دارد که رؤیای خویش را باید از دست بدهد. وقتی دستگاه به پرواز در آید، دیگر چه کاری برای من می‌ماند، او مسلماً برای اختراعات تازه فکرهای زیادی در سر دارد، مثل ساختن زغال سنگ از لجن و پوشال، و روش تازه‌ای برای خرد کردن ساقه‌های نیشکر، اما پاسارولا اختراع دست اول او به حساب می‌آید، هیچ بالی قابل مقایسه با آنها نخواهد بود، مگر بال‌هایی که هرگز برای پرواز امتحان نشده‌اند، چون در میان همه بال‌ها قوی‌ترین هستند.

در سان سباستیان داپدیریا، بالتازار و بلموندا، نگران آینده خودشان هستند، نوکران با وفای دوک آویرو برای تصاحب ملک هیچ وقتی را تلف نکردند، شاید بهتر باشد که به مافرا برگردیم. اما کشیش موافق نیست، قول می‌دهد که طی چند روز آینده با شاه صحبت کند، دستگاه پرنده به زودی به راه می‌افتد، اگر همه چیز مطابق برنامه پیش برود، هر سه غرق افتخار و ثروت خواهند شد، خبر این دستاورد مردم پرتغال به همه عالم خواهد رسید، و شهرت برایشان ثروت خواهد آورد، هر سودی که عاید من شود میان هر سه مان پخش می‌شود، چون بدون چشم‌های تو، بلموندا، و بدون دست راست و پشتکار تو، بالتازار، پاسارولا نمی‌توانست وجود داشته باشد. اما با این همه کشیش بی‌قرار است، می‌شود گفت که خود به خود به حرف‌هایی که می‌زند اعتماد ندارد یا آن چه می‌گوید چنان کم ارزش هستند که نمی‌توانند بر نگرانی‌ها غلبه کنند، بنابراین بلموندا با لحن آرامی می‌پرسد، شب شده، کوره خاموش شده، دستگاه هنوز آنجا است اما به نظر می‌آید حضور ندارد، پدر بارتولومئو لورنسو، از چه می‌ترسید، و این پرسش مستقیم کشیش را به لرزه می‌اندازد، دستپاچه از جا بر می‌خیزد و به طرف در می‌رود، به بیرون نگاه می‌کند و نجوا گرانه جواب می‌دهد، از دستگاه تفتیش

عقاید. بالتازار و بلموندا به هم نگاه می‌کنند، بالتازار می‌گوید، این که گناه یا کفر نیست که کسی بخواهد پرواز کند، پانزده سال پیش یک بالن بالای قصر پرواز کرد و هیچ اتفاق ناجوری پیش نیامد، یک بالن آزاری برای کسی ندارد، کشیش به او می‌گوید، اگر الان دستگاه به پرواز درآید، دادگاه تفتیش عقاید می‌گوید این پرواز زیر سر نیروهای شیطانی است، و اگر آنها در صدد برآیند که کدام بخش از این اختراع باعث می‌شود دستگاه به پرواز درآید، من نمی‌توانم برایشان بگویم که این اراده‌های انسانی جمع شده در داخل گوی‌ها است، از نظر دستگاه تفتیش عقاید هیچ اراده‌ای وجود ندارد، فقط روح وجود دارد، آنها ما را متهم می‌کنند که روح‌های مسیحیان را حبس کرده‌ایم و مانع رفتن‌شان به بهشت شده‌ایم، تو خوب می‌دانی که اگر دادگاه مقدس تفتیش عقاید چنین حکم کند، همه دلائل خوب بد می‌شوند و همه دلائل بد خوب می‌شوند و در صورت نبودن دلائل خوب و بد آنها دست به شکنجه می‌برند و دلائلی بنا به مصلحت و تشخیص خودشان می‌تراشند، اما از آنجا که شاه طرفدار ماست، دستگاه تفتیش عقاید مسلماً کاری بر خلاف میل و نظر اعلیحضرت انجام نمی‌دهد، در چنین وضع معما گونه‌ای شاه فقط آن کاری را انجام خواهد داد که دادگاه مقدس تفتیش عقاید به او می‌گوید باید بکند.

بلموندا از او پرسید، از چه چیز بیش‌تر از همه می‌ترسید پدر بارتولومئو لورنسو، آن چه اتفاق خواهد افتاد، یا آن چه دارد اتفاق می‌افتد، چه می‌خواهید بگوئید، این دستگاه تفتیش عقاید ممکن است تا به حال مراقب ما بوده باشد، همان طور که مراقب کارهای مادرم بود، من نشانه‌ها را خیلی خوب می‌شناسم، این‌ها مثل هاله‌ای دور صورت کسانی حلقه می‌زند که توجه مفتش‌ها را جلب می‌کند، آنها نمی‌دانند چه اتهاماتی قرار است زده شود، ولی از هم اکنون با آن‌ها طوری رفتار می‌کنند که انگار گناهکاراند، من می‌دانم وقتی نوبت‌ام برسد چه اتهامی به من می‌زنند، حتماً می‌گویند که من یهودی بوده‌ام و به این دین در آمده‌ام، و این درست است، می‌گویند که من خودم را وقف جادوگری کرده‌ام، و این هم درست است، اگر ساختن این پاسارولا و همه تحقیقات دیگری که من کرده‌ام جادوگری باشد، من با همه اعتمادی که به شما دارم خودم را در اختیار شما می‌گذارم، بالتازار می‌گوید، آن یکی دستم را هم از دست بدهم اگر بخواهم چنین کاری بکنم. بلموندا می‌گوید، اگر من چنین کاری بکنم امیدوارم دیگر هرگز

توانم چشم به هم بگذارم، و آنها همان‌طور بشوند که انگار در حال روزه‌ ابدی هستم.

بالتازار و بلموندا، محبوس در ملک، گذر روزها را نظاره می‌کنند. اوت گذشته، سپتامبر هم دارد می‌گذرد، عنکبوت‌ها روی پاسارولا تار تنیده‌اند و بادبان‌های خودشان را برافراشته‌اند، هارپسیکورد سینیور اسکارلاتی در سکوت افتاده و کسی آن را نمی‌نوازد، و در دنیا جایی غم‌انگیزتر از سان سباستیان داپدیرا نمی‌توان یافت. هوا بسیار سردتر شده و خورشید در تمام ساعات پنهان است، در این آسمان ابری چگونه ممکن است دستگاه بتواند به پرواز درآید، شاید پدر بارتولومئو لورنسو فراموش کرده که دستگاه بدون آفتاب نمی‌تواند از زمین بلند شود، و اگر پدر لورنسو با شاه پیدایشان شود، خیلی بد می‌شود و من از خجالت سرخ خواهم شد. اما شاه نیامد، کشیش هم پیدایش نشد، آسمان بار دیگر صاف شد، خورشید آمد، و بلموندا و بالتازار دوباره در نگرانی و انتظار فرو رفتند. بعد کشیش از راه رسید. صدای سم قاطر که با بی‌قراری در بیرون دروازه بر زمین می‌خورد به گوششان رسید، اتفاقی عجیب بود، چون قاطر حیوانی است که به ندرت بی‌قرار می‌شود، پس حتماً خبری است، شاید بالاخره شاه برای دیدن پرواز پاسارولا آمده، به صورت ناشناس، بی‌خبر و بدون پیشقراولان قصرش برای بازرسی محل، برپا کردن چادر، و اطمینان خاطر یافتن از این که شاه در امن و آسایش خواهد بود، نه، باید خبر دیگری باشد. خبر دیگری هم بود. پدر بارتولومئو لورنسو، شتابزده وارد کالسکه خانه شد، رنگ پریده و خشمگین می‌نمود، همچون مرده‌ای برخاسته از گور که بدنش هنوز در حال متلاشی شدن باشد، ماباید فرار کنیم، دادگاه تفتیش عقاید حکم دستگیری مرا داده است، می‌خواهند مرا به زندان ببندازند، شیشه‌ها کجاست. بلموندا در صندوق را باز کرد و چند تکه پارچه را بیرون ریخت، این شیشه‌ها هستند، و بالتازار پرسید، چه کار باید بکنیم. کشیش سرپایش می‌لرزید، روی پا بند نبود، بلموندا به کمکش رفت، بالتازار دوباره پرسید، چه کار باید بکنیم، و کشیش فریاد زد، بیائید با دستگاه پرنده فرار کنیم، بعد ناگهان، انگار که وحشت تازه‌ای بر سرش فرود آمده باشد، در حالی که به پاسارولا اشاره می‌کرد با کلماتی تقریباً فرو خورده زمزمه کرد، باید فرار کنیم، اما کجا، نمی‌دانم، اما باید از این جا دور شویم. بالتازار و بلموندا به همدیگر نگاه کردند، بالتازار گفت مقدر این بود، بلموندا گفت، راه

بیفتیم.

ساعت دو بعد از ظهر است و کارهای زیادی باید صورت گیرد و حتی لحظه‌ای از دست داده نشود، آجرها باید برداشته شوند، و توفال‌های سقف، که نمی‌شود با دست پائین‌شان آورد، باید اِره شوند، اما پیش از همه گلوله‌های کهر با باید روی سیم‌های به هم تنیده شده قرار گیرند، و بادبان‌های بزرگ‌تر باید باز شوند تا آفتاب روی دستگاه نتابد، دو هزار اراده باید به داخل گوی‌ها منتقل شوند، یک هزار در یک سو و یک هزار در سوی دیگر، تا هر دو طرف متعادل شوند و خطر سرنگونی دستگاه در میان نباشد، و اگر حادثه‌ای قرار است پیش بیاید، باید به خاطر شرایط پیش بینی نشده باشد. هنوز این همه کار است و وقت تنگ است. بالتازار پیشترک روی بام رفته است و دارد آجرها را بر می‌دارد و آنها را روی زمین پرتاب می‌کند، همه جای خانه پر از صدای در هم شکستن آجرها شده است، و پدر بارتولومئو لورنسو آن قدر حالش خوب شده است که می‌تواند باکندن توفال‌ها به آنها کمک کند، اما جدا کردن بندها بیش از آن زور می‌برد که از عهده او برآید، پس باید منتظر بمانند، در حالی که بلموندا چنان رفتار می‌کند که گویی همه عمرش در حال پرواز بوده است، با آرامشی بی اندازه بادبان‌ها را معاینه می‌کند تا مطمئن شود تکه دوزی‌ها به تساوی تقسیم شده و حاشیه را تقویت می‌کنند.

و حالا، ای فرشته نجات، تو چه خواهی کرد، از زمانی که چنین نقشی بر عهده‌ات گذاشته شده تا این حد وجودت لازم نبوده است، اینجا سه نفر آدم هستند که به زودی به آسمان خواهند رفت، به جایی که هیچ انسانی تا کنون جسارتش را نداشته است، و احتیاج به حمایت تو دارند، آنها هر کاری که از دستشان بر می‌آمده کرده‌اند، آنها مصالح و اراده‌های لازم را جمع کرده‌اند، جامدها و فرارها را به هم آمیخته‌اند، همه چیز را با بی باکی خود پیوند زده‌اند، و اکنون آماده‌اند، تنها کاری که باقی مانده از میان بردن باقی سقف است، بستن بادبان‌ها و در معرض خورشید قرار دادن دستگاه است، و بدرود، ما آماده حرکت هستیم، اما اگر تو، ای فرشته نجات، اگر کم‌ترین کمکی بماند، تو دیگر نه فرشته‌ای و نه هیچ چیز دیگر، البته قدسیان بسیاری هستند که می‌شد به آنها متوسل شد، اما هیچ کدام به فراوانی شما نیستند، شما سیزده کلمه می‌دانید، می‌توانید از یک تا سیزده را بشمارید، بدون هر گونه خطا، و از آنجا که این کار

مستلزم داشتن آگاهی از همه علوم هندسی و ریاضی است، می‌توانید با کلام نخستین آغاز کنید، که همان خانه اورشلیم است، همان جایی که به ما گفته‌اند، عیسی مسیح برای سعادت همه ما جان داد و اکنون دو کلمه، که لوح‌های موسی است، جایی که، به ما گفته‌اند، عیسی مسیح بر آن پانهاد، و حالا سه کلمه، که به ما گفته‌اند، سه موجودیت تثلیث مقدس است، و حالا چهار کلمه، که به ما گفته‌اند، حواری‌های انجیلی اند متا، مرقس، لوقا، یوحنا، و اکنون پنج کلمه، که به ما گفته‌اند پنج زخم عیسی مسیح است، و اکنون شش کلمه، که به ما گفته‌اند شش شمع مقدسی است که عیسی مسیح در تولدش دریافت کرد، و حالا هفت کلمه که به ما گفته‌اند، هفت آیین مقدس اند، و اکنون هشت کلمه، که به ما گفته‌اند، هشت عامل خیر و سعادت اند، و حالا نه کلمه، که به ما گفته‌اند، نماد آن نه ماهی است که مریم باکره پسر عزیزش را در پاک‌ترین زهدان‌ها حمل کرد، اکنون ده کلمه، که به ما گفته‌اند، ده فرمان قانون مقدس خداوند هستند، و حالا یازده کلمه، که به ما گفته‌اند، یازده هزار باکره هستند، و اکنون دوازده کلمه، که به ما گفته‌اند، دوازده حواری هستند، و اکنون سیزده کلمه، که سیزده شعاع ماه هستند، و این آشکارا نیازی به گفتن ندارد، چون ما حداقل سه-لوکاش، هفت ماه را با خود داریم، از آن زنی که شیشه به دست دارد محافظت کن، ای فرشته نجات، چون اگر آن شیشه بشکند، سفری در کار نخواهد بود، و آن کشیشی که رفتاری چنین عجیب دارد نمی‌تواند بگریزد، و نیز از آن مردی محافظت که روی بام مشغول کار است، که دست چپ‌اش را از دست داده است، و این تقصیر تو است، چون در محلی که او مجروح شد به خوبی حواس خود را جمع نکردی، شاید هم در آن موقع هنوز بر جدول ضرب خود تسلط کافی نداشتی.

ساعت چهار بعد از ظهر است، فقط دیوارهای کالسکه‌خانه باقی مانده‌اند، فضای کلی با وجود دستگاه پرنده در وسط، عظیم به نظر می‌رسد، کوره کوچک از هم پاشیده است، و تشکی که بالتازار و بلموندا در شش سال گذشته با هم روی آن خوابیده‌اند، در گوشه‌ای افتاده است. صندوق دیگر آنجا نیست، آن را داخل پاسارولا بار کرده‌اند، چه چیز دیگری لازم مان می‌شود، کوله پشتی‌ها، مقداری غذا، و هارپسیکورد، با هارپسیکورد چه باید کرد، بگذار همین جا بماند، این افکار خودخواهانه است، آدم باید آن را درک کند و ببخشد، نگرانی آن سه نفر به قدری است که نمی‌توانند فکر کنند که اگر هارپسیکورد در آنجا گذاشته

شود، بدگمانی مقامات روحانی و حکومتی بیشتر می‌شود، هارپسیکورد چرا و چگونه به آن کالسکه‌خانه راه یافته است، و اگر تندباد سقف را از میان برده و آجرها و تیرهای چوبی را در هم کوبیده، پس چه طور شده که هارپسیکورد سالم مانده است، سازی چنان ظریف که حتی حمل و نقل آن بر شانهٔ باربرها کافی است تا آن را از کوک خارج کنند، بلموندا پرسید، وقتی مادر آسمان هستیم سینیور اسکارلاتی برای ما ساز نخواهد زد.

اکنون آمادهٔ حرکت‌اند. پدر بارتولومئو لورنسو به فکر گسترهٔ صاف آبی رنگ آسمان است، آسمانی بی ابر با خورشیدی که همچون ظرف نان مقدس می‌درخشد، بعد به بالتازار نگاه می‌کند، کی طنابی را نگه می‌دارد که با آن باید بادبان‌ها را بست، و بعد رو به بلموندا می‌کند، و از ته دل آرزو می‌کند که کاش بلموندا می‌توانست از آیندهٔ آنها خبر دهد، بگذارید خودمان را به دست خدا بسپاریم، و با خود زمزمه کرد، اگر خدایی وجود دارد، و بعد با صدایی فرو خورده تر گفت، بالتازار، طناب را بکش، اما بالتازار فوری واکنش نشان نداد، چون دستش به لرزه افتاده بود، وانگهی، این مثل گفتن پس چنین بادا است، که به مجرد بر زبان راندن چنین می‌شود، با یک کشیدن طناب معلوم نیست عاقبت ما به کجا می‌کشد. بلموندا نزدیک شد و دو دستش را روی دست بالتازار گذاشت و با حرکتی هماهنگ، گویی که این تنها راه ممکن باشد، هر دو طناب را کشیدند. بادبان به یکسو تغییر جهت داد تا نور آفتاب بتواند مستقیماً بر گلوله‌های کهربا بتابد، چه بر سر ما خواهد آمد. دستگاه تکان خورد، بعد به نوسان افتاد تا دوباره توازنش را به دست آورد، صدای ویژاویژ بلندی از صفحات فلزی و ترکه‌های به هم بافته برخاست، و ناگهان، انگار که ناگهان توسط گرداب درخشانی مکیده شده باشد، بالا رفت، دو دور کامل چرخید، و هنوز از دیوارهای خانه بالاتر نرفته بود که بار دیگر توازن یافت، سرش را مثل یک مرغ دریایی بالا گرفت، و همچون پیکانی مستقیم در دل آسمان اوج گرفت. بالتازار و بلموندا، بر اثر این چرخش‌های سریع، به کف چوبی دستگاه افتادند، اما پدر بارتولومئو به یکی از پایه‌هایی که بادبان‌ها را نگه می‌داشت، چنگ زد، و همین به او امکان داد تا بتواند کوچک‌تر شدن سریع زمین را ببیند، اکنون ملک به سختی دیده می‌شد، بعد در میان تپه‌ها گم شد، و آن چه کمی آن طرف‌تر دیده می‌شد چه بود، البته لیسبون بود، و رودخانه، آه دریا، همان دریایی که من، بارتولومئو لورنسو دوگوشمان،

دوبار از برزیل راهی سفر بر آب‌های آن شدم، همان دریایی که من از طریق‌اش به هلند رفتم، و حالا به چه قاره‌های دیگری در زمین و هوا مرا خواهی برد پاسارولا، باد اکنون در گوشم پیچیده است، تا کنون هیچ پرنده‌ای به این اوج نرسیده است، ای کاش شاه می‌توانست الان مرا ببیند، ای کاش توماس پیتو براندون که مرا مسخره کرد می‌توانست مرا ببیند، ای کاش حالا فقط دادگاه تفتیش عقاید مرا می‌دید، حتماً می‌فهمیدند که من فرزند برگزیده خداوند هستم، بله، من پدر بارتولومئو لورنسو، که اکنون در حال اوج‌گیری در آسمان‌ها است، به کمک نبوغ خود، به کمک چشم‌های بلموندا، و به کمک دست راست بالتازار، بیا، این هم خداوند، خداوندی که دست چپ‌اش را از دست داده است، بلموندا، بالتازار، بیا بید نگاه کنید، از آنجا بلند شوید، نترسید.

آنها نترسیده بودند، فقط از جسارت خودشان حیران شده بودند. کشیش خندید و فریاد کشید. او دیگر دستگیره امن‌اش را رها کرده بود و داشت بر عرشه دستگاه‌اش عقب و جلو می‌رفت تا به زمین زیر پایش نگاه کند، شمال، جنوب، شرق، و غرب، زمین، اکنون که از آن دور شده بودند، چه گسترده می‌نمود، بالتازار و بلموندا سرانجام سر پا شدند، با دستپاچگی ریسمان‌ها را می‌گرفتند، بعد به دستگیره‌ها چنگ انداختند، از نور و باد گیج شده بودند، ناگهان ترس‌شان ریخته بود، آه، بالتازار فریاد زد، ما موفق شدیم، و بلموندا را در آغوش گرفت و اشک‌اش سرازیر شد، مثل بچه‌ای گم شده بود، این سرباز جنگ دیده‌ای که در پگونش مردی را با سیخک‌اش کشته بود، اکنون همچنان که خود را به بلموندا چسبانده بود داشت اشک شادی می‌ریخت و بلموندا داشت صورت کثیف او را می‌بوسید. کشیش به طرف آنها آمد و آن دو را در آغوش گرفت، ناگهان از تمثیلی که زمانی موسیقیدان ایتالیایی به کار برده بود پریشان حال شد، آن ایتالیایی گفته بود کشیش خدا است، بالتازار پسر، و بلموندا روح القدس، و اکنون هر سه با هم در آسمان بودند، او فریاد زد، فقط یک خدا وجود دارد، اما باد کلمات را از دهانش ربود. آن‌گاه بلموندا گفت، اگر بادبان را باز نکنیم، همین طور بالا می‌رویم، ممکن است حتی به خورشید بخوریم.

ما گرچه قبول داریم که همه‌مان مختصری جنون داریم، هرگز از خود نمی‌پرسیم که آیا امکان ندارد در دیوانگی هم مقداری دانایی باشد. این‌ها شیوه‌های جانبداری سخت از این جنبه دیوانگی است، فقط تصورش را بکنید که

اگر دیوانه‌ها خواستار آن می‌شدند که با آنان، به این بهانه که هنوز مختصری عقل دارند، همچون عاقلان، که فقط مختصری جنون دارند، رفتار شود، چه پیش می‌آمد، چنین در خواستی برای حفاظت از هستی خودشان بود، مثل هستی پدر بارتولومئو لورنسو، اگر ما یکباره بادبان را باز کنیم، حتماً مثل یک تکه سنگ به طرف زمین سقوط می‌کنیم، و این خود اوست که طناب را به دست دارد و آن را چنان تنظیم می‌کند که بادبان به تدریج باز شود، بر گلوله‌های کهربا سایه بیندازد تا از سرعت دستگاه بکاهد، چه کسی به فکرش می‌رسید که پرواز کردن تا این اندازه آسان باشد، حالا ما می‌توانیم در پی سرزمین‌های جدید بگردیم. دستگاه از بالا رفتن باز ایستاد و به آرامی در آسمان به پرواز درآمد، بالهایش گسترده‌تر شد، متقارش رو به بالا بود، و ظاهراً چنان می‌نمود که بی حرکت است. کشیش بادبان را کمی بیشتر باز می‌کند، سه چهارم از گلوله‌های کهربا اکنون در سایه قرار گرفته‌اند، و دستگاه به آرامی رو به پایین می‌رود، مثل سفر قایقی کوچک بر دریاچه‌ای آرام، با جهت‌گیری مختصر و حرکت ملایم پارو، از همان ضربه‌های کوچکی که فقط انسان می‌تواند از عهده‌اش برآید، کم کم زمین آشکار می‌شود، لیسبون دیده می‌شود، حتی مستطیل نامنظم میدان قصر، خیابان‌ها و کوچه‌های تو در تو، ایوان محلی که کشیش در آن زندگی می‌کند و حالا مأموران دادگاه مقدس تفتیش عقاید می‌خواهند به زور وارد شوند تا او را دستگیر کنند، خیلی دیر رسیده‌اند، مأمورانی که آن قدر نسبت به مسائل مذهبی سختگیر هستند که یادشان می‌رود به آسمان آبی نگاه کنند، به جایی که ممکن بود دستگاه را ببینند، نقطه‌ای کوچک در فاصله‌ای دور، نمی‌توانند چشم‌هایشان را به سوی بالا برگردانند، پس بی درنگ به سوی روسیو و قرارگاه دادگاه مقدس تفتیش عقاید باز می‌گردند تا گزارش دهند کشیشی که برای دستگیری‌اش رفته بودند پیشترک گریخته است، و هرگز به فکرشان هم نمی‌رسید که او به گنبد فلک پناه برده باشد، چون این موضوع کاملاً حقیقت دارد که خداوند نظر لطفی به دیوانگان، و اماندگان، و موجودات عجیب و غریب دارد، نظر لطفی که مسلماً به مأموران دستگاه تفتیش عقاید ندارد. پاسارولا کمی بیشتر پایین می‌آید، تا ملک دوک آویرو پدیدار می‌شود، و این سه موجود پرنده آشکارا مبتدی هستند، تجربه کافی ندارند تا به یک نگاه علائم مهم راه، رودخانه‌ها و جوی‌ها، دریاچه‌ها، دهکده‌هایی که چون ستارگانی بر زمین می‌درخشند، و جنگل‌های انبوه را از هم

تمیز دهند، فقط می‌توانند چهار دیوار آن کالسکه خانه را ببینند، محلی را که از آن پروازشان را شروع کردند، پدر بارتولومئو لورنسو ناگهان یادش می‌آید که در صندوق یک دوربین نجومی دارد، و فوری آن را بر می‌دارد و به طرف پایین میزان می‌کند، آه، چه قدر شگفت‌انگیز است که آدم بتواند زنده باشد و چیزهایی اختراع کند، او اکنون می‌تواند تشک را در گوشه‌ای تشخیص دهد، و کوره را، اما خبری از هارپسیکورد نیست، پس بر سر هارپسیکورد چه آمده، ما می‌دانیم و آن را می‌گوییم که دومینیکو اسکارلاتی درست موقعی به آنجا می‌رسد که دستگاه را می‌بیند با بال‌های لرزان به طرف آسمان می‌رود، و وقتی به داخل خانه می‌رود با بقایای سفر آنان رو به رو می‌شود، با آجرهای شکسته و پراکنده بر زمین، توفال‌ها و تیرهای فرو ریخته شده، هیچ چیز غم‌انگیزتر از یک فضای خالی شده نیست، دستگاه به راه افتاده و دارد بالا می‌رود، آن چه پشت سر نهاده افسردگی عمیق است، و این دومینیکو اسکارلاتی را به طرف هارپسیکورد می‌کشاند و شروع می‌کند به نواختن آن، اما انگشت‌هایش به سختی روی شستی‌ها حرکت می‌کنند، انگار که دارند بر صورت کسی سیلی می‌زنند که همه حرف‌ها برایش گفته شده و هیچ اثری بر او نداشته، او به خوبی می‌داند که باقی گذاشتن هارپسیکورد چه خطری دارد، بنابراین هارپسیکورد را خود بیرون می‌کشد، روی زمین ناهموار، در حالی که آن را به این طرف و آن طرف می‌زند، صدای ناهنجار سیم‌هایش را در می‌آورد، و این بار به پایه‌های آن چنان آسیبی وارد می‌کند که دیگر قابل تعمیر نخواهد بود، اسکارلاتی در دهنه چاه هارپسیکورد را رها می‌کند، با یک هل محکم به پایین می‌اندازدش، بدنه هارپسیکورد دوبار به دیواره‌های داخل می‌خورد، صدای ناله‌ای از سیم‌هایش بر می‌خیزد و سرانجام در آب فرو می‌رود، چه کسی می‌داند چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد، هارپسیکوردی که چنان نغمه‌های زیبا داشت اکنون چون غریقی غوطه می‌خورد تا در گل و لای فرو رود. موسیقیدان از صحنه نا پدید می‌شود، با قدم‌های تند در طول کوچه‌های باریک دور می‌شود، شاید اگر چشم‌هایش را رو به بالا می‌کرد می‌توانست یک بار دیگر پاسارولا را ببیند، کلاهش را به آن سو تکان دهد، اما بهتر است چنین وانمود کند که چیزی نمی‌داند، و همین نیز روشن می‌کند که چرا آن سه نتوانستند از داخل کشتی هوایی هارپسیکورد را ببینند، و کسی چه می‌داند که آیا آنها بار دیگر موسیقیدان را خواهند دید یا نه.

باد ملایم از سوی جنوب می‌وزد، نسیمی که به سختی می‌تواند گیسوان بلموندا را آشفته کند، با چنین بادی نمی‌توانند جایی بروند، کوشش‌شان به تلاش برای شنا کردن در اقیانوس می‌ماند، از این رو بالتازار می‌پرسد، دم‌ها را به کار بیندازم، کشیش ابتدا اعلام می‌کند، هر سکه‌ای دورو دارد، خداوند یکی است، اما بالتازار می‌خواهد بداند، دم‌ها را به کار بیندازم، وقتی خداوند نمی‌خواهد باد بفرستد، آدم باید خودش کوشش کند. اما پدر بارتولومئو لورنسو هاج و واج مانده است، نه حرکتی می‌کند و نه چیزی می‌گوید، فقط به گسترهٔ مدور زمین خیره شده است، بخشی رودخانه و دریا، بخشی کوه و دشت، اگر آن چیزی که در دور دست می‌بینید کف‌های امواج نباشد، بادبان‌های سفید یک کشتی است، شاید دنبالهٔ مه باشد، یا دودی از دودکشی، با این همه آدم نمی‌تواند احساس نکند که دنیا به آخر رسیده است، نوع بشر هم همین‌طور، این سکوت ملال‌انگیز است، باد فرو نشسته، حتی یک تار موی بلموندا هم تکان نمی‌خورد، کشیش فرمان می‌دهد، بالتازار، دم‌ها را به کار بینداز.

این مثل پدال‌های یک ارگ است با رکاب‌هایی که آدم پاهایش را در آن کند، بلندی‌شان تا سینهٔ یک آدم می‌رسد و متصل به بدنهٔ اصلی دستگاه هستند، همچنین نرده‌ای دارد برای تکیه دادن دست‌ها، این یکی از اختراعات پدر بارتولومئو لورنسو نیست، بلکه نوعی گرده برداری از ارگ کلیسای جامع است، تفاوت عمده‌اش در این است که از آن موسیقی بیرون نمی‌آید بلکه فقط می‌تواند بال‌ها و دم پاسارولا را به ارتعاش در آورد تا به آرامی حرکت کند، چنان آرام که آدم از تماشایش خسته می‌شود، و دستگاه بیش از یک پرتاب پیکان به پرواز در نمی‌آید، حالا بالتازار احساس خستگی می‌کند، با این سرعت ما به هیچ جا نمی‌رسیم. کشیش در هم می‌رود، تلاش بالتازار را می‌ستاید، اما در می‌یابد که اختراعش یک عیب بزرگ دارد، سفر کردن در آسمان‌ها مثل سفر روی آب‌ها نیست، در آنجا وقتی باد نمی‌وزد آدم می‌تواند پارو بزند، پس به بالتازار فرمان می‌دهد، بس است، دیگر کاری به دم‌ها نداشته باش، و بالتازار، از نفس افتاده بر کف پاسارولا می‌نشیند.

خطر رفع شده و شادی پس از آن گذشته است، آن چه باقی مانده افسردگی است، چون آنها می‌دانند که با بالا رفتن و پایین آمدن دوباره در هوا وضعشان مثل آدمی است که می‌تواند برخیزد و بخوابد اما نمی‌تواند قدم بردارد. خورشید

در افق دور دست در حال فرو نشستن است، و سایه‌ها هر لحظه بر زمین گسترده می‌شوند. پدر بارتولومئو لورنسو، بدون دلیلی مشخص احساس دلشوره می‌کند، اما ناگهان حواسش متوجه دودهایی می‌شود که از آتشی در فاصله دور برمی‌خیزد و به تدریج به سمت شمال می‌رود، و این نشان می‌دهد که در آن پایین بادی در گرفته است. سکان را تکان می‌دهد تا شاید سایه‌ای بر ردیف دیگری از گلوله‌های کهر با بیفتد، و دستگاه ناگهان پایین می‌رود، اما نه آن قدر که بتواند در معرض باد قرار گیرد. یک ردیف دیگر در سایه قرار می‌گیرد، آنها چنان سریع پایین می‌آیند که قلب‌هایشان لحظه‌ای از تپیدن باز می‌ماند، و اکنون دستگاه گویی به کمک دستی قدرتمند در مسیر باد قرار می‌گیرد و چنان به پیش می‌رود که ناگهان لیسبون را پشت سر می‌گذارند، به صورت طرحی مبهم در افق، گویی عاقبت بندر و لنگرگاه‌هایش را در پی جاده‌های پنهانی ترک کرده بودند، و چه کسی می‌داند چه خطرها در کمین‌شان است، با چه آداماستورهایی رو به رو خواهند شد، شاهد چه آتش‌های آلمو خواهند بود که از دریا برخواهد خاست، چه ستون‌هایی از آب هوا را خواهد مکید تا آن را آمیخته به نمک بیرون دهد. بلموندا می‌پرسد، کجا داریم می‌رویم، و کشیش جواب می‌دهد، جایی که تیغ دستگاه تفتیش عقاید به ما نرسد، اگر چنین جایی وجود داشته باشد.

این ملت، که تا این حد از فلک انتظار دارد، به ندرت نگاهی به سویی می‌اندازد که گفته می‌شود فلک آن جاست. کشاورزان برای کار بر روی زمین بیرون می‌روند، دهاتی‌ها از خانه‌هایشان داخل و خارج می‌شوند، فقط زنی که زیر مردی طاقباز خوابیده متوجه این پدیده عجیبی می‌شود که در آسمان بالای سرش حرکت می‌کند، اما او هم آن را وهم و خیالی برخاسته از وجد و سرمستی خویش می‌پندارد. فقط پرندگان با کنجکاوای دور آن دستگاه حلقه می‌زنند و از خود می‌پرسند، این دیگر چیست، این دیگر چیست، شاید مسیحای پرندگان باشد، چون عقاب در مقایسه با آن به کهنگی یوحنا تعمید دهنده است، پس از من کسی می‌آید که از من قدرتمندتر است، و ماجرای پرواز در این جا به پایان نمی‌رسد. چون پرندگان مدتی همراه با شاهینی پرواز می‌کنند که پرندگان دیگر را می‌رماند، به طوری که فقط دو پرنده باقی می‌مانند، و آن شاهین، که بال‌هایش را چنان تکان می‌دهد و به هم می‌کوبد که انگار در حال پرواز است، و پاسارولا که بال‌هایش تکان نمی‌خورد، و اگر ما نمی‌دانستیم که آن بال‌ها از خورشید، کهربا،

ابره‌های تیره، آهن‌ریا، و صفحه‌های فلزی ساخته شده‌اند، به سختی می‌توانستیم به چشم‌های خود اعتماد کنیم، و به سختی می‌توانستیم از آن زنی ایراد بگیریم که بر زمین بکر خوابیده بود، که اکنون پس از کامجویی‌اش دیگر آن جا نیست، و از این فاصله هم نمی‌شود او را دید.

باد اکنون به شدت در مسیر جنوب می‌وزد، زمین به سطح جاری رودخانه‌ای می‌ماند که مزرعه‌ها، بیشه‌زارها، دهکده‌ها را با خود می‌برد، آمیزه‌ای از رنگ‌های سبز، زرد، اخراپی و قهوه‌ای، و دیوارهای سفید و بادبان‌آسیاب‌ها، و باریکه‌های آب بر آب، چه نیروه‌هایی می‌توانند این آب‌ها را از هم جدا کنند، این رود بزرگی که می‌گذرد و با خود همه چیز را می‌برد، نهرهای کوچک‌تری که به آن راه می‌یابند، بی آن که بدانند آبی هستند بر آب‌های دیگر.

هر سه در وسط دستگاهی ایستاده‌اند که رو به سوی غرب دارد، و پدر بارتولومئو لورنسو یک بار دیگر دستخوش دلشوره‌ای، آمیخته به وحشت، می‌شود، و نمی‌تواند جلوی فریاد یأس آلود خود را بگیرد، وقتی خورشید فرو می‌نشیند، دستگاه به ناچار پایین خواهد رفت، شاید بر زمین بخورد، چند پاره شود، و هر سه از میان بروند، بالتازار هیجان زده، همچون کلاغی از فراز آشیانه خود، فریاد زد، آنجا مافرا است، او بی درنگ آنجا را می‌شناسد، بی آن که هرگز از آسمان آن را دیده باشد، آنجا سرزمین بالتازار است، شاید این به خاطر آن است که همه ما از کوه‌ها ادراک باطنی خود را داریم، که به صورتی غریزی ما را به جایگاهی هدایت می‌کند که در آن زاده شده‌ایم، فرو رفتگی من در برآمدگی تو، برآمدگی من در فرو رفتگی تو، چون مرد و زن، زن و مرد، ما همه روی زمین هستیم، فریاد بالتازار از همین است، آن جا سرزمین من است، و آن را چنان خوب می‌شناسد که گویی یک پیکر است. آنها به سرعت از فراز جایگاهی می‌گذرند که صومعه در حال ساخته شدن است، اما این بار از پایین دیده می‌شوند، مردم با وحشت پا به فرار می‌گذارند، عده‌ای به زانو می‌افتند و دست هایشان را برای جلب ترحم دراز می‌کنند، عده‌ای دیگر سنگ پرتاب می‌کنند، و هزاران نفر گرفتار غوغا و جنجال می‌شوند، آن کس که ندیده، تردید می‌کند، آن کس که دیده، قسم می‌خورد که حقیقت دارد و از همسایه‌اش می‌خواهد تا حرف او را تأیید کند، هیچ کس در واقع نمی‌تواند چیزی را ثابت کند، چون دستگاه از آن نقطه آسمان دور شده است، به سوی خورشید رفته است، و حالا دیگر در

زمینه آن صفحه گداخته دیده نمی‌شود، شاید چیزی جز یک توهم نبود، آدم‌های شکاک از هم اکنون از حیرت آنهایی که باورشان شده است به وجد آمده‌اند.

چند لحظه بعد، دستگاه به ساحل می‌رسد، انگار که خورشید دارد آن را به سوی دیگر دنیا می‌کشد. پدر بارتولومئو لورنسو در می‌یابد که دارند به داخل اقیانوس می‌افتند، طناب را به تندی می‌کشد، بادبان به یک طرف می‌رود ناگهان روی هم جمع می‌شود، سقوط آنها اکنون چنان سریع است که زمین زیر پایشان یک بار دیگر عقب می‌نشیند و خورشید از بالای افق سر بر می‌آورد. اما دیگر دیر شده است. در مشرق، سایه‌ها از هم اکنون پیشروی می‌کنند، شب ناگزیر فرا می‌رسد. دستگاه به تدریج به جهت شمال شرقی رانده می‌شود و مستقیم پیش می‌رود، به طرف زمین شیب برمی‌دارد، مقهور جاذبه دوگانه نور، که به سرعت رو به افول می‌رود، اما هنوز آن قدر توان دارد که دستگاه را در وسط هوا نگه دارد، و تیرگی شبانگهی، که از هم اکنون دره‌های پرت افتاده را در خود فرومی‌گیرد. همان باد به وسیله جریان هوایی که از سقوط آنها ناشی شده، بلعیده می‌شد، دستگاه با زوزه‌ای که به همه جای آن نفوذ می‌کند، ناگهان پیچ و تاب می‌خورد. خورشید، در دور دست دریا، مثل نارنجی که بر کف دست آدمی باشد، فرومی‌نشیند، همچون صفحه فلزی است که از کوره بیرون کشیده باشند تا خنک شود، برق درخشنده‌اش دیگر چشم را نمی‌آزارد، نورش به سفیدی می‌گراید، بعد به سرخی، بعد ارغوانی، هنوز همچنان می‌درخشد اما با ملایمتی بیشتر، دیگر دارد ناپدید می‌شود، بدرود تا فردا، اگر فردایی برای این دریا نوردان پرنده‌ای باشد که همچون پرنده‌ای مرگ زده واژگون شده‌اند، توازن خود را از دست داده‌اند، با چرخش‌های عجیب می‌پیچند و سقوط می‌کنند، سقوطی که بی انتها می‌نماید اما به زودی به پایان می‌رسد. شکلی سایه‌وار جلویشان ظاهر می‌شود، شاید آداماستور سفرشان باشد، و منحنی‌های صخره‌ای از زمین سر بلند می‌کنند، با رگه‌هایی از نور ارغوانی. پدر بارتولومئو لورنسو ظاهری بی تفاوت نسبت به پیرامون خود دارد و از این دنیا به دور است، انتظار پایانی را می‌کشد که به سرعت فرا می‌رسد، بلموندا ناگهان خود را از بالتازار کنار می‌کشد، و دستش را دور گوی‌های محتوی ابرهای تیره می‌گذارد، آنجا دو هزار اراده است، اما کافی نیستند، آنها را با بدن خود می‌پوشاند گویی که می‌خواهد آنها را جذب کند یا با آنها در آمیزد. دستگاه تکان شدیدی می‌خورد، سرش به عقب متمایل می‌شود،

مثل اسبی که افسارش را کشیده باشند، لحظه‌ای معلق می‌ماند، نوسان می‌یابد، بعد دوباره، با سرعتی کم‌تر از پیش، به پایین می‌رود. بلموندا فریاد می‌زند، بالتازار، بالتازار، اما نیازی به فریاد سوم نیست چون بالتازار گوی دیگر را در آغوش می‌گیرد، به بدنش می‌چسباند، بلموندا و بالتازار می‌کوشند دستگاه را حفظ کنند، دستگاه به آرامی پایین می‌رود، چنان آرام که وقتی با زمین تماس پیدا می‌کند و به پهلو می‌افتد ترکه‌های بید چندان در هم نمی‌شکنند، سه مسافر، خسته، و بی حال بیرون می‌افتند، غلت و واغلت می‌خورند و روی زمین می‌افتند، بی آن که خراشی بر دارند، آشکار بود که معجزات هنوز کارساز بودند، و این یکی از همه بهتر بود، آن سه حتی نیازی پیدا نکردند تا به سن کریستوفر متوسل شوند، او خود آنجا بود و همه چیز را زیر نظر داشت و می‌دانست که این کشتی هوایی اختیارش از دست رفته است، دست قدرتمندش را در آورد، و از فاجعه جلوگیری کرد، و این را نخستین معجزه خود در عرصه پرواز به حساب آورد، که چندان هم بد نبود.

نور روز تقریباً ناپدید شده است و شب به سرعت فرا می‌رسد، نخستین ستاره‌ها در آسمان پدیدار شده‌اند، و گرچه آنها تا نزدیک‌شان رفته بودند، موفق نشده بودند آن‌ها را لمس کنند، هر چه باشد ما تا آسمان بالای لیسبون بالا رفتیم، بر فراز شهر مافرا و جایگاهی که صومعه ساخته می‌شود پرواز کردیم، و تقریباً به دریا سقوط کردیم، بلموندا پرسید و حالا در کجا هستیم، و از دردی که در معده‌اش پیچیده بود ناله کرد، دیگر نیرویی در دست‌هایش باقی نمانده بود، و بالتازار هم حالش چنان بد بود که به زور می‌توانست خود را سر پا نگه دارد و بایستد، نمی‌دانم در کجا هستیم، شاید پدر بارتولومئو لورنسو بتواند به ما بگوید. کشیش از جا برخاسته بود، نه اعضایش درد می‌کرد و نه معده‌اش، فقط سرش درد می‌کرد، گویی خنجری شقیقه‌هایش را سوراخ کرده بود، ما فعلاً در خطر هستیم، همان قدر که پیش از حرکت مان بودیم، اگر دستگاه تفتیش عقاید ما را دیروز پیدا نکرد، فردا ما را گیر می‌اندازد، اما کجا هستیم، اسم اینجا چیست، هر جایی در این زمین آستانه دوزخ است، آدم گاهی مرده به آنجا می‌رسد، گاهی زنده تا کمی بعدش بمیرد، فعلاً ما زنده هستیم، فردا قرار است بمیریم.

بلموندا طرف کشیش رفت و کوشید او را دل‌داری دهد، وقتی دستگاه پرواز ما پایین آمد ما در خطر بزرگی بودیم، اگر توانستیم از آن جان سالم به در ببریم، از

بقیه‌اش هم می‌توانیم، به ما بگویید کجا باید برویم، من نمی‌دانم کجا هستیم، در نور روز بهتر می‌توانیم ببینیم، از این کوه‌ها بالا می‌رویم، و از آنجا، با گرفتن رد آفتاب راه‌مان را پیدا می‌کنیم، و بالتازار افزود، ما دستگاه را دوباره هوا می‌کنیم، ما حالا می‌دانیم چه طور باید راه‌اش بیندازیم، و اگر باد مشکلی پیش نیاورد، می‌توانیم به جاهای دور برویم و از چنگ دستگاه تفتیش عقاید فرار کنیم. پدر بارتولومئو لورنسو جوابی نداد. سرش را در کف دست‌هایش گذاشت و در حالتی فرورفت که گویی دارد با شخصی نامرئی حرف می‌زند، و چهره‌اش در تاریکی مبهم‌تر شد. دستگاه در بوته‌زاری به زمین نشسته بود. در آن پیرامون هیچ نشانی از زندگی نبود. شب سرد بود، چون سپتامبر تمام شده بود و روزها دیگر گرم نبود. بالتازار در پناه دستگاه پرنده آتش کوچکی روشن کرد، بیشتر برای دلخوشی گرم شدن، چون می‌باید از آتش بزرگ‌تر پرهیز می‌کردند تا مبادا از دور دیده شوند. بالتازار و بلموندا مشغول خوردن غذایی شدند که با خود آورده بودند، کشیش را هم به خوردن دعوت کردند، اما او نه جوابی داد و نه جلو آمد، آنها او را می‌دیدند که خاموش ایستاده است، شاید داشت ستاره‌ها را تماشا می‌کرد، یا دره عمیق را، یا آن دشت گسترده‌ای را که کمترین نوری در آن به چشم نمی‌خورد، انگار که دنیا ناگهان از ساکنانش تهی شده بود، شاید از اینجا، هیچ دستگاهی نتواند؛ آن هم در شب، به پرواز در آید، همه رفته‌اند، ما سه نفر با این پرنده احمقی تنها گذاشته‌اند که وقتی از نور آفتاب محروم مانده راه‌اش را گم کرده است.

وقتی بلموندا و بالتازار غذا خوردنش تمام شد در گوشه‌ای نزدیک دستگاه دراز کشیدند، شنل بالتازار و پارچه‌ای را که از روی صندوق برداشته بودند، روی خود کشیدند، بلموندا نجواگرانه گفت، پدر بارتولومئو لورنسو مریض است، او دیگر آن آدمی که بود نیست، او خیلی وقت است که دیگر همان آدم نیست، اما ما چه می‌توانیم بکنیم، چه طوری می‌توانیم کمک‌اش کنیم، نمی‌دانم، شاید فردا تصمیمی بگیرد. آن دو صدای پای کشیش را شنیدند که از میان بوته‌های در هم تنیده، دور می‌شود، داشت با خودش حرف می‌زد، بالتازار و بلموندا خیالشان راحت شد، سکوت از همه چیز آزار دهنده‌تر است، پس با این که هوا سرد و جایشان ناجور بود به خواب رفتند. هر دو خواب دیدند که در هوا پرواز می‌کنند، بلموندا در کالسکه‌ای که اسب‌های بالدار آن را می‌کشیدند، بالتازار سوار بر گاوی

که روپوشی از آتش داشت، ناگهان اسب‌ها بال‌های خود را از دست دادند و آتش شعله ور شد و به حال انفجار درآمد، هر دو از این کابوس بیدار شدند، خواب کوتاهی کرده بودند، آسمان چنان روشن شده بود که گویی دنیا در آتش افتاده است و هر دو کشیش را دیدند که با مشعلی فروزان دارد دستگاه را آتش می‌زند، بدنه حصیری دستگاه داشت جرق جرق می‌کرد، و آتش می‌گرفت، بالتازار از جا جست، به طرف کشیش دوید، کمرش را گرفت و او را به عقب کشید، کشیش کلنجار رفت و بالتازار مجبور شد او را محکم‌تر بگیرد و روی زمین بیندازد، بلموندا کرباس را برداشت و روی شعله‌های آتش کوید که داشت از بوته‌ای به بوته دیگر گسترش می‌یافت، تا کم کم آتش خاموش شد. کشیش از مقاومت دست کشید و از جا برخاست. بالتازار کهرباها را با خاک پوشاند. در میان آن سایه‌های تیره به زحمت می‌توانستند همدیگر را ببینند، بلموندا با لحن آرام و بی تفاوتی که انگار توقع جوابی ندارد پرسید، چرا می‌خواستید دستگاه مان را نابود کنید، و پدر بارتولومئو لورنسو با لحنی به همان اندازه بی تفاوت جواب داد، اگر قرار است من در آتش بسوزم، بگذار این یکی هم بسوزد، بعد کشیش به میان بوته‌زار کنار سراسیمب رفت، بالتازار و بلموندا او را دیدند که به سرعت پایین می‌رود، و وقتی برای دومین بار به آن سو نگاه کردند، کشیش ناپدید شده بود، شاید به ندای طبیعت به گوشه‌ای خزیده بود، و این در مورد آدمی که کوشیده بود رؤیای خود را به آتش بکشد عادی می‌نمود. مدتی گذشت و کشیش پیدایش نشد. بالتازار دنبالش رفت. در هیچ جا خبری از او نبود. بالتازار به اسم او را صدا کرد، اما جوابی نشنید. ماه دمیده بود و بر همه چیز پرده‌ای از اوهام و سایه افکنده بود و بالتازار احساس کرد موهای بدنش سیخ شده است. به فکر گرگ‌های انسان نما و ارواح افتاد، به فکر اشباحی که به هر شکل و لباس در می‌آیند، به فکر روح‌های سرگردان، بالتازار مطمئن بود که کشیش را شیطان با خود برده است، و پیش از آن که شیطان او را با خود به دوزخ ببرد، حتماً کشیش دعای سن ژیل را بر زبان آورده، قدیس حامی مومنان در لحظات وحشت، صرع، دیوانگی و کابوس زدگی. آیا آن قدیس درخواست او را شنیده است، چون تا به حال، شیطان باز نگشته که بالتازار را هم با خود ببرد، اما ترس هنوز با او بود، ناگهان همه دنیا به نجوا و پیچ افتاد، یا این طور به نظرش رسید، بالتازار فکر کرد این باید تأثیر ماه باشد، اما بهترین قدیس حامی من هفت ماه است، پس

در حالی که هنوز از وحشت می‌لرزید رویش را به بلموندا برگرداند، کشیش ناپدید شده است، و بلموندا گفت، اورفته است و ما دیگر او را نخواهیم دید.

بالتازار و بلموندا باقی شب را بد خوابیدند. پدر بار تولومو لورنسو برنگشته بود. وقتی صبح شود، خورشید همه جا را روشن می‌کند، بلموندا به بالتازار هشدار داد، اگر بادبان را از روی آن باز نکنی، و در گلوله‌های کهریا را محکم نگذاری، دستگاه ممکن است خود به خود حرکت کند، بالتازار گفت شاید بهتر باشد آن را از بند رهاکنیم، در این صورت ممکن است جایی در زمین یا آسمان، یا در دوزخ، به پدر بار تولومو لورنسو برسد، دستگاه همین جا می‌ماند، و بادبان ها را باز کرد و گلوله‌های کهریا را در سایه قرار داد، اما باز هم راضی نشد، می‌ترسید که بادبان بر اثر وزش باد پاره شود. با چاقو چند شاخه‌ای از درختچه‌های بلندتر برید و آنها را روی دستگاه انداخت، چنان که، پس از ساعتی، در روشنی روز هر کس که از دور به آن سمت نگاه می‌کرد چیزی به چشم‌اش نمی‌خورد مگر پشته‌ای علف در وسط بوته‌زار، که این چیز نامعمولی نیست و بعد هم که همه چیز پژمرده می‌شود و می‌خشکد. بالتازار مقداری از بازمانده غذای شب قبل را خورد، پیش از آن بلموندا هم چیزی خورده بود، چون اگر یادتان باشد، او همیشه زودتر از بالتازار غذا می‌خورد، با چشم‌های بسته، امروز که دیگر سرش را هم زیر شنل بالتازار فرو برده بود. دیگر کاری اینجا نداریم. یکی از آنها پرسید، حالا چه کار باید بکنیم، و دیگری جواب داد، اینجا کاری نمی‌توانیم بکنیم، پس راه بیفتیم، می‌توانیم از همان راهی برویم که پدر بار تولومو لورنسو غیب‌اش زد، و شاید بتوانیم رد پایی از او پیدا کنیم. همه صبح را در دامنه کوه به جستجو گذراندند و بعد به طرف پایین رفتند، هیچ نمی‌دانستند که اسم آن کوه‌های بزرگ، مدور و خاموش چیست، و هیچ رد پایی از کشیش نیافتند، نه جای پایی نه اثری یا نخعی از قبای کشیشی او که ممکن بود بر خاری گیر کرده باشد، به نظر می‌رسید که کشیش دود شده است و به هوا رفته است، بلموندا پرسید، حالا چه کنیم. به فرمان ادامه می‌دهیم، خورشید از آن سو می‌تابد، دریا سمت راست باید باشد، وقتی به جایی مسکونی برسیم، می‌فهمیم کجا هستیم و اسم این سلسله کوه چیست، بعد می‌توانیم راحت‌تر به راه‌مان ادامه دهیم، یک فرسنگ آن سوتر، چوپانی به آنها گفت، این جا سبیرا دو بارگودو است، و آن کوه بلند مونه ژونتو.

دو روز طول کشید تا به مافرا رسیدند، پس از پیمودن مسیری طولانی، تا وانمود کنند که از لیسبون آمده‌اند. در راه، جمعی از مومنان را دیدند، همه داشتند به خاطر معجزه خداوند شکر گزاری می‌کردند، به خاطر پرواز روح القدس بر فراز جایگاه بازلیکای آینده.

ما در عصری زندگی می‌کنیم که امکان دارد یک راهبه در صومعه با کودکی مسیح رو به رو شود، یا فرشته‌ای در جایگاه همسرایان کلیسا مشغول نواختن چنگ باشد، و اگر او در حجره‌اش محبوس شود، در آن خلوت، این جلوه‌ها سرشتی جسمانی‌تر پیدا می‌کنند، آن راهبه مورد آزار ارواح اهریمنی‌ای قرار می‌گیرد که بسترش را تکان می‌دهند و دست به پیکرش می‌برند، ابتدا در اندام‌های فوقانی، تا آن که پیکرش به لرزش در می‌آید، بعد قسمت‌های پایین‌تر، جایی که پاها سستی می‌گیرد و به عرق می‌نشیند، آن چشم انداز دوزخ یا دروازه بهشت، آن یکی زمانی که از لذت به وجد می‌آید، و این یکی موقعی که لذت سرخوشی را پشت سر می‌گذارد، و آدم همه این‌ها را باور می‌کند، از این رو، بالتازار ماتئوس، ملقب به هفت خورشید، نمی‌تواند همه جا راه بیفتد و بگوید، من از لیسبون تا مونته ژونتو پرواز کرده‌ام، چون او را دیوانه می‌پندارند، که در واقع هم، اگر او بخواهد از سوءظن دستگاه تفتیش عقاید پرهیز کند، چندان فرقی نمی‌کند، زیرا در این سرزمینی که در محاصره جنون افتاده دیوانه‌های زنجیری بسیار فراوان‌اند. بالتازار و بلموندا تا به حال با پولی که پدر بارتولومئو لورنسو به آنان داده بود روزگار گذرانده بودند، با غذای مختصری مرکب از کلم و لوبیا که از باغچه سبزیجات گیر می‌آوردند و تکه‌ای گوشت و مقداری ساردین نمک سود به هنگامی که ماهی‌های تازه گیرشان نمی‌آمد، و آن چه می‌خوردند به قدری نبود که جسم‌هایشان را تغذیه کند تا چه رسد به تأمین هستی دستگاه پرنده، که به دیدن پرواز دوباره‌اش امید چندانی نداشتند.

دستگاه، که برای کسانی که باورش دارند چیزی جز این نیست، پروازش را

کرده، و بدنش نیاز به تغذیه دارد، و این نشان می‌دهد که رویاهای آن دو چرا این قدر بلند پروازانه است، اما بالتازار حتی نمی‌تواند به کار قبلی‌اش بپردازد، چون گاوها فروخته شده و گاری شکسته است، و اگر خداوند تا این حد بی‌عنایت نبود، دارایی فقرا می‌توانست همیشگی باشد. اگر بالتازار گاوآهن و گاری‌اش را می‌داشت می‌توانست برای کار به سراغ بازرس کل شهر برود، و آن‌جا به رغم معلول بودنش، حتماً کاری به او می‌دادند. اما حالا با داشتن یک دست و بدون گاری و گاو نمی‌توانستند به قابلیت او اعتماد کنند و حیوانات شاه، اشراف یا مالکان ثروتمندی را به او بسپارند که برای خود شیرینی نزد مقام سلطنت آن‌ها را در اختیار شهر قرار داده بودند. از این رو، بالتازار همان شب پس از شام، چون آن دو فعلاً در خانه پدری بالتازار زندگی می‌کردند، از شوهر خواهرش، آلوارودیوگو، پرسید، در این صورت چه کاری می‌توانم پیدا کنم، اما پیش از آن که آلوارودیوگو جواب دهد، اینش آنتونیا برای بالتازار و بلموندا شرح مفصلی از پرواز روح القدس بر فراز شهر مافرا داد، با چشم‌های خود دیدم بلموندا، خودم روح القدس را دیدم، و آلوارودیوگو هم وقتی مشغول کار در سر ساختمان صومعه بود، شیخ آن را دیده بود، آنتونیا از شوهرش پرسید، درست نمی‌گویم، و آلوارو تصدیق کرد که چیزی از بالای جایگاهی که صومعه در آن ساخته می‌شود، گذشت، آنتونیا اصرار کرد، روح القدس بود، فرایارها هم همین را برای مردم گفتند، و مردم به قدری مطمئن شدند که برای دیده شدن روح القدس مراسم شکرگزاری برپا کردند، شوهرش پذیرفت، پس روح القدس بوده، و بالتازار، نگاهی به بلموندا که لبخند به لب داشت کرد و گفت، در آسمان چیزهایی هست که ما نمی‌توانیم درباره‌شان توضیح دهیم، و بلموندا که احساساتی شده بود افزود، اگر ما می‌توانستیم توضیح دهیم، آن چیزهایی که توی آسمان‌هاست برای همه معلوم می‌شد. در گوشه‌ای، کنار اجاق، ژوان فرانسیسکوی پیر به آرامی چرت می‌زد، او دیگر نه گاری داشت نه گاوآهن، نه زمین داشت و نه مارتاماریا، فرانسیسکوی پیر ظاهراً خود را از گفتگو کنار کشیده بود، اما پیش از آن که یک بار دیگر در چرت فرو رود زمزمه کرد، در این دنیا فقط مرگ است و زندگی، آن‌ها منتظر شدند تا او حرفش را تمام کند، و عجیب است که آدم‌های پیر همیشه وقتی باید حرف بزنند و به جوان‌ها یاد بدهند که همه چیز را باید از ابتدا شروع کنند، ساکت می‌شوند. در اینجا کس دیگری هم هست که خوابیده و در نتیجه

ساکت است، اما اگر بیدار هم می‌بود حتماً اجازه نداشت حرف بزند، چون فقط یازده سالش است، حقیقت را باید از زبان بچه‌ها شنید، اما آن‌ها پیش از این که اجازه حرف زدن پیدا کنند باید بزرگ شوند، و معمولاً پیش از آن دروغگویی را شروع می‌کنند، این همان پسر بچه جان به در برده است، و همیشه دیر وقت خسته از کار روزانه‌اش به عنوان شاگرد بنا و بالا و پایین رفتن از چوب بست‌ها به خانه برمی‌گردد و شام‌اش را خورده و نخورده به خواب می‌رود، آلوآرو دیوگو به بالتازار اطمینان داد، همیشه برای هر آدمی که دنبالش باشد کاری پیدا می‌شود، تو می‌توانی پادویی کنی یا با چرخ دستی بار ببری، قلابات برای گرفتن دسته گاری کافی است، بدبختی‌های زندگی همین‌ها هستند، آدمی به جنگ برود، مجروح برگردد، با نیرویی اسرارآمیز به هوا پرواز کند، و بعد، وقتی می‌خواهد بخور و نمیری پیدا کند، این کار را به او پیشنهاد کنند، و تازه او خوش شانس است، چون به احتمال زیاد یک هزار سال پیش حتی قلاب هم نبوده است تا جای دست قطع شده را بگیرد، و کسی چه می‌داند از حالا تا هزار سال دیگر چه چیزهای دیگری ممکن است اختراع شود.

صبح زود روز بعد، بالتازار و آلوآرو دیوگو، همراه پسرش، برای رفتن سر کار راه افتادند، خانه سه-سوئیش، چنان که پیشترک گفته شد، در همسایگی کلیسای سن اندرو و قصر ویسکونت واقع شده، در بخش قدیمی تر شهر که خرابه‌های قصری هنوز پا برجاست که توسط مغربی‌ها ساخته شده، و چون صبح زود راه افتاده بودند، سر راه به کسانی برخوردند که بالتازار فهمید همسایگانی هستند که آن‌ها هم به ساختن صومعه کمک می‌کنند، پس به همین علت است که مزارع اطراف متروک مانده، پیرمردها و پیرزن‌ها نمی‌توانند به تنهایی زمین‌هایشان را کشت کنند، و چون مافرا در ته دره واقع شده، آدم‌ها مجبورند از کوره راه‌ها بالا بروند، چون راه‌های قبلی پوشیده از قلوه سنگ‌هایی شده که از آلتوداولا به آن جاها ریخته‌اند. از پایین، دیوارهای صومعه آینده هیچ نشانی از یک برج بابل دیگر با خود ندارد، و وقتی آدم به ته سرایشی می‌رسد، دیوارها به کلی ناپدید می‌شوند، الان هفت سال از شروع ساختمان می‌گذرد، و با این سرعت اندک تا روز قیامت هم حاضر نخواهد شد و از این رو کار بی‌حاصلی خواهد بود، آلوآرو به بالتازار می‌گوید، کار عظیمی است، وقتی نزدیک شویم خودت می‌بینی، بالتازار که نظر خوشی به سنگ‌کارها و آجر چین‌ها ندارد، حیرت زده است، نه از

کاری که تا به حال انجام شده بلکه از دیدن دسته‌های کارگرانی که در آن محل رفت و آمد می‌کنند، مثل مورچه‌هایی که از این سو و آن سو در شتاب هستند، اگر این همه آدم برای کار آمده‌اند، پس من دیگر ول معطل‌ام. پسر بچه از آن‌ها جدا شده است تا کار روزانه حمل زنبه‌های آهک را شروع کند، و آن دو از وسط جایگاه به سمت چپ و دفتر بازرس کل می‌روند، آلوآرو دیوگو توضیح می‌دهد، این برادر زن من است که در مافرا زندگی می‌کند، چندین سال در لیسبون بوده، حالا به خانه پدری‌اش برگشته و دنبال کار می‌گردد، البته هرگونه توصیه‌ای همیشه کار ساز نمی‌شود، اما آلوآرو دیوگو از ابتدا در اینجا بوده و به عنوان یک کارگر ماهر سرشناس شده است و حرف وقتی گوش شنوایی باشد همیشه اثر دارد. بالتازار حیرت زده مانده است، او که اهل یک دهکده است حالا دارد وارد یک شهر می‌شود، و لیسبون، البته منظره چشمگیری دارد، آن هم به عنوان پایتخت یک پادشاهی بزرگ که آلگاروه را هم، که جایی کوچک و نزدیک است، ضمیمه خودش کرده، همین طور سرزمین‌های دیگر را، مثل برزیل، آفریقا، و هند، از قلمروهای دیگر پرتغال که در چهار گوشه دنیا پخش و پلا هستند بهتر است چیزی نگوییم، پس من می‌گویم این خیلی طبیعی است که لیسبون این قدر چشمگیر و در هم و برهم باشد، اما چه کسی توقع دارد که این ملغمه عظیم پشت بام‌ها، به هر شکل و قواره‌ای که تصورش را بکنید، این قدر به مافرا نزدیک باشد، آدم تا نبیند باورش نمی‌شود، همین سه روز پیش هنگامی که سته سونیش بر فراز شهر مافرا و این محل پرواز می‌کرد، چنان بی قرار بود که فکر می‌کرد چشم‌هایش دارد عوضی می‌بیند، وقتی از آن بالا به این ملغمه خانه‌ها و خیابان‌ها نگاه می‌کرد به نظرش رسید که این صومعه آینده چیزی بیش از یک نمازخانه کوچک نیست. اما اگر کسی در دیدن چیزها از آن بالا مشکل دارد می‌تواند قدم رنجه کند، همه واسطه‌ها و میانجی‌های غیر قابل اعتماد را کنار بگذارد، یا خطای باصره‌اش را تصحیح کند تا ببیند آن چه از دور چنان کوچک می‌نمود از نزدیک چه قدر بزرگ است، یا می‌تواند دوربینی را به کار ببرد، مثل پدر بارتولومئو لورنسو که دارد در این لحظه به من نگاه می‌کند تا ببیند به من کاری می‌دهند یا ردم می‌کنند.

آلوآرو دیوگو به سر کار سنگ چینی‌اش رفته است، چون اگر بیش از آن تأخیر می‌کرد، به معنای جریمه دادن یک چهارم مزد روزانه‌اش بود، و این خیلی سنگین بود، حالا بالتازار باید مأمور استخدام را قانع می‌کرد که یک قلاب آهنی

می‌تواند به خوبی یک دست ساخته شده از گوشت و پوست کار کند. مأمور استخدام چندان مطمئن نیست، نمی‌تواند مسئولیت بپذیرد، به داخل می‌رود تا پرس و جو کند، چه قدر حیفاست که بالتازار نمی‌تواند مدرکی نشان دهد که او سازنده کشتی‌های هوایی است، یا دست کم اگر بتواند به حالش مفید باشد، ثابت کند که در جبهه جنگیده است، چون حالا چهارده سال است که صلح شده، و وقتی جنگ تمام می‌شود کسی حوصله ندارد که از جنگ بشنود، انگار که هرگز جنگی رخ نداده است. مأمور با خوشحالی برمی‌گردد، اسم‌ات چیست، و قلم پر مرغابی‌اش را در جوهر بنفش فرو می‌برد، پس توصیه‌های آلوارو دیوگو هم عاقبت موثر واقع شد، یا این واقعیت که او برگردن این سرزمین حقی دارد، یا این که هنوز جوان است، سی و نه سال دارد، هر چند که نخستین موهای خاکستری بر سرش نشسته است، یا شاید خدا را خوش نمی‌آید که به مردی نیازمند جواب رد داده شود، آن هم در حالی که خداوند به مافرا مرحمت کرده و اجازه داده که روح القدس سه روز پیشتر بر فرازش به پرواز در آید، اسم‌ات چیست، بالتازار ماتئوس، ملقب به سته-سوئیش، می‌توانی از دوشنبه آینده به عنوان باربر مشغول شوی. بالتازار از مأمور استخدام تشکر می‌کند و از دفتر بازرس کل بیرون می‌آید، بی آن که احساس شادی یا اندوه کند، یک آدم باید نان روزانه‌اش را به طریقی از جایی در آورد، و اگر آن نان نمی‌تواند روح‌اش را تغذیه کند، حداقل می‌تواند موقعی که روح‌اش رنج می‌کشد، جسم‌اش را سیر کند.

بالتازار می‌دانست که این محل را ایلیدامادیرا، جزیره چوب، می‌گویند، چون سوای معدودی خانه که از سنگ و ملاط ساخته شده بودند، بقیه از الوار و چوب بودند، در محل ساختمان صومعه، عده‌ای آهنگر هم کار می‌کردند، و بالتازار می‌توانست تجربه کار با کوره‌اش را نیز در میان بگذارد، هر چند که بیشتر آن چه را که یاد گرفته بود فراموش کرده بود، از مهارت‌های دیگری که او چیزی درباره‌شان نمی‌دانست بهتر است حرفی زده نشود، بعد مس‌کارها، لعاب کاران، نقاش‌ها، و بسیاری صنعتگر دیگر بودند که در محل کار می‌کردند. بسیاری از خانه‌های چوبی چند طبقه بودند، در طبقه هم کف حیوانات اهلی و گاوها جای داده شده بودند، و بالای آن کارکنان کم و بیش مهم‌تر اقامت داشتند، استاد کارها، کارمندان و دیگر افراد بازرس کل، و نیز افسرانی که مسئولیت گروه‌ها بر عهده‌شان بود. در این وقت صبح، گاوها و قاطرها را داشتند از اسطبل‌ها بیرون

می‌آوردند، بقیه را زودتر بیرون کرده بودند، و زمین آغشته به ادرار و آلوده به پهن بود، و درست مثل لیسبون به هنگام مراسم کورپوس کریستی، خیابان‌ها پر از هیاهوی آدم‌ها و گله‌هایی بود که جست و خیز کنان دنبال هم می‌کردند، و پسر بچه‌ای در حال فرار از پسر بچه‌ای دیگر لیز خورد و زیر پای گاوی افتاد اما چون فرشته نگهبانش مواظب او بود بی آن که جراحی بردارد، گریخت، و فقط مقداری پهن به سر و رویش چسبید. بالتازار همراه دیگران خندید، پس آن کار خالی از تفریح هم نبود. مواظب و نگهبان هم داشت. حتی حالا، حدود بیست سرباز پیاده، انگار که در راه جنگ باشند، در حال عبور بودند، شاید در حال رژه بودند یا می‌خواستند به اریسیرا بروند تا در مقابل دزدان دریایی فرانسوی مقاومت کنند، سربازانی که آن قدر برای حمله به خشکی تقلا می‌کنند تا عاقبت موفق می‌شوند، و مدت‌ها پس از آن که هیاهوی ساختن صومعه به پایان برسد، ژونو دوک دایرانه وارد مافرا خواهد شد، جایی که فقط بیست فرایار سالخورده بر جای مانده غافلگیر خواهند شد، و سرهنگ یا سروان دلگارده، که درجه‌اش چندان اهمیت ندارد، در رأس قشون، وارد قصر می‌شود و درها را بسته می‌بیند، و در آن حال، فرایار فلیکس دو سانتاماریا داربید، نگهبان قصر فراخوانده می‌شود، اما آن بیچاره هم کلید ندارد، چون کلید را خانواده سلطنتی با خود برداشته و گریخته است، و بعد دلگارده خیانتکار، که مورخی او را چنان خواهد نامید، سیلی محکمی به نگهبان قصر خواهد زد، و او با فروتنی مسیحانه طرف دیگر صورتش را پیش خواهد آورد، اما اگر بالتازار، هنگامی که دست چپش را در خرز دولوس کابایروس از دست داد، همین رویه را در پیش گرفته بود، اکنون دیگر نمی‌توانست دسته‌گاری دستی را بگیرد. و گذشته از کابایروسها، چند سوار مسلح هم گذشتند، و مثل سربازان پیاده اکنون وارد میدان شدند. به زودی معلوم می‌شود که آن‌ها دارند سر پست‌هایشان می‌روند و ارتباطی با نگهبان‌هایی که بالای سر آدم‌ها ایستاده‌اند ندارند.

مردها در خوابگاه‌های چوبی بزرگ می‌خوابند، که هر کدامشان کم‌تر از دویست نفر جمعیت ندارد، و بالتازار، از جایی که ایستاده، مشکل می‌تواند کلبه‌ها را بشمارد، اما پیش از این که حساب از دستش در برود تا پنجاه و هفت تا را می‌شمرد، گفتن ندارد که ریاضی او در طول سال‌ها هیچ بهتر نشده، پس بهترین کار این است که سطل دوغاب و قلم مو را بردارد و این جا و آن جا را

علامت بگذارد تا مجبور نشود کار شمارش را تکرار کند، درست انگار که دارد صلیب‌های سن لازاروس را به درها می‌کوبد تا از شیوع یک بیماری پوستی جلوگیری کند. بالتازار هم، اگر خانه پدری‌اش را در مافرا نداشت، مجبور می‌شد مثل آدم‌های دیگر بر تشک یا تخت‌خوابی بخوابد، و تازه او زنی را هم داشت که شب مونسش باشد، حال آن‌که بسیاری از این فلک زده‌ها از جاهای دور آمده‌اند و زن‌هایشان را به حال خویش گذاشته‌اند، و این از همه بدتر و سخت‌تر است، بالاخره آدم چوب که نیست که وقتی آنجایش مثل چوب می‌شود بتواند طاقت بیاورد، چون بیوه‌های مافرا مسلماً نمی‌توانستند جوابگوی خواست‌های همه باشند. بالتازار منطقه خوابگاه‌ها را پشت سر گذاشت تا نگاهی به اردوگاه نظامی بیندازد، و در آن جا بغض گلویش را گرفت، آن چادرهای برپا شده، او را به زمان‌های دور و نزدیک گذشته برد، برای یک سرباز سابق همیشه لحظاتی پیش می‌آید که حسرت جنگ را بخورد، و این نخستین باری نبود که برای بالتازار چنین پیش می‌آمد. آوارو دیوگو قبلاً گفته بود که تعدادی سرباز به مافرا آمده‌اند، بعضی برای کمک به خاکبرداری و بعضی برای عملیات انفجاری، عده‌ای هم برای مراقبت از کارگراها و خواباندن اغتشاشات و این طور که از تعداد چادرها معلوم می‌شد، سربازهایی که آوارو نشان می‌داد به هزاران نفر می‌رسیدند. سته-سوتیش، حیران مانده بود که این مافرای جدید چه شکلی شده است، حدود پنجاه خانه در خود دهکده است، و حدود پانصد تا هم در این جایگاه، حالا از تفاوت‌هایشان بگذریم، با این ردیف غذا خوری‌های جمعی، تقریباً به وسعت خوابگاه‌ها، با میزها و نیمکت‌های دراز چسبیده به کف زمین و میزهای پایه‌خحرک برای صرف غذا، فعلاً کسی در این دور و اطراف نیست، اما از نیمروز دیگ‌ها و پاتیل‌ها برای غذای اصلی روی آتش گذاشته می‌شوند، و هنگامی که بوق ناهار به صدا در می‌آید، همه هجوم می‌آورند که نفر اول باشند، آدم‌ها همان طور کثیف و آلوده از سرکارشان در جایگاه سر می‌رسند، و هیاهوی کرکننده راه می‌اندازند، دوستان یکدیگر را صدا می‌زنند، این جا بنشین، جای مرا نگه دار، اما نجارها با نجارها می‌نشینند، بناها با بناها و دسته کارگرهای غیر ماهر در پایین، هر که با هم‌تراز خودش، شکر خدا که بالتازار می‌تواند برود خانه غذا بخورد، وگرنه رفیق و همدمی پیدا نمی‌کرد، چون از کار با گاری‌های دستی چیزی نمی‌دانست، همان طور که تنها کسی بود که چیزهایی درباره دستگاه‌های پرنده

می دانست.

آلوارو دیوگو به دفاع از خود و همکارانش هر چه می خواهد می تواند بگوید، اما از ظواهر معلوم است که پیشرفت کار اندک است. بالتازار با کنجکاوی آدمی که خانه‌ای را بخواهد اجاره کند، همه چیز را خوب نگاه می کند، چند نفری با گاری دستی مشغول اند، عده‌ای دیگر از چوب بست‌ها بالا می روند، بعضی آهک و ماسه می برند، و سر بنا چماق به دست عملیات را زیر نظر دارد، در عین حال ناظران هم به سختکوشی و درست کار کردن کارگران نظارت می کنند. بلندی دیوارها بیش از سه برابر قد بالتازار نیست، و همه محوطه بازیلیکا را در بر نمی گیرد، اما هر کدام به ضخامت دیوار یک قلعه اند، و بسیار ضخیم تر از دیوارهای باقی مانده قصر مافرا، اما آن‌ها متعلق به دوران دیگری هستند، متعلق به دوران پیش از استفاده از توپخانه، فقط همین پهنای دیوارهای سنگی صومعه آینده می تواند توجیه گر کندی بالا رفتن شان باشد. سر راه بالتازار یک گاری دستی افتاده و او تصمیم می گیرد که آن را بردارد و کاری بکند، چندان مشکل نیست، و وقتی او هلالی قسمت پایینی دسته چپ را به چنگ بیاورد، می تواند با هر یک از کارگرهایی که دو تا دست دارند رقابت کند.

بالتازار از همان راهی که رفته دوباره بالا می آید. محل ساختمان و ایلیادامادیرا در پس شیب پنهان شده اند و اگر به خاطر شن و سنگ‌هایی که مدام از شیب سرازیر می شد نبود، آدم شک می کرد که اصلاً بازیلیکا، صومعه، یا کاخی سلطنتی در کار هست یا نه و فقط مافرا بود، همچون گذشته، همان جایی که قرن‌ها نیز وجود داشته و از دوران رومی‌ها به ندرت تغییر کرده، رومی‌هایی که فرمان صادر می کردند، و بعد مغربی‌هایی که پس از رومی‌ها آمدند و سبزه‌زارها و باغ‌های میوه‌ای درست کردند که عملاً همه از میان رفته اند، تا دوران حاضر، که ما به خواست هر که بر ما فرمان می راند مسیحی شدیم، چون اگر مسیح روی زمین راه می افتاد، هرگز گذارش به این قسمت‌ها نمی افتاد، چون در آن صورت زمین‌های آلتوداولا جلجتای او می شد، جایی که حالا دارند صومعه‌ای می سازند، که احتمالاً تبدیل به همان خواهد شد. درباره این موضوعات مذهبی اگر واقعاً تفکرات بالتازار باشند، تأمل کنید، اما چه فایده‌ای دارد که از او سؤال شود، او پدر بارتولومو لورنسو را به یاد می آورد، اما نه برای نخستین بار، چون وقتی با بلموندا باشد، به ندرت درباره چیز دیگری حرف می زند، او را به یاد می آورد و

ناگهان غرق در حسرت می‌شود، تأسف می‌خورد که چرا در آن صحرا، در آن شب هولناک، با او چنان بد و بی‌رحمانه رفتار کرد، چنان که انگار با برادر خودش به هنگام بیماری بد رفتاری کرده باشد، خوب می‌دانم که او یک کشیش است و من دیگر حتی یک سرباز هم نیستم، با این همه، هر دو هم سن هستیم، و هر دو روی یک اختراع کار کردیم. بالتازار با خود تکرار کرد که روزی او به سییرادوبارگودو برمی‌گردد، و به مونته ژوتو، تا ببیند دستگاهی هنوز آن جاست یا نه، کشیش ممکن است مخفیانه به آن نقطه رفته باشد، خودش به تنهایی به سرزمین‌هایی پرواز کرده باشد که بیشتر پذیرای نوآوری هستند، مثلاً به هلند، به سرزمینی که خود را وقف شگفتی‌های پرواز کرده، که حضور هانس پال نامی آن را تأیید می‌کند، کسی که چون بعضی خلاف‌های کوچکش را نبخشیدند، تا امروز همچنان در ماه زندگی می‌کند. آخرین چیزی که بالتازار نیاز داشت بداند همین رویدادهای آینده بود و چیزهایی حتی مهم‌تر از این‌ها، مثلاً درباره آن دو نفری که به ماه رفتند و همه آن دو را می‌بینند، و اگر آن‌ها ردپایی از هانس پال نیافتند، شاید برای این بوده که خوب نگاه نکردند. چون آن راه‌ها را مشکل می‌توان پیدا کرد.

این‌جا، کارها آسان‌تر است. بالتازار، از صبح زود تا غروب، همراه هفتصد، هزار، هزار و صد نفر دیگر، گاری‌هایشان را از خاک و سنگ پر می‌کنند، در مورد بالتازار، سیخک دسته خاک انداز را نگه می‌دارد، چون طی پانزده سال گذشته، دست راست او قدرت و مهارتی سه برابر پیدا کرده است، و بعد این دسته بی پایان انسانی، به صورتی واحد، راهشان را کج می‌کنند تا سنگ‌ها را به کناری بریزند، نه فقط روی علف‌های هرز بلکه حتی روی زمین‌های زراعی. یک باغچه سبزی و میوه که از دوران مغربی‌ها بر جای مانده، پس از قرن‌ها بار آوردن کلم، کدو، کاهو، مرزنگوش، جعفری، نعنا، سبزیجات، و میوه‌های آبدار، در حال محو شدن است، و اکنون بدرود، آب دیگر در نهرهای کنار جاده‌ها جاری نخواهد شد، باغبان دیگر خاک را زیر و رونمی‌کند تا به این گلستان خشکیده آب دهد و در همان حال باغچه مجاور از تشنگی مفرطی که گلستان مجاورش را نابود کرد لذت می‌برد. و همچنان که فلک به چرخش خود ادامه می‌دهد، آدم‌های ساکن آن باغچه بیشتر چرخ می‌زنند، و شاید آن آدمی که اکنون گاری پر از قلوه سنگ را خالی می‌کند، و سنگ و خاک را مثل سیل روانه می‌سازد، زمانی باغبان آن

سبزه‌زار بوده، اما این نامحتمل می‌نماید، چون حتی قطره اشکی هم نمی‌ریزد. روزها می‌گذرد، و دیوارها به نظر می‌آیند که بالاتر نمی‌روند. سربازها دارند صخره را منفجر می‌کنند، به این امید که این صخره سنگ‌هایی مثل سنگ‌های دیگری به بار آورند که بتوانند دیوارها را بپرنند، اما این صخره سخت دامنۀ تپه را مشکل می‌توان تسخیر کرد، و زمانی که دلش شکافته می‌شود، فوری متلاشی می‌شود و به صورت خاکی در می‌آید که فقط می‌توان توی گاری‌های دستی ریخت و تخلیه کرد. برای حمل و نقل، گاری‌های بزرگ‌تری هم هستند که چرخ‌های چوبی دارند و قاطرها آن‌ها را می‌کشند و بار بعضی هاشان سنگین است، و به علت بارندگی سنگین چند روز گذشته، حیوان‌ها در گل می‌مانند و به ضرب تازیانه آن‌ها را بیرون می‌کشند، ضربات تازیانه بر کفل آن‌ها و زمانی که خدا نگاه نمی‌کند، بر سرهایشان فرود می‌آید و هر چند که همه این کارها در خدمت و برای تجلیل از خداوند است، و از این رو آدم نمی‌تواند مطمئن باشد که خداوند به عمد مسیر نگاهش را تغییر می‌دهد. آدم‌هایی که گاری را هل می‌دهند بار سبک‌تری دارند، و خطر در گل ماندنشان کم‌تر است، آن‌ها می‌توانند با الوارهایی که از چوب‌بست‌های این طرف و آن طرف مانده راهرویی موقتی بسازند، اما چون الوار به قدر کافی نیست همیشه بر سر این که چه کسی می‌تواند زودتر به آن دست یابد رقابت در می‌گیرد، و اگر چند نفر هم‌زمان به آن برسند، و کار به مشت و لگد می‌کشد تا عاقبت یک مأمور گشت نظامی جلو می‌آید و اوضاع آرام می‌شود، در غیر این صورت چند ضربه‌ای با پهنای شمشیر به آن‌ها فرود می‌آید، یا ضرباتی از تازیانه را بر کفل‌هایشان نوش جان می‌کنند، درست مثل قاطرها.

باران شروع می‌شود، اما آن قدر شدید نیست که کار را متوقف کند، مگر در مورد سنگ کارها، چون باران ملاط را شل می‌کند و باعث نشت آن بر سینه‌های دیوارها می‌شود، بنابراین کارگران به پناهگاه‌ها هجوم می‌برند تا هوا صاف شود، اما سنگتراش‌ها، کارشان ظریف‌تر است، زیر سر پناه، کار روی مرمرهایشان را ادامه می‌دهند و دیگر مهم نیست که سنگ می‌تراشند یا پیکر می‌سازند، اما بدون شک، آن‌ها هم استراحتی می‌کنند. برای این دسته فرق چندانی ندارد که دیوارها سریع بالا بروند یا کند، کارشان ادامه می‌یابد، و با تراش دادن به سنگ مرمر از آن‌ها شاخ و برگ و گل و گیاه، پایه ستون و حلقه‌های گل بیرون می‌آوردند و

زمانی که ظرف‌کناری‌شان تمام می‌شود، باربرها سنگ را به کمک طناب‌ها و دیرک‌های چوبی به انباری می‌برند و پیش بقیه می‌گذارند، و هر گاه موقعش برسد آن قطعات را به همان شیوه به سر جای اصلی‌اش می‌برند، مگر آن که خیلی سنگین باشند و طناب و قرقره و لوازم دیگر ضرورت پیدا کند. سنگ‌تراش‌ها این بخت را دارند که کارشان تضمین شده است، هوا هر طور باشد، همیشه زیر سر پناه هستند و چهره‌هایشان پوشیده از غبار مرمر، هنگامی که با قلم و چکش‌هایشان ضربه می‌زنند و تق تق می‌کنند، کاری که نیاز به دو دست دارد، قیافه‌هایشان شبیه نجب‌زاده‌هایی می‌شود که کلاه‌گیس‌های پودر آلود به سر می‌گذارند. امروز باران آن قدر شدید نبود تا ناظران مجبور شوند عملیات را زیر نظر بگیرند، و حتی به آدم‌هایی که گاری‌های دستی را هل می‌دادند اجازه داده شد که کارشان را ادامه دهند، نه مثل مورچه‌های خوشبخت‌تر که با فرود آمدن نخستین باران‌ها بوی ستارگان را می‌شنوند و بعد به لانه‌هایشان می‌دوند، بر خلاف آدم‌ها، که توی باران هم به کارشان ادامه می‌دهند. به زودی ابر غلیظ باران خیزی از سمت دریا بر همه روستا سایه می‌اندازند، آدم‌ها گاری‌هایشان را، بی آن که منتظر دستور شوند، رها می‌کنند و به طرف پناهگاه‌ها می‌روند یا در پس دیوارها کز می‌کنند، که حداقل‌اش این است که کم‌تر خیس می‌شوند. قاطرهای مهار شده با خون‌سردی زیر بارش باران می‌ایستند، آن‌ها که به غرق عرق شدن عادت دارند، اکنون از باران خیس می‌شوند، گاو‌هایی که به یوغ بسته شده‌اند با بی‌تفاوتی آشکار سرگرم نشخوار می‌شوند، هنگامی که باران به اوج می‌رسد، حیوانات سرهایشان را تکان می‌دهند، و چه کسی می‌تواند بگوید که چه احساسی دارند، چه رگ و عصبی در پیکرهایشان در کش و قوس است، یا در آن شاخ‌های درخشانی که انگار می‌گویند، پس تو آن‌جا هستی. وقتی باران بند می‌آید یا فروکش می‌کند، آدم‌ها به جایگاه برمی‌گردند و کار بار زدن و خالی کردن، بالا بردن و هل دادن، کشیدن و بلند کردن، شروع می‌شود، امروز به علت رطوبت کلی، انفجاری در کار نیست، و این برای سربازها بهتر است، که می‌توانند زیر سر پناه‌ها در کنار نگهبان‌ها استراحت کنند، نگهبان‌هایی که خود راز باران در امان نگه داشته‌اند، و شادمانی صلح همین است. و از آن‌جا که باران دوباره در می‌گیرد، و از آسمان تیره سرازیر می‌شود، و چنین می‌نماید که تا مدتی ادامه پیدا می‌کند، به آدم‌ها دستور داده می‌شود که ابزارهایشان را کنار بگذارند، فقط

سنگتراش‌ها به تق تق کردن و قلم زدن به سنگ‌ها ادامه می‌دهند، پناه‌گاه‌های آن‌ها وسیع هستند و حتی باد هم نمی‌تواند دانه‌های باران را روی مرمرهای داخل بپاشد.

بالتازار از طریق جاده‌ای لغزنده به طرف شهر راه افتاد، مردی که پیشاپیش او می‌رفت در گل افتاد و همه خندیدند و در آن حال آدم دیگری هم که می‌خندید توی گل افتاد، این‌ها اسباب تفریح خوبی هستند، چون در مافرا هیچ تماشاخانه‌ای، آوازخوان یا بازیگری وجود ندارد، اپرا فقط در لیسبون برنامه اجرا می‌کند، و تا دوستان سال دیگر هم هیچ سینمایی در آن نخواهد بود، و تا آن زمان دستگاه‌های پرنده دارای موتور خواهند شد، زمان به کندی می‌گذرد تا آن که آدم بالاخره تفریحی پیدا کند، آهای آن یارو را نگاه کن. شوهر خواهر و خواهر زاده‌اش حتماً الان به خانه رسیده‌اند، خوش به حالشان، چون وقتی آدم تا مغز استخوان سردش شده هیچ چیز بهتر از یک آتش مفصل نیست، که بتواند دست‌هایش را با شعله‌های بلندش گرم کند و پینه‌های پایش را تا نزدیک خاکسترهای داغ ببرد، سرمای استخوان‌ها کم کم آب می‌شود، مثل شبنمی که در آفتاب بخار شود. بهتر از آن این است که آدم زنی را در بستر خود داشته باشد، و اگر زنی باشد که آدم عاشقش باشد، فقط کافی است که به او نگاه کند، چنان که ما الان بلموندا را می‌بینیم، او آمده‌است تا شریک همان باران و سرما شود، و یکی از دامن‌هایش را می‌آورد تا سر بالتازار را بپوشاند، و همین بوی آن زن اشک به چشم آدم می‌آورد، بلموندا می‌پرسد، خسته‌ای، و این کلمات تنها چیزی است که بالتازار نیاز دارد تا هستی را برایش سبکبار سازد، شئل بلموندا روی سر هر دوشان کشیده می‌شود، و بهشت هم چنین موهبتی نصیب آدم نمی‌کند، کاش همگان می‌توانستند از این هم‌نفسی فرشتگان ما لذت ببرند.

جسته‌گریخته به مافرا خبر رسید که در لیسبون زلزله آمده است، سواي فرو ریختن بعضی سقف‌ها و دودکش‌ها و شکاف برداشتن دیوار ساختمان‌های قدیمی خسارت زیادی وارد نشده است، اما از آن‌جا که همیشه کسانی از بدبختی سود می‌برند، شمع فروش‌ها بازارشان رونق گرفت، کلیساها از شمع‌های روشن پر شد، به ویژه محراب سن کریستوفر، قدیمی که در دفع طاعون و بیماری‌های مسری، صاعقه و آتش، توفان و سیل و نیز کشتی شکستگی و زلزله، شهرت دارد، و با سن باربارا و سن اوستاس، که در این جور مصیبت‌ها بسیار چاره

سازند، در رقابت است. اما این قدیس‌ها به کارگران ساختمان صومعه می‌مانند، و وقتی ما به این کارگران اشاره می‌کنیم، منظورمان همه کارگران هستند، همه آن‌هایی که سر ساختمان‌ها و تخریب‌های مشغول‌اند، قدیس‌ها زود خسته می‌شوند و قدر آسایش خود را می‌دانند، چون فقط آن‌ها می‌دانند که مهار کردن نیروهای طبیعت چه قدر مشکل است، اگر آن‌ها نیروهای خدایی بودند، کار به مراتب آسان‌تر می‌بود، فقط کافی بود از خداوند خواسته شود، نگاه کن، جلوی این توفان، این زلزله، آتش، سیل را بگیر، نگذار طاعون بیاید یا اجازه نده که آن دزد نابکار سر جاده را بگیرد، و اگر او حتی یک خدای شر هم بود آیا باز این درخواست‌ها را ناشنیده می‌گرفت، اما از آن جا که این‌ها نیروهای طبیعت‌اند و قدیس‌ها حواسشان پرت می‌شود، هنوز از این که نجات یافته‌ایم نفس راحتی نکشیده ناگهان توفان درمی‌گیرد، از آن‌هایی که هیچ کس بدتر از آن را در خاطر ندارد، بدون باران یا تگرگ، اما این‌ها ممکن است بهتر باشد و بتواند به تضعیف قدرت باد کمک کند، بادی که کشتی‌ها را چنان درهم می‌کوبد که انگار صدف‌هایی خالی هستند و زنجیرها را تکان می‌دهد، می‌کشد، می‌شکند و لنگرها را از اعماق دریا بیرون می‌آورد، وقتی کشتی‌ها از جایگاه‌هایشان بیرون کشیده شدند، به هم دیگر می‌خورند و درهم می‌شکنند، و در میان فریاد ملوان‌ها فرو می‌روند، فقط آن‌ها هستند که می‌دانند دست کمک به سوی چه کسی دراز کنند، یا به روی عرشه کشتی به گل نشسته می‌دوند، به جایی که امواج بی رحم عاقبت آنها را داغان می‌کند. همه اسکله‌ها روی رودخانه فرو می‌ریزد، باد و امواج، سنگ‌های پی‌های بنا را جا به جا می‌کند و همه را روی زمین می‌ریزد، درها و پنجره‌ها انگار به ضرب توپ به لرزه در می‌آیند، این چه دشمنی است که بدون شمشیر و آتش می‌تواند این همه خسارت و آشفستگی بار بیاورد. با اعتقاد به این که این کار زیر سر شیطان است، هر زن و دوشیزه، خدمتکار، و کنیز، به زانو در می‌آید و دعا می‌کند، ای مریم مقدس، ای باکره و مادر خداوند، در این حال، مردها، که از ترس مرگ رنگشان پریده، و هیچ مغربی یا سرخپوستی در اختیارشان نیست تا دق دلشان را سرش خالی کنند، با صدای بلند ذکر می‌گیرند، پاتر نوستر، آوه ماریا، و این که ما با چنین سماجتی متوسل به آن‌ها می‌شویم نشان می‌دهد که آن چه واقعاً به آن نیاز داریم یک پدر و یک مادر است. امواج با چنان نیرویی به ساحل بوآویستا حمله می‌کنند که دیوارهای صومعه راهبان

سیستریسی و دیر سن بندیکت را، که حتی در نقطه‌ای دورتر از ساحل‌اند، غرق می‌کند. اگر دنیا مثل قایقی بر پهنة اقیانوسی بود، این بار در آب فرو می‌رفت، آب‌ها روی هم چون سیلی جهانگیر انباشته می‌شد که نه نوح از آن نجات می‌یافت و نه کبوتر. از فوندیسانو تا پلم، که تقریباً یک فرسنگ و نیم راه است، چیزی نبود جز تکه تکه پارچه‌های اشغال‌های بر ساحل مانده، تراشه‌های الوار و محموله‌هایی که آن قدر سنگین نبودند که در آب فرو بروند، و همه به ساحل رانده شده بودند، که به معنای خسارت‌های عظیم برای مالکان کشتی و نیز برای شاه بود. دکل‌های بعضی از کشتی‌ها بریده شده بود تا مانع واژگون شدنشان شود، اما حتی با این اقدام احتیاطی سه کشتی جنگی به ساحل رانده شدند و اگر بلافاصله نجات داده نمی‌شدند به کلی از میان می‌رفتند. تعداد بیشماری قایق پارویی، قایق‌های ماهیگیری، قایق‌های بادی تکه پارچه شده و در طول ساحل افتاده بودند، حدود یکصد و بیست کشتی عظیم برای حمل کالا به گل نشستند یا در دریا گم شدند، و شمارش نفراتی که غرق شدند یا به قتل رسیدند بی فایده است، چون بسیاری از جنازه‌ها به طرف تنگه‌ها رانده شدند یا به ته دریا رفتند، اما فقط روی ساحل، یکصد و شصت جنازه شمارش شد، مثل دانه‌های تسبیح از هم گسیخته که برفرازشان بیوه‌ها و یتیمان گریستند، آه، پدر عزیزم، تعدادی زن هم غرق شدند، مردی آه می‌کشید، آه همسر محبوب من، چون همه ما آدم‌ها وقتی می‌میریم محبوب می‌شویم. تعداد جنازه‌ها آن قدر بود که باید فوری دفن می‌شدند، بعضی‌هاشان قابل شناسایی نبودند، یا خویشانشان در محل حضور نداشتند، و بسیاری که برای سوگواری مرده آمده بودند بموقع نرسیدند، اما فاجعه‌های بزرگ مستلزم اقدامات بزرگ است، اگر زلزله قبلی شدیدتر بود و تعداد مرده‌ها بیشتر، همان اقدامات برای دفن مردگان صورت می‌گرفت، و مواظب زنده‌ها باشید، اندرز خوبی برای زمانی که چنین فاجعه‌ای تکرار شود، اما خداوندا، ما را در پناه خود بگیر.

بیش از دو ماه از موقعی که بالتازار و بلموندا برای زندگی به مافرا آمدند می‌گذرد. یک تعطیل عمومی به مناسبت عید مذهبی کار در محل ساختمان را متوقف ساخت، بنابراین بالتازار تصمیم گرفت سفری به مونته‌ژونتو بکند و سری به دستگاه پرنده بزند. آن را در همان محل، درست در همان وضعیت یافت، یک بری و روی یک بال زیر پوشش شاخ و برگ‌های خشکیده افتاده بود.

بادبان اصلی که قیرگونی شده و کاملاً باز بود، گلوله‌های کهربا را در سایه خود گرفته بود، و به خاطر زاویه بدنه کشتی، آب باران در داخل بادبان جمع نشده و از خطر پوسیدنش جلوگیری کرده بود. ترکه‌های بلند همه جا از درون زمین سنگی جوانه زده بود، حتی در بعضی جاها تمشک جنگلی رویده بود، و این پدیده عجیبی بود، چون نه زمان مناسب این کار بود و نه محل، ظاهراً پاسارولا به کمک قدرت‌های اسرارآمیز خود به خوبی از خودش محافظت کرده بود، اما، خوب، از چنین دستگامی باید هم این انتظار را داشت. بالتازار، با دودلی تکه‌هایی از علف‌های آن دور و بر را برید تا دستگاه را بهتر بشویند، همان کاری که قبلاً کرده بود، اما این بار با زحمتی کم‌تر، چون یک داس هم با خودش آورده بود، و وقتی کارش تمام شد، دور و اطراف این بازلیکای دیگر قدم زد و از نتیجه کار احساس رضایت کرد. بعد بالتازار بالای دستگاه رفت، با نوک سیخک‌اش، که این اواخر فرصت استفاده‌اش را نیافته بود، طرحی از یک خورشید و یک ماه را روی تخته عرشه آن حک کرد، به طوری که اگر پدر بارتولومئو لورنسو زمانی آن‌جا برگشت آن علامت را ببیند و فوری بفهمد که پیامی از سوی دوستان اوست. بالتازار در جاده به راه افتاد، او صبح زود از مافرا حرکت کرده بود، و وقتی پس از آن رفت و برگشت ده فرسنگی به مافرا رسید شب شده بود، و گر چه گفته‌اند آن‌هایی که محض لذت قدم می‌زنند احساس خستگی نمی‌کنند، بالتازار موقع رسیدن به خانه کاملاً از نفس افتاده بود، اما هیچ کس مجبورش نکرده بود که برود، پس او باید یک نیمف را به چنگ آورده باشد که کامون‌ها ذکرش را کرده‌اند، و لابد اوقات خوشی را گذرانده است.

روزی در اواسط سپتامبر، هنگامی که بالتازار از سر کارش به خانه باز می‌گشت بلموندا را دید که در جاده منتظرش است، کاری که گاهی می‌کرد، اما این بار تاحدی نگران و آشفته بود، که از او بعید می‌نمود، چون هر کس که بلموندا را بشناسد می‌داند که او دنیا را چنان می‌گذراند که انگار از زندگی‌های پیشین علم و تجربه کسب کرده است، و موقعی که بالتازار به او رسید، پرسید، پدر حالش بد است، جواب داد، نه، و بعد نجواگرانه گفت، سینیور اسکارلت پیش ویسکونت است، او این جا چه کاری می‌تواند داشته باشد، مطمئنی، تو خودت او را دیدی، با همین چشم‌های خودم، ممکن است یکی شبیه او باشد، خودش است، مطمئن باش، من کافی است که فقط یک بار کسی را ببینم و یادم

بماند، و سینیور اسکارلاتی را بارها دیده‌ام. به خانه رفتند و برای شام به دیگران پیوستند، بعد هر کس پی کار شبانه خودش رفت، هر زوج روی تشک‌های خودشان، و ژوان فرانسیسکوی پیر با نوه‌اش، این پسر بچه در خواب قرار ندارد و تمام شب وول می‌زند و تکان می‌خورد، اما پدر بزرگش اهمیتی نمی‌دهد، چنین کسی همیشه برای پیرمردی، که به سختی خوابش می‌برد، همدم خوبی است. برای همین او تنها کسی بود که دیر وقت همان شب، یعنی دیر وقت برای کسی که زود به رختخواب می‌رود، صدای موسیقی لطیفی را شنید که از لای درزهای در و سقف خانه به داخل می‌آمد، حتماً آن شب مافرا خیلی ساکت بوده که صدای هارپسیکورد با وجود در و پنجره‌هایی که به خاطر سرما، و حتی مواقع دیگر محض رعایت ادب بسته شده بودند، به گوش پیرمرد رسیده است، آن هم به گویی که بر اثر کهولت کم‌کم سنگین هم شده بود. اگر بلموندا و بالتازار آن را می‌شنیدند، خیلی امکان داشت بگویند، این سینیور اسکارلت است که دارد ساز می‌زند، چون کاملاً درست است که غول را باید از انگشت‌هایش شناخت، و هیچ بحثی هم ندارد، به هر حال این ضرب المثل وجود دارد و خیلی هم مناسب است. روز بعد، وقتی هوا روشن شد، پیرمرد کنار اجاق نشست و به آن‌ها گفت، دیشب صدای موسیقی شنیدم، نه اینش آنتونیا اعتنایی کرد، نه آلوارو دیوگو و نه نوه‌اش، چون پیرمردا گاهی خیال می‌کنند چیزهایی شنیده‌اند، اما بالتازار و بلموندا با اندوهی بسیار احساس حسرت کردند، اگر کسی حق داشت به آن موسیقی گوش دهد فقط آن دو بودند و نه کس دیگر. وقتی بالتازار سر کار رفت، بلموندا تمام صبح پیرامون کاخ ویسکونت پرسه زد.

دومنیکو اسکارلاتی از شاه اجازه خواسته بود تا برود و سری به صومعه آینه‌بازند. ویسکونت با مهمان نوازی او را پذیرا شده بود، البته نه به خاطر این که علاقه خاصی به موسیقی داشت، بلکه به این دلیل که آن ایتالیایی استاد موسیقی نمازخانه سلطنتی و هنرآموز اینفانتا دوناماریا بارابا بود، ویسکونت او را نماینده‌ای از قصر شاه می‌دانست. هیچ کس نمی‌تواند بگوید که مهمان نوازی چه موقع با سخاوت ابراز می‌شود، محل اقامت ویسکونت مسافر خانه که نیست، پس باید مهمان را به دقت انتخاب کرد. دومنیکو اسکارلاتی هارپسیکورد ویسکونت را که به طرز غم‌انگیزی از کوک خارج بود، نواخت، همسر ویسکونت سر شب همراه دختر سه ساله‌اش، مانونلا زاویه، به نوازندگی او

گوش کرد، دختر را روی دامنش گذاشته بود و از میان همه افراد حاضر در اتاق، آن بچه بیش از همه حواسش به موسیقی بود، او به تقلید از اسکارلاتی انگشت‌هایش را روی ساز حرکت می‌داد تا آن‌که حوصله مادرش را سر برد و او هم دختر بچه را به دست لاله‌اش داد. در زندگی آن بچه موسیقی بیشتری وجود نخواهد داشت، امشب او در حالی می‌خوابد که اسکارلاتی می‌نوازد، و ده سال پس از حالا او خواهد مرد و در کلیسای سن اندرو دفن خواهد شد، در جایی که هنوز هم در آن آرمیده است، اگر در این زمین جایی برای این شگفتی‌ها باشد، شاید او صدای موسیقی‌ای را بشنود که آب روی آن هارپسیکورد به چاه انداخته شده در سان سباستیان داپدربیرا، می‌نوازد، البته اگر آن چاه هنوز آن جا باشد، چون به احتمال زیاد آب چاه ته کشیده و خود چاه پر شده است.

اسکارلاتی به طرف محل ساخته شدن صومعه راه افتاد و سر راه بلموندا را دید اما هر دو وانمود کردند که همدیگر را نمی‌شناسند، چون ممکن بود در مافرا ایجاد شگفتی و سوءظن کند که چرا همسر بالتازار در حال خوش و بش کردن با موسیقیدانی دیده شده که مهمان محل اقامت ویسکونت است، اصلاً او این جا چه کار می‌کند، شاید برای دیدن ساختمان آمده است، اما چرا، او که نه بنا است و نه معمار، و در این جا هنوز ارگی وجود ندارد تا کسی بتواند بنوازد، نه، پس باید دلیل دیگری داشته باشد، من آمده‌ام به تو و بالتازار بگویم که پدر بارتولومئو لورنسو دوگوشمان مرده است، در تولدو، که در اسپانیا است، همان جایی که فرار کرده بود، و بنا به گفته بعضی، او دیوانه بوده است، چون هیچ کس اسمی از تو یا بالتازار نبرد، تصمیم گرفتم به مافرا بیایم تا ببینم شما زنده هستید یا نه. بلموندا دست‌هایش را به هم چفت کرد، اما نه چنان که بخواهد دعا کند، بلکه مثل آدمی که بخواهد انگشت‌های خودش را خفه کند، پدر بارتولومئو لورنسو مرده است، این‌ها خبرهایی هستند که به لیسبون رسیده، در همان شبی که دستگاه پرنده سقوط کرد، بارتولومئو لورنسو رفت و دیگر پیش ما برنگشت، دستگاه چه شد، هنوز آن جاست، با آن چه کار باید بکنیم، باید مواظبش باشیم و حفظاش کنیم، شاید روزگاری دوباره به پرواز درآید، بارتولومئو لورنسو کی مرد، می‌گویند نوزدهم نوامبر، و مرگ‌اش همان روز در لیسبون با توفانی عظیم همراه بود، اگر بارتولومئو لورنسو یک قدیس بود، این می‌توانست علامتی ملکوتی باشد، قدیس بودن چه فایده‌ای دارد، سینور اسکارلت، این را تو به من بگو بلموندا.

روز بعد دومینیکو اسکارلاتی به طرف لیسبون راه افتاد. در خم جاده بیرون شهر، بلموندا و بالتازار منتظرش بودند، بالتازار یک چهارم دستمزد روزانه‌اش را فدا کرده بود تا بتواند با موسیقیدان خداحافظی کند. آن دو مثل گداهایی که می‌خواهند صدقه بگیرند به طرف کالسکه او رفتند، اسکارلاتی به کالسکه ران دستور داد بایستد و دست‌هایش را به طرف آن‌ها دراز کرد، خدانگهدار، خدانگهدار. از دور دست، صدای شلیک توپی برخاست، انگار داشتند جایی جشنی برپا می‌کردند، اسکارلاتی غمگین می‌نمود، و این تعجب آور نبود که او داشت از همان جشن دور می‌شد، اما دیگران هم غمگین بودند، و چرا باید این طور باشد، چون آن‌ها دارند به همان جشن برمی‌گردند.

نشسته بر تخت سلطنت در میان درخشش ستارگان، با کسوت شبانه و تنهایی‌اش، و با دریای تازه و اعصار کهنه در پیش قدم‌اش، تنها امپراتوری است که به راستی کره عالم را در دست دارد، این‌ها کلماتی است که با آن‌ها اینفانته دون هنریک روزی توسط شاعری ستوده خواهد شد که هنوز به دنیا نیامده است، هر کس سلیق خویش دارد، اما اگر ما از کره زمین حرف می‌زنیم و از امپراتور و از ثروت‌هایی که امپراتوری‌ها به بار می‌آورند، پس دون هنریک در مقایسه با دون ژوان پادشاهی ضعیف است، این هفتمین پادشاه در تبارنامه شاهان، نشسته بر تختی با دسته‌های ساخته شده از چوب آهن، جایی که می‌تواند با آسودگی بیشتر تکیه زند و با دقتی بیشتر به حسابداری توجه کند که دارایی‌های قلمرو سلطنتی را فهرست می‌کند، و ثروت‌های آن را، ابریشم‌ها، پارچه‌های دستباف، چینی‌ها، کالاهای لعابی، چای، فلفل، مس، عنبر، و طلای ماکائو، الماس‌های تراش ناخورده، یاقوت‌ها، مرواریدها، دارچین، عدل‌های پنبه، و شوره قلمی گوا، قالبچه‌ها، صندلی‌های با روکش ضخیم، و رو تختی‌های گلدوزی شده دیو، عاج‌های ملینده، بردگان و طلاهای موزامبیک، برده‌های سیاه بیشتری از آنگولا اما نه به خوش بینی بردگان موزامبیک، و بهترین عاج‌هایی که در آفریقای غربی به دست می‌آید، الوار، آرد مانیوک، موز، سیب زمینی هندی، مرغ و خروس، گوسفند، بز، نیل، و شکر از ساوتومه، چند برده سیاه، موم، پوست دباغی شده، عاج، چون همه عاج‌ها از خرطوم فیل به دست نمی‌آید، از کابو ورده، مواد بافتنی، گندم، لیکور، شراب، شربت، لیمو، و میوه‌های آزورس و مادیرا، و از مناطق مختلف برزیل، شکر، تنباکو، صمغ، نیل، چوب، پنبه، کاکائو،

الماس، زمرد، نقره، و طلا، که به تنهایی سالانه دوازده تا پانزده میلیون کروزادو به صورت گرد طلا یا سکه‌های ضرب شده نصیب قلمرو شاهی می‌کند، و این سوای شمش‌های طلایی است که در دریاگم می‌شود یا به دست راهزنان دریایی می‌افتد، و گرچه این درست است که همه این‌ها نمایانگر درآمدهای سلطنت نیست، که البته ثروتمند است اما نه تا آن حد، گفته می‌شود که بیش از شانزده میلیون کروزادو به خزانه سلطنتی وارد شده، فقط مالیات، که برای عبور و مرور از رودخانه‌های منتهی به میناش گرایش وضع شده، سی هزار کروزادو است، خداوند بزرگ برای باز کردن آب‌روها زحمت فراوان کشیده تا آب‌ها جریان پیدا کند، و همراه آن پادشاه پرتغال از راه رسیده تا مالیات سود آور وضع کند.

دون ژوان پنجم در این فکر است که این مبالغ هنگفت پول و چنین ثروت بیکرانی را چگونه خرج خواهد کرد، در این باره امروز فکر می‌کند، همچنان که دیروز فکر می‌کرد، که باز به همان نتیجه برسد، که روح باید نخستین موضوع تأملش باشد، ما باید به هر وسیله ممکن روح خود را حفظ کنیم، بخصوص هنگامی که می‌تواند با آسایش مادی در این جهان تسکین یابد. بگذار فرایار و راهبه آن چه را لازم است داشته باشند، حتی آن چه را که غیر ضروری است، چون فرایار موقع دعایش مرا در مرحله اول قرار می‌دهد، و راهبه چین‌های ملافه‌ام را صاف می‌کند و به آسایش‌های کوچک دیگرم می‌رسد، و اگر ما مبلغ قابل توجهی برای نگهداری دادگاه مقدس تفتیش عقاید به رم بپردازیم، حتی برای خدمات کم‌تر ظالمانه، مبالغ بیشتری به رم پرداخت می‌شود، در عوض نمایندگی‌های سفیرانه و هدایا، و اگر از این سرزمین فقرزده بیسوادان، دهاتی‌ها، و صنعتگران غیر ماهر نتوان انتظار هنرها و صنایع ظریف داشت، پس بگذار آن‌ها را از اروپا به صومعه مافرا بیاوریم، و بگذار همه تزئینات و آرایه‌های لازم با طلای معدن‌های من و درآمدهای املاک من تأمین شود، تا به این ترتیب، چنان که فرایاری برای آیندگان ثبت خواهد کرد، صنعتگران خارجی ثروتمند شوند و ما برای شکوه قلمرو شاهی مان ستایش شویم. از پرتغال آن چه لازم است فراهم شود سنگ است، آجر، و چوب برای سوخت، و آدم‌هایی زورمند و تهی دست. اگر معمار اعظم آلمانی است، استادان نجار، بنا، سنگ کار، همه ایتالیایی هستند، و اگر تاجران و دیگر واسطه‌هایی که از شان همه چیز می‌خریم انگلیسی، فرانسوی، و آلمانی هستند، پس می‌توان اطمینان کامل داشت که آن‌ها از رم،

و نیز، میلان، جنوا، لیژ، فرانسه وارد می‌شوند، و از هلند ناقوس و کاریلون‌ها، چراغ‌های روغنی و چلچراغ‌ها، شمعدان‌ها، جام‌های برنز، جام‌های شراب و ظرف‌های طلایی و نقره‌ای نان مقدس، جعبه‌های نان و شراب مقدس و مجسمه‌های قدیسان که شاه به آنان ارادتی خاص دارد، تزیینات برای محراب‌ها، جلوخان‌های محراب، خرقه‌ها، رداها، جامه‌های کشیشان، قیطان‌ها و منگوله‌ها، سایبان‌ها، لباس‌های تور، و سه هزار قاب‌بند برای گنجینه‌های صندوق‌خانه کلیسا و جایگاه همسرایان، همه از چوب گردو، چوبی که از سوی سن شارل بورومتو بخصوص برای این کار به شدت توصیه شده است، و از سرزمین‌های شمال اروپا، کشتی‌های پر از الوار برای چوب‌بست‌ها، انبارها، و کلبه‌های مسکونی، و طناب و ریسمان برای جرثقیل‌ها و نقاله‌ها، از برزیل، تعداد بی‌شماری تخته از چوب آنزلین برای درها و پنجره‌های صومعه، برای حجره‌های هم‌کف، خواب‌گاه‌ها، غذاخوری‌ها، و ساختمان‌های الحاقی دیگر، از جمله پله اتاقک‌های شپش‌کشی، زیرا این چوبی است که نمی‌پوسد، برخلاف چوب کاج پرتغالی که رشته رشته ور می‌آید، که فقط به درد گرم کردن قابلمه‌ها می‌خورد و برای نشستن کسانی خوب است که وزن چندانی ندارند و جیب‌هایشان خالی است. اکنون هشت سال از گذاشتن نخستین سنگ بنای بازیلیکای شهر مافرا می‌گذرد، خدا را شکر، که آن سنگ را از پیرو پینیرو آوردند، بقیه اروپا باید به خاطر مبالغ کلان پولی که از پیش دریافت کرده‌اند سپاسگزار باشند، از اقساطی که ضمن پیشرفت کار می‌گیرند دیگر ذکری نمی‌شود و از آن چه هنگام پایان کار دریافت خواهند کرد، چون آن‌ها با خود نقره کار و زرگر می‌آورند، و ناقوس ساز و مجسمه‌سازانی که کار مجسمه‌ها و نقوش نیم برجسته را بر عهده دارند، و بافندگان و یراق‌دوزان، سوزن‌کاران، ساعت‌سازان، حکاکان و نقاشان، نجاران و قالی‌بافان، ناقوس‌سازها، و سازندگان دکل کشتی‌ها، اگر گاوی که بی‌خیال به خود اجازه می‌دهد شیرش را بدوشند نمی‌تواند باشد، یا مادام که نمی‌تواند مال ما باشد، حداقل بگذارد پیش همان پرتغالی بماند، چون به زودی برای خرید شیر نسیه سراغ ما می‌آیند تا برای خودشان پودینگ شیر و کیک دسر درست کنند، و اگر اعلیحضرت کمک دیگری بخواهد، مادر پائولا با دستپاچگی به یادش می‌اندازد، فقط کافی است که شما اراده کنید.

مورچه‌ها دور عسل جمع می‌شوند، دور شیره‌ای که کف زمین ریخته و دور

«من و سلوا» یی که از آسمان فرود آمده، همه در یک جهت حرکت می‌کنند، مثل بعضی از پرندگان دریایی که به صورت دسته‌های چند صدتایی در ساحل گرد هم می‌آیند تا خورشید را بستایند، و اهمیت نمی‌دهند که باد از عقبشان می‌وزد، پرهایشان را آشفته می‌سازد، منظورشان دنبال کردن چشم سیار آسمان است، و با پرش‌های کوتاه از همدیگر جلو می‌زنند، تا ساحل ناگهان به پایان می‌رسد یا خورشید ناپدید می‌شود، فردا به همین نقطه برمی‌گردیم، و اگر ما نیامدیم بچه‌هایمان می‌آیند. بیست هزار آدمی که در محل ساختمان صومعه جمع شده‌اند همه مرداند، چند زنی که حضور دارند همه در حاشیه‌اند، نه چندان به علت جدا کردن زن و مرد در مراسم عشای ربانی، بلکه به علت خطرهایی که ممکن بود در آن شلوغی متوجهشان باشد، چون اگر هم جان سالم به در می‌بردند، به احتمال زیاد، به اصطلاح امروز، مورد تجاوز قرار می‌گرفتند، پس آقای خود را وسوسه نکن، و اگر کردی، دیگر گله نکن که چرا حامله شده‌ای.

چنان که شرح دادیم، آیین عشای ربانی در حال برگزار شدن است. در فاصله محل ساختمان و ایلیادامادیرا بهینه وسیعی از رفت و آمد کارگران لگد کوب و بر اثر چرخ گاری‌هایی که عقب و جلو می‌شوند، پرچاک و چاله شده است، خوشبختانه، فعلاً زمین کاملاً خشک است، این از برکت بهار است که عنقریب در آغوش تابستان می‌افتد، به زودی مردها می‌توانند بی آن که نگران خیس شدن شلوارهایشان باشند بر زمین زانو بزنند، هر چند که این آدم‌ها چندان در فکر پاکیزگی نیستند و خود را با عرق خویش غسل می‌دهند. روی تپه‌ای در آن سو یک نمازخانهٔ چوبی برپا شده است، و اگر آن‌هایی که برای شرکت در آیین عشای ربانی آمده‌اند خیال کنند که بر حسب معجزه می‌توانند به آن راه یابند، خیلی در اشتباه‌اند، تکثیر قرص‌های نان و ماهی‌ها، یا حتی گنجاندن دو هزار اراده در یک شیشه، به مراتب آسان‌تر از این خواهد بود، که البته این یکی معجزه نیست، و در صورتی که آدم چنین بخواهد، طبیعی‌ترین کار جهان است. جرتفیل‌ها غرغز می‌کنند و سر و صدا آن قدر هست که دروازه‌های بهشت و دوزخ را بگشاید، هر یک با ظواهر مشخص خودش، دروازه‌های خانهٔ خدا از بلور ساخته شده‌اند، در حالی که دروازه‌های خانهٔ شیطان از برنز هستند، و حتی پژواک باز شدنشان متفاوت است، اما، این جا، سر و صدا ناشی از سائیده شدن چوب روی همدیگر است، در ورودی نمازخانه به آرامی بالا می‌رود، تا دیوار به

صورت یک ایوان در می‌آید و در همان حالی دیوارهای جانبی به عقب کشیده می‌شوند، چنان می‌نماید که دست‌هایی نامرئی داشتند جعبه‌های نان و شراب مقدس را می‌گشودند، و نخستین بار که چنین پیش آمد، کارگران زیادی در محل ساختمان نبودند، اما آدم همیشه می‌تواند از تجمع حدود پنج هزار مومنی اطمینان داشته باشد که از فرط تحسین نفس در سینه حبس می‌کنند، آه، در هر عصری همیشه شگفتی‌های تازه‌ای نوع بشر را برای مدتی حیران می‌سازد تا کم کم به آن خوب بگیرند و توجهشان را از دست بدهند، نمازخانه عاقبت کاملاً باز می‌شود، تا کشیش برگزارنده‌ی عشای ربانی و محراب نمازخانه را آشکار سازد، آیا این می‌تواند عشای ربانی‌ای مثل بقیه باشد، به نظر بعید می‌آید که یک عشای ربانی معمولی باشد، اما همه‌ی آدم‌ها اکنون روح القدسی را که زمانی بر فراز مافرا پرواز کرد فراموش کرده‌اند، آیین‌های ربانی مقدم بر اردو کشی‌های نظامی متفاوت‌اند، کسی چه می‌داند، وقتی مردگان شمرده و مدفون شوند، آیا من در میانشان خواهم بود، پس بگذارید از این ایثار روحانی فیض ببریم، مگر آن که اول دشمن حمله‌ور شود، یا به این دلیل که در عشای ربانی پیشین بوده‌اند یا به این دلیل که از مذهبی پیروی می‌کنند که بی‌نیاز از برگزاری چنین آیینی است.

از این قفس چوبی، کشیش برای دریایی از چهره‌ها و عظم می‌کند، و اگر به جای آن دریایی از ماهی‌ها بود، چه عظم باشکوهی را می‌توانست در این جا تکرار کند، با آموزه‌ی روشن و جامع‌اش، اما در غیبت ماهی‌ها و عظم او لایق آدم‌ها بود و باید فقط به گوش کسانی می‌رسید که نزدیک محراب ایستاده بودند، اما، اگر درست باشد که راهبگی به خرقه نیست، ایمان بی‌تردید چنین است، هر کس که در میان آن جماعت باشد، با شنیدن کلمه‌ی کافر، می‌داند که منظور بهشت بود و ابدیت به معنای دوزخ بود، زئوس همان دنوس بود، و هنگامی که کلمه یا پژواک دیگری نشنود، دلیلش آن است که عظم به پایان رسیده و ما اکنون می‌توانیم پراکنده شویم. فکر کردن به این که عشای ربانی تمام شده هراس‌انگیز است و این که مومنان کارشان به آن جا نکشیده باشد که بی‌جان بر زمین بیفتند یا زمانی که خورشید مستقیماً بر ظرف زرین نان مقدس می‌تابد و آن را درخشان می‌سازد، نقش زمین شوند، زمانه عوض شده است، چون یک بار که پت شمشیت‌ها داشتند گندمشان را در مزارع درو می‌کردند، اتفاقاً کافی بود پنجاه هزار و هفتاد نفرشان دچار سرخوردگی شوند، حالا بیست هزار نفر مشغول

تماشا بودند، تو کجا بودی، چرا ندیدمت. این مذهبی است که می‌تواند خیلی سهل انگار شود، بخصوص وقتی که جماعت این قدر زیاد است که شنیدن اعترافات آنان و برگزاری عشای ربانی برای یک یک‌شان ناممکن است، بنابراین همینجا باقی می‌ماند، هر چه می‌خواهد پیش بیاید، اگر اصلاً چیزی پیش بیاید، زل زدن، دعوا کردن، بازن‌ها ماجرا داشتن و به جاهای پرت و دور افتاده رفتن، تا فردا، که همه به سر کار برگردند.

بالتازار از میدان می‌گذرد، چند نفری سرگرم بازی معصومانۀ حلقه اندازی هستند، دیگران دارند بازی‌هایی را می‌کنند که شاه قدغن کرده، بازی‌هایی مثل شیر یا خط، اگر قاضی بخش سر برسد، آن‌ها را به کندو رنجیر خواهد انداخت. بلموندا و اینش آنتونیا در سر وعده‌گاه منتظر بالتازار هستند، و در آن جا، آلوارو و پسرش هم، اگر هنوز نیامده باشند، به آن‌ها ملحق می‌شوند. همگی در دره سرازیر می‌شوند، کسی که در خانه، انتظارشان را می‌کشد ژوان فرانسیسکوی پیر است، که دیگر به سختی می‌تواند پاهایش را تکان دهد، او فقط باید به مراسم ساده‌ای رضایت دهد که توسط کشیش منطقه در کلیسای سن آندرو و با حضور همه اعضای خانواده و یسکونت برگزار می‌شود، و شاید همین روشن کند که چرا وعظ‌های او کم‌تر وحشت‌انگیز است، اما با این ویژگی نه چندان دلخواه که مجبورند همه وعظ را گوش کنند، و حواس ژوان فرانسیسکو پرت می‌شود، که این طبیعی است، چون او پیرو بی حوصله است. آن‌ها ناهارشان را خورده‌اند، آلوارو دیوگو به خواب نیمروزی‌اش فرو می‌رود، پسرش همراه همسالان خود می‌رود تا دنبال گنجشک‌ها بگردد، زن‌ها یواشکی سرگرم بافتن و دوخت و دوز می‌شوند، چون امروز روز برگزاری آیین عنایت مقدس است، هنگامی که خداوند نمی‌خواهد مومنان کار کنند، اما اگر این پارگی امروز وصله نشود، فردا گنده‌تر می‌شود، و این درست است که خدا با چوب یا سنگ مجازات نمی‌کند، این هم درست است که آدم باید فقط با سوزن و نخ وصله پینه کند، هر چند که من در این کار مهارتی ندارم، که این هم تعجب‌انگیز نیست، چون هنگامی که آدم و حوا آفریده شدند، هر یک به اندازه دیگری می‌دانست، و وقتی آن‌ها از بهشت اخراج شدند، هیچ مدرکی وجود ندارد که فرشته مقرب خدا فهرست جداگانه‌ای از کارهای مناسب مردها و زن‌ها به آن دو داده باشد، فقط به حوا گفته شد، موقع زایمان درد خواهی کشید، اما حتی این هم روزی می‌رسد که دیگر ضرورت پیدا

نمی‌کند. بالتازار سیخک و قلابش را در خانه گذاشته است، محل بریدگی دستش پیداست، و او نگران است که ببیند می‌تواند آن درد آرامش بخشی را دوباره در دستش احساس کند که حالا کم‌تر به سراغش می‌آید، آن خارش درون شستش را و آن احساس وسوسه‌آمیزی را که موقع خاراندن با ناخن انگشت اشاره‌اش دارد، فایده‌ای ندارد که به او گفته شود خیال برش داشته، چون با پرخاش جواب خواهد داد که او در مغزش انگشت ندارد، دیگران ممکن است بگویند، اما، بالتازار، تو دست چپات را از دست داده‌ای، چه کسی می‌تواند مطمئن باشد، اما سر و کله زدن با آدم‌هایی که حتی می‌توانند موجودیت خود را انکار کنند بی‌فایده است.

این را همه می‌دانند که بالتازار مشروب را دوست دارد، اما بی آن که مست کند. او مشروب خوردن را از موقعی شروع کرد که خبر غم‌انگیز مرگ پدر بارتولومئو لورنسو را شنید، ضربه‌ای هولناک بود، گویی که او با یکی از آن زمین لرزه‌های شدیدی از پا افتاده بود که درست با رگ و پی کار دارد، در عین حال که به ظاهر دیوارها هنوز پا برجا باقی مانده‌اند. بالتازار از این رو می‌نوشد که نمی‌تواند خاطره پاسارولا را از یاد ببرد، پاسارولای افتاده در سیبیرا دو بارگودو بر آن شیب‌های مونته ژونتو، شاید تا به حال راهزنان یا چوپان‌ها به وجودش پی برده باشند، و همین فکر کردن درباره این چیزها او را رنج می‌دهد، انگار که غل و زنجیر محکم‌تر می‌شود. اما هر گاه که می‌نوشد همیشه به نقطه‌ای می‌رسد که دست بلموندا را بر شانه‌اش احساس می‌کند، و این همه آن چیزی است که به آن نیاز دارد، حضور دل‌آرام بلموندا در خانه کافی است تا او را از غمخواری باز دارد، بالتازار دستش را به طرف کوزه پر از شراب دراز می‌کند تا آن را هم مثل بقیه بنوشد، اما دستی بر شانه‌اش فرود می‌آید و صدایی می‌گوید، بالتازار، کوزه دست نخورده به سر جایش روی میز بر می‌گردد و دوستانش می‌فهمند که آن روز او دیگر شراب نخواهد خورد، بالتازار ساکت می‌ماند، هیچ کاری نمی‌کند و فقط گوش می‌دهد، تا رنخوت ناشی از شراب از میان می‌رود، کلمات دیگران معنا پیدا می‌کند، حتی کلماتی که همان ماجراهای کهنه را بیان می‌کنند، اسم من فرانسیسکو مارکز است، در شلیروش به دنیا آمده‌ام که خیلی نزدیک به ما فرا است، دو فرسنگ آن طرف‌تر، و یک زن و سه بچه کوچک دارم، همه عمرم روز مزدی کرده‌ام، و از آن جا که راه نجاتی از فقر نیست، تصمیم گرفتم بیایم سر

ساختمان صومعه کار کنم، آن فریاری که از شاه قول گرفته، در شهر زادگاه من به دنیا آمده، این طور شنیده‌ام، چون آن موقع من بچه بودم، به سن همین خواهر زاده‌ات، اما من واقعاً نباید گله بکنم، چون شلیروش خیلی دور نیست، گهگاه توی جاده راه می‌افتم، با دو پایی که قدم می‌زند و یکی دیگر در وسط، که یعنی زن من باز هم آبستن است، هر چه پول دستم می‌آید همان جا می‌گذارم، اما آدم‌های فقیری مثل ما باید برای هر چه می‌خواهند پول بدهند، تجارت با هند یا برزیل برای ما نفعی ندارد، هیچ قرار و موقوفه‌ای هم از قصر به ما نرسیده، وقتی مجبورم برای جیره غذا و شرابم پول بدهم مزد روزی دوست ریش چه دردی از من دوا می‌کند، تنها آدم‌هایی که پول در می‌آورند همان‌هایی هستند که احتیاج‌های روزانه ما را فراهم می‌کنند، و اگر درست باشد که خیلی از آن‌ها را به زور از لیسبون آورده‌اند، من از سر احتیاج این جا زندگی می‌کنم، و محتاج باقی می‌مانم، اسم من ژوزه پکونو است، نه پدر دارم نه مادر، نه زنی که مال خودم باشد، حتی نمی‌دانم که این واقعاً اسم من است یا قبلاً اسم دیگری داشتم، آن چه می‌دانم این است که در دهکده‌ای در دامنه تورش و دراش به دنیا آمده‌ام، و کشیش آن‌جا مرا تعمیم داد، به اسم ژوزه، و پکونو، که معنی‌اش کوچولو است، بعد به آن اضافه شد چون یکمرتبه قدم دیگر رشد نکرد، با این قوزی که پشت‌ام است هیچ زنی حاضر به ازدواج با من نبود، اما هر وقت که سوارشان می‌شدم همه‌شان بیشتر می‌خواستند، تنها دلخوشی‌ام در زندگی همین است، بیا این جا، حالا برو پی کارت، و هر وقت پیر بشوم، دیگر به درد این کار هم نمی‌خورم، من به مافرا آمدم چون می‌خواستم با گاو کار کنم، گاو را در این دنیا می‌شود کرایه کرد، درست مثل خودم، اسم من یواخیم داروکا است، من در ناحیه پومبال به دنیا آمده‌ام، زنی در آن جا دارم، چهارتا بچه داشتم، اما همه‌شان پیش از ده سالگی مردند، دو تا بر اثر طاعون، دو تای دیگر از سوء تغذیه و کم خونی، تکه زمینی اجاره کردم اما درآمدش آن قدر نبود که شکم‌مان را سیر کند، به زخم گفتم می‌روم به مافرا، آن جا تا سال‌های سال کار هست، و هر چه دورتر بهتر، شش ماهی می‌شود که به آن جا نرفته‌ام و شاید هیچ وقت برنگردم، این جا زن کم نیست، و به هر حال زن من باید عیب و علتی داشته باشد که چهارتا بچه بزاید و بگذارد هر چهارتا بمیرند، اسم من مانوئل میلیو است، اهل روستایی نزدیک سانتارم هستم، روزی مأموران قاضی بخش اعلام کردند که در محل ساختمان مافرا مزد و غذای

خوبی می شود به دست آورد، من و چند نفر دیگر استخدام شدیم، اما دو تا از آن‌هایی که با من آمده بودند سال پیش بر اثر ریزش کوه کشته شدند، به این منطقه علاقه‌ای ندارم، نه برای این که دو تا از همولایتی‌هایم این جا از بین رفتند، چون، هر چه باشد، هیچ کس نمی‌تواند جای مرگ آدم را تعیین کند، مگر این که خود آدم ترتیبش را بدهد، بلکه به این خاطر که دلم برای رودخانه ولایتیم تنگ می‌شود، می‌دانم توی دریا خیلی آب است، حتی از این جا هم می‌شود دید، اما آدم این همه آب را می‌خواهد چه کند، با این همه موج‌هایی که مدام به سنگ‌ها و صخره‌ها می‌خورد، رودخانه ولایت ما بین دو ساحل جریان دارد، مثل ردیفی از توبه کارها، و همین طور که ما ایستاده‌ایم و تماشا می‌کنیم به آرامی پیچ می‌خورد، مثل شاخه‌های درخت زبان گنجشک و سپیدار، و وقتی آدم می‌خواهد صورتش را ببیند که چه قدر پیر شده، آب مثل آئینه می‌شود، می‌گذرد، اما ساکن است، و ما که به نظر ساکن می‌آئیم کسانی هستیم که می‌گذریم، چیزی که نمی‌توانم بفهمم این است که چرا این جور چیزها به سرم می‌زند، اسم من ژوان آئیس است، اهل اوپورتو هستم و کارم مس کاری است، و وقتی صومعه‌ای می‌سازند به مس کار هم احتیاج دارند، چون چه کس دیگری می‌تواند چلیک‌ها، لوله‌ها، وسط‌ها را تعمیر کند، اگر بنایی روی چوب بست باشد و آن‌ها ناوهای ملاط به دستش بدهند، باید سنگ‌ها را با قلم مو خیس کند تا سنگ‌هایی که روی هم می‌چینند سفت به هم بچسبند، برای همین است که همیشه سطلی همراهشان است، و حیوانات از توی چی آب بخورند، از توی سطل آخور آب می‌خورند، و آن را چه کسی می‌سازد، البته، مس کار، بی آن که بخوادم قمپز بیایم، هیچ کاری بهتر از کار من نیست، حتی خدا هم یک مس کار است، فقط به آن خمره بزرگی که اسمش دریاست نگاهی بیندازید، اگر کار درست نباشد و چلیک‌ها خوب آب بندی نشده باشند، آب همه زمین را می‌گیرد و باز یک سیل بزرگ دیگر راه می‌افتد، از خودم چیزی ندارم که بگویم، کس و کارم را در اوپورتو گذاشته‌ام و آمده‌ام، آن‌ها از پس خودشان بر می‌آیند، دو سال است که زخم را ندیده‌ام، گاهی خواب می‌بینم که بغل او خوابیده‌ام، اما اگر در همان حالی که خوابیده‌ام صورت خودم را ببینم، روز بعد همیشه کارم به جنس می‌خورد، همیشه دلم می‌خواهد که توی خواب همه وجودم را ببینم، نه آن صورت بدون دهان، چشم یا دماغ، نمی‌توانم تصور کنم که زخم در چنین لحظه‌هایی چه صورتی می‌بیند، اما امیدوارم

صورت مرابیند، اسم من ژولیان مانو- تمپو است، اهل آن تژو هستم، و برای کار به مافرا آمدم چون ولایتم دچار بلای قحطی شده، نمی دانم کسی آن جا زنده مانده یا نه، چون اگر به خوردن علف و بلوط عادت نکرده بودیم، شرط می بندم تا به حال کسی زنده نمی ماند، سفر کردن به آن سرزمین وسیع خیلی ناراحت کننده است، هر کس که آن جا را دیده می تواند این را بگوید، آن جا چیزی نیست جز زمین برهوت، کم تر نشانی از موجود زنده یا گیاه دارد، و بقیه همه اش بیابان است و برهوت، منطقه ای است که جنگ نابودش کرده، با اسپانیایی هایی که حمله می کنند و می روند، انگار که آن جا خاک خودشان است، فعلاً صلح برقرار است، اما کی می داند که چه قدر طول می کشد، وقتی ما را مجبور به فرار نمی کنند و در خطر کشته شدن نمی گذارند، پادشاهان و اشراف ما خودشان فرار می کنند و می کشند، انگار که به شکار رفته باشند، خدا به آن بدبختی رحم کند که با خرگوشی توی کوله پشتی اش گیر می افتد، حتی اگر خرگوش از مرض یا پیری هم مرده باشد، کم ترین چیزی که نصیبش می شود چند شلاق به پشتش است تا بفهمد که خدا خرگوش ها را برای لذت و دیگ نجبا خلق کرده، اما اگر اجازه دهند حیواناتی که دزدیده ایم نگه داریم به شلاق خوردنش می ارزد، من برای این به مافرا آمدم که کشیش مان از روی منبر گفت هر کس این جا بیاید فوری یک نوکر شاه می شود، نه واقعاً نوکرش، یک چیزی شبیه این، به ما گفت که در خدمت شاه کسی گرسنه نمی ماند، که به آن ها آن قدر گوشت می دهند که در بهشت هم گیرشان نمی آید و لباس مناسب هم می دهند، چون اگر حقیقت داشته باشد می گویند که آدم برای خوردن غذا هیچ رقیبی نداشت تا با او بجنگد و هر چه دلش می خواست می خورد، اما از لحاظ لباس وضعیت خیلی خوب نبود، به هر حال، خیلی زود فهمیدم که به من اطلاعات نادرست داده اند، من آمیدی به بهشت ندارم، چون در زمان آدم وجود نداشتم، اما از مافرا می توانم بگویم، و اگر من از گرسنگی نمرده ام، برای این است که هر چه گیرم می آید می خورم، مثل همیشه لباس هایم پاره و پوره است، و در مورد نوکری شاه، فقط به این امید زنده ام که پیش از آن که پس از این همه جدایی از خانواده ام عاقبت دق مرگ بشوم بتوانم صورت پادشاه خودم را ببینم، وقتی مردی صاحب بچه است، اغلب با نگاه کردن به صورت آن ها خودش را سیر می کند، چه قدر خوب بود که بچه های ما هم می توانستند با نگاه کردن به صورت های ما سیر بشوند، سرنوشت

ما این است که با نگاه کردن به هم خودمان را مصرف کنیم، تو کی هستی، تو این جا چه کار می‌کنی، این که من کی هستم و این جا چه کار می‌کنم سئوالی است که غالباً از خودم می‌پرسم و هیچ جوابی پیدا نمی‌کنم، هیچ کدام از بچه‌های من چشم‌های آبی ندارند، اما مطمئن هستم که همه‌شان بچه‌های خودم هستند، این قضیه چشم‌های آبی گهگاه توی خانواده ما پیش می‌آید، مادرِ مادر من چشم‌هایش این رنگی بود، اسم من بالتازار ماتئوس است اما همه مرا سته-سوتیش صدا می‌کنند، ژوزه پکوئتو می‌داند که چرا اسمش این است، اما من نمی‌توانم بگویم که چه وقت و چرا اسم هفت خورشید را روی خانواده ما گذاشتند، انگار که ما هفت بار قدیمی‌تر از تنها خورشیدی بودیم که آفتابش به سرمان می‌تابد، پس ما می‌باید پادشاهان دنیا می‌شدیم، این پرت و پلاهای کسی است که خیلی به خورشید نزدیک شده و زیادی مشروب خورده، اگر می‌بینید که چرند می‌بافم، برای آن خورشیدی است که به چنگ آوردم یا به خاطر شرابی است که مرا به چنگ آورده، آن چه مسلم است این است که من چهل سال پیش به دنیا آمده‌ام، اگر درست حساب کرده باشم، مادرم، که الان مرده و در گور خوابیده، اسمش مارتا ماریا بود، پدر پیرم دیگر نمی‌تواند راه برود، من حتم دارم که از پاهایش ریشه بیرون می‌آید، یا این که قلب‌اش در پی آن است که آرامش بگیرد، زمانی تکه زمینی داشتیم، مثل یواخیم داروکا، اما با این همه آشفتگی خاک، زمین خودمان را از دست دادیم، من حتی مقداری از آن خاک را با گاری خودم حمل کردم، چه کسی برای پدر بزرگم خبر می‌برد که نوه‌اش خاکی را جا به جا کرده که زمانی سبز و داتر بود، حالا دارند بر بالایش یک برج می‌سازند، این‌ها بازی‌های چرخ و فلک است، و من در زندگی از این بازی زیاد دیده‌ام، در جوانیم خاک را می‌کندم و مزارع را برای کشاورزان سبز می‌کردم، زمین خانواده ما آن قدر کوچک بود که پدرم روی آن کار می‌کرد و باز هم وقت داشت که این جا و آن جا روی زمین‌های دیگری که اجاره می‌کرد کار کند، ما هیچوقت طعم واقعی گرسنگی را نچشیدیم، اما وضع مان هم خوب نبود، همین قدر داشتیم که زنده بمانیم، بعد من وارد قشون شاه شدم و دست چپم را از دست دادم، خیلی بعد از این بود که فهمیدم با یک دست همتای او شده‌ام، و از آن وقت دیگر در جنگ شرکت نکردم، به مافرا برگشتم، بعد چند سالی را در لیسبون گذراندم، زندگی من به طور خلاصه همین است، ژوان آئیش که تنها آدمی در میان گروه بود

که ادعا داشت کارگر ماهر است پرسید، در لیسبون چه می کردی، در میدان قصر توی یک کشتارگاه کار می کردم، اما فقط به عنوان باربر، و چه زمانی به خورشید نزدیک شدی. مانوئل میلیو بی قرار بود که این موضوع را بداند، چون او احتمالاً تنها کسی بود که به تماشای جریان رودخانه عادت داشت، زمانی بود که از سییرا، آن بلندترین کوه بالا رفتم، آن قدر بالا که اگر دستم را دراز می کردم می توانستم خورشید را لمس کنم. ژولیان مائو- تمپو پرسید، کدام سییرا، چون مافرا کوهی آن قدر بلند ندارد که بشود از رویش به خورشید رسید، همان طور که در آلن ژزو هم که من همه جایش را خوب می شناسم، کوه بلندی وجود ندارد، شاید سییرایی بوده که در آن روز بخصوص بلند بوده و حالا نیست، فرانسیسکو مارکز، نخستین کسی بود که اظهار نظر کرد، وقتی انفجار چنین تپهای این همه باروت می برد، حتماً تمام باروت های دنیا را باید به کار برد تا بتوان یک سییرا را تراشید و کوتاه کرد، اما مانوئل میلیو مصرانه گفت، برای نزدیک شدن به خورشید آدم باید مثل پرنده ها پرواز کند، توی باتلاق ها اغلب شاهین هایی دیده می شوند که دسته جمعی اوج می گیرند و آن قدر بالا می روند که عاقبت ناپدید می شوند، یعنی وقتی به طرف خورشید می روند آن قدر کوچک می شوند که دیگر دیده نمی شوند، ولی ما آدم ها راه و مسیر آن جا را بلد نیستیم، و تو هم یک آدم هستی و هیچ بالی نداری، مگر این که یک جادوگر باشی، ژوزه پکوئو گفت، مثل زنی از اهالی منطقه ای که من در آن جا به دنیا آمده ام، زنی که به خودش روغن می مالید، سوار یک جارو می شد و شب ها به این طرف و آن طرف پرواز می کرد، این چیزی است که مردم می گویند و گرنه من هیچوقت به چشم خودم او را ندیدم، من جادوگر نیستم، و اگر شماها این شایعه ها را پخش کنید دستگاه مقدس تفتیش عقاید مرا دستگیر می کند، من هم به هیچ کس نگفتم که پرواز کرده ام، اما تو گفتی که به خورشید نزدیک شده بودی، و این را هم گفتی که وقتی دست چپات را از دست دادی، همتای خدا شدی، اگر این کفرگویی ها به گوش دستگاه مقدس تفتیش عقاید برسد، هیچ کس نمی تواند تو را نجات بدهد، ژوان آیش گفت، اگر همه ما قرار بود همتای خدا شویم همه نجات پیدا می کردیم، مانوئل میلیو گفت، اگر قرار بود ما همتای خدا بشویم، می توانستیم او را سرزنش کنیم که چرا از اول این همتایی را به ما اعطا نکرده است، و بالتازار که خیالش راحت شده بود که می دید آن ها موضوع پرواز را فراموش کرده اند، توضیح داد،

خداوند دست چپ ندارد چون برگزیده‌ها در سمت راست او می‌نشینند، زمانی که نفرین شده‌ها به دوزخ محکوم می‌شوند، هیچ روحی در سمت چپ او باقی نمی‌ماند، حالا، اگر کسی آن سمت نمی‌نشیند، خدا دیگر چه احتیاجی به دست چپ دارد، و اگر احتیاجی به دست چپ نداشته باشد، معنایش این است که وجود ندارد، دست چپ من به درد نمی‌خورد چون وجود ندارد، و این تنها تفاوت موجود است، مانوئل میلیو با طعنه گفت، شاید در سمت چپ خدا یک خدای دیگر است، شاید خداوند، برگزیده‌ی خدای دیگری باشد، شاید همه ما در مقام خدایی باشیم، نمی‌دانم چرا این چیزها یکهو به سرم می‌زند، و بالتازار دوباره به حرف آمد، پس من باید نفر آخر صف باشم، چون هیچ کس نمی‌تواند سمت چپ من بنشیند، و با من دنیا به پایان می‌رسد، چه کسی می‌داند که چرا این افکار به سر این ساده لوحان می‌زند، چون همه این‌ها بیسوادند، غیر از ژوان آیش، که کوره سوادى دارد.

ناقوس‌های کلیسای سن آندرو دعای مریم مقدس را در دره طنین انداز کرد. بر فراز ایلیادامادیرا، در خیابان‌ها و میدان‌ها، در میخانه‌ها و مسافر خانه‌ها، زمزمه و گفتگو ادامه دارد، مثل صدای زمزمه دریا در دور دست. شاید هم صدای بیست هزار آدمی که دعای مریم مقدس را می‌خوانند یا ماجراهای زندگی شان را برای هم تعریف می‌کنند، خودتان بروید و به چشم خودتان ببینید.

خاک، شن و قلوه سنگ‌هایی که به زور باروت یا کلنگ از زمین سنگی جدا شده بود در گاری‌های دستی بار می‌شد و به دره‌ای ریخته می‌شد که با خاک حفاری‌های تازه و لاشه سنگ‌های کوه منفجر شده به سرعت پر می‌شد. بارهای سنگین‌تر با گاری‌های بزرگ‌تری حمل می‌شد که با صفحه‌های آهنی استحکام یافته بود و قاطرها یا گاوهایی که آن‌ها را می‌کشیدند که فقط برای بارگیری و تخلیه توقف می‌کردند. آدم‌ها از طریق راهروهای چوبی با تخته سنگ‌هایی آویخته از قلاب‌هایی که به گردن و شانه‌هایشان تکیه داشت، از چوب بست‌ها بالا می‌روند، و همیشه دعاگوی کسی هستند که پالان را اختراع کرد تا از درد بکاهد. این کارها را، چنان‌که هم اکنون گفتیم، می‌توان آسان‌تر توصیف کرد چون زور زیادی می‌برند، اما، با مراجعه دائم به آن‌ها احتمال کمتری دارد که ما چیزهایی را فراموش کنیم که این قدر معمول‌اند، و این قدر مهارت اندکی می‌خواهند، آن قدر اندک که نادیده گرفته می‌شوند، تا حدی شبیه آن است که با حواس‌پرتی نوشتن انگشت‌های خودمان را تماشا کنیم، به طوری که به این دلیل یا دلیل دیگر عامل کننده کار، زیر آن چه انجام می‌شود پنهان می‌ماند. ما اگر از بالا نگاه کنیم، می‌توانیم بیشتر از این‌ها ببینیم، مثلاً اگر از فراز دستگاه پرنده به این محل موسوم به مافرا نگاه کنیم، به این کوه فراوان پا خورده، این دره آشنا، به ایلیدامادیرا، که فصل‌هایش با باران و آفتاب دلگیر شده، و به جایی که بعضی از تخته پوش‌هایش از هم اکنون پوسیده، به قطع شدن درخت‌ها در جنگل کاخ لیریا، و به مرزهای تورش و دراش و لیسبون، به دودی که شب و روز از صدها کوره آجر پزی و آهک بین مافرا و کاسکایش برمی‌خیزد، به کشتی‌هایی که

آجرهای متفاوت را از آلگاروه و از آنتر- دورو-!- مینیو می‌آورند تا در تاگوس تخلیه کنند، از طریق کانال فرعی نزدیک باراندازهای سانتا آنتونیو دو توژال، به گاری‌هایی که این‌ها و مصالح دیگر را از طریق مونه آرشیک و پیرو پینیرو دولورِس به صومعه اعلیحضرت حمل می‌کنند، و آن گاری‌های دیگری که از پیرو- پینیرو سنگ می‌آورند، هیچ منظرگاهی بهتر از همین جایی که حالا ایستاده‌ایم نیست، و اگر پدر بارتولومئو لورنسو دست به اختراع پاسارولایش زده بود نمی‌توانستیم عظمت کاری را که در مافرا صورت می‌گیرد دریابیم، آن چه ما را در وسط هوا نگه می‌دارد اراده‌هایی است که بلموندا در گوی‌های فلزی جمع کرده، آن پایین، اراده‌های دیگری ول می‌گردند، چسبیده به گوی زمین به حکم قانون جاذبه و احتیاج، اگر می‌توانستیم گاری‌هایی را بشمریم که در این جاده‌ها می‌روند و برمی‌گردند، از دور و از نزدیک، تا دو هزار و پانصد تا هم می‌رسیدیم، از این بالا، به نظر بی حرکت می‌آیند، وزن بارهایشان تا این حد است، اما آدم‌ها پیش از آن که نگاهشان کنیم خیلی نزدیک‌تر می‌شوند.

بالتازار چندین ماه گاری‌های دستی را هل داد و کشید، تا روزی احساس کرد که از حیوان بارکش بودن خسته شده است، از مدام به این سو و آن سو فرستاده شدن، و با نمایش پشتکار فراوان خویش در حضور اربابانش، اجازه یافت تا یکی از گاوهای متعددی را که شاه خریده بود، در اختیار بگیرد. ژوزه پکونئو در این ارتقاء خیلی موثر بود، چون مباشر املاک از دیدن قیافه آن گاو پشت کوچولو آن قدر خوشش می‌آمد که نمی‌توانست در مقابل تماشای چهره آن چوپان که فقط تا پوزه‌های گاو می‌رسید مقاومت کند، و این تقریباً حقیقت داشت، اما اگر او فکر می‌کرد که ممکن است این شرح موجب رنجش ژوزه پکونئو می‌شود بسیار اشتباه می‌کرد، چون این گاو پشت کوچولو ناگهان متوجه لذتی شد که از نگاه کردن مستقیم به چشم‌های درشت و نجیب گاو می‌برد، به جایی که بازتاب سر و تنه خودش را می‌دید، تا جایی که پاهایش روی لبه پایینی آن پلک‌های پهن ناپدید می‌شد، وقتی آدمی بتواند همه وجودش را در چشم‌های یک گاو بگنجانند، سرانجام به این نتیجه می‌رسد که دنیا خوب ساخته شده است. کمک ژوزه پکونئو این بود که مباشر املاک اعتراض کرد که بالتازار سته- سوئیش باید ارتقا پیدا کند و گاری گاودار براند، چون اگر یک معلول، مثل حالا، بتواند گاو در اختیار داشته باشد، نفر دوم هم می‌تواند، و آن دو می‌توانند هوای همدیگر را

داشته باشند، و اگر این یکی چیزی در این باره نداند، هیچ مشکلی پیش نمی آید، چون همیشه می شود او را به سر جایش برگرداند تا گاری هل دهد، فقط یک روز کافی است تا بتوان قابلیت های یک آدم را محک زد. بالتازار با آن که سال ها بود حتی دست هم به گاوها نزده بود، درباره آن ها خیلی چیزها می دانست، و فقط یک رفت و برگشت لازم بود تا معلوم شود که قلاب او هیچ مانعی نیست و دست راستش هیچ یک از آموخته های او برای کار کشیدن از گاو را فراموش نکرده است. وقتی بالتازار آن شب به خانه رسید خوشحالی روزی را داشت که نخستین بار تخم پرنده ای را در لانه ای پیدا کرد، خوشحالی روزی را داشت که برای نخستین بار زنی را تصاحب کرد، و خوشحالی روزی که به عنوان سربازی جوان صدای شیپور را شنید، و تا وقتی صبح دمید، در خواب و رؤیای گاوش بود، و در رؤیای دست چپاش، برایش کاری نداشت، حتی بلموندا سوار یکی از حیوان ها شد، و هر کس که چیزی درباره رؤیایها بداند این را می فهمد.

بالتازار خیلی بر سر کار جدیدش نماند، چون به او گفتند باید به پیرو پینیرو برود و تکه سنگ عظیمی را بیاورد که قرار بود برای رواق کلیسا به کار رود، سنگ چنان بزرگ بود که حدود دویست گاو لازم بود تا آن را حمل کند، و دسته هایی از آدم هایی که به این کار کمک کنند. در پیرو پینیرو یک گاری مخصوص برای حمل این سنگ ساخته شده بود، که به قول کسی که شاهد ساخته شدن آن بود به یک کشتی جنگی می مانست که با چرخ رانده شود. مسلماً او اغراق می کرد، چون ما که می توانیم آن را با چشم خودمان ببینیم بهتر می توانیم قضاوت کنیم، مثل همه آن آدم هایی که نیمه شب بیدار شدند و به طرف پیرو پینیرو راه افتادند، همراه چهار صد گاو و بیش از بیست گاری با تجهیزات لازم برای حمل سنگ، با طناب و ریسمان، گوه و اهرم، و چرخ های یدکی، به همان اندازه چرخ های موجود، و محورهای یدکی برای موقعی که محورهای فعلی زیر بار بشکنند، و انواع بند و مهار، چکش و گاز انبر، داس برای چیدن علف و تدارک خوراک برای حیوانات، و آذوقه برای آدم ها، برای تکمیل آن چه در راه به دست می آمد، و بار گاری ها آن قدر زیاد بود که هر کس خیال سواری تا پیرو پینیرو را داشت فوری دید که باید همه راه را پیاده برود، که خیلی زیاد نبود، سه فرسنگ تا آن جا و سه فرسنگ برای برگشتن، گر چه باید گفت که جاده ها چندان تعریفی نداشت، اما راهی بود که گاوها و آدم ها آن قدر در آن سفر کرده بودند که تا سم ها یا کف

پاهایشان را بر آن می‌گذاشتند می‌فهمیدند که به محل آشنایی پا گذاشته‌اند، هر چند به هر حال بالا رفتن از آن مشکل بود و پایین آمدنش خطرناک. از آدم‌هایی که قبلاً شناختیمشان، ژوزه پکوننو و بالتازار برای این سفر انتخاب شده‌اند، و هر کدام مهار گاو خودشان را به دست گرفته‌اند، و در میان کارگرانی که به خاطر زور زیادشان استخدام شده‌اند یکی هم آن آدمی است که زن و بچه‌اش را در شلیروش گذاشته و اسمش فرانسیسکو مارکز است و دیگری مانوئل میلیو، که نظریات عجیب و غریب دارد و نمی‌فهمد که آن‌ها از کجا ریشه می‌گیرند. /

آدم‌های دیگر هم هستند، به نام‌های ژوزه، فرانسیسکو، و مانوئل، تعداد کمی اسم‌شان بالتازار است، اما بسیاری دارای نام ژوان، آلوارو، آنتونیو، و یواخیم، و شاید حتی اسم غریب بارتولومئو هستند اما نه آن بارتولومئویی که ناپدید شد، و نیز اسم‌هایی مثل پدرو، ویسته، بتو، برناردو، و کائتانو، هر اسمی این جا پیدا می‌شود و همه جور زندگی، بخصوص اگر نشانی از رنج و درد، و از همه مهم‌تر، فقر داشته باشد، ما نمی‌توانیم به تفصیل وارد زندگی همه آن‌ها بشویم، تعدادشان زیاد است، اما دست کم اسم‌هایشان را می‌توانیم ثبت کنیم، این تنها وظیفه و تنها دلیل نوشتن اسم آن‌هاست، به طوری که بتوانند جاودانی شوند و اگر دست ما باشد، بتوانند دوام بیاورند، اسم‌هایی مثل آلسینو، براش، کریستوفان، دانیل، اگاش، فرمینو، گرالگو، هوراشیو، ایسیدورو، ژووینو، لوئیس، مارکولینو، نیکانور، اونوفره، پائولو، کیتریو، روفینو، سباستیان، تادو، اوبالدو، والرئو، زاویه، زاکاریاس، که هر کدام نماینده یکی از حروف الفبای ما هستند، شاید همه این اسم‌ها به درد چنین زمان و مکانی نخورد، همین طور به درد خود آدم‌های دست اندر کار، اما از آن جا که آن‌هایی که آن جا کار می‌کنند همه کار را به پایان نمی‌برند، بعضی از این کارها منتظر کسان دیگری هستند که از راه برسند و اسم و جای آن‌ها را بگیرند. از میان این آدم‌هایی که راهی پیرو پینیرو هستند، می‌خواهیم از براش بیشتر بگوئیم، کسی که موهای قرمز دارد و چشم راستش نمی‌بیند، حتماً الان خیلی‌ها به این نتیجه می‌رسند که این جا سرزمین آدم‌های معلول است، بعضی قوز دارند، بعضی فقط یک دست دارند یا یک چشم، و ما را متهم به اغراق گویی کنند، وقتی همه عقیده دارند که قهرمان‌ها باید خوش قیافه و تر و تمیز، و دارای اعضای نرم و متناسب باشند، ما هم مسلماً آن‌ها را باید ترجیح بد. هم، اما در حقیقت گریزی نیست، و خواننده باید سپاسگزار باشد که ما

وقتی را برای شمارش همه آن‌هایی تلف نکرده‌ایم که لکنت زبان دارند، پایشان لنگ است، زیاد چاق‌اند، پاهای کمانی دارند، صرعی هستند، گوش‌های بزرگ دارند، نیمه کودن‌اند، یا گرفتار کچلی، زخم‌های ناسور، گری و بیماری‌های خونی هستند، چون در آن صورت با صف درازی از گوژ پشت‌ها و جذامیانی رو به رو می‌شد که در ساعات نخستین صبح راهشان را به طرف مافرا کج کرده‌اند، درست همان طور که وقتی شب می‌شود همه گربه‌ها سیاه به نظر می‌آیند و هر آدمی مثل یک شیخ، اگر بلموندا در موقعی که هنوز روزه باشد آن‌ها را ببیند، در هر کدام از آن‌ها چه می‌بیند، غیر از اراده، آدم‌هایی دیگر.

هنوز خورشید بالا نیامده روز گرم شده، که خلاف انتظار هم نباید باشد، چون ماه ژوئیه است. سه فرسنگ برای این جماعت سردرگم خیلی زیاد نیست، بخصوص که بیشترشان قدم‌های خود را با قدم‌های گاوها میزان کرده‌اند، و گاو دلیلی برای عجله نمی‌بیند. حیوانات، جدا از گاری‌ها و جفت جفت بسته به یوغ‌ها، نسبت به این سخاوتمندی بدگمان‌اند، و تقریباً حسرت گاوهای دیگری را می‌خورند که دارند گاری‌های پر از تجهیزات را می‌کشند، و آن‌ها به گوساله‌های چاق جلوی مسلخ می‌مانند. آدم‌ها، چنان‌که پیشترک گفتیم، به کندی پیش می‌روند، بعضی ساکت‌اند، بعضی در گفتگو، هر کس در پی همپالکی خودش است، اما یکی از آن‌ها از هنگام حرکت کاروان از مافرا، کاملاً حشری شده، چنان فرزند و چالاک به طرف شلیروش راه می‌افتد که گویی می‌خواهد پدرش را از چوبه اعدام نجات دهد، این فرانسیسکو مارکز است که از فرصت استفاده می‌کند تا خود را میان لنگ‌های زنش برساند، که در انتظار آمدن اوست، یا شاید هم فکر فرانسیسکو این نباشد، شاید هم فقط بخواهد بچه‌هایش را ببیند و بدون قصد سوء بخواهد به زنش ادای احترامی بکند، زیرا هر گونه آمیزش جنسی‌اش باید به عجله صورت می‌گرفت، چون همکاری‌اش در جاده داشتند به او می‌رسیدند، و او باید مثل بقیه سر وقت به پیرو پیرو می‌رسید، و آن‌ها همین الان دارند از دم در می‌گذرند، بالاخره هر چه باشد، ما همیشه با هم خوابیده‌ایم، بچه خوابیده و چیزی نمی‌شنوند، می‌توانیم بقیه را بیرون بفرستیم تا ببینند باران می‌آید یا نه، و این را می‌فهمند که پدرشان می‌خواهد با مادرشان تنها باشد، راستی فکرش را بکن که اگر شاه دستور داده بود صومعه در آلگاروه ساخته شود ما چه وضعی پیدا می‌کردیم، و وقتی زن می‌پرسد، به همین زودی داری می‌روی،

او جواب می‌دهد، الان باید بروم، اما در راه برگشت، اگر در این نزدیکی اردو بزنیم، می‌آیم و تمام شب را با تو می‌گذرانم.

وقتی فرانسیسکو مارکز، با خستگی و احساس ضعف در پاهایش، به پیرو پینرو رسید، اردوگاه تازه برپا شده بود، هیچ چادر و خیمه‌ای در کار نبود و فقط سربازها بودند که نگاهیانی می‌دادند، بیشتر به یک بازار شهرستانی می‌مانست، با بیش از چهار صد رأس دام و آدم‌های پراکنده در میان گله، که آن‌ها را به یک طرف هش می‌کردند، بعضی حیوانات می‌رمیدند و کله‌هایشان را به تندی تکان می‌دادند، اما بدون هر گونه بدخواهی، و بعد مشغول خوردن علف‌هایی می‌شدند که از توی گاری‌ها تخلیه می‌شد، آن‌ها برای خوردن فرصت زیادی داشتند، اما آدم‌ها بیل و شن کش به دست داشتند به سرعت غذا می‌خوردند، چون فوری سرکار می‌رفتند. نیمروز شده بود و خورشید به شدت بر زمین‌های پوشیده از خرده و تراشه‌های مرمر می‌تابید، در دو سوی معدن، تکه‌های عظیم سنگ افتاده بود تا به مافرا حمل شوند. بردنشان حتمی بود، اما نه امروز.

چند نفری در وسط جاده دور هم جمع شده بودند و دیگرانی که عقب‌تر بودند سرک می‌کشیدند که فرانسیسکو مارکز رسید و برای دیر آمدنش در مقابل کسانی که مشتاق شنیدن بودند بهانه آورد، چه خبر است، احتمالاً همان آدم مو قرمز بود که جواب داد، سنگ، و دیگری اضافه کرد، من که به عمرم همچو چیزی ندیده‌ام، و سرش را حیرت‌زده تکان داد. در این موقع سربازان آمدند و به زور جمعیت را پراکنده کردند و فریاد زدند، برگردید، آدم‌ها عین ولگردهای خیابانی فضول‌اند، و افسر مأمور حکومتی که مسئولیت نظم اردوگاه را به عهده داشت شخصاً دخالت کرد و هشدار داد، متفرق شوید، راه را باز کنید، و به این ترتیب آدم‌ها، عقب نشستند، روی سر و کول هم افتادند، و بعد همان چیزی نمایان شد که براش مو قرمز یک چشمی، گفته بود سنگ.

تخته سنگ، عظیم و مستطیل شکل بود، آن تکه حجیم سنگ مرمر صیقل نخورده، روی دو تنه درخت کاج قرار گرفت، آدم نزدیکش که می‌شد می‌توانست صدای ناله آن گیاه را بشنود، همان طور که ما می‌شنویم، درست در همین لحظه، ناله ترس خورده‌ای موقع آشکار شدن ابعاد آن سنگ غول آسا از دهن آدم‌ها بیرون می‌آید. افسر مأمور بازرس کل جلو می‌آید و دستش را روی آن می‌گذارد، انگار که بخواهد به نام اعلیحضرت صاحب آن سنگ بشود، اما اگر

این همه آدم و گاو زور لازم را ندارند، همه قدرت پادشاه دیگر هیچ و پوچ و باد و بروت است. اما آن‌ها سعی خودشان را می‌کنند. اصلاً برای همین کار آمده‌اند، برای همین کار و کشت‌شان را ول کرده‌اند، کاری که احتیاج به زور دارد و همه نیروی‌شان را می‌طلبد، فرمانده خیالش راحت باشد که کسی کوتاه نمی‌آید.

آدم‌هایی که توی معدن کار می‌کنند جلو می‌آیند تا کار قطع کردن بلندی کوچکی را تمام کنند که سنگ به آن متصل بود، یعنی این که یک دیوار عمودی روی ضلع باریک‌تر تخته سنگ به وجود بیاورند. این همان جایی است که سفینه اصلی قرار خواهد گرفت، اما پیش از آن آدم‌های اهل مافرا جاده پهنی را برای پایین رفتن گاری باید باز کنند، راهی با یک خمیدگی ملایم که به طرف جاده سرازیر می‌شود، و فقط آن موقع است که کار شروع می‌شود. آدم‌های اهل مافرا، مجهز به بیل و بیلچه پیش رفتند، افسر مأمور قبلاً نقشه خاکبرداری را بررسی کرده بود، و مانوئل میلیو، که بغل دست آن رفیق اهل شلیروش ایستاده بود، سنگ را با قد خودش اندازه گرفت، که حالا دیگر در دسترس قرار داشت، و گفت، این مادر همه سنگ‌هاست، نگفت پدر همه سنگ‌ها، گفت مادر همه سنگ‌ها، شاید به این دلیل که سنگ از اعماق دل زمین بیرون آمده و هنوز پوشیده از گل و لای اولیه بود، مادر غول آسایی که می‌توانست تعداد بیشماری آدم را روی خود نگه دارد یا زیر خود له کند، چون تخته سنگ سی و پنج و جب درازا، پانزده و جب پهنا، و چهار و جب ضخامت داشت، و برای تکمیل این گزارش، باید گفته شود که وقتی این سنگ در مافرا تراش بخورد، فقط مختصری کوچک‌تر می‌شود، به ابعاد سی و دو در چهارده در سه، به همان ترتیب قبلی، و هنگامی که چندی بعد برای اندازه‌گیری متر به جای و جب به کار برده شود، خواهند گفت سنگی به ابعاد هفت متر درازا، سه متر پهنا، و شصت و چهار سانتی متر ارتفاع، و از آن جا که سیستم قدیمی وزن هم مثل سیستم قدیمی ابعاد از میان خواهد رفت، به جای مثلاً خروار، ما در توصیف وزن سنگی که بالکن خانه‌ای معروف به بندیکسیون را تشکیل خواهد داد، می‌گوئیم سی و یک هزار و بیست و یک کیلو، یا سی و یک تن به طور سرراست، و خانم‌ها و آقایان، اجازه دهید به محل بعدی برویم، چون هنوز خیلی راه در پیش داریم.

در این احوال آدم‌ها تمام روز مشغول کندن زمین بودند. گاوران‌ها هم به کمک آمدند، و بالتازار بدون هیچ احساس تحقیری، به سرگاری دستی‌اش

برگشت، چون هیچ کس نباید فراموش کند که انجام دادن کار شاق یعنی چه، هیچ کس نمی‌داند چه موقعی ممکن است به سر آن کار برگردد، و اگر روزی بیاید که ناگهان فکر استفاده از اهرم را فراموش کنیم هیچ راه دیگری نمی‌ماند مگر استفاده از بازوها و شانه‌ها، تا آن زمان ارشمیدس می‌تواند یادآور شود و بگوید، یک تکیه‌گاه به من بدهید تا بتوانم دنیا را حرکت دهم. وقتی خورشید فرو نشست، راه به سوی گستره‌ای به اندازه صد قدم به طرف جاده هموار شده، جاده‌ای که در آن صبح خیلی به کندی می‌شد در آن حرکت کرد. آدم‌ها شامشان را خوردند و رفتند که بخوابند، همه در مزارع آن حوالی پراکنده شدند، زیر درخت‌ها یا تخته سنگ‌هایی که آن قدر سبک بودند که وقتی ماه درآمد برق می‌زدند. هوای شب گرم بود. اگر آتشی در جایی می‌سوخت، فقط برای این بود که به آن بهانه دور هم جمع شوند. گاوها نشخوار می‌کردند، آب دهانشان سرازیر بود و به زمینی می‌ریخت که همه چیز به آن باز می‌گردد، حتی سنگ‌هایی که با آن مشقت بالا برده می‌شدند، آدم‌هایی که آن را بلند می‌کردند، اهرم‌هایی که زیرشان می‌رفت، گوه‌هایی که تعادلشان را حفظ می‌کرد، اصلاً نمی‌توان تصورش را کرد که برای ساختن این صومعه چه قدر کار باید انجام شود.

هنوز هوا تاریک بود که شیپور بیدار باش به صدا درآمد. آدم‌ها از جا برخاستند و رو اندازهایشان را مچاله کردند، گاودارها یوغ‌ها را به گردن گاوها انداختند، بازرس از خانه‌ای که شب را در آن گذرانده بود، به محل معدن آمد، همراه دستیارها و سرکارگرا، تا بتواند به آن‌ها بگوید که چه دستور و برای چه منظوری باید بدهند. طناب‌ها و ریسمان‌های کلفت از گاری‌ها باز شد و یوغ‌های گاوها در طول جاده به دوردیف نظم یافت. اما سفینه اصلی هنوز قرار بود بیاید. سفینه‌ای مرکب از یک سکوی ساخته شده از الوار که روی شش چرخ عظیم با محورهای محکم، قرار داشت و اندکی بزرگ‌تر از خود تخته سنگ بود. سکو می‌باید با دست هل داده می‌شد و آدم‌ها همچنان که در میان آن هیاهو و آشفتگی تقلا می‌کردند تا آن را حرکت دهند و عده‌ای دیگر با فریاد دستور می‌دادند، یک نفر، حواسش پرت شد و پایش زیر چرخ‌ها رفت، از شدت درد فریاد کشید، که شروع بدی برای آن سفر بود. بالتازار، که نزدیک گاوش ایستاده بود، فوران خون از پای آن مرد را دید و ناگهان خود را در خرز دولوس کابایروس، در پانزده سال پیش، تصور کرد، زمان عجب زود می‌گذرد. با گذشت زمان، درد فراموش

می‌شود، اما برای فراموش کردن چنین دردی زمان خیلی زیادی لازم است، فریادهای دردآلود آن مرد هنوز شنیده می‌شود که او را روی برانکار فوری سرهم بندی شده، دراز می‌خوابانند تا به مورلانا، جایی که یک بیمارستان دارد، ببرند، شاید با مختصر قطع عضو بتواند جان سالم به در ببرد، چه مصیبتی. بالتازار هم شب را در مورلانا می‌گذرانند، جایی که با بلموندا می‌خواهد، و به این ترتیب دنیا وحدت می‌یابد، یکی می‌شود و در همان جا، بیشترین لذت و بیشترین درد به هم می‌آمیزد، بوی تسلا دهنده مزاج‌های شفا بخش و بوی گند زخم قانقاریا، تا بهشت و دوزخ را بیافرینند، یک آدم نیازی به دانستن چیزی جز بدن انسان ندارد. دیگر هیچ نشانی از خون روی زمین دیده نمی‌شود، چرخ‌های گاری از آن نقطه گذشته‌اند، آدم‌ها بی آن که سم پهن گاوها را از یاد ببرند، زمین را لگدمال کرده‌اند، و زمین بقیه را مکیده و جذب کرده است، فقط قلوه سنگی که به گوشه‌ای پرتاب شده هنوز لکه‌های از خون آن مرد را همراه دارد.

سکو به کندی پایین رفته و به وسیله آدم‌هایی نگه داشته شده بود که آن را روی شیب مراقبت می‌کردند و مرحله به مرحله با احتیاط طناب‌ها را شل می‌کردند، تا عاقبت با دیواره‌ی خاکی‌ای مماس شد که بناها هموار کرده بودند. حالا محک تجربه به میان می‌آمد. همه چرخ‌های گاری با گوه‌ها و تکه سنگ‌ها مهار شده بود تا موقع انتقال تخته سنگ حرکت نکند و به راحتی روی سکو قرار گیرد. تمام سطح تخته سنگ گل‌مالی شده بود تا اصطکاک سنگ با چوب کم‌تر شود، و بعد طناب‌ها از درازای آن رد شده و دورش بسته شده بود، در هر طرف یکی و جدا از الوارها، در حالی که طنابی دیگر از پهنای سنگ بسته شده بود، به این ترتیب شش ته درست شده بود، که در جلوی گاری به هم می‌پیوستند و به دیرکی بسته می‌شدند که به صفحه‌های آهنی تکیه داشت، از این‌ها دو طناب کلفت‌تر به وجود آمده بود، که به صورت بندهای اصلی عمل می‌کرد، که به آن طناب‌های نازک‌تری اضافه می‌شد تا گاوها بتوانند بکشند. این تدارکات بیش از آن کار برد دارد که بشود توضیح داد، و خورشید پیش از آن بر فراز کوه‌هایی بالا آمده بود که از آن جا دیده می‌شد، و در حالی که گره‌ها بسته می‌شد، روی سنگ آب می‌پاشیدند تا گل‌های خشک شده تازه شوند، اما قبل از همه باید یوغ‌ها در طول جاده کشیده می‌شد تا معلوم شود که طناب‌ها به قدر کافی سفت شده‌اند، و گرنه زور گاوها برای کشیدن به هدر می‌رفت، و آدم‌ها آن را می‌کشیدند، از این

طرف کشیدم، حالا تو بکش، آن قدر که در نهایت دیگر جای کافی برای آن دویست جفت گاو نماند، و نیروی کشش باید به سمت راست، جلو، و بالا منتقل می‌شد، ژوزه پکوئنو، که اولین نفر سمت چپ طناب بود گفت، چه کار پر دردمندی، و بالتازار اگر اظهار نظری می‌کرد، صدایش شنیده نمی‌شد، چون خیلی فاصله داشت. آن بالا، سرپرست کار صدایش را بلند کرد، فریاد او کشار شروع شد و با صدایی گرفته به پایان رسید، مثل انفجار باروت، بدون پژواک، بکش بالا، اگر گاوها زیادی به یک طرف بکشند، حسابی دردسر پیدا می‌کنیم، بکش بالا، دستور این بار واضح‌تر شنیده شد، و دویست گاو با هم به تقلا در آمدند، ابتدا با یک زور جانانه کشیدند، بعد به زور ادامه دادند، بعد متوقف شدند چون بعضی از حیوان‌ها لیز خوردند و در همان حال چند تای دیگر به داخل یا خارج صف تغییر مسیر دادند، همه چیز به مهارت گاوران‌ها بستگی داشت، طناب‌ها کفل حیوانات را زخم کرد، تا عاقبت، در میان فریادها، ناسزاها و هش کردن‌ها، کشیدن برای چند ثانیه‌ای به خوبی صورت گرفت و تخته سنگ، در حالی که تنه‌های کاج را زیر خود در هم می‌کوبید، مختصری جلو رفت. نخستین کشیدن کامل بود، دومی ناموفق بود، سومی مجبور بود آن دوتای دیگر را متوازن کند، حالا فقط این دسته از آدم‌ها داشتند می‌کشیدند، در حالی که عده‌ای دیگر هوای کار را داشتند، و بالاخره تخته سنگ روی سکو به طرف جلو حرکت کرد، هنوز هم روی تنه‌های کاج قرار داشت، تا آن که لغزید و روی گاری فرود آمد، مثل یک سنگ قبر، کناره تیزش در چوب فرو رفت، و در همان جا بی‌حرکت ماند، اگر راه حل دیگری پیدا نمی‌شد، گل مالی کردن یا نکردن گاری هیچ تأثیری نمی‌کرد. آدم‌ها روی سکو رفتند و با دیلم‌های دراز و قدرتمند شروع کردند به بلند کردن سنگ، که هنوز جایش کاملاً ثابت نبود، در همان موقع دیگران با یک پایه فلزی گوه‌ها را زیر آن فرو بردند که راحت روی گِل‌ها لغزید، حالا کار خیلی آسان‌تر می‌شد، بالا بکش، بالا بکش، همه با تمام نیرو هل می‌دادند، آدم‌ها و گاوها به یک اندازه، و چه قدر حیف بود که دون ژوان پنجم روی آن کوه نایستاده بود، چون هیچ ملتی مثل این ملت با چنین اشتیاقی بیگاری نمی‌دهد. طناب‌های کلفت هر دو طرف اکنون برداشته شده بود و همه نیروی کشش حالا روی طنابی متمرکز شده بود که دور سنگ گره خورده بود، همین کافی است، و تخته سنگ همچنان که به راحتی روی سکو می‌سرد تقریباً بی وزن به نظر می‌آید، فقط

هنگامی که عاقبت پایین می‌آید می‌توان صدای سنگینی‌اش را شنید، و از همه جای گاری صدای قرچ قرچ بلند می‌شود، و اگر همواری طبیعی جاده، با سنگ‌های روی هم چیده شده‌اش نبود، چرخ‌ها تا وسط توی زمین فرو می‌رفتند. تکه‌های درشت مرمری که به عنوان گوه به کار رفته بودند، بیرون کشیده شدند، چون دیگر خطر در رفتن گاری در میان نبود. بعد نجارها با چکش‌های چوبی، قلم‌ها و اسکنه‌هایشان دست به کار شدند، و فاصله به فاصله سوراخ‌هایی مستطیل شکل در سطح سکو و هم سطح با تخته سنگ به وجود آوردند، که با چکش نبشی‌هایی را در آن فرو کردند که با میخ‌های کلفت محکم‌شان می‌کرد، کاری که وقت زیادی برد. در این احوان کارگران دیگر زیر سایه درخت‌های دور و اطراف استراحت کردند، گاوها مشغول نشخوار و پراندن خرمگس‌ها شدند، و گرما بیداد می‌کرد. شیپور ناهار خوری آدم‌ها را برای خوردن غذا صدا زد و در همان حال نجارها داشتند کارشان را تمام می‌کردند، و بازرس دستور می‌داد تخته سنگ باید به گاری بسته شود، عملیاتی که به سربازها محول شد، شاید به خاطر آن که انضباط و مسئولیت می‌طلبید، شاید به این دلیل که آن‌ها به سر و کار داشتن با مهمات عادت داشتند، در ظرف نیم ساعت، تخته سنگ با طناب بسته شد و برای محکم کاری طناب‌های بیشتری به کار رفت، گویی که بخشی از سکو بودند، به طوری که هر جا یکی می‌رفت دیگری هم مجبور می‌شد دنبالش کند. محکم کاری دیگری باقی نمانده بود و کار به پایان رسید. در این حال گاری از دو طرف تبدیل به حیوانی می‌شود با یک لاک بر پشت‌اش، مثل یک سنگ پشت خچل بر پاهایی کوتاه، و از آن جا که گاری پوشیده از گل است، چنین به نظر می‌آید که تازه از خاک بیرون آمده، گویی که خود بخشی از خود زمین را تشکیل می‌داد و داشت برآمدگی‌ای را وسعت می‌داد که بر آن تکیه داشت. آدم‌ها و گاوها دارند غذایشان را می‌خورند، و بعد چرت‌شان را خواهند زد، اگر زندگی خالی از لذت‌هایی مثل خوردن و خوابیدن بود، ساختن یک صومعه لطف اندکی می‌داشت.

ضرب‌المثلی می‌گوید که هیچ بخت بدی همیشگی نیست، هر چند که با توجه به خستگی و ملالی که آن بخت بد در پی دارد، آدم گاهی می‌خواهد عکس این را قبول کند، آن چه مسلم است این است که هیچ بخت خوشی همیشگی نیست. یک آدم وقتی به صدای زنجره‌ها گوش می‌کند از لذت بخش‌ترین

✓ خواب‌ها کیف می‌برد، و اگر چه غذا به قدر کافی نباشد، معده‌ای که به گرسنگی عادت دارد به خیلی اندک قانع است، وانگهی، آفتاب هم تغذیه کننده است، بخصوص هنگامی که گستاخانه با صدای یک شیپور قطع می‌شود، اگر ما توی دره ژبو شافات می‌بودیم می‌باید مرده بیدار می‌شدیم، اما در این جا چاره‌ای نیست جز آن که برای معیشت، خودمان را سر پا نگه داریم. انواع وسایل مورد نظارت قرار گرفته و بار گاری شده است، چون در فهرست باید به همه چیز توجه داشت، گره‌ها واری شده‌اند، کابل‌ها به گاری وصل‌اند، و با یک فریاد دیگر، بالا بکش، گاوهای بی‌قرار شروع می‌کنند به کشیدن، سم‌هایشان به سطح نامنظم معدن گیر می‌کند، سیخونک‌ها گردن گاوها را می‌گزد، و گاری به کندی جلو می‌رود، گویی که از درون کوره زمین کشیده می‌شوند، چرخ‌ها تراشه‌های پراکندهٔ مرمر را خرد می‌کند، هیچ سنگی به بزرگی این یکی که امروز داریم انتقالش می‌دهیم تا به حال از این معدن استخراج نشده است. بازرس و بعضی از دستیارهای واجد شرایط او سوار قاطرها شده‌اند، دیگران پیاده می‌روند، هم‌ردیف با ستون‌ها، هر چند همه‌شان می‌توانند لاف بزنند که دارای تخصص و اقتدار هم هستند، تخصص به خاطر اقتدارشان، اقتدار به خاطر تخصص‌شان، اما همین نکته را نمی‌توان در مورد این اردوی آدم‌ها و گاوهای بر زبان آورد که فقط تحت فرمان هستند، هم آن یکی و هم این یکی، و هر موقعیتی که بتوانند پیدا کنند بستگی به قدرتی دارد که بتوانند بروز دهند. اما توقع بعضی تخصص‌های اضافی هم از این آدم‌ها هست، مثلاً این که در جهت غلط گاری را نکشند، بموقع گوه را زیر چرخ‌ها بگذارند، صداهایی را به کار ببرند که حیوان‌ها را تشویق به رفتن کند، بدانند که چگونه نیروهایشان را یکی کنند تا دو برابر شود، که هر چه باشد، کار مهمی نیست. گاری اکنون تا نیمه راه رفته است، حداکثر حدود پنجاه قدم، و همین طور روی سنگ‌ها افتان و خیزان می‌رود، چون این که کالسکهٔ سلطنتی یا تخت روان اسقفی نیست که به خواست خدا به وجود آمده باشد. این جا محورها سفت هستند، چرخ‌ها مثل بارها سنگین‌اند، هیچ براق و تزئینی بر پشت گاوها نیست که قابل ستایش باشد، یا لباس فاخری که تن آدم‌هایی باشد که بر سر خدمت‌شان می‌روند، این حرکت مشت‌ی عامی است که هیچ ارتباطی با مارش پیروزمندان‌ای ندارد که ممکن است بخشی از مراسم کورپوس کریستی باشد. این که سنگی را برای بالکنی حمل کنند که از روی آن

اسقفی در چند سال دیگر به دعا کردن پردازد یک چیز است، و این که ما هم دعا کننده باشیم و بخشنده گناه، یک چیز دیگر، و مسلماً خواستی تر، درست مثل خوردن نان، و کاشتن و عمل آوردن اش.

از قرار سفر خوبی خواهد بود. از این جا تا مافرا، جاده، با آن که شاه دستور داده روکش هایش تعمیر شود، ناجور و پر از پستی و بلندی است، همه اش لب دره است، با پرتگاه‌ها، و رفتن به اعماق، اگر در شمارش آن چهار صد گاو و ششصد آدم اشتباهی بوده، علتش این بوده که تعدادشان کم تخمین زده شده، نه برای این که به هر دلیلی اضافی اند. ساکنان پیروپینیرو به کنار جاده رفتند تا آن صف با شکوه را تحسین کنند، از وقتی کار شروع شده بود، هرگز آن همه گاو را یکجا ندیده بودند، یا آن همه هیاهو و شلوغی را، بعضی هم، از تماشای بردن آن سنگ عظیم، که از خاک همین جا در پیروپینیرو استخراج شده بود، کمی غمگین شدند، حالا خدا کند یک تکه به مقصد برسد، وگرنه بهتر بود همان طور زیر خاک می ماند. بازرس در جلوی کاروان حرکت می کرد، مثل ژنرالی که به جنگ برود، همراه فرمانده‌ها، آجودان‌ها، و گماشته‌هایش، آن‌ها عنقریب زمین را شناسایی می کنند، انحنای جاده را اندازه می گیرند، میزان شیب را می سنجند، و جایی را برای اردو زدن انتخاب می کنند. بعد برمی گردند تا سری به گاری بزنند، معلوم کنند که چه قدر پیشرفت داشته، آیا از پیروپینیرو راه افتاده یا هنوز آن جاست. در پایان روز، تازه حدود پانصد قدم پیشرفت کرده بود. جاده باریک بود، یوغ‌های گاو‌ها، با طنابی در یک طرف، جایی کمی برای تکان خوردن، مدام به هم اصابت می کردند، و نیمی از نیروی کشش از میان می رفت چون کشیدن همراه با بی نظمی بود و دستورها به سختی شنیده می شد. و وزن سنگ هم خیلی زیاد بود. هر گاه که گاری متوقف می شد، یا به خاطر آن که چرخ در چاله‌ای می افتاد، یا برای آن که گاو‌ها در حالی کشیده می شدند که می کوشیدند از شیب پرهیز کنند، چنین به نظر می آمد که سنگ هرگز جلوتر نخواهد رفت. وقتی عاقبت جلو رفت، همه تخته بندی گاری چنان شکست که گویی می خواست خود را از بار آن صفحه‌های آهنی و بند و بست‌ها رها کند. اما هنوز مشکلات بیشتری پیش رو بود.

آن شب گاو‌ها را از یوغ‌ها باز کردند و به همان حال گذاشتند تا، بدون محدود شدن به یک آغل، آزادانه پرسه بزنند. وقتی عاقبت ماه دمید، بسیاری از

آدم‌ها در خواب بودند، سرهایشان را به چکمه‌هایشان تکیه دادند، البته اگر آن قدر خوشبخت بودند که چکمه‌ای داشته باشند. بعضی مجذوب آن تابندگی و هم‌انگیز شدند و شب‌چی را دیدند که به وضوح در ماه بازتاب داشت، شیخ آن کسی که در یک روز یکشنبه تمشک‌های جنگلی را جمع کرده بود و خداوند او را محکوم کرده بود تا بقیچه‌ای را تا ابد بر دوش بکشد، به طوری که تصویر او، به عنوان یک تبعیدی ماه، تبدیل به نمادی از عدالت خداوندی شد و هشدار برای کسانی که متهم به بی‌احترامی نسبت به مقدسات می‌شوند. بالتازار به جستجوی روزه پکونورفت، و هر دو به فرانسیسکو مارکز و چند نفر دیگری برخوردند که دور آتشی گرد آمده بودند، چون شب تا حدی سرد شده بود. کمی بعد مانوئل میلیو هم به آنان پیوست که بلافاصله نقل داستانی را برایشان شروع کرد. زمانی ملکه‌ای بود که با همسرش در قصری زندگی می‌کرد، همراه بچه‌هایشان، یک پسر و یک دختر که قدش این قدر بود، و می‌گویند که شاه از شاه بودنش خوشحال بود، اما ملکه نمی‌دانست که از ملکه بودن خوشحال باشد یا نباشد، چون برای هیچکدام آمادگی نداشت، از این رو برایش مشکل بود که بتواند صمیمانه بگوید، من ترجیح می‌دهم ملکه باشم، هر چند که وضعش با وضع شاه که از شاه بودنش راضی بود، تفاوتی نداشت، چون شاه هم، برای چیز دیگری آمادگی نداشت، اما ملکه طور دیگری احساس می‌کرد، اگر او هم احساسی مثل شاه داشت، دیگر داستانی برای گفتن باقی نمی‌ماند، اما حالا، چنین پیش آمد که در قلمرو پادشاهی آن‌ها شخص گوشه‌نشینی بود که زندگی پر ماجرای پشت سرگذاشته بود، و پس از چندین و چند سال که عمرش را به ماجراجویی گذرانده بود، در غاری در کوهستانی، از همه چیز گوشه گرفته بود، اما، در این جا باید این را هم بگویم، که او از آن معتکف‌هایی نبود که خودش را وقف دعا و توبه کرده باشد، او فقط به خاطر این به گوشه نشین معروف شده بود که جدا و به تنهایی زندگی می‌کرد، هر چه دستش می‌آمد می‌خورد، و گرچه هرگز چیزی را که بهش می‌دادند رد نمی‌کرد، اما هیچوقت تقاضای صدقه نمی‌کرد، روزی ملکه با همراهانش از آن نزدیکی رد می‌شد، و او به پیرترین ندیمه‌اش گفت که دلش می‌خواهد آن گوشه نشین را ببیند و از او یک سؤال بکند، و ندیمه‌اش به او هشدار داد، والا حضرت باید بدانند که این گوشه نشین آدم مقدسی نیست، بلکه آدمی مثل بقیه است، تنها فرقتش این است که به تنهایی در غاری زندگی می‌کند،

این چیزی بود که ندیمه به ملکه گفت، تا آن جا که ما خبر داریم، ملکه جواب داد، سؤالی که من می‌خواهم بکنم هیچ ربطی به مذهب ندارد، و به این ترتیب آن‌ها راه افتادند، و وقتی به دهنه غار رسیدند، غلامی را به داخل فرستادند و گوشه نشین آمد، مردی بود پا به سن گذاشته اما قوی هیکل، مثل بعضی درخت‌های مقدس سر چهارراه‌ها، و همچنان که آمد پرسید کسی با من کار دارد، و غلام گفت، والا حضرت ملکه شما، و امروز تا همین جا کافی است، حالا بگذارید کمی بخوابیم. دیگران اعتراض کردند، چون می‌خواستند بقیه ماجرای ملکه و گوشه نشین را بدانند، اما مانوئل میلیو را نمی‌شد راضی کرد، فردا هم روز خداست، و به این ترتیب پی کارشان رفتند، هر کس به گوشه‌ای خزید تا بخوابد، و افکار هر یک از آن‌ها درباره داستان منعکس کننده تمایلات خود آن‌ها بود، ژوزه پکوننو پیش خودش فکر کرد که حتماً شاه دیگر با ملکه عشق‌بازی نکرد، و اگر گوشه نشین هم آن قدر پیر بود او هم نمی‌توانست، بالتازار در خیالش تصور کرد که آن ملکه بلموندا بوده و خودش آن گوشه نشین، و شاید این داستان به یک مرد و زن، به رغم تفاوت‌های زیادشان، مربوط می‌شد، چرا که نه، فرانسیسکو مارکز فکر کرد، من می‌دانم که این داستان چه طوری تمام می‌شود، و زمانی که من به شلیروش برسم همه چیز را توضیح می‌دهم. ماه از هم اکنون بالا آمده بود، بقمچه تمشک جنگلی که وزن زیادی ندارد، بدتر از همه خارها هستند، و مسیح ظاهراً خواسته است که از آن تاج خاری که روی سرش گذاشته انتقام بگیرد.

روز بعد روز پراز دردسری بود. جاده کمی پهن شده بود و امکان می‌داد که گاوها بدون برخورد با هم، آزادانه حرکت کنند. اما گاری از سر پیچ خیلی مشکل می‌گذشت، و این به خاطر سفت بودن محورها و سنگینی زیاد بار گاری بود، برای همین باید به کناره‌ها کشانده می‌شد، اول در جلو، بعد از عقب چرخ‌ها تکان نمی‌خوردند و توی سنگ‌ها گیر می‌کردند، سنگ‌هایی که با بیل خرد می‌شدند، اما باز هم آدم‌ها تا زمانی که فضای کافی برای جدا کردن، و بعد دوباره وصل کردن وجود داشت، و همین طور تا زمانی که برای جدا کردن گاری و برگرداندن آن به جاده، گاو به تعداد کافی موجود بود، هیچ شکایتی نمی‌کردند. در صورتی که پیچ و خمی نبود، با استفاده از فشار شدید، می‌شد از پس آن شیب‌ها برآمد، با یک هل دادن به طرف بالا به طوری که گردن گاوها به جلو

کشیده شوند تا جایی که پوزه‌هایشان تقریباً به ماتحت گاوهای جلو بخورند، گاهی خودشان در مدفوع و ادرارهایی لیز می‌خورند که توی چاله‌هایی در طول شیارهایی جمع می‌شد که به تدریج بر اثر کوبیدن سم‌ها و فشار چرخ‌ها باز شده بود. هر یک نفر آدم مسئول یوغ‌های یک جفت گاو بود، و سرهای آن‌ها و سر یوغ‌ها از دور دیده می‌شد، که از وسط شاخ‌های حیوان‌ها و از پشت‌های زرد-قهوه‌ای‌شان بالا می‌آمد، فقط ژوزه پکوننو از نظر پنهان بود، که این خیلی عجیب نبود، چون احتمالاً داشت با گاوش، که قدش به اندازه خود او بود، حرف می‌زد، بکش بالا، گاو کوچولو، بکش بالا.

اما هر وقت که شیب جاده رو به پایین می‌رفت دردسر تبدیل به عذاب می‌شد. هر لحظه ممکن بود گاری لیز بخورد و بلافاصله لازم می‌شد که زیرش گوه گذاشته شود، و تقریباً یوغ همه گاوها باید باز می‌شد، سه یا چهار جفت در هر طرف تا سنگ را تکان بدهند، اما بعد آدم‌ها مجبور بودند طناب‌های عقب سکو را بچسبند، صدها آدم، مثل مورچه، با پاهای محکم چسبیده بر زمین، تنه‌های خم شده به عقب، عضلات کشیده شده، تا وزن گاری را نگه می‌داشتند، چون ممکن بود آن‌ها را به طرف دره بکشاند و به آن طرف پیچ جاده برانند، گویی درست به زیر تازیانه. گاوها گله به گله جاده با خیال راحت مشغول نشخوار بودند و داشتند آن بالبشو را تماشا می‌کردند، آدم‌هایی که از چپ و راست می‌دویدند و دستور می‌دادند، بازرس که لنگ‌هایش را باز کرده و روی قاطر نشسته بود، چهره آدم‌ها برافروخته و خیس عرق بود، حال آن که گاوها آرام منتظر نوبت خودشان ایستاده بودند، چنان راحت که حتی سیخک‌های روی یوغ‌ها هم تکان نمی‌خورد. یکی پیشنهاد کرد که گاوها به عقب سکو بسته شوند، اما این فکر مورد قبول واقع نشد، چون گاو نمی‌فهمد که همین دو قدم به جلو و سه قدم به عقب چه زور و تقلایی لازم دارد. گاو یا بر سرایش مسلط می‌شود و آن چه را که باید پایین برود بالا می‌آورد، یا بدون مقاومت کشیده می‌شود و عاقبت جایی که باید استراحت کند لِه و نابود می‌شود.

از صبح زود تا غروب آن روز، هزار و پانصد قدم پیش رفتند، کم‌تر از نیم فرسنگ با مقیاسی که این روزها به کار می‌بریم، یا اگر بخواهیم مقایسه بکنیم، معادل دویست برابر طول تخته سنگ. آن همه تلاش برای آن پیشروی مختصر، با آن همه عرق ریختن، با آن همه دلهره، و آن سنگ هیولایی، که وقتی باید ثابت

می ماند لیز می خورد، وقتی باید حرکت می کرد از جا تکان نمی خورد، لعنت بر این گاو، لعنت به کسی که دستور داد این سنگ از دل زمین بیرون آورده شود و توی این بیابان کشیده شود. آدم ها روی زمین دراز می کشند، نیرویشان تمام شده، طاقباز می خوابند و نفس نفس می زنند و به آسمانی نگاه می کنند که کم کم تیره می شود، ابتدا انگار که روزه به جای آن که به پایان برسد، دارد شروع می شود، بعد همچنان که نور شروع به محو شدن می کند شفاف می شود، تا ناگهان درخشش آن بلور با سایه هایی از مخمل ضخیم رو به تیرگی می گذارد، دیگر شب است. ماه پس از آخرین تجلی اش دارد افول می کند، و همه اردوگاه به خواب می رود، نور آتش های برپا شده به سرعت از میان می رود و زمین به رقابت با آسمان می پردازد، چون اگر در آن بالا ستاره ها هستند، در این پایین آتش ها برپا می شود، مثل آن آتش های گذشته دور که احتمالاً مردانی گردش جمع می شدند که سنگ ها را با خود می کشیدند تا گنبد مقدسی را بسازند، شاید آن ها هم، همین چهره خسته را داشتند، همین صورت های نتراشیده، دست های پینه بسته، ناخن های سیاه چون عزا، و عرق ریزانی به وفور. بعد بالتازار پرسید، مانوئل میلیو، به ما بگو وقتی آن گوشه نشین به جلوی غار آمد ملکه چه سوالی از او کرد، و ژوزه پکوئو بدگمانی هایش را به زبان آورد، احتمالاً ملکه ندیمه ها و غلام هایش را مرخص کرد، این ژوزه پکوئو موجود بد خواهی است پس بگذارید توبه و مکافات او را به عهده پدراعتراف نبوش خود او بسپریم، البته اگر او هرگز به گناهان خود اعتراف کند، که بعید به نظر می رسد، و بشنومیم که مانوئل میلیو چه برای گفتن دارد، وقتی گوشه نشین جلوی غار آمد، ملکه سه قدم جلو رفت و پرسید، اگر زنی ملکه باشد و مردی شاه، آن ها چه کار باید بکنند تا خودشان را مثل یک زن و یک مرد احساس کنند و نه مثل یک ملکه و یک پادشاه، این چیزی بود که ملکه از او پرسید، و گوشه نشین با سئول دیگری جواب داد، اگر مردی یک گوشه نشین باشد، چه باید بکند تا مثل یک مرد احساس کند و نه مثل یک گوشه نشین، و ملکه لحظه ای فکر کرد و گفت، ملکه از ملکه بودن دست می کشد، شاه هم دیگر شاه نخواهد بود، و گوشه نشین غارش را ترک خواهد کرد، این کارهایی است که آن ها باید بکنند، اما حالا یک سوال دیگر می کنم، این ها چه جور زن ها و مردهایی می توانند باشند که نه ملکه اند نه گوشه نشین بلکه فقط زن ها و مردها هستند، و معنای مرد یا زن بودن چیست اگر

آن‌ها نه گوشه نشین باشند و نه ملکه، که به معنای نبودن آن چه کسی هست می‌تواند باشد، و گوشه نشین جواب داد، هیچ کس نمی‌تواند بدون هستی باشد، مردها و زن‌ها وجود ندارند، آن چه وجود دارد آن چیزی است که آن‌ها هستند و طغیان‌شان علیه آن چه هستند، ملکه با عصبانیت در جواب گفت، من علیه آن چه هستم طغیان می‌کنم، حالا به من بگو که تو هم علیه آن چه هستی طغیان می‌کنی، و گوشه نشین جواب داد، گوشه نشین بودن، به عقیده آن‌هایی که در دنیا زندگی می‌کنند، ضد هستی داشتن است، اما باز هم باید چیزی باشد، و ملکه پاسخ داد، پس راه حل کدام است، و گوشه نشین به او گفت اگر شما می‌خواهید یک زن باشید، باید از ملکه بودن دست بردارید، و باقی‌اش را بعد کشف می‌کنید، و ملکه از او پرسید، اگر تو می‌خواهی یک مرد باشی، چرا به گوشه نشین بودن ادامه می‌دهی، و گوشه نشین جواب داد، به این دلیل که آن چه آدم بیش از همه از آن می‌ترسد مرد بودن است، و ملکه گفت، می‌دانی معنای یک مرد و یک زن بودن چیست، که گوشه نشین در جواب گفت، این را هیچ کس نمی‌داند، و با این جواب ملکه رفت، و به دنبالش همراهان او، بقیه‌اش را فردا می‌گویم. مانوئل میلیو بموقع داستانش را قطع کرد، چون دو تا از شنونده‌ها، ژوزه پکونو و فرانسیسکو مارکز، خودشان را زیر شتل‌هایشان مجاله کرده بودند و داشتند خر و پف می‌کردند. آتش هم تقریباً خاموش بود. بالتازار چند لحظه‌ای به مانوئل میلیو خیره شد، این داستان تو هیچ سر و ته ندارد و مثل باقی داستان‌ها نیست، مثل قصهٔ مربوط به پرنسسی که چند مرغابی داشت، دختر کوچولویی که روی پیشانی‌اش یک ماه بود، هیزم شکنی که توی جنگل دختر دوشیزه‌ای پیدا کرد، داستان مربوط به گاو آبی، یا دیو نابکار اهل آلفوسکیرو، یا حیوان هفت سر، که مانوئل میلیو در جوابش گفت، اگر در دنیا غول آن قدر بزرگی بود که قدش به آسمان برسد، حتماً می‌گفتی که پس پاهایش لابد اندازهٔ کوه‌هاست و سرش به اندازهٔ خورشید، چون آدمی که ادعا می‌کند پرواز کرده و خودش را هم‌تراز خدا می‌داند، به همه چیز مشکوک می‌شود. بالتازار، که آن طور مورد سرزنش قرار گرفته بود حرف دیگری نداشت جز این که شب به خیر بگوید، بنابراین پشتش را به آتش کرد و فوری به خواب رفت. مانوئل میلیو بیدار ماند، به بهترین راه پایان دادن به داستانی که شروع کرده بود، فکر کرد، آیا بهتر بود که گوشه نشین پادشاه شود یا ملکه یک گوشه نشین بشود، و آدم حیران می‌ماند که چرا داستان‌ها

همیشه باید از این جور پایان‌ها داشته باشند.

امروز چنان روز خسته کننده‌ای بود که همه معتقد بودند فردا نمی‌تواند بدتر از این باشد، اما ته دلشان می‌دانستند که فردا می‌تواند هزار بار بدتر باشد. جاده‌ای را به یاد آوردند که به طرف دره‌های شلیروش پیش می‌رفت، آن پیچ‌های باریک، آن شیب‌های وحشتناک، آن سرازیری‌های تندی که در جاده بود، و پیش خودشان زمزمه کردند، چه طوری می‌توانیم از آن بگذریم. یکی از داغ‌ترین روزهای تابستان بود، زمین مثل یک کوره می‌سوخت، خورشید مثل زخمی بود که لای دنده‌های آدم فرو رفته باشد. سقاها در حالی که مشک‌های آب را به دوش می‌کشیدند آب را از چاه‌هایی می‌آوردند که بعضی‌هاشان نزدیک بود، بعضی‌هاشان دور و برای پر کردن مشک‌ها مجبور بودند تا بالای تپه بالا بروند، وضع بدتر از این دیگر امکان نداشت. وقتی موقع غذا شد، از تپه‌ای بالا رفتند که از بالایش می‌توانستند شلیروش را ته دره ببینند. این درست همان چیزی بود که فرانسیسکو مارکز آرزویش را داشت، و هنوز تصمیم نگرفته بودند که تا پایین بروند یا نه، اما فرانسیسکو مارکز مصمم بود که شب را کنار زنش بگذرانند. بازرس، همراه و دستیارهایش تا پای نهر پایین رفتند، و در میان راه بازرس به خطرناک‌ترین جاها اشاره کرد، و جاده‌ای که گاری باید در آن می‌افتاد تا به مردها و حیوانات فرصت نفس کشیدن می‌داد، جاده‌ای که برای انتقال سنگ هم امنیت بیشتری داشت، و عاقبت تصمیم گرفت که بند و مهار گاوها را باز کنند و آن‌ها را تا آن طرف پیچ سوم ببرند، به طوری که هم آن قدر دور باشند که مانع عملیات نشوند، و هم به قدر کافی نزدیک باشند که در صورت ضرورت بتوان فوری آن‌ها را برگرداند. فکر این بود که سکو را در سراسیبهی به حال خود رها کنند تا پایین برود. هیچ راه دیگری نبود. حیوانات به طرفی رانده شده بودند، آدم‌ها زیر آفتاب سوزان به بالای کوه رفته و پراکنده شده بودند و داشتند از آن‌جا به آرامش ته دره نگاه می‌کردند، به باغچه‌های سبزیجات، آن سایه‌های فرح بخش، و خانه‌هایی که از شدت سکون و آرامش، خیالی به نظر می‌رسیدند. مشکل می‌توان گفت که آدم‌ها داشتند به چه فکر می‌کردند، شاید فقط در فکر بودند، اگر اصلاً می‌شد می‌رفتیم آن پایین به نظرمان نادرست می‌آمد.

بگذارید دیگرانی که بیشتر از ما می‌دانند تصدیق کنند. ششصد نفر ناامیدانه به دوازه کابلی چسبیده بودند که به ته سکو وصل بود، ششصد آدمی که احساس

می‌کردند با گذشت زمان و تلاش مداوم کم کم اعضای بدنشان از رمق افتاده، ششصد آدمی که ششصد موجود وحشت زده از حضور در آن‌جا بودند، و حالا بیش از هر وقت دیگر، چون در مقایسه کار دیروز بچه بازی بود و داستان مانوئل میلیو یک داستان خیالی، چون آدم در واقع فقط همین است، فقط همین نیرویی است که دارد، چیزی بیش از این ترس نیست که شاید نتواند همه نیرویش را برای مهار کردن این هیولایی به کار ببرد که سرسختانه او را به طرف خود می‌کشد، و همه این‌ها به خاطر سنگی که لازم نبود این قدر عظیم باشد، با سه یا ده سنگ کوچک تر هم می‌شد به آسانی بالکن را ساخت، هر چند که دیگر نمی‌توانستیم با افتخار به اعلیحضرت بگوئیم، این از یک سنگ یک تکه ساخته شده، یا به بازدیدکننده‌ها، پیش از آن که به اتاق بعدی بروند، بگوئیم، این از یک سنگ یک تکه ساخته شده، و به این ترتیب و با مزخرفات احمقانه دیگر، مهملات رواج پیدا می‌کند، با همه اختصاصات ملی و فردی اش، از قبیل گفته‌های زیر که آدم می‌تواند در کتاب‌های تاریخ بخواند، صومعه مافرا توسط دون ژوان پنجم برای برآوردن تعهدی ساخته شد که او به خداوند داده بود تا در مقابل ولیعهدی به او اعطا کند، این جا ششصد نفر آدمی در تقلا هستند که نقشی در حاملگی ملکه نداشتند، و اگر این اصطلاح کهنه شده را ببخشید، سپر بلا شده بودند.

اگر جاده قرار بود مستقیم پایین برود، همه چیز به صورت یک بازی جا به جایی نوبتی در می‌آمد، حتی می‌شد گفت یک بازی سرگرم کننده شل کن سفت کن، چون طناب‌ها باید آهسته شل می‌شدند تا این بادبادک سنگی اندکی رها شود و بعد بار دیگر مهارش سفت چسبیده شود، و تا وقتی بالا رفتن اش از کنترل خارج نشده اجازه داده شود آزادانه بلغزد و بعد مهارش کشیده شود که مبادا به ته دره فرو رود، سر راهش آدم‌هایی را له کند که بموقع نمی‌توانند خودشان را کنار بکشند، خود این آدم‌ها هم مثل بادبادک‌هایی هستند که با ریسمان‌های دیگری گرفته شده‌اند. اما کابوس پیچ و خم جاده هم هست. تا وقتی جاده مسطح بود، گاوها مورد استفاده قرار می‌گرفتند، همان طور که گفتیم، با قرار دادن چندتا از آن‌ها در هر طرف جلوی گاری، جایی که می‌توانستند آن را در مسیر خود پیچ، کوتاه یا بلند، بکشند. این کار فقط حوصله می‌خواست و باید آن قدر تکرار می‌شد تا دیگر به صورت عادی در می‌آمد، باز کردن مهار و بستن آن‌ها، گاوها از

همه بیشتر زحمت می‌کشیدند، چون آدم‌ها کاری جز فریاد زدن نمی‌باید می‌کردند. حالاکه در مقابل مجموعه شیطانی پیچ و سراسیمگی قرار گرفته بودند که مجبورشان می‌کرد دوباره و چند باره تلاش کنند، داشتند ناامیدانه فریاد می‌زدند، اما فریاد زدن در این وضعیت یعنی از نفس افتادن. بهتر است اول معلوم شود راه چاره چیست و فریاد زدن را برای بعد گذاشت، برای موقعی که فرصتی برای نفس کشیدن پیدا شود. گاری شروع می‌کند به حرکت کردن به طرف ابتدای پیچ، تا آن جا که ممکن است از کنار میرود، و زیر چرخ جلو در همان سمت گوه گذاشته می‌شود، این خیلی حیاتی است که گوه آن قدر محکم نباشد که همه وزن بار رویش بیفتد، آن قدر هم نباید شکننده باشد که زیر سنگینی گاری له شود، و هر کس که خیال می‌کند این کار ساده‌ای است به جای آن که فقط از دور عملیات را تماشا کند یا با خواندن این صفحه، از منظر حال، آن را ببیند، باید خودش آن سنگ را از پیرو پینرو به مافرا حمل کند تا بفهمد. گاری با این شیوه مخاطره‌آمیز گوه‌گذاری، گاهی می‌تواند اصلاً متوقف بماند و با بد قلمی، انگار که چرخ‌هایش توی زمین نشسته باشد، از تکان خوردن سرباز بزند. این از معمول‌ترین بد بیاری‌هاست. فقط در آن موارد نادری که شرایط مناسب است و همه عوامل در نظر گرفته شده، مثل این که مسیر پیچ به طرف بیرون باشد، اصطکاک با زمین کم شود، و شیب وضع مناسبی داشته باشد، سکو بدون اشکال تسلیم فشاری می‌شود که از پشت بر آن وارد می‌کنند، یا، از آن معجزه‌آمیزتر، این که خودش آزادانه به نقطه اتکای سمت جلویش برگردد. اما قاعده این است که در مراحل اساسی و در زمان مناسب فشار عظیمی باید وارد شود، به طوری که شتاب خیلی زیاد و از این رو خطر آفرین نشود، یا، به شکر خدا خطر کم‌تری، به قدر جزیی، داشته باشد، که آن وقت فشار تازه‌ای در جهت مخالف را می‌طلبد. اهرم‌های دو شاخه از پشت زیر هر چهار چرخ جا داده می‌شود، و تقلایی برای از جا کندن گاری، ولو آن که نیم و جب به طرف حاشیه بیرونی پیچ باشد، صورت می‌گیرد، آدم‌های طناب به دست کمک می‌کنند و در همان جهت می‌کشند، اوضاع به شدت آشفته است، عده‌ای با اهرم‌های دو شاخه در سمت بیرونی میان کلاف سر در گمی از طناب‌ها و کابل‌هایی مشغول کارند که مثل سیم‌های فلزی، کشیده و سفت می‌شوند، در حالی که آدم‌های طناب به دست، که در پایین شیب در موقعیت‌های مختلف سرگرم تلاش‌اند، هر از گاه خود را در حال لیز خوردن و

غلت و واغلت می‌بینند که فعلاً هیچ پیامد خطرناکی ندارد. گاری عاقبت در مقابل فشار و می‌دهد و چند وجبی جا به جا می‌شود، اما طی این عملیات چرخ جلوی سمت بیرون پشت سر هم گیر می‌کند و آزاد می‌شود تا جلوی یکبری شدن سکو را بگیرد، آن هم در مرحله‌ای که گاری معلق می‌ماند و جلو نمی‌رود و آدم کافی حضور ندارد تا حفظش کند، چون آشفته‌گی و هرج و مرج به قدری است که آدم‌ها حتی جای تکان خوردن هم ندارند. شیطان که از بالا شاهد این فعالیت است، از معصومیت و شور و عاطفه خود شگفت زده می‌شود، چون حتی به فکرش هم نرسیده که چنین مجازاتی را در رأس همه مجازات‌هایی قرار دهد که در جهنم مقرر کرده است.

یکی از کسانی که روی گوه‌ها مهارت دارد فرانسیسکو مارکز است. تخصص او تاکنون امتحان خودش را داده است، یک پیچ بد، دو تا خیلی بد، سه تا بدتر از بقیه، چهارتا فقط در صورتی که عقلمان را از دست داده باشیم، و برای هر یک از این پیچ‌ها حدود بیست شگرد عملیاتی لازم است، او می‌داند که کارش را خوب انجام می‌دهد، شاید دیگر حتی به فکر زنش هم نباشد، هر چیز در وقت خودش، از این گذشته، او باید چشم و حواسش به آن چرخ باشد، که دارد در می‌رود و باید جلوی‌اش را گرفت، اما نه خیلی سریع، مبادا که کار دسته همکارانش در عقب را بی‌اثر کند، و نه خیلی آهسته، مبادا که گاری سرعت بگیرد و از روی گوه در برود. و این دقیقاً همان بود که پیش آمد، شاید فرانسیسکو مارکز حواسش پرت شد یا دستش را بالا برد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند، یا همان طور که ناگهان به یاد زنش افتاد به پایین دره و به زادگاهش شلیروش نگاه کرد، اما گوه از دستش لیز خورد و در همان لحظه سکو در رفت، هیچ کس نفهمید چه طور اما در عرض چند ثانیه زیر گاری رفت و له شد، ابتدا چرخ از رویش گذشت، فقط سنگ، در صورتی که یادتان رفته باشد، بیش از دو هزار خروار وزن داشت. می‌گویند هر بلایی فوری بلاهای دیگری را به دنبال می‌آورد، و این همیشه حقیقت دارد. همان طور که هر کس این جا باشد می‌تواند آن را تصدیق کند، اما این بار، هر کس که این بلاها را نازل کرده حتماً احساس کرده همین کافی است که یک نفر جان خودش را از دست بدهد. گاری، که ممکن بود به آسانی تا انتهای شیب برود، کمی جلوتر بی‌حرکت ایستاد، چرخ‌هایش توی یکی از چاله‌های جاده گیر کرد، رستگاری هیچوقت در زمانی که باید پیش نمی‌آید.

فرانسیسکو مارکز را از زیر گاری بیرون کشیدند. چرخ از روی شکمش رد شده بود، که به صورت ملغمه‌ای از دل و روده و استخوان در آمده بود، پاهایش تقریباً از تنه‌اش جدا شده بود، منظور ما پای چپ و پای راست اوست، چون آن پای دیگرش، آن وسطی، آن پای پر شور و شهوت‌تر، که فرانسیسکو مارکز را به آن همه سفر واداشته بود، اصلاً پیدایش نبود، بی هیچ اثر و نشانی ناپدید شده بود. برانکاری آوردند که جسد او پیچیده در پتویی خیس خون رویش بود، دو نفر دسته‌ها را گرفتند و دو نفر دیگر زیرش را، و هر چهار نفر به بیوه‌اش می‌گفتند که شوهرت را آورده‌ایم، خبر مرگش را به این زنی می‌دادند، که حتی اکنون هم جلوی در خانه‌اش ایستاده و دارد به کوهی نگاه می‌کند که شوهرش در آن مشغول کار است و به بچه‌هایش می‌گوید، پدرتان امشب برای خواب می‌آید خانه. وقتی سنگ به ته دره رسید، یوغ‌ها یک بار دیگر باز شدند. شاید آن که بلاها را می‌فرستد از خویش‌تنداری قبلی‌اش متأسف شده بود، چون اکنون سکو به طرف صخره بیرون زده رفت و دو تا حیوان را در سینه کوه به دام انداخت و پاهایشان را شکست. برای خلاصی آن‌ها از درد لازم بود با تبری به جانشان بیفتند، و وقتی خبر به گوش ساکنان شلیروش رسید، به شتاب آمدند تا سهم خود را بگیرند، گاوها همان جا پوست کنده و قطعه قطعه شدند، خون مثل جوی در جاده جاری شد، و سربازها با ضربات چماق کوشیدند جمعیت را پراکنده کنند اما این کار تا موقعی که هنوز گوشتی بر آن استخوان‌ها بود فایده‌ای نداشت، گاری هم همان جا متوقف ماند. در این احوال شب فرا رسید. آدم‌ها چادر زدند، بعضی هنوز در جاده بودند، بقیه در طول کناره‌های نهر پراکنده شدند. بازرس و چند نفر از دستیارهایش زیر سایبان خوابیدند، اما بیشتر آدم‌ها، چنان‌که عادتشان بود، زیر شئل‌های خود کز کردند. درمانده از این مصیبت بزرگی که در این مرکز زمین نازل شده بود، حیران از این که هنوز هم زنده‌اند، و همه گریزان از خواب که نکند این خود مرگ باشد. آن‌هایی که دوستان نزدیک فرانسیسکو مارکز بودند رفتند تا آخرین محبت و احترامشان را به او ادا کنند، بالتازار، روزه پکونو، مانوئل میلیو، و چندین نفر دیگری که از شان گفتیم، از جمله براش، فرمینو، ایسیدورو، اونوفر، سباستیان، تادو، و دوست دیگری به نام دامیان، که تا به حال اشاره‌ای به او نکرده‌ایم. وارد خانه شدند، نگاهی به جسد انداختند و از خودشان پرسیدند که چگونه می‌شود آدمی با چنین مرگ فجیعی بمیرد و باز این قدر آرام به نظر

برسد، آرام‌تر از آن که در خواب باشد، و رها از همه کابوس‌ها و دلشوره‌ها، دعایی را زمزمه کردند، آن زنی که آن‌جا ایستاده یک بیوه است، که اسمش را نمی‌دانیم، و اگر هم اسمش را از او پرسیم چیزی به داستان ما اضافه نمی‌کند، همان طور که با ذکر اسم دامیان چیزی اضافه نشد و فقط اسمش را نوشتیم. فردا، پیش از برآمدن آفتاب، سنگ سفرش را از سر می‌گیرد، یک نفر در شلیروش جا مانده تا به خاک سپرده شود، و لاشه‌های دو گاو برای خورده شدن.

جای آن‌ها خالی نمانده است. گاری به آرامی همان طور که از شیب پایین آمد بالا می‌رود، و اگر خداوند کم‌ترین محبتی به نوع بشر داشت، دنیا را مثل کف دست صاف درست می‌کرد، تا آن که سنگ‌ها با سرعت بیشتری جا به جا می‌شدند. این عملیات اکنون وارد پنجمین روزش شده، و گرچه حالا که شیب تحت مهار در آمده و جاده بهتر شده، آدم‌ها ناراحت‌اند، همه عضلاتشان درد می‌کند، اما کسی شکایتی ندارد، چون عضلات برای همین داده شده است. گله چون و چرا یا اعتراض نمی‌کند، فقط یک جوری مقاومت می‌کند، با تظاهر به کشیدن بدون کشیدن، چاره این است که کمی به حال خود گذاشته شوند تا نفسی تازه کنند و با مشت‌های علف شکمشان سیر شود، به زودی چنان مشغول می‌شوند که انگار از دیروز استراحت می‌کرده‌اند، همچنان که در جاده پیش می‌روند کفل‌هایشان تکان می‌خورد، و تماشایشان لذت بخش است. تا آن که به شیب یا سربالایی دیگری می‌رسند. بعد زورهایشان را جمع می‌کنند و به تقلا می‌افتند، تعدادی این جا، و صدایی فریاد می‌زند، بکش بالا، و صدای شیپور بلند می‌شود، دادارادار، این یک صحنه نبرد واقعی است، با کشته‌ها و زخمی‌هایش.

بعد از ظهر باران گرفت. شب هم دوباره باران آمد، اما هیچ کس شکوه‌ای نکرد. عاقلانه این است که به آن چه ملکوت نازل می‌کند توجهی نشود، چه آفتاب باشد چه باران، مگر این که غیر قابل تحمل شود، و بعد حتی توفان نوح هم کفایت نمی‌کند تا همه نوع بشر غرق شوند، و خشکسالی هرگز آن قدر عظیم نیست که ساقه گیاه جان به در نبرد، یا دست کم امید پیدا کردن یک گیاه هم از میان برود. حدود یک ساعت مدام باران بارید، بعد ابرها برچیده شدند، چون حتی ابرها هم وقتی کم محلی ببینند بد عنق می‌شوند. آتش‌ها بزرگ‌تر شد، و بعضی‌ها لباس‌هایشان را در آوردند تا خشک کنند، به این ترتیب جمع آدم‌ها به شکل یک جشنواره کافرانه درآمد، هر چند که ما می‌دانیم این کار یک کار عظیم

کاتولیک‌وار است، حمل سنگ به مافرا، تلاش کردن و ایمان یافتن کسانی که شایستگی‌اش را دارند، موضوعی که ممکن بود تا ابد درباره‌اش بحث کنیم، اما فقط در صورتی که مانوئل میلیو آن جا نبود تا داستان گویی‌اش را از سر بگیرد، جای یک شنونده خالی است، فقط من، و شما، و شما، متوجه غیبت او هستیم، دیگران حتی نمی‌دانند فرانسیسکو مارکز کی بود، بعضی ممکن است جنازه‌اش را دیده باشند، خیلی‌ها حتی آن را هم ندیده‌اند، و چه کسی باورش می‌شود که ششصد آدم در آخرین ادای دین به صف از کنار جنازه گذشتند، این‌ها صحنه‌هایی است که آدم فقط به حماسه‌ها ربط می‌دهد، پس بگذارید به سر داستان خودمان برگردیم. روزی ملکه از قصری که با شوهرش پادشاه و فرزندان شاهزاده‌اش زندگی می‌کرد غیبت زد، و از آن جا که شایع شده بود آن کلمات رد و بدل شده در غار چندان شباهتی به مکالمه‌ای عادی بین یک ملکه و یک گوشه نشین نداشت و بیشتر به یک رقص پا یا دم جنباندن طاووس می‌مانست، پادشاه از حسادت به خشم آمد و به سمت غار راه افتاد، کاملاً بر این عقیده بود که شرافتش لکه دار شده است، چون پادشاهان همین طورند، به آن‌ها احساس شرافتی بیشتر از آدم‌های دیگر داده شده است، چنان که این را آدم فوری می‌تواند از روی تاج‌هایی که بر سرشان است بفهمد، و هنگامی که آن‌جا رسید، نه گوشه نشین را دید و نه ملکه را، اما همین او را خشمگین‌تر کرد، چون آن را نشان غیر قابل تردیدی از این دانست که آن دو با هم فرار کرده‌اند، بنابراین لشکرش را فرستاد تا در چهار گوشه قلمرو پادشاهی‌اش دنبال آن فراری‌ها بگردند، و هنگامی که این جستجو ادامه دارد، بگذارید کمی بخوابیم، چون خیلی دیر وقت است، روزه پکونو اعتراض کرد، هیچ کس تا به حال چنین قصه‌ای شنیده که این طور ذره ذره گفته شود، و مانوئل میلیو به او یاد آوری کرد، هر روز ذره کوچکی از تاریخ است، و هیچ کس نمی‌تواند همه چیز را بگوید، و بالتازار پیش خودش فکر کرد، اگر پدر بارتولومئو لورنسو این مانوئل میلیو را می‌دید حتماً از او خیلی خوشش می‌آمد.

روز بعد یکشنبه بود، و بساط و عظم و عشای ربانی برپا شد. فرایار برای آن که صدایش به همه برسد از بالای گاری و عظم کرد، با همان ابهتی که انگار روی منبر است، و این آدم از خود راضی خبر نداشت که با گذاشتن سندان‌های خود روی آن محراب سنگ دارد مرتکب بزرگترین کفر و توهین به مقدسات می‌شود، روی

سنگی که خون معصوم بر آن ریخته بود، خون آدمی اهل شلیروش که زن و فرزند داشت، و خون آدمی که در پیرو پینیرو، حتی پیش از آن که حرکت کاروان سنگ شروع شود، پایش را از دست داد، و خون آن گاوها، بگذاردید گاوها را فراموش نکنیم، چون ساکنان محلی که آن‌ها را ذبح کردند هرگز فراموششان نمی‌کنند و در همین روز یکشنبه دارند غذایی بهتر از روزهای دیگرشان می‌خورند. فرایار وعظ کرد، و چنان که رسم همهٔ کشیش‌هاست، گفت، فرزندان عزیز، بانوی ما و پسر ملکوئی‌اش، از آسمان به ما نگاه می‌کند، پدر ما سن آنتونی هم از آن جا به ما چشم دوخته، همان کسی که ما به عشق‌اش داریم این سنگ را به شهر مافرا می‌بریم، می‌دانم که سنگین است، اما گناهان شما از آن سنگین‌تر است، با این همه، شما با این بارگرانی که بر قلب‌هایتان است، چنان زندگی می‌کنید که گویی سنگینی‌اش را احساس نمی‌کنید، پس باید این کار شاق را به عنوان توبه و تقدیم سرسپردگی خود بپذیرید، به عنوان شکل واحدی از توبه و تقدیم غریبی از سرسپردگی خود، چون شما نه فقط مزد روزانهٔ خود را می‌گیرید بلکه مشمول رحمت آسمانی هم می‌شوید، در حقیقت، به شما می‌گویم که بردن این سنگ به مافرا مأموریتی مقدس است، مثل مأموریت آن صلیبیون قدیمی که به مقصد مکان‌های مقدس راه افتادند، و می‌دانم که همهٔ آن‌هایی که در آن راه هلاک شدند عمر جاودانی پاداش گرفتند، و در کنار آن‌ها با عنایت خداوند همان رفیق‌تان است که پریروز کشته شد، سعادت بزرگی بود که او در یک روز جمعه مرد و شکی نیست که اعتراف نکرده مرد، چون فرصتی نبود تا اعتراف نیوشی را خبر کنند، اما او آمرزیده است چون در این کارزار صلیبی کشته شد، درست مثل کسانی که در بیمارستان‌های مافرا مردند و آمرزیده شدند یا آن‌هایی که از خاکریزها پرت شدند، اما نه آن گناهکارانی که راهی برای رستگاری‌شان نیست و با خود امراض شرم‌آور دارند، و رحمت خداوند چنین است که دروازه‌های بهشت حتی به روی کسانی باز است که با زخم خنجر در آن دعوایی هلاک می‌شوند که شما اغلب راه می‌اندازید، هیچ ملتی ایمانش به این محکمی و رفتارش به این شلختگی نیست، اما بگذریم، کار ادامه دارد، خداوند به ما شکیبایی بدهد، به شما زور و قدرت، و به شاه پول کافی تا این کار عظیم به سرانجام برسد، چون این صومعه ضرورت دارد تا فرقهٔ فرانسیسی تقویت شود و به تبلیغ ایمان بپردازد، آمین. وعظ تمام شد، فرایار از گاری پایین آمد، و چون

روز یکشنبه، روز مقدس استراحت، بود، آدم‌ها کاری نداشتند، بعضی برای اعتراف رفتند، عده‌ای برای اختلاط مذهبی، اما نه همه، چون میزبان مراسم مقدس اختلاط مذهبی به قدر کفایت وجود نداشت، مگر این که معجزه‌ای شود تا زیادتر شوند، و تا به حال کسی شاهد چنین معجزه‌ای نبوده است. همچنان که شب فرا می‌رسید، دعوایی میان پنج نفر از صلیبیون این نبرد صلیبی در گرفت. اما از آن جا که جز رد بدل شدن چند مشت و خونی شدن یکی دو تا دماغ اتفاق مهمی نیفتاد، دیگر وارد جزئیات نمی‌شویم تا حوصله‌تان سر برود. اما اگر جانشان را از دست می‌دادند مستقیم به بهشت می‌رفتند.

آن شب مانوئل میلیو داستانش را به پایان رساند. سته سوئیش از او پرسید که آیا سربازان شاه توانستند ملکه و آن گوشه نشین را به چنگ بیاورند، او جواب داد، نه، آن‌ها را گیر نیاوردند، سربازها سر تا سر قلمرو پادشاهی را در به در گشتند و از خانه‌ای به خانه دیگر رفتند بی آن که کمترین ردپایی از آن‌ها پیدا کنند، و با این کلمات ساکت شد. ژوزه پکوئنو از او پرسید، پس داستانی که یک هفته طول دادی تا بگویی همین بود، و مانوئل میلیو جواب داد، گوشه نشین دست از گوشه نشینی برداشت و ملکه هم ملکه بودن را کنار گذاشت، اما هرگز معلوم نخواهد شد که آیا گوشه نشین موفق شد تبدیل به یک مرد و ملکه تبدیل به یک زن شود یا نه، به عقیده من، اگر چنین تغییری پیش آمده بود، اثرات آن مخفی نمی‌ماند و اگر هرگز چنین چیزی پیش بیاید، بدون یک علامت واضح نخواهد بود، اما هیچ علامتی پیدا نبود، و همه این‌ها سال‌های دوری در گذشته اتفاق افتاده که آن‌ها حتماً مدت‌هاست که مرده‌اند، چون همه داستان‌ها به مرگ ختم می‌شود. بالتازار قلابش را تق تق روی یک تکه سنگ کوبید. ژوزه پکوئنو دستی به ته ریشش زد و پرسید، یک گاو ران چه طوری یک مرد می‌شود، مانوئل میلیو در جوابش گفت، نمی‌دانم. بالتازار سنگ ریزه‌ای را توی آتش انداخت و گفت، شاید با پرواز کردن.

آن‌ها شب دیگری را هم در جاده گذراندند. سفر از پیرو پینیرو به مافرا هشت روز طول کشید. وقتی به محل ساختمان صومعه رسیدند، مثل بازماندگان یک جنگ فاجعه‌ناک کثیف، درب و داغان، و بی بهره از غنایم جنگی بودند. همه از ابعاد سنگ به حیرت افتادند، خیلی بزرگ است. اما بالتازار نگاهی به بازلیکا انداخت و زیر لب گفت، خیلی کوچک است.

از هنگامی که دستگاه پرنده در مونته ژونتو بر زمین نشست، بالتازار سته-سوتیش، شش بار، یا شاید هفت بار، رفته بود تا به بهترین صورتی که می‌تواند، خرابی‌های ناشی از گذر زمان و عوامل دیگر را، به رغم آن که دستگاه به خوبی با شاخ و برگ و تمشک‌های جنگلی پوشانده شده بود، بررسی و ترمیم کند. وقتی فهمید که صفحه‌های آهنی زنگ زده، یک ظرف پیه با خودش برد و همه‌شان را روغن کاری کرد، و هر دفعه دیگر هم که به آن جا برگشت این کار را تکرار کرد. همچنین عادت کرده بود که هر بار دسته‌ای از نی‌هایی را که از مرداب سر راهش جمع می‌کرد با خودش ببرد، و این‌ها را برای تعمیر شکاف‌ها و پارگی‌های چهارچوب حصیری مصرف می‌کرد که به علل طبیعی به وجود آمده بودند، مثل موقعی که داخل پوسته صدفی پاسارولا، لانه‌ای پیدا کرد با شش بچه روباه. آن‌ها را انگار که خرگوش باشند با کوباندن قلابش بر فرق سرهاشان کشت، بعد بدن‌های بی‌جان‌شان را در همان حوالی این طرف و آن طرف انداخت. پدر و مادر روباه‌ها حتماً جسد مرده طول‌ها را پیدا می‌کردند، بوی خون به مشامشان می‌خورد، و مسلماً دیگر آن حوالی پیدایشان نمی‌شد. طی شب صدای زوزه روباه‌ها به گوش می‌رسید. بو کشیده و رد پا را پیدا کرده بودند. وقتی طول‌های مرده‌شان را پیدا کردند، حیوان‌های بیچاره داد و هوار راه انداختند، چون شمردن بلد نبودند، و شک داشتند که همه طول‌ها مرده باشند، به آن دستگاه کینه تیزی نزدیک شدند که موجب نابودی‌شان شده بود، دستگاهی که، گرچه الان زمینگیر و بی حرکت افتاده، می‌تواند پرواز کند، با احتیاط نزدیک رفتند، نگران از بوی حضور آدمیزاد، یک بار دیگر بوی خون فرزندهایشان را شنیدند، بعد عقب

آمدند و در حالی که بُراق شده بودند و می‌غریدند از آن جا دور شدند. دیگر هرگز پا به آن نقطه نگذاشتند. اما اگر این ماجرا به جای قصه‌ای دربارهٔ روباه‌ها، قصه‌ای مربوط به گرگ‌ها بود، داستان ممکن بود طور دیگری تمام شود. این به فکر بالتازار هم رسید، بنابراین، از آن روز به بعد یک شمشیر هم با خودش برداشت، لبهٔ آن بر اثر زنگ مختصری کند شده بود اما هنوز هم کاملاً قابلیت آن را داشت که کلهٔ یک گرگ و کلهٔ رفیق همراهش را قطع کند.

او همیشه تنها می‌رفت، و در تدارک رفتن خودش بود که بلموندا، برای نخستین بار طی سه سال، به او گفت، من هم دارم می‌روم، که این باعث تعجب بالتازار شد، و به او هشدار داد، راه دور است و خسته‌ات می‌کند، اما او تصمیم‌اش را گرفته بود، می‌خواهم در صورتی که بدون تو رفتم، راه را بلد باشم. این حرف منطقی بود، هر چند که بالتازار خطر حملهٔ گرگ‌ها را فراموش نکرده بود، هر اتفاقی ممکن است پیش بیاید، تو نباید تنها بروی، جاده‌ها خراب است، همان طور که حتماً یادت مانده آن محل متروک و دور افتاده است، ممکن است گرفتار حمله حیوانات وحشی بشوی، بلموندا در جواب گفت، تو هیچوقت نباید بگویی، هر اتفاقی ممکن است پیش بیاید، چون اگر این حرف را بزنی ممکن است اتفاق غیر منتظره‌ای بیفتد، خیلی خوب، اما تو هم مثل مانوئل میلیو هستی، مانوئل میلیو کیست، او با من سر ساختمان صومعه کار می‌کرد، اما تصمیم گرفت به شهرش برگردد، گفت ترجیح می‌دهد توی یک سیل بمیرد، شاید رودخانه تاگوس طغیان کند، اما نمی‌خواهد زیر سنگی توی شهر مافرا له بشود، چون بر خلاف آن چه مردم می‌گویند، همهٔ مرگ‌ها یک جور نیست، آن چه همیشه یک جور است مرده است، و به این ترتیب به زادگاه خودش برگشت، به جایی که سنگ‌هایش کوچک است و تعدادشان زیاد نیست و آب رود ملایم است.

بالتازار دلش نمی‌خواست که بلموندا آن همه راه را پیاده برود، بنابراین الاغی کرایه کرد، و بعد از خداحافظی، هر دو راه افتادند، جواب اینش آنتونیا و شوهرش را هم ندادند که پرسیدند، کجا دارید می‌روید، و هشدار دادند، این سفر به قیمت از دست دادن مزد دو روز برای تمام می‌شود، و اگر اتفاق بدی بیفتد نمی‌دانیم کجا گیرتان بیاوریم، اتفاق بدی که اینش آنتونیا می‌گفت احتمال مرگ ژوان فرانسیسکو بود، چون مرگ همان موقع هم دور سر پیرمرد پرپر می‌زد، یک

بار هم تا نزدیکش رفت، اما بعد کوتاه آمد، شاید سکوت پیرمرد مانعش شد، آخر چه طور به پیرمردی که نه حرفی می‌زند و نه جوابی می‌دهد و فقط نشسته و خیره نگاه می‌کند، می‌توان گفت، پاشو با من بیا، در مقابل چنین نگاهی، حتی مرگ هم دل و جرئتش را از دست می‌دهد. اینش آنتونیا نمی‌داند، آلوارو دیوگو نمی‌داند، پسرشان، که در سن و سالی است که فقط حواسش به خودش است، نمی‌داند که بالتازار پیشترک محرمانه به ژوان فرانسیسکو گفته است، پدر، من و بلموندا داریم می‌رویم به سیررادوبارگودو، به مونته ژونتو، تا ببینیم آن دستگاهی که باهاش از لیسبون پرواز کردیم در چه وضعی است، همان موقعی پرواز کردیم که شاید یادت باشد، مردم گفتند که روح القدس بالای محل ساختمان صومعه در مافرا به پرواز درآمده، روح القدسی در کار نبود، ما بودیم، همراه با پدر لورنسو بارتولومئو، یادت هست، همان کشیشی بود که آمد در خانه، همان موقعی که مادر هنوز زنده بود و می‌خواست برای او یک جوجه خروس بکشد، اما پدر بارتولومئو لورنسو حاضر نشد، گفت بهتر است آدم یک جوجه خروس را بشنود تا او را به جای شام بخورد، وانگهی، این کم لطفی به مرغ‌هاست که از داشتن خروسشان محروم شوند، ژوان فرانسیسکو به این خاطرات گوش کرد، و پیرمرد، که به ندرت حرف می‌زد، گفت، بله، خوب یادم هست، حالا خیالت راحت باشد، چون هنوز خیال مردن ندارم، و هر وقت زمانش برسد تو هر جا که باشی با تو خواهم بود، اما پدر، وقتی می‌گویم پرواز کرده‌ام حرفم را باور می‌کنی، وقتی ما پیر می‌شویم، چیزهایی که مقدر است پیش بیاید کم کم اتفاق می‌افتد، و بالاخره ما آن چیزهایی را که زمانی در موردشان شک داشتیم باور می‌کنیم، و حتی موقعی که برایمان سخت است که باور کنیم این چیزها می‌تواند اتفاق بیفتد، باور می‌کنیم که آن‌ها اتفاق خواهد افتاد، من پرواز کرده‌ام، پدر. پسر، من حرفت را باور می‌کنم.

هین، هین، هین، الاغ کوچولوی خوشکل، هیچ کس نمی‌تواند چنین چیزی را به این الاغ کوچولویی بگوید، که، زیر پالانش زخم دارد، با این همه شاد و شنگول پیش می‌رود، بارش سبک است و آن را سبکبارانه می‌برد، به هر جا که بلموندای اثیری و نازک بدن بخواهد می‌رود، شانزده سال از آن زمانی می‌گذرد که ما نخستین بار چشممان به او افتاد، اما از این جا افتادگی او شور قابل ستایشی مایه می‌گیرد، چون هیچ رازی مثل رازِ حفظ جوانی نیست. تا هر دو به مرداب

رسیدند بالتازار شروع کرد به جمع کردن نی‌ها، در همان حال بلموندا نیلوفرهای آبی را جمع کرد، که آن‌ها را به صورت حلقه گل در آورد و بالای گوش‌های الاغ گذاشت، تصویر جذابی از آب درآمد، و هرگز هیچ الاغ سر به زیری چنین ابهتی به خود ندیده بود، بیشتر به یک صحنه دلنشین روستایی می‌مانست، هر چند که چوپان این صحنه معلول بود و دختر چوپانش مسئول نگهداری اراده‌ها، الاغ‌ها به ندرت در چنین صحنه‌ای ظاهر می‌شوند، اما این یکی را چوپان به منظور خاصی کرایه کرده بود، برای آن که نمی‌خواست دختر چوپانش خسته شود، و هر کس که خیال کند این یکی از آن کرایه‌های معمولی است مسلماً خبر ندارد که غالباً الاغ‌ها ناراحت می‌شوند که بار سنگینی بر پشتشان می‌گذارند تا زخم‌های آن‌ها را ناسور کند و باعث شود که بافه‌های موهایشان روی هم ساییده شوند. هنگامی که نی‌ها و ترکه‌های بید دسته و به هم بسته شد، بار الاغ هم سنگین‌تر شد، اما هر باری که با میل و اشتیاق حمل شود هرگز خسته‌کننده نیست، و این وضع هنگامی بهتر شد که بلموندا تصمیم گرفت از الاغ پیاده شود و پیاده برود، آن‌ها مثل سه تار رفیق بودند که خوش خوشان می‌رفتند، یکی گل می‌برد و دوتای دیگر دوستی و همدلی.

بهار است و همه جا پر از گل‌های سفید مینا، مسافران جاده را از میان گل‌ها میان بر می‌زنند، و گل‌ها زیر پاهای برهنه بالتازار و بلموندا له می‌شود، هر دو کفش یا چکمه دارند اما ترجیح می‌دهند آن‌ها را توی کوله پشتی‌هایشان بگذارند تا وقتی راه سنگلاخ شد آن‌ها را بپوشند، بوی تندی از زمین برمی‌خیزد که از عصاره میناهاست، بوی عطر دنیا در روز پیدایشش، پیش از آن که خداوند گل سرخ را بیافریند. روزی است کامل و مناسب برای آمدن و سر زدن به دستگاه پرنده، ابرهای سفید برفراز آسمان جا به جا می‌شوند، و آن دو در این فکراند که چه خوب می‌شد اگر بار دیگر در پاسارولا پرواز می‌کردند، در آسمان اوج می‌گرفتند و آن قصرهای معلق در میان هوا را دور می‌زدند، به جاهایی می‌رفتند که پرندگان هم جرئت پرواز به آن جاها را نداشتند، با رخنه سرمستانه به درون آن ابرها از ترس و سرما می‌لرزیدند، پیش از آن که یک بار دیگر از آبی آسمان سر برآورند و به سوی خورشید بروند، زمین را با همه زیبایی‌اش تماشا می‌کردند و فریاد می‌زدند، زمین، بلموندا چه قدر زیبا شده است. اما این جاده خسته‌کننده است، بلموندا چندان زیبا به نظر نمی‌رسد، و حتی الاغ نیلوفرها را،

که خشک و پژمرده شده‌اند به دور انداخته است، بگذار این جا بنشینیم و نان بیات این دنیا را بخوریم، بگذار بخوریم و بعد بلافاصله راه بیفتیم، چون هنوز راه زیادی در پیش داریم. همچنان که پیش می‌روند بلموندا مسیر سفر را در ذهن مرور می‌کند، به دقت متوجه می‌شود که آن کوه، آن بیشه، آن چهار تخته سنگ پهلوی هم، آن شش تپه، یک نیم دایره درست می‌کنند، و آن دهکده‌ها، اسمشان چه بود، آه بله، کودسال و گرادیل، کادریسیرا و فورادورو، مرسینا و پنافرمه، و همین طور می‌رویم و می‌رویم تا به مونته ژونتو می‌رسیدیم و به پاسارولا.

در افسانه‌های کهن، کلمهٔ مرموزی جلوی یک غار جادویی گفته می‌شد و ناگهان جنگلی از درختان بلوط سر برمی‌آورد که فقط کسانی می‌توانستند به درونش پا بگذارند که کلمهٔ جادویی دیگر را می‌دانستند، کلمه‌ای که رودخانه‌ای را جایگزین جنگل می‌ساخت و در آن قایقی و پاروهای پدیدار می‌شد. این جا هم، کلمات گفته شد، من باید در آتش بسوزم، بگذار این آتش باشد، پدر بارتولومئو لورنسوی مجنون یک بار گفته بود، شاید این بوته زارهای تمشک، جنگل درختان بلوط باشند، و این گلزار پاروها و رودخانه، و این پرندۀ درمانده قایق، چه کلمه‌ای باید گفته شود تا همهٔ این‌ها معنا دهد. پالان الاغ را باز کردند و پاهایش را بستند تا خیلی دور نشود، و او شروع کرد به خوردن هر چه می‌خواست و نزدیکش بود، انتخاب محدود به همان امکانات سادهٔ در دسترس بود، و در آن احوال، بالتازار مشغول پاک کردن راه از درون بوته‌های تمشک شد تا آن‌ها را به دستگاه برساند، دستگاهی که به خوبی از نظر پنهان شده بود، این کاری بود که باید انجام می‌شد، و مهم نبود که بالتازار چندبار انجام دهد، چون تا رویش را برمی‌گرداند جوانه‌ها دوباره سر می‌زد، با انبوه در هم تنیده‌ای از شاخ و برگ‌هایی که صاف کردن راه، نقب زدن در دل تمشک‌ها را تقریباً غیر ممکن می‌ساخت، اما تا این راه صاف و باز نمی‌شد، امیدی به ترمیم نی‌های به هم بافته نبود، امید به حفاظت از بال‌هایی که بر اثر گذشت زمان فرسوده شده بودند، امید به بلند کردن سر فرو افتادهٔ پاسارولا، امید به حفاظت از دم پرندۀ، و امید به منظم کردن دوبارهٔ آن سکان‌ها، درست است که ما و دستگاه زمینگیر شده‌ایم، اما حالا آمادهٔ کار هستیم. بالتازار ساعت‌ها کار کرد، خارها به دستش نشست، و وقتی راه را باز کرده بود بلموندا را صدا زد، که دید بلموندا مجبور است چهار دست و پا بخزد تا بتواند به او برسد، آن دو غرق در سایهٔ سبزی بودند که نیمه شفاف به نظر

می‌آمد، شاید برای آن که جوانه‌های تازه در هم تنیده، آن بادبان را نیمه تاریک کرده بود، بی آن که کاملاً بپوشاندش، شاید به خاطر برگ‌های نازکی که امکان می‌داد تا نور به درون رخنه کند، و برفراز این گنبد سکوت دیگری بود، و برفراز آن سکوت، یک طاق قوسی شکل از نور آبی رنگ، که ذره ذره و تکه تکه می‌نمود، مثل تجلی‌های پنهانی. با بالا رفتن از آن بالی که بر زمین تکیه داشت، هر دو به روی عرشه دستگاه رسیدند. آن‌جا، خورشید و ماه، روی تخته‌ای حک شده بود، هیچ علامت دیگری آن دو را با هم یکی نکرده بود، و چنین می‌نمود که در این دنیا هیچ موجود انسانی دیگری وجود ندارد. در بعضی جاهاکف پوسیده بود، یک بار دیگر بالتازار مجبور بود تخته‌هایی را از محل ساختمان صومعه با خود بیاورد، تخته‌هایی که با بالا رفتن چوب بست دور انداخته می‌شد، چون وقتی خود الوار خراب می‌شد تعمیر صفحه‌های فلزی و روکش بیرونی بی فایده بود. گلوله‌های کهر با زیر سایه بادبان به طور مبهم چشمک می‌زد، مثل چشم‌هایی که نمی‌خواهد بسته شود یا در برابر خواب مقاومت می‌کند تا ساعت وداع را از دست ندهد. اما همه این صحنه حال و هوایی حزن آلود دارد، برگ‌های پژمرده در چاله آبی دارند سیاه می‌شوند که همچنان در مقابل نخستین روزهای گرم شدن هوا مقاومت می‌کنند و اگر به خاطر پشتکار بالتازار نبود، خرابی از حد می‌گذشت و اسکلت متلاشی شده یک پرنده مرده برجای می‌ماند.

فقط گوی‌ها، با ملغمه اسرار آمیزشان، همچنان مثل روز اول می‌درخشند، مات اما تابناک، بافت‌هایشان آشکارا مشخص است، شیارهایشان دقیقاً معلوم است، و چه کسی باورش می‌شود که این‌ها چهار سال آزرگار این‌جا بوده‌اند. بلموندا دستش را به یکی از گوی‌ها زد و متوجه شد که نه سرد است و نه گرم. درست مثل این بود که دست‌هایش را به هم چفت کرده باشد تا بفهمد آن‌ها نه سرداند و نه گرم، فقط زنده‌اند. اراده‌های داخل این هنوز زنده‌اند، حتماً نتوانسته‌اند فرار کنند، می‌بینم که گوی‌ها هیچ آسیبی ندیده‌اند و فلز سالم مانده، اراده‌های بیچاره، همه این مدت محبوس مانده‌اند، و به چه امیدی. بالتازار، که پایین عرشه مشغول کار بود، بخشی از پرسش بلموندا را شنید یا حدس زد، اگر اراده‌ها از گوی‌ها فرار کنند، دستگاه بی فایده می‌شود، و دیگر برگشتن به این‌جا وقت تلف کردن است، اما بلموندا با اطمینان گفت، فردا می‌توانم بهت بگویم. هر دو تا غروب کار کردند. بلموندا با تعدادی از شاخه‌های آن حوالی

جارویی درست کرد و همه برگ و علف‌های هرز را روفت، بعد به بالتازار کمک کرد تا حصیرهای شکسته را عوض کند و روی صفحه‌های فلزی را روغن بمالد. بلموندا مثل یک همسر وظیفه شناس، بادبان‌را، که از دو جا پاره شده بود، دوخت، همان طور که بالتازار، مثل یک سرباز خوب، وظیفه‌اش را در چندین جای مختلف انجام داده بود و حتی حالا مشغول تمام کردن قیرکاری سطح ترمیم شده بود. غروب فرا رسید. بالتازار رفت تا الاغ را از بند باز کند تا حیوان بیچاره کمی راحت‌تر باشد، آن را به دستگاه بست، جایی که بتواند هشدار برای هر جانوری باشد که بخواهد نزدیک شود. پیش از آن داخل پاسارولا را واریسی کرده بود، با پایین رفتن از دریاچه‌ای از روی عرشه، دریچه این قایق فضایی یا کشتی هوایی، اصطلاحی که روزی به راحتی متداول خواهد شد، روزی که ضرورت پیدا کند. هیچ نشانی از حیات وجود نداشت، حتی یک مار، حتی یک مارمولک که بخواهد به جایی که تاریک و پنهان است خزیز بردارد، حتی یک تار عنکبوت، یا مگسی که در اطراف پر بزند. حفرة پایین عرشه مثل داخل یک تخم پرنده بود، همان پوسته درونی و سکوت. آن دو بر بستری از شاخ و برگ‌ها دراز کشیدند و لباس‌هایی را که از تن‌شان در آورده بودند به جای دوشک و رو انداز به کار بردند. در تاریکی مطلق، برهنه و کورمال کورمال، دست به طرف هم دراز کردند، بالتازار با اشتیاق در او رخنه کرد و بلموندا باشور فراوان او را پذیرفت، و آن دو شور و اشتیاق را با هم چنان مبادله کردند که اندام‌هایشان به هم گره خورد، با حرکاتی هماهنگ، صدای بلموندا از اعماق وجودش برمی‌خاست، صدای بالتازار تماماً در حاشیه قرار می‌گرفت، فریادی که به وجود می‌آمد، تداوم می‌یافت، مقطع می‌شد، آن بغض فرو خورده، آن اشک دور از انتظار، و دستگاهی که می‌لرزید و تکان می‌خورد، شاید دیگر حتی بر زمین نبود، از پرده تمشک‌ها گذشته و از بوته‌های به هم تنیده کنده شده بود، و حالا در دل شب میان ابرها پرواز می‌کرد، بلموندا، بالتازار، اندام این یکی بر دیگری، و اندام هر دو بر زمین سنگینی می‌کرد، چون هر دو باز همین‌جا بودند، رفته بودند، بازگشته بودند.

هنگامی که نخستین پرتوهای روز از میان حصیرها به داخل تابید، بلموندا، بی آن که به چشم‌های بالتازار نگاه کند، آرام از بستر بیرون خزید و، بی آن که در بند لباس باشد، از دریچه بالا رفت. از هوای سرد صبح لرزید، شاید حتی بیشتر از

منظر اکنون تقریباً فراموش شده دنیایی لرزید که از نورهای شفاف پشت حفاظ دستگاه آفریده شده بود، توری از تمشک‌ها و گیاهان خزننده، حضور غیر واقعی الاغ، از بیشه‌ها و درختانی که شناور به نظر می‌آمدند، و آن سوتر، صلابت کوهستان مجاور، که دیدن موجودات در دریای آن سو را غیر ممکن می‌ساخت. بلموندا سراغ یکی از گوی‌ها رفت و به درونشان خیره شد. سایه‌ای مثل گردبادی که از دور دیده شود، در داخل تکان می‌خورد. در گوی دیگر سایه‌ای مشابه بود. بلموندا دوباره از دریچه پایین رفت. در سایه روشن آن تخم پرنده، میان لباس‌ها دنبال تکه نان‌ش گشت، بالتازار هنوز بیدار نشده بود، بازوی چپش زیر شاخ و برگ‌ها نیمه پنهان بود، به طوری که هیچ کس نمی‌فهمید که دست او ناقص است. بلموندا دوباره خوابید. تقریباً روز شده بود که با تماس بدن بالتازار احساس کرد بیدار شده است. پیش از آن که چشم‌هایش را باز کند گفت، می‌توانی بیایی پیش من، چون الان نانم را خوردم. بالتازار بدون واژه به درون او رخنه کرد، چون بلموندا قول داده بود که هرگز به درون او رخنه نخواهد کرد. وقتی عاقبت لباس پوشیده از دستگاه بیرون آمدند، بالتازار پرسید، داشتی اراده‌ها را نگاه می‌کردی، بلموندا جواب داد، داشتم آن‌ها را نگاه می‌کردم، هنوز هم آن‌جا هستند، هنوز هم هستند، گاهی فکر می‌کنم که بهتر است در گوی‌ها را باز کنیم و بگذاریم آزاد بشوند، اگر آن‌ها را آزاد کنیم، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار که ما هرگز متولد نشده‌ایم، نه تو و نه من، و نه پدر بارتولومئو لورنسو، آن‌ها هنوز هم مثل ابرهای تیره‌اند، مثل ابرهای تیره.

تا نیمروز کارشان تمام شد. این واقعیت که یک مرد و یک زن تعمیر آن را به عهده گرفته بودند بسیار بیش از این واقعیت اهمیت داشت که هر دو شان آن‌جا بودند، دستگاه رو به راه و نو و تر و تمیز شده بود، درست مثل روزی که نخستین پروازش را کرد. بالتازار، پس از چیدن و بستن شاخه‌ها تمشک، ورودی دستگاه را بست. بالاخره هر چه باشد این یک افسانه خیالی است. جلوی غار جنگلی از درختان بلوط است، جز آن که ما داریم رودخانه‌ای می‌بینیم بدون قایق یا پارو. آدم فقط از بالا می‌توانست سقف سیاه غار را تشخیص دهد، فقط پرنده بزرگی که از آن بالا عبور کند، اما تنها پرنده بزرگی که در این دنیا وجود دارد این‌جا زمینگیر شده است، در حالی که پرنده‌های عادی، آن‌هایی که به وسیله خدا آفریده یا ساخته شده‌اند، یک بار دیگر می‌گذرند، یک بار دیگر نگاه می‌کنند، و

نمی‌توانند بفهمند. حتی آن الاغ هم نمی‌داند که چرا به این جا آورده شده است. حیوانی کرایه‌ای، که هر جایی که ببرندش می‌رود و هر چه پشتش بگذارند حمل می‌کند، برای این الاغ بیچاره این سفر و آن سفر فرقی نمی‌کند، اما کاش همه سفرها می‌توانست مثل این یکی باشد، الاغ بیشتر راه را فارغ از بار طی کرد و دسته‌ای از نیلوفرهای آبی دور گوش هایش گذاشته شد، بنابراین شاید بهار الاغ‌ها به زودی در همینجا شروع شود.

بالتازار و بلموندا از سییرا پایین رفتند و محتاطانه تصمیم گرفتند از راه دیگری برگردند، از لاپادوسوش و واله بنه فیتو، که مدام به طرف پایین پیچ می‌خورد، و چون فکر می‌کردند که اگر به نواحی مسکونی نزدیک شوند، کم‌تر جلب نظر کنند، تورش و دراش را دور زدند، بعد در طول ریبرای دو پدرولوش به سمت جنوب راه افتادند، و اگر آن‌جا خبری از اندوه یا فلاکت نبود، اگر همه جا نهرها روی قلوه سنگ‌ها جاری بود، و پرندگان آواز می‌خواندند، آن وقت زندگی فقط به معنای نشستن روی چمن بود، و به دست گرفتن یک گل مینا بدون کندن گلبرگ‌های آن، یا برای آن که آدم از پیش جواب‌ها را می‌دانست یا به این خاطر که آن قدر کم اهمیت بودند که کشف آن‌ها ارزش فدا کردن زندگی یک گل را نداشت. آن‌جا لذت‌های ساده و روستایی دیگری هم هست، نظیر آن که وقتی بالتازار و بلموندا پاهایشان را در نهر می‌شویند، بلموندا دامنش را تا بالای زانوانش بالا می‌برد، و بهتر است آن را بیندازد، چون برای هر نیمفی که آن‌جا شستشو کند یک فون هم برای جاسوسی هست، و این یکی به طرز خطرناکی نزدیک است و می‌خواهد جست بزند. بلموندا خنده کتان از توی نهر فرار می‌کند، بالتازار کمرش را می‌گیرد و هر دو می‌افتند، یکی روی دیگری، و دیگر به نظر نمی‌رسند که به این قرن تعلق دارند. الاغ سرش را بالا می‌آورد، گوش‌های بزرگش را راست می‌کند، اما او آن چه را که ما داریم می‌بینیم نمی‌بیند، فقط تکان خوردن سایه‌ها را می‌بیند، درخت‌های خاکستری رنگ را، چون دنیای هر موجودی از دریچه چشم‌های خودش دیده می‌شود. بالتازار بلموندا را روی بازوانش بکند می‌کند و او را روی زمین می‌نشانند، راه بیفت، الاغ، هین، هین. بعد از ظهر دیر وقت است، نه بادی می‌وزد و نه نسیمی، آدم هوا را طوری احساس می‌کند که انگار پوست دیگری روی پوست خودش است، هیچ تفاوت محسوسی بین بالتازار و دنیا نیست، و بین دنیا و بلموندا چه تفاوتی می‌تواند

باشد. تازه شب شده است که به مافرما می‌رسند. در آلتوداولا آتش‌ها روشن است. شعله‌ها از هر سو زیانه می‌کشند، دیوارهای نامنظم بازلیکا دیده می‌شود، کاوددیوارهای خالی، چوب بست، حفره‌های سیاه به جای پنجره‌ها، بیشتر به ویرانه می‌ماند تا یک ساختمان نو، اما این تصویری است که همیشه وقتی کارگرها محل یک ساختمان را ترک می‌کنند، با خود دارند.

روزهای خستگی بی‌پایان و شب‌های بدون خواب. آدم‌ها در این چادرهای بزرگ می‌خوابند، بیش از بیست هزار آن‌ها در رختخواب‌های سفت می‌خوابند، با این همه برای بسیاری از آن‌ها این تختخواب‌های دیواری بهتر از چیزی است که در خانه‌هایشان دارند، جایی که بر تشکی کف زمین می‌خوابند و رواندازشان لباس‌ها و شتل‌هایشان است، حداقل اش این است که در هوای سرد می‌توانند در هم بپند و خود را گرم کنند، اوضاع در گرمای تابستان بدتر می‌شود، چون دچار عذاب ساس‌ها و پشه‌هایی می‌شوند که خونشان را می‌مکند، موهای تن‌شان شپش می‌گذارد و سراپا به خارش می‌افتند. حشری می‌شوند و در می‌مانند، بعضی خود را در خواب خلاص می‌کنند، و رفیقی که روی تختخواب بغل دراز کشیده از فرط شوق نفس نفس می‌زند، اما وقتی زنی در میان نباشد چاره‌ای نیست. یا این که، زن هست، اما نه برای همه. خوشبخت‌ترین‌شان کسانی هستند که از آغاز سر ساختمان بوده‌اند، این عده زن‌هایی را برای خود دست و پا کردند که یا بیوه بودند یا شوهرانشان آن‌ها را ترک کرده بودند، اما مافرا شهر کوچکی بود، و به زودی زن بی‌صاحبی باقی نماند و نگرانی عمدهٔ مردها این شد که خانه‌هایشان را از مزاحمان و مهاجمان احتمالی در امان نگه دارند. همین موضوع باعث راه افتادن چندین چاقو کشی شد. وقتی کسی کشته می‌شود، قاضی جنایی همراه پاسبان‌هایش از راه می‌رسد، و اگر لازم شود، از سربازها هم خواسته می‌شود تا دخالت کنند، قاتل به زندان می‌افتد، آن وقت دو اتفاق می‌افتد، اگر قاتل شوهر زن باشد فوری یک جانشین پیدا می‌کند، و اگر مقتول شوهر زن باشد برای او خیلی زودتر جانشین پیدا می‌شود.

و آدم‌های دیگر چه می‌کنند. توی خیابان پرسه می‌زنند، توی خیابان‌هایی که از شدت بارندگی پر از گل و لای است، و به کوچه‌هایی سر می‌زنند که خانه‌هایش با الوار ساخته شده، شاید به این خاطر که توسط حاکم عاقبت‌اندیش شهر ساخته شده که به خوبی از نیاز مردها خبر دارد، یا شاید هم برای منفعت

بعضی از اداره کنندگان روسپی خانه‌ها، هر کس خانه را بسازد آن را می‌فروشد هر کس آن را بخرد اجاره می‌دهد، هر کس آن را اجاره کند خود روسپی‌ها را هم اجاره می‌کند، الاغی که توسط بالتازار و بلموندا کرایه شد خیلی خوش شانس تر بود، چون آن دو نفر نیلوفر آبی به سرش زدند، اما هیچ کس به آن زن‌هایی که در آستانه درها می‌پلکند گلی تقدیم نمی‌کند، تنها چیزی که نصیب آن‌ها می‌شود آورد و برد بی سر و صدای اهلل است که اغلب با خودش سفلیس می‌آورد، و آن آدم‌های مفلوک در فلاکت خود می‌نالند، مثل زن‌های فلک‌زده‌ای که آلوده‌شان می‌کنند، و این مرضی نیست که طبیبان بیمارستان‌ها پذیرایش باشند، درمان، اگر چنین چیزی موجود باشد، معالجه قسمت‌های آلوده با شیرۀ آن گیاه معجزه آسایی است که پیشترک گفتیم، که برای همه چیز خوب است و چیزی را شفا نمی‌دهد. جوان‌های خوش بنيه این جا می‌آیند و بعد از سه چهار سال سراپا آلوده به مرض می‌شوند. زن‌های سالم این جا می‌آیند، و بعد یکر است سرازیر قبر می‌شوند و به اعماق خاک می‌روند چون جسدهایشان زود فاسد می‌شود و هوا را مسموم می‌کند. روز بعد، خانه مستأجر دیگری پیدا می‌کند. تشک همان است، رختخواب‌های کثیف شسته نشده‌اند، مردی به در می‌کوبد و وارد می‌شود، هیچ سؤال و جوابی رد و بدل نمی‌شود، قیمت معلوم است، مرد ناله عیش سر می‌دهد، و از زن کسی توقع ابراز احساسات ندارد، چون این جا در میان آدم‌های جدی هستیم.

فراپارها هنگام عبور از آسایشگاه بیماران بی درمان فاصله می‌گیرند، محض آن که پرهیزگار بمانند، ما دلمان برایشان می‌سوزد، چون وقتی صحبت از دلجویی و فداکاری توام با تسلا دادن باشد هیچ جماعتی مشتاق تر از این پیدا نمی‌شود. آن‌ها نگاه‌هایشان را پایین می‌اندازد، دانه‌های تسبیح‌شان تق تق صدا می‌کند، همان تسبیح‌هایی که دور کمرها و اطراف ماس ماسک‌هایش آویخته‌اند، که پنهانی به توبه کارانشان می‌دهند تا با آن دعا کنند، و اگر پیراهن‌هایی بافته شده از موی اسب بر شرمگاه‌هایشان بسته باشند، می‌توانید مطمئن باشید که آن‌ها را برای مجازات کردن نهوشیده‌اند، و این را به دقت بخوانید تا منظورم را درک کنید. وقتی فراپارها درگیر کارها و اعمال خیریه دیگر نیستند، به دیدن مریض توی بیمارستان می‌روند، در حالی که کاسه‌های سوپ را برای بیماران به دست دارند، به محتضر کمک می‌کنند، بعضی روزها دوتا دوتا و سه تا سه تا می‌میرند، با همه

استغناهیایی که به درگاه قدیسان حامی بیمار کرده‌اند، به درگاه سن کوسماش و سن دامیان، قدیسان حامی طبییان، به درگاه سن آتونی، که هم می‌تواند استخوان‌ها را جوش دهد و هم کوزه‌ها را بند بزند، به درگاه سن فرانسیس زاویه، که در داروهای شرق دور خیره است، و به درگاه مسیح، مریم، و ژوزف، خانواده مقدس، اما مریض‌های عامی، به دقت از مریض‌های صاحب منصب و مقام، که بیمارستان مخصوص خود را دارند، جدا نگه داشته می‌شوند، و به خاطر همین تبعیض فریادها، که به خوبی می‌دانند چه کسی در حفظ صومعه‌شان به آنان کمک می‌کند، درمان و در صورت لزوم آیین‌های لازم را تحت نظر می‌گیرند، بگذار آن کس که گناه مشابه نکرده است دومین سنگ را بیندازد، مسیح خود برای جانبداری از پیتر و حمایت از یوحنا، با آن که حواریان دوازده نفر بودند، تقصیر کار است. روزی معلوم خواهد شد که یهودا از آن رو به مسیح خیانت کرد که احساس حسادت و تبعیض می‌کرد.

در همین اوان بود که ژوان فرانسیسکو سته-سوئیش مرد. او منتظر ماند تا پسرش از سر کار به خانه برگردد، اولین کسی که آمد آلوارو دیوگو بود، که آمده بود فوری چیزی بخورد و به کارگاه بنایی برگردد، تازه داشت نان را در سوش تریت می‌کرد که بالتازار وارد شد، شب بخیر، دعایم کن، پدر، سر شبی بود مثل سر شب‌های دیگر، فقط پسر بچه، که همیشه آخرین نفر بود، حضور نداشت، شاید دارد در خیابانی که فاحشه‌ها متاع خود را می‌فروشدن پرسه می‌زند، آلوارو دیوگو از خود پرسید اما پولش کجا بود که به آن‌ها بدهد، چون او همه مزد روزانه‌اش را بی آن که ذره‌ای خرج خودش کند، به پدرش می‌داد، گابریل هنوز نیامده، فکرش را بکنید، پس از این همه سال که ما با این پسر آشنا شده‌ایم، حالا که برای خودش بزرگ شده است باید اسمش را یاد بگیریم، و اینش آتونیا سعی می‌کند برای تأخیر او بهانه بترشد، هر لحظه ممکن است بیاید، سر شبی است مثل سر شب‌های دیگر، با همان صحبت‌ها، و هیچ کس متوجه وحشتی نمی‌شود که به چهره ژوان فرانسیسکو، که به رغم گرما کنار آتش نشسته، راه می‌یابد، حتی بلموندا، که وقتی بالتازار به داخل آمد، حواسش پرت شد، به پدرش شب به خیر گفت، و از او خواست دعایش کند، بی آن که منتظر بماند و ببیند آیا پیرمرد نای این کار را دارد یا نه، وقتی کسی سال‌ها فرزند کسی باشد، معمولاً مرتکب این بی‌دقتی‌ها می‌شود، او فقط گفت، دعایم کن، پدر، و پیرمرد با بلند کردن دستش

پاسخ داد، با چنان رخوتی که انگار رمقی برای این کار ندارد، این آخرین حرکتش بود، و پیش از آن که تمام کند، دستش پهلوی دست دیگر افتاد، روی چین‌های شنل‌اش آرام گرفت، و هنگامی که بالتازار عاقبت پیش پدرش برگشت تا جواب دعای او را بگیرد، او را دید که با دست‌های ولو شده به دیوار تکیه داده، سرش روی قفسه‌ی سینه افتاده، حالت خوش نیست، سئوالی عبث، و اگر ژوان فرانسیسکو جواب می‌داد وحشت می‌کردند، من مرده‌ام، و این بزرگ‌ترین حقیقت بر زبان آمده می‌بود. آن‌ها از ته دل گریستند، آلوارو دیوگو آن روز به سر کار برگشت، و وقتی گابریل آمد خود را مجبور دید اظهار تأسف کند، هر چند که هنوز داشت مزه میوه‌های بهشت را مضمضه می‌کرد، بگذارید امیدوار باشیم که بلایی بین لنگ‌هایش نازل نشده باشد.

ژوان فرانسیسکو یک باغ و یک خانه قدیمی از خود به جا گذاشت. او صاحب تکه زمینی در آلتوداوا لا بود. سال‌ها صرف پاک کردن زمین از قلوه سنگها کرده بود تا بتواند به خاک نرم برسد. بیهوده زحمت کشیده بود، سنگ‌ها اکنون دوباره سر جایشان برگشته بودند، و آدم حق دارد بپرسد که یک آدم چرا به این دنیا می‌آید.

در سال‌های اخیر بازیلیکای سن پیتر رم به ندرت از صندوق‌ها بیرون آورده شد. بر خلاف عقیدهٔ عوام، پادشاهان درست مثل آدم‌های عادی هستند، آن‌ها هم بزرگ می‌شوند، پخته‌تر می‌شوند، و هر چه پیرتر می‌شوند سلیقه‌هایشان هم تغییر می‌کند، هنگامی که تمایلاتشان عمداً پنهان نمی‌ماند تا محبت مردم را تند و تیزتر کند، گاهی به مصلحت اندیشی سیاسی تظاهر می‌کنند. از این گذشته، عقل ملت‌ها و تجربهٔ آدم‌ها نشان داده که تکرار ملال می‌آورد. بازیلیکای سن پیتر دیگر برای دون ژوان پنجم راز پنهانی ندارد. او می‌تواند چشم بسته همهٔ الگوی آن را سرهم کند و دوباره سواکند، تنها یا با کمک دیگران، از بالا تا پایین، با ستون بندی یا بیرون نشستگی پشت محراب، قطعه به قطعه یا قسمت به قسمت، اما نتیجه نهایی همیشه یکی است، یک ساختمان چوبی، یک مجموعه بلوک بچه‌گانه، جایی برای خودنمایی که در آن هیچ مناسک واقعی انجام نمی‌شود، هر چند که خداوند همه جا حضور دارد.

اما آن چه اهمیت دارد این است که آدم باید خود را در فرزندانش تداوم دهد، و گر چه این درست است که آدم در دل‌واپسی اندیشهٔ پیری یا قریب‌الوقوع بودن آن، از دیدن تکرار بعضی اعمالش که زمانی موجب جنجال یا رسوایی شده، لذتی نمی‌برد اما این هم حقیقت دارد که آدم وقتی بتواند فرزندانش را وادارد تا بعضی حرکات، رفتار، حتی کلمات او را تکرار کنند، حظ می‌برد، از این رو چنین می‌نماید که برای آن چه بوده و به دست آورده، توجیهی می‌تراشد. نیازی به گفتن نیست که فرزندان او چنین وانمود می‌کنند. با علائم دیگری که، امید است، روشن‌تر باشند، دون ژوان پنجم، که علاقه‌اش را به سر هم کردن بازیلیکای سن

پیتر از دست داده، هنوز هم راهی برای زنده کردن غیر مستقیم آن علاقه پیدا می‌کند و آن را با یک حرکت پدرا نه و محبت شاهانه آشکار می‌سازد، با فراخواندن فرزندانش، دون ژوزه و دونا ماریا باربارا، که کمک‌اش کنند. پیشترک به این دو نفر اشاره شد، و به زودی شرح بیشتری درباره‌شان خواهد آمد، فعلاً آن چه باید درباره‌ی دونا ماریا باربارا گفته شود این است که این دختر بیچاره بر اثر آبله بد جوری از ریخت افتاده است، اما پرنسس‌ها چنان محبوب‌اند که همیشه کسی را برای ازدواج پیدا می‌کنند، حتی هنگامی که از ریخت افتاده و کاملاً بی ریخت شده باشند، البته در صورتی که معلوم شود چنین ازدواجی به مصلحت سلطنت و اعلیحضرت است. گفتن ندارد که شاهزاده‌ها برای ساختن الگوی بازلیکای سن پیترم نیروی زیادی تلف نمی‌کنند. وقتی دون ژوان پنجم نوکری در خدمت دارد که قطعات را بیاورد تا او گنبد میکلائرا در جای خود قرار دهد، که خوشبختانه به یادمان می‌اندازد که این معماری عظیم به چه طرز پیشگویانه‌ای در آن شبی جلوه‌گری کرد که شاه به اتاق خصوصی ملکه رفت، پس این نوجوان‌ها به کمک بیشتری نیاز دارند، اینفانتا فقط هفده سال دارد، و اینفانتا فقط چهارده سال. در این جا آن چه اهمیت دارد خود این صحنه تماشایی است، دست کم نیمی از درباریان گرد آمده‌اند تا بازی شاهزاده‌ها را تماشا کنند، والا حضرت‌ها زیر یک چتر با شکوه نشسته‌اند، فرایارها نجوکانان تعارفات معمولشان را رد و بدل می‌کنند، اشراف حالت‌هایی دارند که همزمان هم احترام به شاهزاده‌ها، لطفی که آدم به جوانی دارد، را نشان می‌دهد و هم ایمان راسخی که به این گنبد مقدسی دارند که اکنون دارد ساخته می‌شود، همه این احساسات در یک حالت واحد تجسم یافته، بنابراین جای شگفتی چندانی نیست که آن‌ها چنین می‌نمایند که دارند رازی و شاید حتی اندوه غیر مجازی را پنهان نگه می‌دارند. هنگامی که دونا ماریا باربارا یکی از مجسمه‌های ظریفی را به دست می‌گیرد که زینت بخش رخیام است، درباریان ناگهان کف می‌زنند. وقتی دون ژوزه با دست‌های خود صلیب را بر هلالی گنبد جای می‌دهد، همه حاضران به زانو می‌افتند، چون این شاهزاده وارث سلطنت است. والا حضرت‌ها لبخند می‌زنند، بعد دون ژوان پنجم فرزندانش را نزد خود فرا می‌خواند، کارشان را می‌ستاید، و دعای خیرش را نثارشان می‌کند، که آن دو با خم کردن زانوهایشان پذیرا می‌شوند. در این زمین چنین هماهنگی‌ای وجود دارد، یا از صحنه‌ای که

شرح دادیم چنین می‌نماید که عالم آشکارا آئینهٔ کمال ملکوت است. هر حرکتی که این جا مشاهده می‌شود شریف، حتی الهی است، همراه با متانتی سنجیده، کلماتی که چون تکه‌هایی از عبارتی بیان می‌شوند که نه می‌خواهند و نه قرار است به نتیجه‌ای برسد. این مسلماً همان شیوه‌ای است که ساکنان حریم‌های آسمانی، هنگامی سخن می‌گویند که بر جاده‌های صعب قدم می‌گذارند، هنگامی که به صورت جمع از سوی پدرِ دو عالم در قصر طلایی‌اش پذیرفته می‌شوند، هنگامی که با وحدت دوباره پسر و ولیعهد را در حال بازی تماشا می‌کنند، هنگامی که اعلیحضرت یک صلیب چوبی را سر هم می‌کند سوا می‌کند، و دوباره به هم وصل می‌کند.

دوون ژوان پنجم فرمان می‌دهد که بازلیکا باز نشود و همان طور بماند. درباریان پراکنده می‌شوند، ملکه به اتاقش برمی‌گردد، و شاهزاده‌ها آن‌جا را ترک می‌کنند، فرایارها در حاشیه به دم گرفتن دعاهایشان ادامه می‌دهند و پادشاه به دقت جزئیات ساختمان را واری می‌کند و اشراف حاضر، که همیشه در چنین لحظاتی آماده‌اند، می‌کوشند حالت شاه را سرمشق خود قرار دهند. پادشاه و همراهانش دست کم به مدت نیم ساعت در این حالت تأمل باقی می‌مانند. ما قصد نداریم در بارهٔ تفکرات خدمتکاران کند و کاو کنیم، کسی چه می‌داند در سرهای آنان چه می‌گذرد، شاید از گرفتگی عضلات در پا معذب باشند، یا در فکر سگ دستاموزی باشند که قرار است فردا بزاید، به فکر تخلیهٔ عدل‌های پارچه‌ای که به تازگی از گوا رسیده، نیاز ناگهانی به خوردن تافی، خاطرهٔ دست کوچک و لطیف راهبه‌ای در جلوی نرده‌های صومعه، احساس خارش در زیر کلاه گیس هایشان، و هر چیز دیگر، مگر الهام والایی که به اعلیحضرت، همچنان که با خود می‌اندیشید، دست داده است، من یک بازلیکای عین این یکی را در برای پادشاهی خود می‌خواهم، این چیزی بود که انتظارش را نداشتیم.

روز بعد دوون ژوان پنجم معماری از اهالی مافرا را فرا خواند، شخصی به نام ژوان فردریکولودویسه، نامی آلمانی که در این جا تلفظ پرتغالی پیدا کرده بود و شاه به اطلاع او رساند، میل ما این است که کلیسایی نظیر بازلیکای سن پیترو در رم برای دربار سلطنتی مان ساخته شود، و همچنان که این کلمات را بر زبان می‌آورد، با جدیت تمام به معمار نگاه کرد. اطاعت از شاه همیشه واجب است، و این لودویسه، که در ایتالیا به لودویسی معروف بود، که باز هم با لودویگ اصلی

فاصله داشت، می‌داند که اگر یک هنرمند بخواهد حرفه‌ای موفق داشته باشد، همیشه، بخصوص اگر وابسته به حمایت محراب و سلطنت باشد، باید انعطاف‌پذیر باشد. اما هر چیزی حدی دارد، این پادشاه نمی‌داند که چنین خواستی مستلزم چه چیزی است، و او احمقی بیش نیست اگر تصور کند که صرفاً با خواستن او، آدم می‌تواند هنرمندی مثل براماتنه، رافائل، سانگالو، پروتسی، بونوناروتی، فونتانا، دلاپورتا، یا مادرنو را فوری احضار کند، اگر خیال کند که فقط کافی است او بیاید و به من، لودویگ، یا لودویسی، یا لودویسه، اگر به گوش پرتغالی بهتر می‌نشیند، دستور بدهد، من بازیلیکای سن پیترا را می‌خواهم، و بازیلیکا با همه جزئیاتش ظاهر می‌شود، در حالی که تنها کلیساهایی که من از عهده ساختش بر می‌آیم همان‌هایی هستند که مناسب جاهایی مثل مافرا هستند، من ممکن است معماری پر آوازه باشم، و مثل هر کس دیگری پروا، اما من حد و حدود خود و راه و رسم پرتغال را می‌دانم، جایی که بیست و هشت سال گذشته را در میان نژادی گذرانده‌ام که به خاطر غرور و نداشتن پشتکارش شهره است، اساسی‌ترین نکته در این‌جا این است که آدم با سیاست جواب دهد، رد کردن یک درخواست را به عبارتی درآوردن که از هر کلمه دیگری که برای پذیرفتن ادا می‌شود خوشایندتر باشد، که حتی ممکن است این کار شاق‌تر باشد، و خداوند مرا از چنین سخنانی دور بدارد، فرمان اعلیحضرت شایسته پادشاه بزرگی است که فرمان به ساخته شدن مافرا داد، اما عمر کوتاه است، اعلیحضرت، و بازیلیکای سن پیترا در رم، از لحظه‌ای که سنگ بنایش گذاشته شد تا هنگامی که تبرک یافت، یکصد و بیست سال کار و خرج برداشت، اعلیحضرت، که اگر اشتباه نکنم، تا به حال قدم به رم نگذاشته، می‌تواند از روی نسخه بدلی که پیش رو دارد تصدیق کند که شاید حتی دو بیست و چهل سال هم برای ساختن چنین بازیلیکایی کفایت نکند، و تا آن موقع اعلیحضرت، و همچنین پسر، نوه، نتیجه، و نیره‌اش در گذشته است، از این رو من باید محترمانه تقاضا کنم که شما خود ملاحظه بفرمایید ساختن بازیلیکایی که تا دو هزار سال دیگر، بر فرض که تا آن موقع دنیایی هنوز در کار باشد، تکمیل نمی‌شود آیا ارزشش را دارد، با این همه تصمیم آن با اعلیحضرت است، که آیا هنوز دنیایی خواهد بود یا نه، اعلیحضرتا، آیا یک بازیلیکای سن پیترا دوم باید در لیسبون برپا شود، گرچه به نظر من می‌رسد که برای دنیا به مراتب آسان‌تر است که به پایان برسد تا آن که نسخه

کاملی از بازلیکای سن پیتَر رُم به دست آورد، بنابراین شما فکر می‌کنید که من باید این هوس را کنار بگذارم، اعلیحضرت تا ابد در خاطرهٔ رعایای خود زنده خواهد بود، و نیز در ملکوت آسمان، اما خاطرهٔ رعایا برای ساختن شالودهٔ بنا زمین مناسبی نیست، دیوارهایش به زودی فرو می‌ریزد، و آسمان‌ها یک کلیسای متحد هستند، جایی که بازلیکای سن پیتَر در رم اهمیتی به اندازهٔ یک دانه شن دارد، اگر چنین است، دیگر چرا ما باید روی زمین کلیسا و صومعه بسازیم، چون ما نتوانسته‌ایم دریابیم که عالم همیشه هم کلیسا بوده است و هم صومعه، جایی برای ایمان و وظیفه، جایی برای فرار و آزادی، من درست منظورتان را نمی‌فهمم. همان طور که من هم درست نمی‌فهمم چه دارم می‌گویم، اما، برگردیم به مسئلهٔ اصلی، اگر اعلیحضرت می‌خواهند دیوارهای بازلیکایی را ببینند که پیش از مرگ شما فقط یک وجب بالا آمده باشد، باید بی‌درنگ فرمان‌های لازم را صادر فرمایند، وگرنه کار ساختمان از حد شالوده‌ها پیشتر نمی‌رود، آیا ممکن است زندگی من این قدر کوتاه باشد، هنر دراز است، زندگی کوتاه است.

آن‌ها می‌توانند تمام روز بمانند و گفتگو کنند، اما دون ژوان پنجم، که به عنوان یک فرمانروا وقتی تصمیمی گرفت تحمل هیچ مخالفتی را ندارد، ناگهان از تصور دیدن تشییع کنندگان اعقابش دچار افسردگی می‌شود، از تجسم تشییع جنازهٔ پسر، نوه، نتیجه، نبیره، پسر نوهٔ نوه، پسر نبیره‌اش، که هر کدام بی آن که تکمیل شدن بازلیکا را ببینند می‌میرند، و اگر قرار بود نتیجه این باشد آشکارا بی معنا بود که حتی چنین برنامه‌ای شروع شود. ژوان فردریکو لودوویسه می‌کوشد خرسندی خویش را پنهان کند، او از هم اکنون دریافته است که هیچ بازلیکای سن پیتَری در لیسبون نخواهد بود، او به قدر کافی کار در دست دارد، کارهایی چون نمازخانهٔ اصلی کلیسای جامع در اوورا و ساختمان‌های سان ویسته دو فوراً، که مقیاسی مناسب پرتغال دارند، چون مطلوب این است که هر چیزی متناسب باشد. ناگهان مشکلی در مکالمه پیش می‌آید، شاه سخن نمی‌گوید و معمار ساکت می‌ماند، و به این ترتیب رویاهای بلند پروازانه برپا می‌رود، و اگر لودوویسه راز شاه را برای پسرش برملا نمی‌کرد، ما هرگز نمی‌فهمیدیم که دون ژوان پنجم زمانی رؤیای ساختن نسخه بدلی از بازلیکای سن پیتَر در پارک ادواردوی هفتم را در سر می‌پرورانده، چون لودوویسه این راز را به پسرش

می‌گوید، و او هم به راهبه‌ای می‌گوید که با او سر و سری داشته، و آن راهبه به اعتراف نبوش خود می‌گوید، و او هم به مقام بالاتر فرقه خود می‌گوید، که او هم به اسقف می‌گوید، و این اسقف از شاه می‌پرسد که آیا این حقیقت دارد، شاه هم پرخاش می‌کند که هر کس یک بار دیگر این موضوع را پیش بکشد گرفتار غضب او می‌شود، بنابراین همه جلوی زبانشان را می‌گیرند، و اکنون نقشه شاه به این خاطر آشکار شده است که حقیقت همیشه روزی افشا می‌شود، این فقط مسئله زبان است تا حقیقت ناگهان بر ملا شود و اعلام کند، من رسیده‌ام، و ما مجبور هستیم باور کنیم، حقیقت برهنه و عریان از اعماق چاه بیرون می‌آید، مثل موسیقی دومینیکو اسکارلاتی، که به اقامت خود در لیسبون ادامه می‌دهد.

شاه ناگهان بر پیشانی‌اش می‌زند، تمام سرش نورانی می‌شود، و هاله‌ای از الهام دور آن حلقه می‌زند، و فرض کنیم که تعداد فرایارهای صومعه مافرا را به دوست نفر، بگو، حتی پانصد نفر، یا هزار نفر افزایش دهیم، چون معتقدم که این همان تأثیر چشمگیر بازلیکایی را دارد که دیگر نمی‌خواهیم داشته باشیم، معمار گفت، یک هزار فرایار، حتی پانصد فرایار، یک جماعت عظیم می‌شود، اعلیحضرت، و ما احتیاج به کلیسایی به عظمت سن پتر رم خواهیم داشت تا آن‌ها را در آن جا دهیم، پس، تو می‌گویی چندتا، بگذار بگوییم سیصدتا، اگر مرا برای گفتن این حرف ببخشید، باز هم بازلیکایی که من طراحی کرده‌ام و می‌خواهم بسازم در نهایت برای چنین تعدادی کوچک خواهد بود، پس بگذار بی آن که بیش از این چانه بزنیم، تعداد همان سیصدتا باشد چون من تصمیم خودم را گرفته‌ام، پس به مجرد آن که اعلیحضرت دستورهای لازم را بدهند آن چه تصمیم گرفته شده عملی خواهد شد.

دستورها داده شد. اما پیش از آن شاه یک بار دیگر جلسه‌ای با حضور سرپرست محلی فرانسیسی‌های اهل آرابیدا، خزانه دار خانواده سلطنتی و معمار برگزار کرد. لودوویسه طرح‌هایش را با خود آورد، آن را روی میز پهن کرد، و جزئیات را توضیح داد، این جا کلیسا است، در شمال و جنوب تالارها و برج‌های متعلق به کاخ سلطنتی، و در پشت آن عمارت‌های بیرونی صومعه، که حالا باید حتی به طرف عقب‌تر توسعه یابد تا با دستورهای اعلیحضرت مطابقت کند، این جا کوهی است با صخره‌ای عظیم، که محل آخرین عملیات مهم استخراج معدن است، و تا به حال کارهای زیادی صرف خاکبرداری پایه کوه و

هم سطح کردن آن با زمین شده است. با توجه به این که شاه می‌خواهد تعداد فرایارهای صومعه را از هشتاد نفر به سیصد نفر افزایش دهد، عکس العمل سرپرست محلی را، که بی‌خبر از این تحولات به قصر رفته بود، می‌توانید حدس بزنید، او خود را به زمین می‌اندازد و دست اعلیحضرت را غرق در بوسه می‌کند و بعد با صدایی که از شدت احساسات می‌لرزد اعلام می‌کند، اعلیحضرت اطمینان داشته باشند که خداوند در این لحظه دارد جایگاه‌های بسیار مجلل تری را در بهشت به عنوان پاداش کسانی تدارک می‌بیند که نام او را در زمین ستایش می‌کنند و بزرگ می‌دارند، اطمینان داشته باشند که با هر سنگی که در صومعه مافرا روی هم گذاشته می‌شود، دعای خیرری با نیت والای اعلیحضرت همراه می‌شود، نه برای رستکاری روح شما، که به وضوح به خاطر اعمال خیرتان تضمین شده، بلکه برای آراستن گل‌های تاجی که شما به هنگام حضور در محضر دادگاه الهی بر سر خواهید گذاشت، خداوند مرحمت کند که سال‌ها سایه شما بر سر ما باقی بماند تا سعادت رعایای شما و سپاس کلیسا و فرقه‌ای که من در خدمت و نمایندگی‌اش هستم، کاستی پیدا نکند. دون ژوان پنجم از روی تختش برخاست و دست سرپرست محلی را بوسید، به این ترتیب قدرت فانی خود را در تابعیت قدرت آسمانی قرار داد، و هنگامی که دوباره بر تخت نشست هاله‌ای از نور بار دیگر گرد سرش حلقه زد، و این پادشاه خود را تقدیس شده خواهد یافت، مگر آن که راه احتیاط در پیش گیرد. خزان‌دار سلطنتی همچنان که این صحنه پر احساس را تماشا می‌کند قطره اشک را از گوشه چشم پاک می‌کند، لودوویسه می‌ایستد و با انگشت اشاره‌اش آن کوهی را روی نقشه نشان می‌دهد که با خاک هموار کردنش بسیار سخت خواهد بود، و سرپرست محلی نگاهش را متوجه سقف می‌کند، که در این جا نشانی از ملکوت است، در حالی که شاه به نوبت به آن سه نفر نگاه می‌کند، به آن سه پرهیزگار مقتدر و بسیار با ایمان، چنان که مقام پایی تصدیق کرده، این همان چیزی است که بازتابش را در آن سیمای بخشنده می‌بیند، زیرا هر روز چنین پیش نمی‌آید که فرمان داده شود تا صومعه‌ای از هشتاد فرایار به سیصد فرایار توسعه یابد، و چنان که ضرب‌المثلی می‌گوید، خوبی و بدی با هم‌اند، و آن چه ما اکنون شاهدش هستیم بزرگترین خوبی است. ژوان فردریکو لودوویسه تعظیم کنان از حضور شاه مرخص شد و رفت تا طراحی‌هایش را اصلاح کند، سرپرست محلی به مقر اسقفی‌اش رفت تا مقدمات

سپاسگزاری شایسته‌ای را فراهم کند و امواج شادی را گسترش دهد، فقط شاه برجای ماند، و حتی اکنون در قصرش منتظر است تا خزانه دار خانواده سلطنتی با دفاتر حسابش برگردد، و هنگامی که عاقبت می‌آید و دفترهای عظیم را روی میز می‌گذارد، شاه می‌پرسد، بگو ببینم، وضعیت بدهی و اعتبار ما چگونه است. خزانه دار دستی به چانه‌اش می‌زند، غرق در تفکری عمیق، یکی از دفترهای کل را باز می‌کند گویی که بخواهد گزارشی جامع بدهد، اما حرکتش را تصحیح می‌کند و فقط می‌گوید، اعلیحضرت اطلاع دارند که با کاهش بودجه ما بدهکاری‌های ما افزایش پیدا می‌کند، ماه گذشته هم که عین همین گزارش را به من دادی، و دو ماه پیش از آن و در سال پیش از آن، و به همین ترتیب، اعلیحضرت خزانه ما به زودی خالی می‌شود، هنوز خیلی مانده تا خزانه ما خالی شود، با خزانه‌ای که در برزیل داریم و آن یکی که در هند داریم، و وقتی آن‌ها تمام شود، خبرها طول می‌کشد تا به دست ما برسد که ما در وضعی باشیم که بگوییم، خوب، هر چه باشد ما فقیر بودیم، بی آن که حتی متوجه‌اش شده باشیم. اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایید صادقانه می‌گویم، به عقیده من ما در حال ورشکستگی هستیم و باید کاملاً از وضع دشوارمان آگاه باشیم. اما، شکر خدا، هیچوقت کمبود پول نداشته‌ایم، این درست است، اما تجربه من به عنوان خزانه دار به من یاد داده که سمج‌ترین گداکسی است که پول برای تلف کردن دارد، مثل پرتغال، که یک خزانه خالی دارد، پول از دهانش داخل و از ماتحتش خارج می‌شود، البته امیدوارم که اعلیحضرت این صراحت مرا ببخشند. شاه قاه قاه خندید، خیلی خنده دار است، یعنی داری به من می‌گویی که آن گه پول است، نه، اعلیحضرت، آن پول گه است، و من در مقامی هستم که این را بدانم، مثل هر کس دیگری که چشم‌اش دنبال پول یک نفر دیگر است من هم این جا بَرخو کرده‌ام. این مکالمه جعلی، مشکوک، و هتاکانه، و نیز عمیقاً غیر اخلاقی است، نه احترام تاج و تخت را دارد و نه احترام محراب را، باعث می‌شود که شاه و خزانه دارش مثل گاوران‌هایی در گوشه یک میخانه حرف بزنند، و همه چیزی که به آن نیاز داریم چند خانم جذاب است تا ناجورترین گوشه‌های زشت زبان را بیرون بکشند، اما، آن چه همین الان خواندید، فقط یک زبان محاوره‌ای پرتغالی است که مطابق روز شده، چون آن چه در واقع شاه گفت این بود، از امروز، مقرری شما دو برابر می‌شود تا کم‌تر تحت فشار باشید، که خزانه دار در جواب گفت، من

سپاسگزارانه دست اعلیحضرت را می‌بوسم.

حتی پیش از آن که ژوان فردریکو لودویسه وقت تمام کردن طرح‌های خود برای توسعه صومعه را داشته باشد، یک مأمور سلطنتی فوری به ما فرا فرستاده شد، همراه با دستورات اکید اعلیحضرت که کوه بدون تأخیر همسطح زمین شود. مأمور دربار و همراهانش جلوی در خانه بازرس کل پیاده شدند، او خاک را از لباس‌هایش تکاند، از پله‌ها بالا رفت، و وارد تالار شد، آیا شما دکتر لیندرو دولو هستید، چون اسم بازرس همین بود، آن مرد گفت، خودم هستم، من از طرف اعلیحضرت حامل این پیام‌های فوری هستم، این‌ها را سالم به دست شما می‌سپرم، و در مقابل از عالیجناب تقاضای گواهی و رسید دارم، چون بلافاصله باید به دربار برگردم و به اعلیحضرت گزارش بدهم. رسید داده شد، و مأمور دربار و همراهانش، اجازه گرفتند و رفتند، بازرس کل، پس از بوسیدن مهر سلطنتی فرمان‌ها را باز کرد، اما وقتی از خواندن‌شان فارغ شد، رنگ او چنان پرید که معاونش فکر کرد بازرس کل حکم عزل خودش را دریافت کرده، که می‌توانست مقدمه خوبی برای ارتقای خود معاون باشد، اما فوری دریافت چنین خبری نیست، دکتر لیندرو دولو از جا برخاست و کارمندانش را صدا زد، بگذارید به کارها برسیم، در عرض چند دقیقه، خزانه دار، استاد نجار، استاد بنا، استاد سنگ‌کار، مأمور خرید، مهندس مسئول عملیات معدن، سرپرست گروه‌ها، و هر کس دیگری که در محل ساختمان مقام و منصبی داشت به او پیوست، و یک بار دیگر همه دور هم گرد آمدند، بازرس کل خطاب به آنان گفت، آقایان، اعلیحضرت از روی منویات خردمندانه‌شان تصمیم گرفته‌اند که صومعه به اندازه‌ای بزرگ شود که سیصد فرایار را در خود جای دهد و کار هموار کردن کوهی که در قسمت شرق واقع شده بلافاصله باید شروع شود، چون بخش جدید ساختمان، بنابه مشخصاتی که در این فرمان‌ها آمده، در آن جا باید باشد، و از آن جا که فرمان اعلیحضرت باید اطاعت شود، پیشنهاد می‌کنم فوری به محل برویم تا ببینیم کار چگونه باید صورت بگیرد. خزانه دار اشاره کرد که به منظور پرداخت هزینه‌ها اندازه‌گیری و سنجش این کوه ضرورت ندارد، استاد نجار گفت که او فقط با الوار و رنده و اره سر و کار دارد، استاد بنا گفت که هر وقت برای ساختن دیوارها و کف‌ها آماده بودند باید سراغ او بروند، استاد سنگ‌کار گفت که او باید با سنگ‌هایی کار کند که قبلاً تراش خورده باشند، مأمور خرید

گفت که هر وقت لازم باشد گاوها و اسب‌ها را فوری فراهم می‌کند، و این جواب‌ها گرچه بوی تمرد می‌دهند بسیار معقول هستند، زیرا در حالی که آن‌ها به خوبی می‌دانستند همسطح کردن کوه با زمین چه قدر هزینه برمی‌دارد، رفتن و بازدید کردن کوه به نظرشان بی‌فایده می‌آمد. بازرس کل بهانه‌های آن‌ها را پذیرفت و سرانجام رفت، همراه مهندسانی که عملیات را سرپرستی می‌کردند و نیز سرپرست گروه‌ها، که عملیات انفجاری را انجام می‌داد.

روی قطعه زمین کوچکی واقع در پشت دیوارهای شرقی صومعه، فرایار مسئول باغچه سبزیجات مجاور آسایشگاه بیماران بی‌درمان، درخت‌های میوه کاشته و کرت‌هایی برای انواع محصولات و گل‌ها آماده کرده بود، آغاز خوبی برای یک باغ میوه و سبزیجات تمام و کمال. همه این‌ها باید از میان می‌رفت. کارگرها عبور بازرس کل و مهندس اسپانیایی مسئول معدن را تماشا کردند، بعد نگاهی به کوه انداختند که مثل شبیحی با هیبت سربلند کرده بود، چون این خبر فوری همه جا پخش شد که قرار است صومعه در آن محل توسعه یابد، خیلی عجیب است که خبرهای مربوط به فرمان‌های سلطنتی که قرار است محرمانه بماند، دست کم تازمانی که بازرس کل بیانیه رسمی صادر کند، این قدر سریع به بیرون درز می‌کند. آدم و سوسه می‌شود که باور کند دون ژوان پنجم حتی پیش از نوشتن به دکتر لیندرو دو ملو، پیشاپیش به بالتازار سته-سوئیش یا ژوزه پکوننو خبر داده و به آنان گفته، خیالتان راحت باشد، چون من تصمیم گرفته‌ام به جای هشتاد نفر مورد توافق قبلی، برای سیصد نفر جا و مکان فراهم کنم، که خبر خوبی برای همه کسانی است که در محل ساختمان کار می‌کنند، چون شغل‌های آن‌ها برای دوره طولانی تری تضمین می‌شود، چون، بنابه گزارشی که چند روز پیش از طرف خزانه دار مورد اعتمادمان به دستم رسید، از لحاظ مالی مشکلی نداریم، و یادتان باشد که ما ثروتمندترین کشور اروپا هستیم، مدیون هیچ کس نیستیم و هر چه داریم به همه می‌دهیم، و ما هیچ نگرانی مالی نداریم، سلام مرا به آن سی هزار پرتغالی‌ای برسانید که در تلاش معاش‌اند و همه کوشش خود را به کار می‌برند تا شاه خود را از دیدن ساختمان باشکوهی خرسند سازند، که برای آیندگان، بزرگترین و زیباترین یادمان مقدس تاریخ خواهد بود، و بازیلیکای سن پیتر رم در مقایسه با آن یک نمازخانه حقیر خواهد بود، خدانگهدار، به امید دیدار، با سلام‌های گرم برای بلموندا، از دستگاه پرنده پدر بارتولومو لورنسو،

هیچ خبری ندارم، و در این فکر هستم که چه قدر این کار را تشویق کردم و برای تکمیل‌اش پول دادم. دنیا پر از آدم‌های حق ناشناس است، هم‌شه همین‌طور بوده، خدانگهدار.

دکتر لیندرو دوملو همچنان که در پای آن کوه ایستاده احساس حیرت می‌کند، از دیدن آن برآمدگی غول‌آسایی که بر دیوارهای در دست ساختمان صومعه سایه انداخته است، و از آن جا که دکتر لیندرو دوملو، فقط قاضی دادگاه تورش و دراش است، بیشتر به مهارت مهندس مسئول معدن امیدوار است، آدمی که اهل آندلس است و تا حدی اغراق‌گو، که لاف زنانه می‌گوید، حتی اگر این کوه مثل سییرا مورنا هم بود، من دست خالی آن را پایین می‌کشیدم و توی دریا می‌انداختم، کلماتی که باید این‌طور تعبیرشان کرد، به عهده من بگذارید تا به زودی میدانی را در همین جا ببینید که حتی لیسبون هم حسرتش را بخورد. اکنون یازده سال است که دشت‌های مافرا بر اثر ارتعاش‌های مداوم انفجار لرزیده، هر چند که این اواخر تعدادشان کم‌تر شده، و فقط گاهی پیش می‌آید که صخره یک‌دنده‌ای مانع پیشرفت کار می‌شود. آدم هرگز نمی‌تواند بگوید که یک نبرد عاقبت کی تمام می‌شود. با خود می‌گوید، کار تمام است، ناگهان مشکلات تازه‌ای سر برمی‌آورد، چون اگر دیروز موقع چرخاندن شمشیرها بود، امروز نوبت غریدن گلوله‌های توپ است، اگر دیروز مشکل تخریب خاکریزها بود، امروز ویران کردن شهرهاست، اگر مسئله دیروز انهدام سرزمین‌ها بود، امروز دنیاها به لرزه در می‌آید، دیروز تصور می‌شد اگر انسانی عمرش را از دست بدهد فاجعه است، در حالی که امروز اگر یک میلیون آدم هم دود شوند و به هوا بروند کسی کک‌اش هم نمی‌گزد، وضع مافرا دقیقاً چنین نیست، جایی که ما هرگز نمی‌بینیم که این همه آدم دور هم جمع شوند، هر چند تعدادشان زیاد است، اما برای کسی که به شنیدن پنجاه یا صد انفجار در هر روز عادت کرده باشد، این صدا اکنون به معنای پایان دنیاست، با این انفجار رعد آسایی که از صبح زود تا غروب طول می‌کشد، به توالی هر بیست دقیقه، و با چنان ابهت خشونت‌آمیزی که هوا پر از خاک و سنگ می‌شود، به طوری که کارگران حاضر در محل پشت دیوارها یا زیر چوب بست پناه می‌گیرند، و بعضی آدم‌ها به شدت مجروح می‌شوند، دیگر از آن پنج انفجار ناگهانی که سه نفر را تکه تکه کرد حرفی نمی‌زنیم.

بالتازار هنوز پاسخ نامه شاه را نداده است، و همچنان آن را به تعویق می‌اندازد، حجالت می‌کشد از کسی بخواهد نامه‌ای از طرف او بنویسید، اما اگر روزی بتواند بر این حجب‌اش غلبه کند، جوانی که می‌دهد چنین خواهد بود، شاه عزیز، نامه‌ات را دریافت کردم و به دقت هر چه را که گفته بودی مورد ملاحظه قرار دادم، در این جا کمبود کار وجود ندارد، ما فقط زمانی کار را متوقف می‌کنیم که باران آن قدر سنگین می‌بارد که حتی اردک‌ها هم غر می‌زنند، یا زمانی که سنگی در وسط راه تأخیر پیدا می‌کند، یا زمانی که آجرها بد قواره از آب در می‌آیند و ما باید صبر کنیم تا مصالح بهتر برسد، حالا همه آدم‌های این‌جا از شنیدن خبر توسعه یافتن صومعه جا خورده‌اند، چون، شاه عزیز، شما خبر ندارید که این کوهی که ما باید صاف کنیم چه قدر بزرگ است، یا چه تعداد آدم برای این کار لازم است، آن‌ها باید کار روی کلیسا و کاخ را کنار بگذارند، و هیچ کاری بموقع تمام نمی‌شود، حتی بناها و نجارها هم برای بار کردن سنگ‌ها کمک می‌کنند، و خود من آن‌ها را حمل می‌کنم، گاهی به کمک گاو، گاهی با گاری دستی، من از ریشه کن شدن درخت‌های لیمو و هلو و از نابود شدن آن بنفشه‌های خوشکل کوچولو خیلی ناراحت شدم، واقعاً هیچ فایده‌ای نداشت که آن‌ها کاشته شوند و بعد این طور مورد بیرحمی قرار گیرند، اما، بعد، همان طور که شما هم گفته‌اید، شاه عزیز، ما به هیچ کس بدهکار نیستیم، و این همیشه امیدوارکننده است، چون، همان طور که مادرم می‌گفت، قرض‌هایت را بده، مهم نیست به چه کسی بدهکار باشی، زن بیچاره، حالا مرده، و دیگر هرگز نمی‌تواند بزرگترین و زیباترین یادمان مقدس تاریخ را ببیند، همان طور که شما در نامه‌ات گفته‌ای، گرچه، اگر بخواهم صادقانه بگویم، در افسانه‌هایی که من می‌شناسم، هیچ کس درباره یادمان‌های مقدس حرفی نزده، مگر درباره زن‌های جادوگر مغربی، و گنج پنهان شده، بلموندا خوب است، از شما تشکر می‌کند، او دیگر به خوشگلی زمانی که اولین بار دیدمش نیست، اما خیلی دخترهای جوان هستند که نصف خوشگلی او را هم ندارند، ژوزه پکوئو از من خواست پیرسم عروسی شاهزاده دون ژوزه چه وقتی است، چون می‌خواهد هدیه‌ای برای او بفرستد، شاید به خاطر این که هر دو هم اسم هستند، و سی هزار پرتغالی برایتان سلام و دعا دارند، احوال سلامتی‌شان بد نیست، چند روز پیش مردم آن قدر اسهال گرفته بودند که بوی گند مافرا به آسمان بلند شده بود و تا سه فرسنگی اطراف را

گرفته بود، ما حتماً چیزی ناباب خورده بودیم، به جای آرد شپشک، و به جای گوشت، خرمگس، اما تماشای آن همه بچه خنده‌دار بود که کون‌هایشان را هوا کرده بودند تا نسیمی که از طرف دریا می‌آمد بهشان بخورد، و تا دسته‌ای خودش را خلاص می‌کرد یک دسته دیگر جایشان را می‌گرفت، و گاهی بعضی آن قدر حالشان وخیم بود که همان طور چهار چنگولی می‌ماندند، واقعاً همین طور بود، تقریباً داشت یادم می‌رفت که بگویم از دستگاه پرنده خبری ندارم، ممکن است پدر بارتولومئو لورنسو دستگاه را با خودش به اسپانیا برده باشد و شاید حالا به دست پادشاه آن جا افتاده باشد، چون شایع شده که او به زودی با شما قوم و خویش می‌شود باید مواظب باشید، دیگر عرضی ندارم و زحمت را کم می‌کنم، سلام مرا به ملکه برسانید، خدا نگهدار شاه عزیز، خدا نگهدار.

این نامه هرگز نوشته نشد، اما راه‌های ارتباط بین روح‌ها همان قدر متعدد است که اسرارآمیز، و از تمام کلماتی که سته-سوتیش توانست دیکته کند، بعضی عمیقاً شاه را تحت تأثیر قرار داد، مثل آن داوری سرنوشت‌سازی که به عنوان هشدار به بالتازار به صورت آتشی بر دیوار ظاهر شد، سنگینی کرد، به حساب آمد، به دو نیم شد، این بالتازار همان ماتئوسی که می‌شناسیم نیست، بلکه بالتازاری دیگر است، بالتازار یا بلشصر پادشاه بابل است که، پس از بی حرمتی به ظروف مقدس در میهمانی معبد اورشلیم محکوم شد و به دست کوروش، که مقدر بود این حکم الهی را عملی سازد، به قتل رسید. اما قانون شکنی‌های دون ژوان پنجم مقوله‌ای دیگر است، ظرف‌های مقدسی که او مورد بی حرمتی قرار داده احتمالاً باید عروسان خداوندگار باشد، اما آن‌ها از این رهگذر لذت بردند و خداوند بر آن‌ها چشم پوشید، خوب بگذریم. آن چه مثل ضربه‌ای بر دون ژوان پنجم فرود آمد عبارتی بود که بالتازار هنگام حرف زدن از مادرش بر زبان آورد، او اظهار تأسف کرد که مادرش هرگز نمی‌تواند آن بزرگترین و زیباترین یادمان مقدس را ببیند. شاه ناگهان دریافت که عمر خود او هم کوتاه خواهد بود، که بسیاری از مردم مرده‌اند و همچنان خواهند مرد تا عاقبت صومعه مافرا ساخته شود، و این که خودش ممکن است فردا برای ابد چشم از دنیا برگردد. حتماً یادتان هست که او فکر ساختن سن پیتیر رم را دقیقاً برای آن کنار گذاشت که لودوویسه او را متقاعد کرد که زندگی کوتاه است، و این که همان سن پیر، به طوری که در تاریخ ثبت شده، از زمان پایه گذاری تا اتمامش به صورت

بازلیکای مقدس، یکصد و بیست سال کار و خرج برداشت. تا به حال، صومعه مافرا فقط یازده سال کار برده و خدا می‌داند چه قدر هزینه برداشته، چه کسی می‌تواند تضمین کند هنگامی که زمان تقدیس یافتن آن فرا برسد من هنوز زنده باشم، در حالی که چند سال پیش چیزی نمانده بود عمرم تمام شود، در آن موقع گرفتار مالیخولیایی شده بودم که ممکن بود زودتر از موعد کلک مرا بکند، حقیقت ساده این است که مادر سته-سوئیش، زن بیچاره، آغاز کار را دید اما پایان آن را نخواهد دید، و یک پادشاه تافته جدا بافته نیست.

دون ژوان پنجم در اتاقی در برج مشرف به رودخانه است. به خدمتکاران، منشی‌ها، فرایارها، و آوازخوانی از اعضای تئاترو داکمدیا دستور می‌دهد که بروند، چون می‌خواهد تنها باشد. بر چهره‌اش ترس مرگ نشسته، بزرگترین تحقیرها برای پادشاهی چنان مقتدر. اما این وحشت مرگ از آن دست نیست که روح و جسم او را بکاهد، بلکه کافی است تا مسلم سازد که چشم‌های او به هنگام بالا رفتن مناره‌ها و گنبد مقدس مافرا دیگر باز و تابان نخواهد بود، که شنوایی او دیگر در برابر طنین ناقوس‌هایی که پیروزمندان به صدا در می‌آید حساسیت نخواهد داشت، دست‌های او دیگر نمی‌تواند لباس‌های فاخر کشیشان و پرده‌های شکوهمند مذهبی را لمس کند، منخرین او دیگر نمی‌تواند بوی بخوری را استشمام کند که از بخوردان‌های نقره‌ای برمی‌خیزد، که او فقط پادشاهی خواهد بود که دستور ساختن آن بنای مقدس را داد، و شاید بر اثر بارانی سیل‌آسا به کلی نابود شود، زیر آن آب‌ها، دسته‌ای از ماهی‌ها به سوی دام ماهیگیر شنامی‌کنند، یاوه‌ی اوگی‌ها، که سلیمان زمانی از آن سخن گفت، و دون ژوان پنجم این کلمات را تکرار می‌کند، همه یاوگی است، شوق داشتن یاوه است، تصاحب کردن یاوه است.

اما غلبه بر یاوگی، به معنای دستیابی به تواضع، و کم‌تر از آن خاکساری، نیست، که این افراط در یاوگی است. شاه پس از فراغت از این تفکر تشویش‌انگیز پشمینه‌توبه و پرهیز به تن نکرد بلکه خدمتکاران، منشی‌ها، و فرایارها را بار دیگر فرا خواند، آواز خوان عضو تئاترو داکمدیا کمی بعد آمد، و شاه از آنان پرسید آیا این واقعاً حقیقت دارد، همچنان که او را همیشه واداشته‌اند تا باور کند، که بازلیکا باید در یک روز یکشنبه تقدیس یابد، و آن‌ها به او اطمینان دادند که بنابه مناسک مقدس چنین است، پس شاه از آنان خواست تا

ببینند کدام زادروز او، بیست و دوم اکتبر، به یک یکشنبه خواهد افتاد، و منشی‌ها پس از نگاه کردن به تقویم معلوم کردند که چنین تقارنی بیست سال دیگر اتفاق خواهد افتاد، در سال یکهزار و هفتصد و سی، پس در آن روز بازیلیکای مافرا تقدیس خواهد یافت، که این آن چیزی است که من می‌خواهم، مقدر می‌کنم، فرمان می‌دهم، و خدمتکاران به شنیدن این کلمات زانو زدند و دست فرامانروایشان را بوسیدند، به من بگویید عالی‌تر از همه چیست، پادشاه دنیا بودن یا پادشاه این مردم بودن.

ژوان فردریکو لودوویسه و دکتر لیندرودوملو وقتی فوری از مافرا فرا خوانده شدند، شور و شوق پادشاه را کاهش دادند، این دو، که یکی به مافرا فرستاده شده بود و دیگری به دستیاری‌اش شتافته بود، با توجه به زادگاهشان که هنوز خاطره‌اش را در ذهن داشتند، به پادشاه هشدار دادند که پیشرفت کند کار در مافرا هیچ امیدوار کننده نیست، دیوارهای بخش توسعه یافته صومعه خیلی آهسته بالا می‌رود، و کلیسا، به دلیل ظرافت ساختار سنگی و طراحی پیچیده‌اش، نمی‌تواند به شتاب ساخته شود، که اعلیحضرت، به خاطر تجربه دور و درازش در آشتی دادن و متوازن کردن نیروهایی که یک ملت را تشکیل می‌دهد، بهتر از هر کس دیگر این را می‌داند. دون ژوان پنجم چشم غره رفت، چون این تملق گویی مصرانه هم او را تسلی نداد، او جلوی وسوسه‌اش را برای جوابگویی با کلمات سرد و سرزنش‌آمیز گرفت و به جای آن منشی‌هایی را فرا خواند که به آنان دستور داده بود تا معلوم کنند پس از سال هزار و هفتصد و سی زادروزش چه وقت به یکشنبه می‌افتد، که مسلماً خیلی زود نبود. آن‌ها استعداد ریاضی خود را به کار گرفتند و با اندکی شک و احتمال جواب دادند که چنین تقارنی ده سال بعد، یعنی در سال هزار و هفتصد و چهل رخ خواهد داد.

حدود هشت تا ده نفر حضور داشتند، از جمله پادشاه، لودوویسه، لیندرو، منشی‌ها، و اشراف ملتزم در آن هفته، و همه چنان با حرارت سرهایشان را تکان دادند که گویی خود هالی هم اکنون درباره توالی ستاره‌های دنباله دار برایشان توضیح داده بود، درباره چیزهایی که آدم‌ها خودشان قادر به کشف‌اش نبودند. اما دون ژوان پنجم، ناگهان غرق اندیشه‌ای محنت‌بار شد، و این حالت، همچنان که او به کمک انگشت‌هایش به سرعت سرگرم محاسبه ذهنی شد، در چهره‌اش بازتاب یافت، در سال هزار و هفتصد و چهل من پنجاه و یک ساله خواهم بود، و

با لحن حزن آلودی اضافه کرد، اگر هنوز زنده باشم. تا چند لحظه رعب‌انگیز، این پادشاه یک‌بار دیگر از کوه زیتون بالا رفت و در آن جا از وحشت مرگ نالید، هراسان از این فکر که مبادا همه این‌ها از او گرفته شود، و حسرت پسری را خورد که قرار بود جانشین او شود، همراه ملکه جوانش، که به زودی از اسپانیا فرا می‌رسید، آن دو در کنار هم شاهد گشایش و تقدیس بنای مافرا خواهند بود، در همان حال او در گور کلیسای سن وینسنته دو فوراً می‌پوسد، در کنار اینفانته کوچک، دون پدرو، که در کودکی بر اثر از شیر گرفته شدنش مرد. حاضران پادشاه را تماشا کردند، لودوویسه با کنجکاوی علمی، لیندرودوملو برآشفته از انعطاف ناپذیری قوانین زمان، که حتی حرمت اقتدار پادشاهان را هم نگه نمی‌دارد، منشی‌ها شگفت‌زده از این که آیا سال کیبسه را به درستی محاسبه کرده‌اند یا نه، خدمتکاران در فکر این که آیا خودشان بخت زنده ماندن را خواهند داشت. همه منتظر ماندند. بعد ژوان پنجم اعلام کرد، تقدیس بازلیکای مافرا در بیست و دوم اکتبر سال هزار و هفتصد و سی انجام خواهد شد، حال چه ساختمان تمام شده باشد چه نشده باشد، بارانی باشد یا آفتابی، برفی یا توفانی، سیل بیاید یا بلای دیگر.

اگر شما تأکیدهای سخن را حذف کنید، می‌بینید که این کلمه‌ها قبلاً هم به کار رفته‌اند، آن وقت به نظر می‌رسد که چیزی جز همان اعلامیه‌های خطاب به آیندگان نخواهد بود، مثل آن عبارت معروف، پدر، من روحم را به دست‌های تو می‌سپرم، آن را بگیر، که در ضمن بالاخره ثابت می‌کند که خداوند بالاخره موجود یک دست نیست، و پدر بارتولومئو لورنسو با گمراه کردن بالتازار سته-سونیش مرتکب مختصری بی‌حرمتی شده است، در حالی که فقط کافی بود برود و از پسر خداوند بپرسد، که حتماً می‌دانست خداوند-پدر، چند دست دارد، اما علاوه بر آن چه ژوان پنجم هم اکنون گفت، آن چه را هم که خودمان درباره تعداد دست‌های پیروان او و استفاده‌هایی که از آن‌ها ممکن است بکند، باید اضافه کنیم، چون پادشاه به سخن‌اش ادامه می‌دهد، به این وسیله فرمان می‌دهم که به همه قاضی‌ها و مأموران قلمرو سلطنت باید گفته شود هر تعداد کارگر ماهر که در نواحی خود می‌توانند جمع کنند، از نجارها و سنگ‌کارها تا کارگران عادی، همه را به مافرا بفرستند، حتی اگر لازم شود آن‌ها را به زور از سر کارهایشان تکان دهند، و هیچ استثنایی به هر بهانه‌ای، به دلائل محل یا تعهدات یا

اجبارهای دیگر، نباید در کار باشد، چون هیچ چیز برتر از اراده شاهانه نیست، و به هیچ اراده دیگر بیهوده متوسل نباید شد، چون این دقیقاً خدمت به اراده خداوند است که همه آن چه گفته‌ام، تدارک برای اوست. لودوویسه مشتاقانه سرش را تکان داد، انگار که هم اکنون پایداری یک واکنش شیمیایی را مورد تحقیق قرار داده باشد، منشی‌ها فوری یادداشت برداشتند، خدمتکاران نگاهی به هم رد و بدل کردند و لبخند زدند، این واقعاً یک پادشاه است، دکتر لیندرو دولمو از این آخرین فرمان در امان بود، زیرا در منطقه او هیچ کارگر ماهری باقی نمانده بود که، مستقیم یا غیر مستقیم، درگیر ساختمان صومعه نشده باشد.

فرمان‌های شاه به اطلاع همگان رسید و آدم‌ها آمدند. بعضی به دلخواه، به وسوسه دریافت مزد خوب، یا به خاطر احساس ماجراجویی یا به انگیزه شرکت در یک مأموریت مذهبی، اما تقریباً همه تحت زور و فشار. فرمان در میدان‌های عمومی نصب شد، و چون داوطلب کم بود، مأمور محلی، همراه نوچه‌هایش توی خیابان‌ها راه افتاد، به زور وارد خانه‌ها و املاک خصوصی شد، و همه دور و حوالی روستاها را در پی متمردان گشت، در پایان روز، حدود ده، بیست، سی نفر جمع کرد، وقتی تعدادشان از دستگیرکننده‌ها بیشتر شد، آن‌ها را با طناب بستند، انواع روش‌ها را به کار گرفتند، گاهی آدم‌ها را از کمر به یکدیگر بستند، گاهی بند به گردنشان انداختند، و گاهی مثل برده‌ها یا سرف‌ها به غل و زنجیرشان کشاندند. همین صحنه در همه جا دیده می‌شد. به فرمان اعلیحضرت، تو باید به ساختن صومعه مافرا کمک کنی و اگر مأمور سختگیرتر بود، دیگر اهمیت نداشت که زندانی جوان باشد، پیر باشد یا نوجوان. آدم‌ها اول سعی می‌کردند که نروند یا فرار کنند، بعد بهانه می‌آوردند، یکی زنی پا به ماه داشت که هر لحظه ممکن بود بزاید، دیگری باید از مادر پیرش مراقبت می‌کرد، یا بچه‌هایی داشت که باید تر و خشک می‌کرد، دیواری باید تمام می‌شد، صندوقچه‌ای احتیاج به تعمیر داشت، زمینی باید شخم می‌خورد، اما اگر شروع می‌کردند به بهانه آوردن، اجازه نمی‌یافتند زیاد وراجی کنند، اگر کم‌ترین مقاومتی از خود نشان می‌دادند نوچه‌ها به جانشان می‌افتادند، و بسیاری از این آدم‌ها با سر و کله خونی روانه کار می‌شدند.

زن‌ها گریه کنان دنبالشان می‌دویدند، و جیغ بچه‌ها هم به این جارو جنجال اضافه می‌شد، آدم خیال می‌کرد که این مأموران دارند برای قشون یا لشکر کشی

به هند سربازگیری می‌کنند. همه را در میدان اصلی جمع می‌کردند، در میدان اصلی سلوریکو دابیرا، تومار، لیبریا، ویلاپوکا، ویلاموینتا، یا در شهرهایی که فقط برای کسانی آشنا بود که آن جا زندگی می‌کردند، در سرزمین‌های دور یا در طول ساحل، اطراف میدان‌های اعدام، در محوطه جلوی کلیساها، در سانتارم و بژا، در فارو و پورتیمان، پورتالگره و ستوبال، ایورا و مونتهمور، در کوه‌ها و دشت‌ها، در ویسئوگوآردا، براگانسا و ویلارآل، میراندا، چاوش، و آمارانته، ویاناش و پوآش، در همه جاهایی که دامنه عدل پروری اعلیحضرت گسترش داشت، آدم‌ها مثل گوسفند به هم بسته می‌شدند، طناب‌ها را فقط همین قدر که به همدیگر نخورند، شل می‌کردند، در همین حال زن و بچه‌هایشان نگاه می‌کردند و روی دست و پای مأمورها می‌افتادند، یا سعی می‌کردند به آن نوجه‌ها رشوه‌ای بدهند، چند تا تخم مرغ یا یک جوجه خروس، چاره اندیشی‌های اسف انگیزی که همه بی فایده از آب درمی‌آمد، چون پادشاه پرتغال ترجیح می‌دهد هر چیزی که قرار است به او داده شود به صورت طلا باشد، یا زمرد، الماس، فلفل، دارچین، عاج، تنباکو، شکر، و چوب گران قیمت، در این میان اشک به هیچ دردی نمی‌خورد. هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، بعضی نوجه‌ها به زن‌های زندانی‌های خود تجاوز می‌کردند، آن زن‌های فلک زده به امید نجات شوهرهایشان تسلیم می‌شدند، اما نتیجه باز همان بود، ناامیدانه می‌دیدند که شوهرانشان با طناب کشیده می‌شوند و فریب دهندگان‌شان بر ساده لوحی آن‌ها می‌خندند، الهی ایل و تبارتان خیر از زندگی نبیند، الهی جذام بگیرد، الهی مادر، زن، خواهرتان به فاحشگی بیفتند، الهی همه جانتان آتش بگیرد، حرامزاده‌های ملعون. آدم‌ها اکنون دسته دسته شده‌اند تا به طرف آرگادیل راه بیفتند، و زن‌های محنت زده آن‌ها را تا موقعی که از شهر بیرون می‌روند دنبال می‌کنند، راه می‌روند و اشک می‌ریزند، با سرهای برهنه، آه، شوهر عزیز و محبوبم، و دیگری می‌نالد، آه، پسر عزیزم، حالا چه کسی در پیروی عصای دستم می‌شود، ناله و زاری ادامه پیدا می‌کند تا کوه‌های اطراف آن ناله‌ها را منعکس می‌کند، مردها که دیگر دور شده‌اند، دلشان به خاطر آن موجودات به درد می‌آید و عاقبت در خم جاده ناپدید می‌شوند، با چشم‌های پر اشک، و بعضی که دل نازک‌تراند با قطرات درشت اشک، و بعد صدایی در هوا می‌پیچد، صدای دهقانی آن قدر پیر که نوجه‌های مأمور حکومتی نمی‌خواستند او را با خود ببرند، و او از خاکریزی بالا

می‌رود، که منبر طبیعی مردم روستایی است، و فریاد می‌زند، ای، شاه بی همه چیز، طمع کار، بی آبرو، آدم‌های بی مروت، هنوز این کلمات از دهانش بیرون نیامده یکی از نوحه‌ها ضربه‌ای به سر او می‌زند و همان جا بر زمین می‌اندازد تا بمیرد.

شاه شاهان. آن جا بر تخت‌اش نشسته است، و هر جا و هر وقت که لازم باشد با خلاص کردن خود در رحم این یا آن زن، این جا یا آن جا، آرام می‌گیرد، و اگر مصلحت ملک، یا مصلحت خودش، ایجاب کند، فرمان صادر می‌کند تا مردها از پناماکور آورده شوند، مردان تنومند یا غیر تنومند، تا صومعه مرا در مافرا بسازند، به خاطر آن که فرایارهای فرانسیسی از سال هزار و ششصد بیست و چهار خواستارش بوده‌اند، و به خاطر آن که ملکه دختری به دنیا آورده که نه ملکه پرتغال که ملکه اسپانیا خواهد شد، به خاطر دسیسه‌های خانوادگی و پنهان. در این احوال، آدم‌هایی که هرگز چشم‌شان به شاه نیفتاده بر خلاف میل‌شان از راه می‌رسند، تحت نظر سربازان یا نوحه‌ها، بدون طنابی به گردن اگر ظاهری سر به زیر داشته باشند یا به سرنوشت خود گردن نهاده باشند، یا اگر یاغی باشند، چنان که شرح دادیم، کت بسته، و همیشه در غل و زنجیر، اگر قیافه‌شان نشان دهد که به میل خود آمده‌اند تا بعد به خیال فرار بيفتند، و بدا به حال کسی که موفق به فرار شود. آن‌ها همه جای مملکت را دنبالش می‌گردند، در طول جاده‌های سلطنتی موجود، گاهی در طول جاده‌هایی که رومی‌ها ساخته‌اند، و کم‌تر از همه در کوره راه‌های باریک، و هوا غیر قابل پیش بینی است، آفتاب سوزان، باران سیل‌آسا، و سرما گزنده، در حالی که در لیسبون شاه انتظار دارد هر کس وظیفه‌اش را انجام دهد.

آن‌ها هر از گاه هم زنجیرهای خود را می‌بینند. آدم‌های بیشتری از نواحی شمالی و شرقی پرتغال به کسانی می‌پیوندند که اهل پنه‌لاو پرونسا-آ-نوادر پورتو دموئنش‌اند، هیچکدامشان نمی‌دانند این محل‌ها در کجای نقشه واقع شده، یا خود پرتغال چه شکلی است، مربع است یا گرد یا دندانه دار، آیا پلی برای عبور است یا طنابی برای دار زدن، آیا وقتی کتک‌اش می‌زنند گریه می‌کند یا گوشه‌ای پنهان می‌شود. هر دو گروه با هم یکی می‌شوند، و از آن جا که هنر حبس خالی از ظرایف خودش نیست، آدم‌ها به طرز مرموزی جفت جفت می‌شوند، یکی از اهالی پرونسا با دیگری که اهل پنه‌لا است، محض احتیاط

کاری در مقابل شورش احتمالی و برای فراهم کردن فرصت برای پرتغالی تا پرتغال را بشناسد، کمی دربارهٔ منطقهٔ خودت برابم بگو، و به این ترتیب از هم پرس و جو می‌کنند، و زمانی که این اطلاعات را مبادله می‌کنند وقتی برای فکر کردن دربارهٔ چیزهای دیگر نمی‌ماند. مگر آن که یکی از آن‌ها طی سفر بمیرد. آدمی ممکن است پس از یک حملهٔ ناگهانی کف به دهان بیاورد و به زمین بیفتد، یا شاید فقط سرنگون شود و با خودش آدم جلویی یا عقبی را به زمین بکشانند، یکی چون با مرده‌ای غل و زنجیر شده به وحشت می‌افتد، آدمی ممکن است بی‌خبر در جای دور افتاده‌ای مریض شود و او را به سطل زباله‌ای ببندازند، در حالی که دست و پایش از هر طرف آویزان است. تا کمی جلوتر بمیرد و با عجله در کنار جاده به خاک سپرده شود، با یک صلیب چوبی که بالای سرش در زمین فرو می‌رود، یا اگر خوش شانس‌تر باشد، ممکن است در دهکده‌ای مراسمی برایش برپا شود، در حالی که آدم‌ها دورش بنشینند و منتظر بمانند تا کشیش سخن‌اش را تمام کند، این جسم پس از فرسنگ‌ها پیاده‌روی از خستگی جان داده، این جسم از زخم طناب‌ها شکنجه شده، این جسم حتی از حداقل غذا محروم مانده. شب‌های آن‌ها روی دسته علف‌های خشکیده می‌گذرد، در راهروی یک صومعه، در انبارهای خالی غلات، و هنگامی که خداوند و عواملش مجاز بدانند، در هوای آزاد، و به این ترتیب آزادی طبیعت با بند و زنجیر انسانی به هم می‌آمیزد، و در این جا اگر مجال توفقی باشد خوراک برای تفکر فراوان است. در نخستین ساعت، خیلی پیش از دمیدن آفتاب، و شاید با آن، چون این ساعت‌ها سردترین ساعات هستند، کارگرانِ اعلیحضرت از جا بلند می‌شوند، سرما زده و ناتوان از گرسنگی، خوشبختانه، نوجه‌ها دست و پایشان را باز کرده‌اند، چون امروز قرار است به مافرا برسند و این ممکن است تأثیر بدی بر ساکنان شهر بگذارد که شاید برای تماشای این آوارگان در بند افتاده مثل برده‌های اهل برزیل یا دسته‌ای از یابوهای بارکش، بر سر جاده بیایند. وقتی این آدم‌ها از دور چشمشان به دیوارهای سفید بازلیکا می‌افتد، فریاد نمی‌زنند، اورشلیم اورشلیم، پس آن فریاد هنگامی که سنگ را داشتند از پیرو پینیرو به مافرا منتقل می‌کردند دروغ گفت که همهٔ این آدم‌ها صلیبیون یک جنگ صلیبی جدیداند، چون این‌ها چه جور صلیبی‌هایی هستند که نمی‌دانند چرا دارند جنگ صلیبی می‌کنند، نوجه‌ها دستور توقف می‌دهند تا آدم‌ها بتوانند از این بلندی منظرهٔ با شکوهی را

بینند که دور محل اسکان بعدی آن‌ها حلقه زده است، در سمت راست دریا قرار دارد، که کشتی‌های ما در آن رفت و آمد می‌کنند، با قدرت و شکست‌ناپذیر بر آن آب‌ها، و رو به رو، متمایل به جنوب، سیرا دو سیترا پرآوازه قرار دارد، مایه افتخار ملت و مایه حسرت بیگانگان، چون سیترا، اگر خدا قرار بود یک بار دیگر تصمیم به آفرینش بگیرد، می‌توانست بهشتی ستایش‌انگیز باشد، و آن شهری که در پایین دره واقع شده مافراست، که محققان به ما می‌گویند نامی است شایسته، اما زمانی معنی‌ها تعدیل پیدا می‌کنند تا کلمه به کلمه خوانده شوند، مرده، سوخته، غرق شده، سرق‌شده، به زور کشیده شده، و این من نیستم، یک نوچه معمولی که وظایفم را انجام می‌دهم، چه کسی تا این حد شجاع است که چنین تفسیری به دست دهد، مگر یک راهب بزرگ بندیکتی در زمان خودش، هنگامی که دلایل خود را برای عدم حضور در مراسم تقدیس این عمارت خوف‌انگیز بیان می‌کند، اما بگذارید وقایع را پیش‌گویی نکنیم، چون هنوز کارهای زیادی باید صورت بگیرد، که شرح می‌دهد چرا شما را از مناطق خودتان این همه راه آورده‌اند، کاری به عدم هماهنگی نداشته باشید، چون هیچ‌کس درست حرف زدن را به ما یاد نداده است، ما از خطاهای والدین خودمان فرا می‌گیریم، و از این گذشته، ما ملتی در دوران گذار هستیم و حالا که شما فهمیدید چه در انتظارتان است حرکت کنید، وقتی شما را تحویل دادیم، باید به جستجوی آدم‌های بیشتری برویم.

برای رسیدن به محل ساختمان از این مسیر، آدم‌ها مجبورند از داخل شهر و از زیر سایه قصر ویسکونت و از جلوی خانه‌ای بگذرند که سته-سوئیش‌ها در آن زندگی می‌کنند، و آنها به رغم تبارشناسی‌ها و تاریخچه‌های موجود، از این و آن اطلاع اندکی دارند، از توماس داسیلواتلش، ویسکونده دوویلا نوووا داسرویرا، و بالتازار ماتوس، سازنده کشتی‌های هوایی، ما سر فرصت خواهیم دید که در این جنگ چه کسی برنده خواهد شد. پنجره‌های قصر باز نیست تا شاهد عبور این بینوایان مفلوک، بوی گندی که از شان بلند است باشد، حال بانوی والاگهر به قدر کافی بد هست. اما در جلوی خانه سته-سوئیش باز است، و بلموندا سرک می‌کشد، صحنه کاملاً آشناست، دسته‌های زیادی از این راه گذشته‌اند، اما هر گاه که بلموندا در خانه باشد، همیشه عبور آن‌ها را تماشا می‌کند، این نوعی خوشامدگویی به هر کسی است که ممکن است بیاید و شب

موقعی که بالتازار برگردد به او خواهد گفت، بیش از صد نفر امروز از این جا گذشتند، این مبهم گویی را به کسی که هرگز شمردنِ درست را یاد نگرفته ببخشید، فرقی هم نمی‌کند که تعداد زیاد باشد یا کم، درست مثل موقعی که بلموندا به سن خودش اشاره می‌کند، سن من از سی گذشته، و بالتازار با عصبانیت می‌گوید، به من گفتند پانصد تا آدم وارد این شهر شده، بلموندا با حیرت می‌گوید، این همه، و نه بالتازار دقیقاً می‌داند پانصد تا یعنی چه و نه بلموندا، دیگر کاری به این نداریم که در دنیا هیچ چیز نا دقیق‌تر از اعداد نیست، آدم‌ها همان طوری می‌گویند پانصد آجر که می‌گویند پانصد آدم، و تفاوت بین یک آجر و یک آدم عبارت از تفاوتی است که آدم خیال می‌کند بین پانصد تا و پانصد تا وجود دارد، و هر کس که نتواند منظور مرا دفعه اول بگیرد لیاقت ندارد که برای دفعه دوم برایش توضیح داده شود.

آدم‌هایی که امروز وارد مافرا شده‌اند گله وار جمع می‌شوند و برای خواب هر جایی که ممکن باشد اسکان می‌یابند، فردا همه‌شان دسته بندی خواهند شد. درست مثل آجرها. اگر یک بار آجر معلوم شود که خوب نیست، در جا خالی می‌شود، و آن آجرها دست آخر برای کارهای کم اهمیت‌تر مصرف می‌شود، بالاخره کسی از آن آجرها استفاده می‌کند، اما وقتی پای آدم‌ها در میان باشد، بدون هیچ حرف و حدیثی اخراج می‌شوند، تو به درد ما نمی‌خوری، برگرد به همان جایی که بودی، و آن‌ها راه جاده‌های نا آشنا را در پیش می‌گیرند، در میان راه گم می‌شوند، به آوارگی می‌افتند، می‌میرند، گاهی غارت می‌شوند یا به قتل می‌رسند، گاهی هم واقعاً به خانه‌هایشان می‌رسند.

اما خانواده‌های خشنود هنوز هم پیدا می‌شوند. خانواده سلطنتی اسپانیا یکی از آن‌هاست. خانواده پرتغال یکی دیگرش است. فرزند یکی با فرزند دیگری ازدواج می‌کند، از خاندان اسپانیایی ماریانا ویتوریا به وجود می‌آید، از خاندان پرتغالی ماریا باربارا، دامادها ژوزه از پرتغال و فرناندو از اسپانیا. این پیوندها ثمره برنامه‌ریزی دقیق، و مذاکراتی است که از سال هزار و هفتصد و بیست و پنج در جریان بوده است. گفتگوهای فراوانی شده، سفیران بسیاری رفته و برگشته‌اند، چانه‌ها زده شده، نمایندگان تام‌الاجتیار آمده‌اند و رفته‌اند، بحث‌های بی‌پایانی درباره جزئیات مختلف عروسی در گرفته، درباره امتیازهای ویژه طرفین و جهیزه‌های پرنسس‌ها، چون این ازدواج‌های سلطنتی طوری نیست که مثل دکان قصابی همه چیزش سریع و سراسری باشد، چنان‌که طبقات پایین هنگام اشاره به ماجرای غیر قانونی به طعنه می‌گویند، فقط به تازگی پس از تقریباً پنج سال مذاکرات طولانی توافقی درباره مبادله رسمی پرنسس‌ها حاصل شده است، یکی برای تو و یکی برای من.

ماریا باربارا تازه قدم به هفده سالگی گذاشته، صورتش مثل ماه تمام گرد و همچنان که پیشتر گفتیم، آبله رو است، اما خلق و خویی شیرین دارد و گوشه خوب برای موسیقی، بدان گونه که هر کس حق دارد از یک شاهزاده سلطنتی توقع داشته باشد، درس‌هایی که او از استاد دومینیکو اسکارلاتی گرفته همه به بار نشسته، و به زودی استاد همراه او به مادرید می‌رود، جایی که دیگر بر نمی‌گردد. دامادی که انتظار شاهزاده را می‌کشد دو سال جوان‌تر است، همان فرناندوی مذکور، که ششمین خلف خاندان اسپانیایی به این نام است، اما او فقط اسماً شاه

خواهد بود، نکته‌ای که گذرا به آن اشاره می‌کنیم تا مبادا متهم به دخالت در مسائل داخلی یک کشور همسایه بشویم. کشوری که زمانی دارای پیوندهای تاریخی با پرتغال بوده، و ماریانا ویتوریا اهل آن است، دختر یازده ساله‌ای که، به رغم سن اندکش، تا به حال اندوه بزرگی را از سرگذرانده، در این جا فقط کافی است گفته شود که او قرار بود با لویی پانزدهم فرانسه ازدواج کند که لویی جا زد، اصطلاحی که ممکن است افراط‌آمیز و خالی از طعم دیپلماسی به نظر بیاید، اما با چه اصطلاح دیگری می‌توان ماجرای را شرح داد که طی آن یک بیچه چهار ساله را برای اقامت به دربار فرانسه می‌فرستند تا آن جا برای ازدواج پیش گفته آمادگی پیدا کند، و فقط در سال بعد او را دوباره به کشورش برمی‌گردانند، به این خاطر که نامزد آن دختر ناگهان به این فکر می‌افتد که ولیعهدی برای تاج و تخت‌اش می‌خواهد، یا این فکر با منافع کسی ارتباط داشته که طرف مشورت آن نامزد بوده، تقاضایی که از لحاظ فیزیولوژیک تا هشت سال دیگر هم امکانپذیر نمی‌شد. بنابراین طفلک بیچاره، زار و گرفتار سوء تغذیه، به این بهانه سست که خیال دارد پدر مادرش، شاه فلیپه و ملکه ایزابل، را ببیند به اسپانیا پس فرستاده می‌شود، و او در مادرید به انتظار دامادی می‌ماند که برای ولیعهد دار شدن عجله کم‌تری داشته باشد، شاید همین اینفانته ژوزه خودمان که به زودی پانزده ساله می‌شود. درباره چیزهایی که موجب لذت ماریانا ویتوریا می‌شود حرف زیادی برای گفتن نیست، او به عروسک خیلی علاقه دارد و عاشق شیرینی‌جات است، که این جای تعجب ندارد چون هنوز بیچه است، از حالا علاقه زیادی هم به شکار دارد، و بزرگ‌تر که بشود ذوقی برای موسیقی و ادبیات پیدا می‌کند. بعد از گفتن همه این حرف‌ها، کسان دیگر هم هستند که با دستاوردهای کم‌تری فرمانروایی می‌کنند.

ماجراهای مربوط به عروسی غالباً با این مسئله ارتباط دارد که چگونه با بعضی‌ها مثل غریبه‌ها رفتار می‌شود، از این رو، برای پرهیز از هر نوع سر خوردگی، هیچوقت بدون دعوت به یک عروسی یا مراسم تعمید نروید. کسی که مسلماً دعوت نشده بود ژوان الواش بود، که طی اقامت بالتازار در لیسبون به او محبت کرده بود، پیش از آن که با بلموندا آشنا شود و برود با او زندگی کند، ژوان الواش در کلبه‌اش به او پناه داده بود و او در آن جا، چنان که یادتان هست، همراه با ولگردهای دیگر و خانه بدوش‌های وابسته به صومعه امید، می‌خوابید.

ژوان الواش حتی در آن موقع هم پیر بود، و حالا شصت و چند ساله است، خسته و سرشار از حسرت برای دیدن زادگاهش که اسمش را هم از همان جا گرفته است. پیرها بعضی از حسرت‌ها و آرزوها را در دل نگه می‌دارند، در حالی که چیزهایی هم هست که دیگر آرزویش را نمی‌کنند. او برای راهی شدن سفر تردید داشت، نه به خاطر ضعف پاهایش، که هنوز هم برای مردی در سن او کاملاً زور و توان داشت، بلکه به خاطر آن دشت‌های وسیع بی حاصل آلن‌تژو، هیچ کس از بعضی رویارویی‌های نحس در امان نیست، همان طور که برای بالتازار سته-سوئیش هم در جنگل‌های کاج پگونش پیش آمد، گرچه در آن واقعه این راهزن کشته شده به دست بالتازار بود که گرفتار نحوست شد، و اگر رفیقش به آن جا برنگشته بود تا او را خاک کند جسدش خوراک لاشخورها و سگ‌های هرزه گرد می‌شد. چون آدم واقعاً نمی‌داند که چه بلایی ممکن است بر سرش بیاید و چه سرنوشت خوب یا بدی در انتظارش است. چه کسی می‌توانست به ژوان الواش، در زمانی که هنوز یک سرباز بود، یا حتی حالا که یک خانه بدوش بی‌آزار است، بگوید که روزی فراخواهد رسید که او شاه پرغال را در سفرش بر رودخانه کائیا همراهی خواهد کرد تا او یک پرنسس را تحویل دهد و یکی دیگر را برگرداند، چه کسی باورش می‌شد. هیچ کس این را به او نگفت، هیچ کس چنین چیزی را پیش بینی نکرد، فقط تقدیر می‌دانست که این اتفاق خواهد افتاد، همچنان که شروع کرد به بافتن نخ‌های سرنوشت و به هم آمیختن توطئه‌های سیاسی و خانگی دو دربار با احساس دیر پای دوری از دیار و بینوایی یک سرباز کهنه کار. اگر ما بتوانیم آن نخ‌ها را بشکافیم، عاقبت می‌توانیم راز هستی را حل کنیم و به عقل متعالی، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد، دست پیدا کنیم.

لازم به گفتن نیست که ژوان الواش با کالسکه سفر نمی‌کند یا بر پشت اسب نمی‌نشیند. ما پیشترک به آن پاهای زورمند اشاره کردیم، و او از آن‌ها خوب استفاده می‌کند. اما دون ژوان پنجم، کمی جلوتر یا عقب‌تر از کاروان سلطنتی، او را همراهی می‌کند، همین طور ملکه و اینفانته‌ها، پرنس و پرنسس و همه آن اشراف قدرتمندی که در سفر هستند. هرگز به فکر این اربابان اقتدار هم نمی‌رسد که دارند یک خانه بدوش را همراهی می‌کنند، و این که اقتدار بی چون و چرایشان دارد از زندگی او و دارایی‌های دنیایی‌اش که به زودی تمام خواهد

شد، محافظت می‌کنند. اما ژوان الواش از ترس آن که مبادا دارایی‌های او، بخصوص زندگی‌اش، که خیلی دوستش دارد، چنین سریع به پایان برسد، به دقت از نزدیک شدن به کاروان اصلی پرهیز می‌کند، چون همه کس می‌داند سربازان، که خدا حفظ‌شان کند، اگر کوچک‌ترین شکی ببرند که چیزی سلامت فرمانده ارزشمندشان را به خطر انداخته، با چه آمادگی و سرعتی و با چه عاقبت هولناکی، ضربه‌شان را می‌زنند.

ژوان الواش، با احتیاط همیشه‌اش، در اوائل ژانویه سال هزار و هفتصد و سی و نه از لیسبون به مقصد آلدگالگا راه افتاد و در آن جا پرسه زد و کالسکه‌ها و اسب‌هایی را تماشا کرد که برای سفر تدارک دیده شده بود. کنجکاو برای دانستن این که چه اتفاقی دارد می‌افتد، شروع کرد به پرس و جو کردن، این چیست، از کجا آمد، کی آن را ساخت، کی آن را به کار می‌برد، این‌ها ممکن است بی ملاحظگی‌های جاهلانه به نظر بیاید، اما در مقابل این پیرمرد محترم، گرچه کثیف و ژولیده، هر شاگرد مهتری خود را موظف می‌دید جوابی بدهد، که همین ژوان الواش را تشویق کرد تا جرئت بیشتری به خرج دهد و شروع کند به سؤال کردن از خود پیشکار کل، برای او فقط کافی است که حالت مومنانه به خود بگیرد تا هر چه می‌خواهد به دست آورد، چون گرچه اطلاع او درباره دعاها اندک است، اما در هنر فریب‌کاری بیش از آن چه لازم است مهارت دارد. و حتی موقعی که به سؤال‌های او با بی‌اعتنایی، تحقیر یا نخوت جواب داده می‌شود، همین به نوبت خود به او امکان می‌دهد حدس بزند چه اطلاعاتی از او مخفی نگه داشته شده است، چون روزی، اشتباهاتی که تاریخ بر اساسش بنا شده عاقبت روشن خواهد شد. و به این ترتیب، هنگامی که دون ژوان پنجم در هشتم ژانویه از رودخانه می‌گذرد تا سفر بزرگش را آغاز کند، در آلدگالگا بیش از دویست کاروان در انتظارش است، از جمله دلجان‌ها، ازابه‌ها، کالسکه‌ها، واگن‌ها، کجاوه‌ها، تخت روان‌ها، که همه از پاریس آورده شده‌اند، و بقیه در لیسبون مخصوص این سفر ساخته شده‌اند، به علاوه کالسکه‌های سلطنتی، با طلا کاری‌های تازه و روکش‌های مخملی، منگوله‌ها و پرده‌های دستباف منقش. سوار نظام سلطنتی به داشتن دو هزار اسب افتخار می‌کرد، و این علاوه بر آن سوارهایی بود که مرکب سلطنتی را همراهی می‌کرد. آلدگالگا، به خاطر موقعیت سوق الجیشی‌اش بر سر راه آلن ژزو، شاهد اردوکنشی‌های بسیار بوده، اما نه به این مقیاس، آدم فقط کافی

است نگاهی به فهرست کوچک کارکنان داخلی بیندازد، دویست و بیست و دو آشپز، دویست تبرزین دار، هفتاد باربر، یکصد و سه پیشخدمت مراقب نقره آلات، بیش از هزار نفر برای تیمار اسب‌ها، و تعداد بیشماری غلام سیاه و خدمتکار با رنگ و ترکیب مختلف. آلدگالگا مملو از آدم است، و اگر اشراف و بزرگان پیشاپیش در مسیر الواش و رودخانه کائیا جلو نرفته بودند جمعیت حتی از این هم بیشتر می‌بود، چاره دیگری نبود، چون اگر همه همزمان حرکت می‌کردند، شاهزاده‌ها پیش از ورود مهمانان به ونداش نواش ازدواج می‌کردند. شاه پس از نیایش در زیارتگاه بانوی ما، مادر خداوند، با کشتی مخصوص حرکت کرده است، و همراه او شاهزاده دون ژوزه و اینفانته دون آنتونیو و هر کدام با ملازمان خود، از جمله دوک کاداوال، مارکیز ماریالوا، و مارکیز آلگریته، که مقام آجودانی اینفانته را دارد، همراه دیگر اعضای جامعه اشراف، این که آن‌ها چنین نقشی برعهده دارند نباید موجب شگفتی شود، چون خدمت به خاندان سلطنت همیشه یک افتخار است. ژوان الواش میان جمعیتی که هنگام عبور دون ژوان پنجم، فرمانروای سراسر پرتغال، فریاد می‌زدند زنده باد شاه، و اگر این همان چیزی نبود که فریاد می‌زدند، چیزی بسیار شبیه این بود، چون آدم همیشه می‌تواند تفاوت بین تحسین و تمسخر را بگوید، وانگهی، چه کسی جرئت می‌کرد در مکان عمومی با ناسزا گفتن نفرتش را برملا کند، غیر قابل تصور است که کسی نسبت به شاه، حتی اگر شاه پرتغال باشد، ابراز بی‌احترامی کند. دون ژوان پنجم در تالارهای دبیرکل شورا اقامت گزید، ژوان الواش وقتی فهمید دسته‌ای از ولگردان و گدایان همراه کاروان هستند و چشمشان دنبال صدقات و پاره‌ای غذاست دچار نخستین سر خوردگی‌اش شد. هر جا آن‌ها بتوانند چیزی برای خوردن پیدا کنند، او هم چیزی گیرش می‌آید، اما دلیل سفر آن‌ها هر چه باشد، سفر او از همه ارزشمندتر است.

ساعت حدود پنج و نیم و هوا هنوز تاریک بود که شاه به سوی ونداش نواش حرکت کرد، اما ژوان الواش پیش از او راه افتاده بود، چون او مصمم بود که عبور کاروان سلطنتی را در نظم کامل ببیند، نه در وضع آشفته تدارک برای عزیمت، در حالی که کالسکه‌های مختلف چنان که استاد تشریفات دستور می‌دهد سر جای خود قرار می‌گیرند، آن هم در میان داد و فریاد ملتزمان رکاب و کالسکه‌ران‌ها، که به خاطر حرکات پر سر و صدایشان شهرت دارند. ژوان الواش

خبر نداشت که شاه هنوز باید در مراسم عشاء ربانی در کلیسای بانوی مادر آتالانیا حاضر شود، بنابراین وقتی صبح دمید و هنوز نشانی از آمدن کاروان سلطنتی پیدا نبود، قدم‌هایش را سست کرد و عاقبت متوقف شد، و همچنان که کنار نهری نشست که از نسیم صبحگاهی در پناه ردیفی از درختان صبر زرد قرار گرفته بود، با خودش فکر کرد، این جا دیگر چه گوری است. آسمان پوشیده از ابرهایی بود که می‌خواست بیارد، و سرما گزنده بود. ژوان شنل خود را محکم دور بدنش پیچید، کلاهش را تا روی گوش‌ها پایین کشید، و به انتظار نشست. یک ساعتی منتظر ماند، شاید هم بیشتر، هیچ کس را ندید، و هیچ نشانی از چیزی نبود که نشان دهد روز سرور است.

اما جشن و سرور در راه بود. در دور دست از هم اکنون صدای شیپورها و تیمپانی‌ها به گوش می‌رسید، آن صداها خون را در رگ‌های پیرمرد به جوش می‌آورد، احساسات فراموش شده ناگهان زنده می‌شوند، درست مثل تماشای عبور یک زن، به هنگامی که چیزی جز خاطره هوس بر جای نمانده باشد، جزئیات پیش پا افتاده مثل صدای ناگهانی خنده، نوسان دامن او، یا شیوه دل‌انگیز آراستن موهایش کافی است تا آب از دهان مرد جاری کند، من تسلیم، با من هر کاری می‌خواهی بکن، درست انگار که آدم به نیردی فرا خوانده شده باشد. و همچنان که لشکر می‌گذرد به این مارش پیروزمندانه نگاه کن. ژوان الواش چیزی جز اسب‌ها، مردم، و کالسکه‌ها نمی‌بیند، او نمی‌داند که چه کسی در بطن واقعه است و چه کسی فقط تماشا می‌کند، اما برای ما خرجی ندارد که تصور کنیم نجیب‌زاده مهربانی در کنار او نشسته است، یکی از آن روح‌های نیکوکاری که آدم گاهی بر سر راه خود می‌بیند، و از آن جا که این نجیب‌زاده در مورد تشریفات سلطنت و دربار فرد مطلعی است، به آن چه می‌گوید با دقت گوش می‌کنیم، نگاه کن، ژوان الواش، پشت آن افسر و شیپور زن‌ها و طبال‌هایی که الان گذشتند، همان طور که از دوران سربازی یادت مانده، ژنرال مسئول اسکان دادن سربازان و ستوان‌های همراهشان می‌آید، آن شش سوار درباریانی هستند که دستورها و فرامین را اجرا می‌کنند، توی آن کالسکه‌ای که الان دارد عبور می‌کند اعتراف نبوش‌های شاه، پرنس، و اینفانته نشسته‌اند، سنگینی بار گناهی که در آن کالسکه است را حتی تصور هم نمی‌توانی بکنی، وزن توبه‌ها مسلماً کم‌تر است، بعد از آن، کالسکه مسئولان لباس‌های سلطنتی حرکت می‌کند، چرا تعجب

می‌کنی، اعلیحضرت که مثل تو گدا نیست که فقط همان یک لباس تنش را داشته باشد، عجیب این است که تو جز همین لباس چیز دیگری نداشته باشی، و از دیدن آن دو کالسکه پر از کشیش متعلق به جامعه مسیح حیرت نکن که گاهی به اسم انجمن مسیح هستند، گاهی به اسم انجمن ژوان، هر دو هم پادشاه هستند، اما همیشه با هم توافق دارند، و ما هم همیشه تابع هستیم، این هم کالسکه مباشر، و سه کالسکه پشت آن قاضی‌ها، و اشراف وابسته به خاندان سلطنتی، بعد کالسکه مباشر کل می‌آید، و بعد کالسکه‌های خدمتکارانی که در خدمت اینفانته‌ها هستند، و حال خوب تماشا کن، چون از این جا کاروان هیجان انگیزتر می‌شود، آن کالسکه‌هایی که الان دارند عبور می‌کنند کالسکه‌های تشریفاتی و خانواده سلطنتی هستند، و درست پشت آن معاون مباشر سوار بر اسب، بالاخره لحظه مهم فرا می‌رسد، زانو بزن ژوان الواش، چون اعلیحضرت شاه همراه شاهزاده دون ژوزه و اینفانته دون آنتونیو دارند رد می‌شوند، تا به حال چنین شکوه و جلالی دیده بودی، با چنین شاه مقتدر و نجیبی، در بهشت خود خداوند هم همین‌طور ظاهر می‌شود، ژوان الواش، و هر قدر دیگر عمر بکنی این لحظه را فراموش نخواهی کرد، این لحظه‌ای که شاهد عبور شاه در کالسکه‌اش بودی و تو برای ادای احترام زانو زدی، این صحنه‌ها را به خاطر بسپر، چون تو واقعاً سعادت این را داشتی، و حالا می‌توانی دوباره بلند شوی، چون خانواده سلطنتی رد شده و دارد دور می‌شود، شش مأمور هم دنبالشان، بعد چهار کالسکه می‌آید که اعضای هیئت مشورتی اعلیحضرت در آن هستند، بعد کالسکه جراح سلطنتی، چون وقتی این همه آدم از روح شاه مراقبت می‌کنند، لازم است تعدادی هم به فکر جسم او باشند، از این مرحله به بعد دیگر خیلی جالب نیست، شش کالسکه یدکی، شش اسب بی‌سوار که افسارشان کشیده می‌شود، گارد سوار نظام با فرمانده‌اش، و بیست و پنج کالسکه مخصوص برای آرایشگر شاه، پیشخدمت‌ها، خدمتکاران، معماران، کشیش‌ها، پزشک‌ها، دارو سازها، منشی‌ها، نگهبان‌ها، خیاط‌ها، رختشوها، سر آشپز و دستیارانش، و غیره و غیره، دو واگن حامل لباس‌های شاه و شاهزاده، و در انتهای کاروان، بیست و شش اسب یدک، آیا تا حالا چنین همراهانی دیده بودی، ژوان الواش، حالا برو قاطی گداها و ولگردهایی که از عقب می‌آیند، چون تو به همین قسمت تعلق داری، و برای تشکر از من که این همه را برایت توضیح دادم به خودت زحمت نده، چون

همه ما فرزندان یک خدا هستیم.

ژوان الواش خود را به دسته ولگردها رساند، اما گرچه او بیش از همه آنها درباره آداب دربار اطلاع داشت، خوب تحویلش نگرفتند چون صدقاتی که بین صدتا گدا پخش شود همان قدر نیست که به صد و یک نفر داده شود، اما چماق کلفتی که روی شانهاش بود، و رفتار و قیافه نظامی واری که داشت، باعث شد که با آن جماعت بد قلق زود دوست شود. هنوز نیم فرسنگی پیش نرفته بودند که همه با هم مثل برادر شدند. وقتی عاقبت به پگونش رسیدند، شاه بر سر غذا بود، یک غذای مختصر سرپایی، مرکب از آب جوجه و به، کلوچه‌های پر از مغز قلم، و یک خورشت سنتی مغربی، لقمه مختصری برای تغییر ذائقه. در این احوال، اسبها تعویض شدند. دسته گدایان در ورودی‌های آشپزخانه گرد آمدند و دسته جمعی شروع کردند به خواندن دعا، تا آن که عاقبت از پاتیل بزرگی به هرکدام کاسه سوپی داده شد. بعضی تا غذایشان را خوردند بی آن که فکر کنند غذای بعدی‌شان از کجا خواهد رسید، پراکنده شدند تا غذایشان را هضم کنند. بعضی دیگر، گرچه گرسنگی‌شان را فرو نشانده بودند، به تجربه می‌دانستند که غذای امروز گرسنگی دیروز را، و از آن کم‌تر، گرسنگی فردا را چاره نخواهد کرد، و از این رو تصمیم گرفتند همچنان به امید قوت و غذا کاروان را همراهی کنند. ژوان الواش هم به دلایل شخصی مهم و غیر مهم‌اش، تصمیم گرفت با آنان همراه شود.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که شاه به ونداش نوواش رسید، و ژوان الواش حدود یک ساعت بعد رسید. هوا به سرعت تاریک شد، و ابرها چنان پایین آمدند که آدم احساس می‌کرد اگر دستش را دراز کند می‌تواند آنها را لمس کند. فکر می‌کنم که این را قبلاً یک بار دیگر هم گفته باشیم، و هنگامی که آن شب پس مانده‌ها میان ولگردها و خانه بدوش‌ها توزیع شد، سرباز کهنه کار ترجیح داد غذای جامدی به دست بیاورد که بتواند به گوشه امنی، حتی زیر یک واگن، ببرد تا دور از وراجی گداه‌ها، که آزارش می‌داد، بخورد. احتمال بارش باران هم بر میل ژوان الواش برای تنها ماندن تأثیر نگذاشت، و گرچه عجیب می‌نماید، باید این را هم فراموش نکرد که بعضی آدم‌ها می‌توانند همه زندگی‌شان را در تنهایی بگذرانند و از آن لذت ببرند، بخصوص اگر باران بیارد و تکه نان آنها سفت باشد.

ژوان الواش، کمی از شب گذشته، هنوز نمی‌دانست بیدار است یا دارد خواب می‌بیند که صدای خش خشی مثل له شدن علف در زیر پا را شنید، یک نفر که چراغی روغنی به دست داشت به او نزدیک شد. ژوان الواش، از ظواهر آن آدم غریبه و جنس شتل و بند کفش‌های او فهمید که تازه وارد باید یک نجیب‌زاده باشد، و فوری تشخیص داد که او همان نجیب‌زاده‌ای است که کنار جاده آن شرح مفصل دربارهٔ همراهان شاه را به او داد. نجیب‌زاده نگران و از نفس افتاده نشست و شکوه کرد، پس که همه جا دنبال گشتم خسته شدم. در سرتاسر ونداش نوواش سراغتم را گرفتم، ژوان الواش کجاست، کجا می‌توانم پیدایش کنم، هیچ کس جواب درستی نمی‌توانست بدهد، چرا آدم‌های فقیر به هم خبر نمی‌دهند که کجا می‌روند، حالا بالاخره پیدایت کردم، آمده‌ام دربارهٔ قصری حرف بزنم که شاه دستور داده برای ورودکشی‌اش بسازند، تقریباً ده ماه است که شب و روز دارند روی آن کار می‌کنند، فقط برای شیفت شبانه بیش از ده‌هزار مشعل لازم بوده، و بیش از دو هزار نفر مشغول کار بوده‌اند، بین نقاش‌ها، آهنگرها، سنگ‌کارها، اتاق‌سازها، شاگردها، سربازان پیاده، و گروه‌های سوار نظام، و باید بگویم که سنگ آن را از حدود سه فرسنگی آوردند، بیش از پانصد واگن و گاری‌های کوچک‌تر برای حمل مصالح لازم به کار رفت، برای آهک، شاه تیرها، الوارها، تخته‌سنگ‌ها، آجرها، کاشی‌ها، میخ چوب‌ها، و قطعات فلزی، بیش از دویست جفت گاو برای کشاندن گاری‌ها، تعدادی که فقط برای صومعهٔ ماфра به کار رفت، نمی‌دانم آن را دیده‌ای یا نه، اما ارزش آن همه کار و هزینه را داشت، این را محرمانه به تو می‌گویم، اما تو برای کسی تکرار نکن، برای قصر و خانه‌ای که در پگونیش دیدی یک میلیون کروزادو خرج شده، بله، قربان، یک میلیون کروزادو، مسلماً نمی‌توانی تصورش را بکنی که یک میلیون کروزادو یعنی چه، ژوان الواش، اما چشم تنگ نباش، چون گرچه تو نمی‌دانی که با این پول چه کار بکنی، شاه چنین مشکلی ندارد، چون او در همهٔ عمرش مزهٔ ثروتمند بودن را چشیده، فقیر ممکن است نداند چه طوری پول خرج کند، اما ثروتمند این را بلد است، فقط فکر این همه نقاشی گران قیمت و تزئینات شاهانه را بکن، و آن تالارهای با شکوه برای کاردینال و اسقف اعظم، تالار بار عام، مطالعه، و تالار تشریفات برای دون ژوزه، و تالارهایی به همان اندازه مجلل برای دونا ماریا باربارا هنگام سفر به این جا، همین‌طور اتاق‌های مخصوص برای شاه و ملکه تا

توانند در آن جا خلوت کنند و مجبور نشوند در جاهای کوچک و ناراحت بخوابند، چون، بگذار راستش را بگویم، رختخواب عظیمی که تو اشغال کرده‌ای واقعاً یک امتیاز استثنایی است، تو وقتی می‌خوابی و مثل، امیدوارم بی ادبی‌ام را ببخشی، خوک خرناس می‌کشی، همه عالم را در اختیار داری، و همین طور دراز به دراز روی علف می‌افتی و خودت را لای شنل‌ات می‌پیچی، و چه بوی وحشتناکی داری، ژوان الواش، اما مهم نیست، چون وقتی دفعه بعد همدیگر را ببینیم یک بطری عطر اسطخودوس برایت می‌آورم، و این همه خبرهایی است که برایت دارم، یادت نرود که اعلیحضرت ساعت سه صبح به قصد رفتن به مونت مور حرکت می‌کند، پس اگر می‌خواهی با شاه همسفر شوی، خوابت نبرد.

اما ژوان الواش خوابش برد و موقعی که بیدار شد از ساعت پنج هم گذشته بود و داشت شر شر باران می‌بارید. نور روز آن قدر بود که او دریابد، اگر شاه بموقع حرکت کرده باشد الان باید خیلی جلو افتاده باشد. ژوان الواش شنل‌اش را سفت دور خود پیچید، پاهایش را انگار که هنوز در زهدان مادرش باشد، توی شکم‌اش جمع کرد، و در گرمای علف‌ها، که بر اثر حرارت بدن او بوی خوشی پیدا کرده بود، چرت زد. همیشه زن‌ها و مردهایی پاکیزه، و گاهی نه چندان پاکیزه، پیدا می‌شوند که تحمل چنین بوهایی را نداشته باشند و با زحمت زیاد بوهای طبیعی‌شان را پنهان کنند، و روزی فرا می‌رسد که گل‌های رُز مصنوعی آغشته به بوی مصنوعی رُز می‌شوند، و آن روح‌های پاکیزه خواهند گفت، این گل‌ها چه بوی خوبی دارند. ژوان الواش متحیر بود که چرا چنین فکریایی به سرش می‌زند، و می‌ترسید که مبدا دارد خواب می‌بیند یا دچار خیالات هپروتی شده باشد. عاقبت چشم‌هایش را باز کرد و از بیغوله‌اش بیرون آمد. باران داشت به شدت می‌بارید، عمودی و پر سر و صدا، حیف که اعلیحضرت‌ها مجبور شده‌اند در چنین هوای ناجوری سفر کنند، بچه‌هایشان هرگز قادر نخواهند بود به قدر کافی از این فداکاری‌هایی سپاسگزاری کنند که آن‌ها از طرفشان انجام می‌دهند. دون ژوان پنجم در راه مونت مور بود، و فقط خدا می‌داند که با چه شجاعتی از آن همه موانع سیلاب‌ها، مرداب‌ها، و رودخانه‌هایی که طغیان می‌کردند، می‌گذشت، آدم از فکر ترسی که به آن نجیب‌زاده‌ها، پیشکارها، اعتراف‌نوش‌ها، کشیش‌ها، و اشراف دست می‌دهد، دلش می‌گیرد، شرط می‌بندم که شیپور زن‌ها سازهایشان را توی کیسه‌هایشان گذاشته بودند، و دیگر نیازی نبود تا صدای کوبیده شدن

چوب‌های طبل بر آن طبل‌ها شنیده شود، چون قطره‌های باران همین کار را می‌کرد. و ملکه در چه حالی بود، بر سر او چه آمد، او تازه از آلدگالگا راه افتاده، همراه اینفانتا دوناماریا باریبارا و اینفانتا دون پدرو، که همان اسم کودکی را دارد که در گذشت، یک زن ظریف و یک بچه نحیف، در معرض مشقات این هوای نامساعد، و باز هم مردم اصرار دارند که بهشت از آن ثروتمندان است، در حالی که همه به روشنی می‌بینند که وقتی باران شدید می‌بارد، روی سر همه به یکسان می‌ریزد.

ژوان الواش تمام روز را در گرمای میخانه‌ها گذرانند، در جاهایی که ته مانده غذایی سخاوتمندانه از آشپزخانه سلطنتی همراه با پیاله‌ای شراب نصیبش شد. بیشتر گداها تصمیم گرفته بودند در شهر بمانند تا باران بند بیاید و بعد در عقب کاروان سلطنتی راه بیفتند. اما باران بند نیامد. هوا تقریباً تاریک شده بود که نخستین کالسکه‌های همراهان دوناماریا آنا به ونداش نوواش رسید، که بیشتر به یک قشون در حال عقب نشینی می‌مانست تا یک کاروان سلطنتی. اسب‌ها آن قدر خسته بودند که به زحمت می‌توانستند کالسکه‌ها را بکشند، حتی چندتایی افتادند و در همان حال که هنوز بند و افسار به گردنشان بود، در جا مردند. مهترها و شاگرد مهترها مشعل‌هایشان را دیوانه وار تکان دادند و هیاهویی کرکننده راه انداختند، و آشفتگی به حدی رسید که جمع و جور کردن اعضای همراهان ملکه در اقامتگاه‌های مربوطه‌شان غیر ممکن بود، به طوری که بسیاری مجبور شدند به پگونیش برگردند، به جایی که تا حدی می‌توانستند جای خوابی با ناجورترین اوضاع به دست آورند. شبی بود فاجعه‌آمیز. روز بعد خسارات را برآورد کردند و معلوم شد که تعدادی از حیوانات مرده‌اند، علاوه بر آن که تعدادی با جراحات‌های سنگین و اعضای در هم شکسته در جاده به حال خود رها شدند. بانوان بیمار شده یا غش کرده بودند، آقایان شتل‌هایشان را تکان دادند و تمیز کردند و با جمع شدن دور هم خستگی‌شان را به در کردند، در حالی که باران چندان ادامه یافت که همه چیز را غرق در آب کرد، انگار که خداوند، به خاطر یک آزرده‌گی عمیق پنهان از نوع بشر، لجوجانه تصمیم گرفته بود توفان بزرگ دیگری راه بیندازد که این بار کار را یکسره کند.

ملکه ترجیح می‌داد که صبح همان روز به اوورا سفر کند، اما او را قانع کردند که چنین سفری خطرناک خواهد بود، وانگهی، بسیاری از کالسکه‌ها در راه مانده

بودند، که شدیداً به تشخیص همراهان ملکه لطمه می‌زند، و آن‌ها به ملکه هشدار دادند، والا حضرت باید بدانند که جاده غیر قابل عبور است، وقتی شاه از این جا گذشت با مشکلات وحشتناکی رو به رو شد، بنابراین حالا پس از این باران مداوم شب و روز وضع باید خیلی بدتر شده باشد، اما دستورهایی برای حاکم مونته مور صادر شده تا آدم‌هایی را برای تعمیر جاده‌ها، زهکشی مردابها، و پر کردن چاله‌ها، به کار بگیرد، برای والا حضرت عاقلانه این است که این یازدهمین روز را در ونداش نوواش، در قصر باشکوهی که شاه سفارش داده، استراحت کند، همه جور وسائل رفاه در آن هست، خودتان را به هم صحبتی با پرنسس مشغول کنید، و در این چند روز باقی مانده‌ای که با هم هستید آخرین اندرزه‌های مادرانه را به شاهزاده بدهید، یادت باشد فرزندم، که همه مردها وحشی و بی رحم‌اند، نه فقط در اولین شب که در همه شب‌های دیگر، هر چند که اولین شب همیشه بدترین است، همیشه قول می‌دهند که خیلی آرام باشند، قول می‌دهند مهربان باشند، و بعد، پناه بر خدا، من نمی‌دانم در درون آن‌ها چه می‌گذرد، ناگهان شروع می‌کنند به غریدن و زوزه کشیدن، اگر این بی ادبی را ببخشی، مثل حیوانات وحشی، و مازن‌های بدبخت هیچ چاره‌ای جز تحمل این حمله شریrane نداریم، تا آن که یا هر چه می‌خواهند با ما بکنند، یا به طوری که گاهی پیش می‌آید، عقب نشینی کنند، و موقعی که این اتفاق می‌افتد، ما اصلاً نباید بخندیم، چون به آن‌ها کاملاً برمی‌خورد، بهتر است تظاهر کنیم که اهمیت نمی‌دهیم، چون اگر او در شب اول موفق نشود، مسلماً در شب دوم یا سوم موفق می‌شود، و هیچ کس نمی‌تواند ما را از این شکنجه نجات دهد، و حالا می‌خواهم سنیور اسکارلاتی را خبر کنم تا ذهن ما را از این واقعیت‌های دردناک زندگی دور کند، موسیقی خیلی تسکین دهنده است، فرزندم، دعا هم، همین طور، در واقع، به نظر من موسیقی همه چیز است، هر چند که دعا کاملاً همه چیز نیست. زمانی که این کلمات اندرزآمیز گفته می‌شد و انگشت‌ها روی شستی‌های هارپسیکورد فرود می‌آمد، ژوان الواش، شدیداً مشغول تعمیر جاده بود، این‌ها ناملاماتی هستند که آدم همیشه نمی‌تواند از آن‌ها خلاص شود، مردی برای گریز از باران از این سر پناه به طرف سر پناه دیگر می‌رود، و ناگهان فریادی می‌شنود، ایست، این صدای یکی از نوچه‌های مأمور حکومت است، لحن آن صدا طوری است که آدم را به اشتباه نمی‌اندازد، و این ایست دادن به قدری ناگهانی بود که ژوان الواش

حتی فرصت نیافت وانمود کند که پیرمردی ضعیف و پا در لب گور است، نوچه وقتی بیش از آن موهای سفید دید که انتظارش را داشت به تردید افتاد، اما آن چه در نهایت تعیین کننده بود چابکی پیرمرد در گریختن بود، هر کس که بتواند به آن تندی بدود مسلماً می‌تواند بیل و کلنگ هم به دست بگیرد. وقتی ژوان الواش، همراه دیگرانی که جمع شده بودند، به برهوتی رسیدند که در آن جاده در میان گل و لای از نظر پنهان شده بود، فهمیدند که از پیش تعداد زیادی آدم به آن جا آورده شده‌اند که دارند خاک و سنگ از تپه‌های مجاور با خود می‌آورند، خاک و سنگ‌هایی که کم‌تر باران خورده بودند، کاری که باید انجام می‌شد این بود که آن‌ها را از آن جا بیاورند و این جا خالی کنند، و گاهی باید آب‌روهایی کنده می‌شد که بتواند آب را بکشد، آدم‌ها مثل مجسمه‌ای ساخته از گل شده بودند، مثل یک عروسک یا مترسک، و خیلی نگذشت که ژوان الواش هم به همان قیافه درآمد، اگر در لیسبون می‌ماند وضعیتش بهتر می‌بود، چون آدم هر قدر هم که تلاش کند نمی‌تواند جوانیش را باز یابد. آدم‌ها یکسره در تمام روز کار کردند، و باران، که رحمت خداست، ملایم‌تر شد، چون گودال‌هایی که داشتند پر می‌کردند استقامت بیشتری از خود نشان می‌دادند، مگر آن که توفان دیگری در می‌گرفت و همه چیز را خراب می‌کرد. دونا ماریا آنا، زیر لحاف پر مجلل خود، که همه جا با خودش می‌برد، به خواب ناز فرو رفت، همراه با لالایی آرامش بخش فرود آمدن قطره‌های باران، چون هر علتی همیشه همان معلول‌ها را به بار نمی‌آورد، بیشتر به افراد بستگی دارد، به شرایط و ملاحظاتی که آدم‌ها با خود به بستر می‌برند، چون از قضا والا حضرت دونا ماریا باربارا همچنان سراسر شب را به شنیدن صدای قطرات درشت باران سپری کرد، شاید هم علت آن بیداری، کلمات نا امیدکننده‌ای بود که از زبان مادرش شنیده بود. از آدم‌هایی که در طول جاده به راه افتاده بودند، بعضی خوب خوابیدند و بعضی بد، بیشتر به این بستگی داشت که چه قدر خسته‌اند، چون از لحاظ غذا و سر پناه، شکایتی نمی‌توانستند داشته باشند، چون اعلیحضرت در صورتی که از کارگزارانش رضایت می‌داشت، از دادن سر پناه و غذای گرم مضایقه نمی‌کرد.

پیش از طلوع آفتاب کاروان ملکه عاقبت و ندانش نوواش را ترک کرد، اکنون با همه کالسکه‌هایی که تأخیر داشتند، گر چه بعضی برای همیشه نابود شده بودند و بعضی نیاز به تعمیرات فراوان داشتند، ملازمان ملکه به وضع اسف‌باری افتاده

بودند، پرده‌ها همه خیس شده بود، رنگ طلاکاری‌ها و نقاشی‌ها پریده بود، و اگر مختصری آفتاب نتابد، این‌ها احتمالاً غم‌انگیزترین چیزهایی خواهند بود که مراسم عروسی شاهدش خواهد شد. باران بالاخره ایستاد، اما سرمای گزنده پوست را آزار می‌داد، و به رغم دستپوش‌ها و شنل‌ها دست‌ها سرمازده می‌شد، البته منظور خانم‌ها هستند، که آن قدر سردشان شده که دل آدم برایشان می‌سوزد. جلوی کاروان دسته‌ای تعمیرکار سوار بر گاری‌هایی حرکت می‌کند که به وسیله گاوها کشیده می‌شوند، و هر جا به چاله یا گودالی بر می‌خورند، داخل آن می‌پرند و دست به کار می‌شوند، در این ضمن، کاروان در این چشم‌انداز متروک، عقب می‌ماند. گاوها را از ونداش نوواش و دیگر شهرهای آن حوالی آورده‌اند، تعدادی شان برای نجات کالسکه‌ها، تخت‌روان‌ها، واگن‌ها، درشکه‌هایی که توی گل گیر می‌کردند، این عملیات زمان درازی طول می‌کشید، چون افسار اسب‌ها و قاطر‌ها باید باز می‌شد، بعد به گاوها افسار بسته می‌شد، بعد آن‌ها را بالا می‌کشیدند، بعد این روند برعکس می‌شد، گاوها خلاص می‌شدند و بار دیگر افسار به گردن اسب‌ها و قاطر‌ها می‌افتاد، آن هم در میان فریادها و فرود آمدن تازیانه‌ها، و هنگامی که کالسکه ملکه تا نیمه چرخ‌ها در گل فرو رفت، و شش جفت گاو آن را بیرون کشیدند، یکی از مردان حاضر در آن جا، که به زور مأمور محلی خانه‌اش را ترک کرده بود، گویی که با خودش حرف بزند، گفت، فکر می‌کردیم که ما را برای بردن آن سنگ عظیم به مافرا این جا آورده‌اند. این لحظه‌ای بود که گاوها را به کار گرفته بودند و آدم‌ها اجازه استراحت پیدا کرده بودند، ژوان الواش پرسید، چه جور سنگی دوست من، و دیگری جواب داد، سنگی به گندگی یک خانه که از پیرو پنیرو برای ساختن صومعه مافرا آورده بودند، من موقعی دیدم که سنگ را آورده بودند، اما من هم مقداری کمک کردم، چون در آن زمان گاهی به آن جا سر می‌زدم، خیلی گنده بود، به قول رفیقم که در حمل آن از معدن کمک کرد و بعد به ولایت خودش برگشت، مادر همه سنگ‌ها بود، خود من هم کمی بعد از آن جا رفتم، چون دیگر به جان آمده بودم. گاوها، تا شکم‌شان توی آب فرو رفته بودند و خیلی راحت می‌کشیدند، انگار که داشتند گل و لای را به آرامی قانع می‌کردند که آن‌ها را و لشان کند. چرخ‌ها عاقبت روی زمین سفت قرار گرفت و آن وسیله نقلیه عظیم در میان هورای حاضران از داخل مرداب بیرون کشیده شد، در همان لحظه ملکه سپاسگزارانه لبخند زد، پرنسس‌ها

سرشان را فرود آوردند، و اینفانته جوان دون پدر، ناراحتی خود را پنهان کرد که چرا نگذاشتند از گِل بازی لذت ببرد.

بیشتر مسیر مونه مور به همین وضع بود، مسافتی کم تر از پنج فرسنگ که تقریباً هشت ساعت طول کشید و به کوشش مداوم و زور آدم‌ها و حیواناتی میسر شد که مهارت‌هایشان را روی هم گذاشتند. پرنسس دونا ماریا باربارا، نگران از بی خوابی سمج خود، سعی کرد بخوابد، اما تکان‌های کالسکه، داد و فریاد تعمیر کاران تنومند جاده، و صدای سم اسب‌هایی که مطیعانه عقب و جلو می‌رفتند کله کوچک او را به دوار انداختند و موجب عذاب و صف‌ناپذیر او شدند، این همه زحمت، خدای بزرگ، این همه عذاب برای ازدواج یک زن جوان، اما خوب، او یک پرنسس است. ملکه همچنان به زمزمه دعاهایش ادامه می‌دهد، اما نه چندان برای دفع خطرهای احتمالی که برای وقت‌گذرانی، چون ملکه آن قدر در این دنیا عمر کرده است که بازندگی کنار آمده باشد، گهگاه چرتش می‌برد، اما بعد دوباره بیدار می‌شود و به دعایش ادامه می‌دهد، گویی که هرگز آن را قطع نکرده است. درباره اینفانته دون پدر، فعلاً حرف دیگری برای گفتن نیست.

اما گفتگوی بین ژوان الواش و مردی که به ماجرای سنگ اشاره کرده بود، طی سفر دوباره از سر گرفته شد، پیرمرد به او گفت، آدمی که سال‌ها پیش با او دوست شدم اهل مافرا بود، نمی‌دانم چه بر سرش آمد، در لیسبون زندگی می‌کرد، و روزی ناگهان غیبش زد، از این اتفاق‌ها پیش می‌آید، شاید به نواحی آشنای خودش برگشت، اسمش چه بود، اسمش بالتازار سته-سوئیش بود، و دست چپش را توی جنگ از دست داده بود، سته-سوئیش، بالتازار سته-سوئیش آدمی بود که باهاش آشنا شدم، چون با هم کار می‌کردیم، بعد از همه این حرف‌ها، واقعاً دنیا چه قدر کوچک است، ما اتفاقی با هم آشنا شدیم و بعد فهمیدیم که یک رفیق مشترک داریم، سته-سوئیش آدم خوبی بود، فکر می‌کنی مرده، نمی‌دانم، اما شک دارم، با زنی که او داشت، زنی به اسم بلموندا، رنگ چشم‌هایش را نمی‌شد وصف کرد، وقتی مردی چنین زنی داشته باشد، چنان به زندگی می‌چسبد که دیگر ولش نمی‌کند حتی اگر فقط یک دست داشته باشد، من هیچوقت زنش را ندیدم، سته-سوئیش گاهی حرف‌های عجیب و غریبی می‌زد، یک روز حتی ادعا کرد که به خورشید نزدیک شده، حتماً تحت تأثیر شراب

بوده، ما همه داشتیم شراب می نوشیدیم که این حرف را زد، البته تا آن جا که یادم مانده، هیچکدام مست نبودیم، چیزی که او به سبک غریب خودش می خواست بگوید این بود که زمانی پرواز کرده، پرواز کرده، سته- سوئیش، من هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام.

وقتی به ساحل رودخانه کانیا، که طغیان کرده و خروشان بود، رسیدند گفتگویشان قطع شد، مردم مونته مور بیرون دروازه‌ها جمع شده و منتظر ورود ملکه بودند، و به کمک همگی و با استفاده از چند بشکه، که باعث می شد کالسکه‌ها از عرض رودخانه عبور کنند، یک ساعت نشد که همگی توی شهر سر غذا نشستند، نجبا سر میزهایی که بنا به مقام و مرتبه‌شان برای آن‌ها رزرو شده بود، و همراه معاونان و خدمتکارانشان که هر جایی که گیر آوردند نشستند، بعضی در سکوت مشغول خوردن شدند و بعضی مشغول صحبت کردن، مثل ژوان الواش که گفت، با لحن آدمی که همزمان مشغول دو جور مکالمه باشد، یکی با هم صحبتش، دیگری با خودش، الان به یادم آمد که وقتی سته- سوئیش در لیسبون زندگی می‌کرد با مرد پرنده خیلی دوست بود، و خود من موقعی که دو نفری توی میدان قصر نشسته بودیم او را به سته- سوئیش نشان دادم، به قدری خوب یادم است که انگار همین دیروز بود، این مرد پرنده کی بود، مرد پرنده یک کشیش بود، آدمی به نام پدر بارتولومئو لورنسو، که روزهای آخر عمرش را در اسپانیا گذراند، چهار سال پیش همان جا مرد، مرگی که همه را تکان داد، و تحت پی جویی دستگاه مقدس تفتیش عقاید قرار گرفت، امکان دارد که حتی سته- سوئیش هم در این پرواز عجیب دست داشته، آیا این مرد پرنده واقعاً پرواز کرد، بعضی می‌گویند که کرد، بعضی می‌گویند که نکرد، حالا هیچ راهی برای معلوم شدن حقیقت وجود ندارد، آن چه مسلم است این است که سته- سوئیش ادعا کرد که زمانی به خورشید نزدیک شده بوده، چون خودم این را از دهانش شنیدم، باید یک رازی در این کار باشد، البته که هست، و با این جواب، که سؤال دیگری را می‌طلبید، مردی که ماجرای سنگ مافرا را به یاد آورده بود ساکت شد و غذای آن‌ها هم تمام شد.

ابرها بالا رفتند، در اوج آسمان ماندند، و چنین به نظر آمد که بارندگی ممکن است تمام شده باشد. آدم‌هایی که از شهرها و دهکده‌های بین ونداش نوواش و مونته مور آمده بودند بیش از آن پیش نرفتند. مزد آن‌ها داده شد، به خاطر الطاف

محبت‌آمیز ملکه مزدهای آن روز دو برابر پرداخت شد، تحمل بار ثروتمندان و قدرتمندان همیشه پاداشی هم در پی دارد. ژوان الواش به سفرش ادامه داد، شاید با آسودگی بیشتر چون با خدمتکارها و کالسکه‌ران‌ها رفیق شده بود. و آن‌ها گاهی جایی توی واگن‌ها به او می‌دادند، و او می‌توانست در حالی که پاهای عاری از گل و پهن خود را آویزان می‌کند، سواره به سفرش ادامه دهد. مردی که درباره آن سنگ حرف زده بود در حاشیه جاده ایستاده بود و داشت با چشم‌های آبی‌اش پیرمرد را تماشا می‌کرد که بین دو تا صندوق بزرگ جایی برای خود پیدا کرده بود. آن‌ها دیگر همدیگر را نخواهند دید، دست کم این چیزی است که آدم ممکن است تصور کند، چون خدا هم خودش نمی‌داند که در آینده چه پیش می‌آید، و همچنان که واگن حرکت کرد، ژوان الواش گفت، اگر یک وقت سته-سوتیش را دیدی، بهش بگو که با ژوان الواش حرف زده‌ای، چون حتماً مرا به یاد دارد، و یادت نرود که سلام مرا به او برسانی، سلامت را می‌رسانم، اما نمی‌دانم که باز هم او را می‌بینم یا نه، راستی اسم تو چیست، به من می‌گویند ژولیان مائو-تمپو، پس خدا نگهدار، ژولیان مائو-تمپو، خدانگهدار، ژوان الواش.

از مونت مور تا اورورا هم بدون کار و دردسر نبود. باران دوباره شروع شد، و چاله‌ها دوباره شکل گرفتند، محورهای کالسکه‌ها شکاف برداشتند، و پره‌های چرخ‌ها مثل هیزم توی آتش ترکیدند. شب سریعاً فرا رسید، هوا سرد شد، و شاهزاده دونا ماریا باربارا، که بالاخره خوابش برده بود، با آرامش رخوت‌آمیز ناشی از خوردن کلوچه برای تسکین معده و پیمودن آن پانصد قدمی که جاده بدون چاله بود، با لرزش شدیدی بیدار شد، گویی که انگشتی یخ زده بر پیشانی‌اش خورده باشد، و وقتی نگاه خوابالودش را به طرف مزرعه‌های غرق در نور شفق برگرداند، شکل‌های انسانی سایه‌واری را در طول جاده دید که با طناب به هم بسته شده بودند، حدود پانزده نفر بودند.

پرنسس دقیق‌تر نگاه کرد. نه خواب می‌دید و نه در بیهوشی هذیان آور بود، منظره غم‌انگیز بردگان غل و زنجیر شده در شب عروسی‌اش که باید فرصتی برای شادی و سرور همه عالم باشد، او را ناراحت کرد، انگار که آن هوای ناجور، باران و ابر برای افسرده کردن روح آدم کافی نبود، چه قدر خوب بود که این ازدواج در بهار صورت می‌گرفت. دونا ماریا باربارا از آجودانی که در کنار کالسکه سوار بر اسب بود خواست تا تحقیق کند که آن آدم‌ها کی هستند و چه

جرمی مرتکب شده‌اند، و آیا به لیمویرو برده می‌شوند یا به آفریقا. آجودان خودش رفت، شاید به این خاطر که شاهزاده خانم را، با آن که زشت و ابله رو بود، می‌پرستید، و حالا هم داشتند او را به اسپانیا می‌بردند، به دور از عشق پاک و یأس آلود او، این که آدمی عادی عاشق پرنسی شود دیوانگی محض است، او رفت و برگشت، والا حضرت، این آدم‌ها را دارند برای ساختن صومعه سلطنتی به مافرا می‌برند، کارگران ماهر اهل منطقه او را هستند، اما چرا با طناب بستندشان، برای این که برخلاف میلشان آن‌ها را آورده‌اند، و اگر طناب نباشد مسلماً همه‌شان فرار می‌کنند، آها، پرنسس به بالش‌هایش تکیه داد، در فکر فرو رفت، حال آن که افسر آجودان آن کلمات شیرینی را که بین‌شان رد و بدل شده بود تکرار کرد و در ذهنش حک کرد، سال‌ها بعد هم که او از خدمت نظامی بازنشسته شود هر کلمه آن مکالمه لذت بخش را به یاد خواهد آورد، و آن پرنسس بعد از آن همه سال چه شکلی خواهد شد.

پرنسس دیگر به فکر کسانی که در جاده دید نیست. همین طور به یادش آمد که هرگز به مافرا سفر نکرده، چه قدر عجیب است که صومعه‌ای به این دلیل ساخته شود که ماریا آنا باربارا به دنیا آمده، که تعهدی باید محترم شمرده شود، چون ماریا باربارا به دنیا آمده، با این همه ماریا باربارا نه آن جا را دیده، نه می‌شناسد و نه حتی نخستین یا دومین سنگ بنای آن را با انگشت تپل خود لمس کرده، نه هرگز کاسه سوپی با دست خود به کاگرها داده، نه بر زخم سته-سوئیش هنگامی که قلاب را از دستش باز می‌کند، مرهمی گذاشته، او حتی اشک‌های زنی را پاک نکرده که شوهرش زیر سنگ له شد، و حالا ماریا باربارا داشت به اسپانیا می‌رفت، برای او صومعه مثل تصویری در یک رؤیاست، مثل یک توده مه غیر قابل لمس، چیزی در ورای قدرت تخیل، اما این برخورد به حافظه‌اش یاری می‌کند. امان از سنگینی بار گناهان ماریا باربارا، گناهایی که او با به دنیا آمدنش شروع کرده است، دلیلش موجود است، فقط کافی است آدم به آن پانزده آدم بسته شده به هم نگاه کند، در حالی که کالسکه‌های حامل فرایارها می‌گذرد، کالسکه‌های حامل اشراف، واگن‌های حاوی لباس‌های سلطنتی، کالسکه‌های حامل بانوان با صندوقچه‌های جواهرات و زیورآلات دیگرشان، دمپایی‌های گلدوزی شده، شیشه‌های ادوکلن، دانه‌های طلایی تسبیح، شال گردن‌های مزین به طلا و نقره، النگوها، دستپوش‌های گرانبها، تورهای زیتتی، و دوشی‌های

پوست قاقم، زن‌ها چنین شادمانه غرق گناه‌اند، و زیبا برای تصاحب، حتی وقتی به زشتی و آبله رویی شاهزاده‌ای باشند که داریم همراهی‌اش می‌کنیم، آن ملال فریبنده و آن حالت متفکرانه همه آن شرارتی است که او به هنگام برملا کردن محرمانه این کلمات به آن نیاز دارد، مادر و ملکه عزیز، من الان در راه رفتن به اسپانیا هستم، به جایی که دیگر از آن بر نمی‌گردم، می‌دانم که صومعه در مافرا برای ادای سوگندی ساخته می‌شود که تا حدی به من مربوط است، اما تا به حال کسی مرا به دیدن آن نبرده، درباره این واقعه خیلی چیزها هست که مرا سرگشته می‌کند، دختر من و ملکه آینده، وقت گرانبهایی را که باید صرف دعا شود با این فکرهای بیهوده تلف نکن، اراده شاهانه پدر تو و سرور ما این است که این صومعه ساخته شود، همان اراده شاهانه خواسته است که تو بدون دیدن صومعه به اسپانیا بروی، آن چه مهم است اراده پادشاه است، و هر چیز دیگری بی فایده، پس این که من اینفانتا هستم هیچ معنایی ندارد، و همین طور آن آدم‌هایی که چون اسیران برده می‌شوند، نه این کالسکه‌ای که ما در آن سفر می‌کنیم، نه آن افسری که زیر باران به چشم‌های من خیره نگاه می‌کند، درست است فرزندم، و تو هرچه بیشتر زندگی کنی بیشتر می‌فهمی که دنیا مثل شیخ بزرگی است که بر قلب‌های ما سایه می‌اندازد، برای همین است که دنیا این قدر خالی به نظر می‌آید و عاقبت تحمل ناپذیر می‌شود، آه، مادر، فایده به دنیا آمدن چیست، فایده‌اش به دنیا آمدن و مردن است، ماریا باربارا.

بهترین چیز مربوط به این سفرهای دور و دراز بحث‌های فلسفی است. اینفانتا دون پدرو خسته است و به خواب می‌رود، سرش بر شانه مادرش تکیه دارد، این حالت تصویر قشنگی از کانون خانوادگی به وجود می‌آورد، و نشان می‌دهد که اینفانتا با بچه‌های دیگر تفاوتی ندارد، همچنان که او به خواب رفته، چانه کوچک او با آسودگی فارغ‌البالی یک بر شده و رشته‌ای از آب دهانش به طرف چین‌های یقه گلدوزی شده‌اش سرازیر است. پرنسس قطره اشکی را پاک می‌کند. مشعل‌ها همه طول مسیر کاروان را روشن کرده، مثل تسبیحی از ستارگانی که از دست مریم باکره لغزیده باشد و برحسب اتفاق یا بنا به عنایتی خاص، در زمین پرتغال فرود آمده باشد. ما پس از تاریک شدن هوا وارد اوورا خواهیم شد.

شاه به همراه اینفانتاها دون فرانیسکو و دون آنتونیو منتظر ورود ما هستند،

مردم اوورا با دیدن مشعل‌های فروزان فریاد شادی سر می‌دهند، سربازان به آتشبازی تشریفاتی می‌پردازند، و هنگامی که ملکه و پرنسس به کالسکه شاه منتقل می‌شوند، اشتیاق جمعیت از حد و مرز می‌گذرد، آدم چنین شادی و سروری به عمرش ندیده است. ژوان الواش پیشترک از واگنی که با آن آمده به پایین پریده است، هر دو پایش خواب رفته، و تصمیم می‌گیرد که در آینده به جای آن که پاهایش را آویخته نگه دارد و خودش لم بدهد، از آن‌ها برای همان کاری استفاده کند که برایش به وجود آمده‌اند، برای آدم هیچ چیز بهداشتی‌تر از این نیست که روی دو پای خودش راه برود. آن شب، نجیب‌زاده آشنا پیدایش نشد و اگر پیدایش می‌شد، در این مورد چه شرحی می‌داد، شاید شرح مهمانی و تشریفات سلطنتی یا دیدار از صومعه‌ها، اعطای القاب، توزیع صدقات و بوسیدن دست‌ها. تنها چیزی که در این میان به درد ژوان الواش می‌خورد می‌تواند مختصری صدقه باشد، اما شکی نیست که عاقبت نوبت این صدقات می‌رسد. روز بعد، ژوان الواش نمی‌توانست تصمیم بگیرد که شاه را همراهی کند یا ملکه را، اما دست آخر تصمیم گرفت با دون ژوان پنجم سفر کند، و این تصمیم درستی بود، چون دونا ماریا آنای پیچاره، که روز بعد حرکت می‌کند، در چنان توفان برفی گیر می‌افتد که برای لحظه‌ای خیال می‌کند در زادگاه خودش اتریش است، به جای آن که در مسیر ویلا ویسوسا باشد، جایی که به خاطر آب و هوای گرمش در فصل دیگر، معروف است، مثل همه جاهای دیگری که پشت سر گذاشته‌ایم. عاقبت، در صبح شانزدهم، هشت روز پس از حرکت شاه از لیسبون، همه کاروان به طرف الواش راه می‌افتد، شاه، سرباز، گدا، دزد، ولگردان خیابان‌های شهری را به تمسخر می‌گیرند که هرگز چنین شکوه و شوکتی ندیده‌اند، فقط تصورش را بکنید، یکصد و هفتاد کالسکه فقط برای خانواده سلطنت، که به آن‌ها باید تعداد بیشمار اشراف و بزرگان را اضافه کنیم، همین طور اصناف اوورا، و افراد متفرقه‌ای که دلشان نمی‌خواست چنین فرصتی را برای افزودن به افتخارات خانواده‌شان از دست بدهند، اعقاب آن‌ها می‌توانند لاف بزنند که پدر پدر پدربزرگشان خانواده سلطنتی را تا الواش همراهی کرده است، جایی که مبادله پرنسس‌ها صورت گرفته، این چیزی است که هرگز نباید فراموش کنی، برایت روشن است.

هر جا که می‌رفتند، ساکنان محلی کنار جاده جمع می‌شدند و به زانو

می‌افتادند، از سرورشان تقاضای رحمت می‌کردند، گویی که آن فلک زده‌های بینوا حدس زده بودند که دون ژوان پنجم با صندوق پر از سکه‌های مسی مسافرت می‌کند که دم پایش گذاشته و هر از گاه، مثل آدمی که دارد بذر می‌پاشد، مشت‌های آن‌ها را از دو سوی کالسکه به طرف جمعیت پرتاب می‌کند، که این موجب بلند شدن فریاد ستایش و سپاسگزاری جمعیت دو سوی جاده می‌شود، جاده‌ای که در آن آدم‌ها بر سر پول با هم کلنجار می‌روند، و حیرت‌انگیز تماشای صحنه‌ای بود که در آن پیر و جوان در پی یافتن سکه‌های به گل نشسته به یکسان در گل و لای می‌لولیدند، و تماشای آدم‌های کوری که توی چاله‌ها کورمال کورمال دنبال سکه‌ای می‌گشتند که در آب افتاده بود، در این حال خانواده سلطنتی با قیافه‌هایی موقر، جدی، و شاهانه عبور می‌کردند، بی آن که لبخندی به لب بیاورند، چون شاهان جهان خود هرگز لبخند نمی‌زنند، و البته او حتماً دلایل خودش را دارد، کسی چه می‌داند. ژوان الواش هم آن جاست، وقتی کلاهش را به طرف شاه تکان می‌دهد، به این دلیل که احساس می‌کند به عنوان یکی از اتباع وفادار اعلیحضرت وظیفه‌اش است، چند سکه‌ای هم به چنگ می‌آورد، این پیرمرد چه آدم خوش شانسی است، حتی نیازی به زانو زدن ندارد، خوشبختی پشت در خانه‌اش می‌آید و در می‌زند، و پول بکراست کف دستش می‌افتد.

از ساعت پنج عصر گذشته بود که کاروان به شهر رسید. رسته توپخانه آتشبازی می‌کرد، و همه چیز ظاهراً چنان مرتب و بموقع بود که پژواک شلیک توپ از آن سوی مرزی برمی‌گشت که شاهان اسپانیا داشتند وارد باداخوز می‌شدند، هر کس که بی‌خبر به آن جا پا می‌گذاشت خیال می‌کرد که نبردی عظیم در حال شکل گرفتن است، اما برخلاف رسم معمول، شاه و گدا با همه اختلاف، در صفی‌آشنا تر از سرباز و فرمانده، به هم پیوستند. اما این‌ها، بشارت دهنده‌های صلح هستند، آتشبازی به سبک آن نور افشانی‌ها و آتشبازی‌هایی که مخصوص روزهای شادمانی هستند، شاه و ملکه از کالسکه‌هایشان پایین می‌آیند، شاه می‌خواهد از دروازه‌های شهر پیاده به کلیسای جامع برود، اما سرمای سوزنده چنان دست‌ها و چهره‌ها را می‌آزارد که دون ژوان پنجم از خیر آن می‌گذرد و دوباره به کالسکه‌اش برمی‌گردد، همان شب ممکن است شاه کلمات تندی به ملکه بگوید، چون او بود که به جلوتر رفتن تن نداد و از سردی هوا شکوه کرد،

در حالی که موجب لذت و خشنودی شاه بود که در خیابان‌های الواش، پشت جامعه کشیشان کلیسایی پیاده راه برود که با صلیب و چوب مقدس افراخته در هوا انتظارش را می‌کشیدند، صلیبی که باید بوسیده می‌شد و لازم نبود همراهی شود، ژوان پنجم در آن راه مقدس صلیبی پیاده نرفت.

خداوند همه‌گونه شاهد و مدرک به دست داده است که صمیمانه مخلوقاتش را دوست دارد. خداوند پس از امتحان شکیبایی و استواری آن مخلوقات طی روزها و فرسنگ‌ها راه و قرار دادن آن‌ها در معرض سرمای غیر قابل تحمل و باران سیل‌آسا، چنان که شرح مفصلش را دادیم، تصمیم گرفت پادشاه ایمان و بندگی آن‌ها را بدهد. و از آن جا که خداوند بر همه چیز تواناست، فقط می‌باید از فشار جو بکاهد، و در پی آن، ابرها کم کم بالا برود و خورشید پدیدار شود، و همه این‌ها در زمانی انجام شد که سفر جزئیات قرارداد بین قلمرو پادشاهی را تنظیم کردند، کار مشقت باری که پیش از رسیدن به توافق نهایی، سه روز بحث و مذاکره برد، و هر حرکت، رفتار و کلمه‌ای به دقت سنجیده شد، مرحله به مرحله، به طوری که هیچ یک از طرفین در مقایسه با یکدیگر دچار نقصانی نشوند. هنگامی که شاه در نوزدهمین روز همراه ملکه و ولیعهدها و همه شاهزاده‌ها، از الواش به طرف رودخانه کائیا، که کمی جلوتر بود، حرکت کرد، هوا عالی بود، با آسمانی آبی و آفتابی مطبوع. چنان که می‌توانید تصور کنید، همه در آن جا حاضر بودند تا جلال و شکوه این کاروان بی پایان را تماشا کنند، طره‌های تابناک یال‌های یراق دوزی شده اسب‌هایی را که کالسکه‌ها را می‌کشیدند، درخشش طلا و نقره‌ها، شیپورها و طبل‌ها، علامت‌های مخملی، تبرزین دارها، سوار نظام‌ها، نشان‌های مذهبی و یاقوت‌های درخشان، که ما پیشترک همه این دیدنی‌ها را زیر باران دیدیم و تحسین کردیم، حالا می‌توانیم با اطمینان بگوئیم که هیچ چیز نمی‌تواند چون آفتاب قلب آدم‌ها را شاد کند و به جشن و سرورها رونق دهد.

مردم الواش و مردم نواحی چندین فرسنگی آن، همه در طول جاده جمع شدند، مزرعه‌ها را پشت سر گذاشته بودند تا نقطه‌ای مشرف به رودخانه پیدا کنند، عده‌ای در دو طرف رودخانه گرد آمدند، پرتغالی‌ها این جا، اسپانیایی‌ها آن جا، آدم همچنان که به صدای هورا کشیدن شادمانه آن‌ها گوش می‌کند، به سختی باورش می‌شود که ما قرن‌ها مشغول کشتن یکدیگر بوده‌ایم، شاید راه حل همین

ازدواج مردم آن طرف مرز با کسانی باشد که این جا زندگی می‌کنند، به طوری که هر گونه جنگ آینده کاملاً شکل داخلی به خود بگیرد، چون به هر حال جنگ اجتناب‌ناپذیر است. ژوان الواش سه روز است که این جا آمده و توانسته جای خوبی گیر بیاورد، با چشم‌اندازی، به اصطلاح، از داخل لژ مخصوص، البته اگر چنین چیزی در این جا وجود داشته باشد. او به رغم اشتیاق عمیقی که برای بازگشت به زادگاهش داشت، به طرز غریبی ویرش گرفته بود از ورود به شهر زادگاهش پرهیز کند. وقتی که همه دیگران پی کارشان بروند او وارد شهر خواهد شد و با خیال راحت در خیابان‌های ساکت پرسه خواهد زد، با لذتی که فقط متعلق به خودش خواهد بود، مگر آن که او به خیال یافتن رد پای جوانی‌اش بیفتد و همه چیز رنج آور و تلخ شود. از برکت همین تصمیم توانست به جا به جا کردن بارها کمک کند و وارد خانه‌ای شود که طرفین ازدواج قرار بود در آن همدیگر را ببینند، خانه‌ای که بر پل سنگی روی رودخانه بنا شده بود. این خانه سه اتاق دارد، در هر طرف یکی برای فرمانروایان هر یک از دو ملت، دومی در وسط که در آن مبادله صورت می‌گیرد، من به این وسیله باربارا را تحویل می‌دهم، حالا ماریانا را، به من بدهید. هیچ کس خبری از مشکلاتی ندارد که در آخرین لحظه باید به آن پرداخت، حمل سنگین‌ترین بار به عهده ژوان الواش افتاد، اما درست در همان لحظه سر و کله آن نجیب زاده مهربانی پیدا شد که حضورش طی سفر آن قدر بجا بود، او به ژوان الواش گفت، کاش می‌دانستی که آن خانه چگونه تغییر شکل داد و به این صورت درآمد، آن اتاقی که به پرتغالی‌ها اختصاص یافته مزین به فرشینه‌ها و پرده‌های ضخیم ارغوانی با والان‌های زربفت است، و نیم اتاق ما در وسط هم همین وضع را دارد، در حالی که طرف دیگر، که به کاستیله اختصاص دارد، با رشته‌هایی از پارچه‌های گلدوزی شده سبز و سفیدی زینت یافته که از شاخه‌ای تزئینی ساخته شده از طلای ناب آویزان است، و در وسط اتاق، جایی که پرنسس‌ها معرفی می‌شوند، میز عظیمی قرار دارد با هفت صندلی در سمت اتاق ما و هفت صندلی در سمت اتاق اسپانیایی‌ها، صندلی‌های ما دارای روکش‌های طلاست و صندلی‌های آن‌ها روکش تیره دارد، همه آن چه می‌توانم به تو بگویم همین است، چون چیزی بیش از این ندیدم، و حالا من می‌روم، خیلی حسرت نخور، چون حتی من هم به این جا قدم نمی‌گذارم، بنابراین اگر می‌توانی بقیه‌اش را تصور کن، اگر روزی دوباره به هم

رسیدیم، به تو می‌گویم که چه شکلی بود، البته اگر پیش از آن کسی به من بگوید، چون اگر بخواهیم کشف کنیم، باید به همدیگر اعتماد داشته باشیم.

تماشای گریه مادرها و دخترها بسیار متأثرکننده بود، پدرها قیافه جدی به خود گرفته بودند تا احساسات واقعی‌شان را پنهان کنند، در حالی که زوج‌های نامزد شده از گوشه چشم نگاه می‌کردند تا ببینند که طرف‌های خود را می‌پسندند یا نه اما فکرهایشان را پیش خودشان نگه داشته بودند. آدم‌هایی گرد آمده در کناره‌های رودخانه، چیزی از این مراسم را نمی‌دیدند، اما به کمک تجربه‌ها و خاطرات روزهای عروسی خودشان، می‌کوشیدند تا در ذهنشان آن صحنه را مجسم کنند، می‌توانستند پدر و مادرها را ببینند که یکدیگر را در آغوش می‌گیرند، و بعد مبادله نگاه‌های دزدانه دامادها را، و سرخ شدن تصنعی عروس‌ها، و حالا، حالا دیگر، برای یک مرد چه شاه باشد یا آدم عادی، هیچ چیز لذت بخش‌تر از یک عشق‌بازی جانانه نیست، ملت ما واقعاً از مشت‌هرزه ساخته شده است.

تشریفات مدت زیادی طول کشید. جمعیت انگار که معجزه‌ای رخ داده باشد، کم‌کم ساکت شد، پرچم‌ها و بیرق‌ها به ندرت در نسیم تکان می‌خوردند و همه سربازها نگاهشان را به طرف خانه روی پل برگردانده بودند. نغمه‌هایی از موسیقی دل‌انگیز فضا را پر کرد، صدای جرینگ جرینگ بلورهای ظریف و زنگ‌های نقره‌ای، یک آرپژ، که گهگاه صدای دورگه پیدا می‌کرد، انگار که احساس داشت راه حنجره هارمونی را تنگ می‌کرد، این چه صدایی است، زنی که کنار ژوان الواش ایستاده بود این را پرسید، و پیرمرد جواب داد، نمی‌دانم، اما شاید کسی دارد برای خوشایند اعلیحضرت‌ها و خانواده‌هایشان موسیقی می‌نوازد، اگر نجیب زاده من این جا بود می‌توانستم از او بپرسم، چون او همه چیز را می‌داند، هر چه باشد، خودش هم یکی از همان‌هاست. موسیقی به پایان می‌رسد، هرکس روانه جایی می‌شود که به آن تعلق دارد، رودخانه کائیا به آرامی جریان دارد، هیچ اثری از پرچم‌ها باقی نمی‌ماند، نه حتی ته مانده‌ای از طنین طبل‌ها، ژوان الواش هرگز نخواهد فهمید که او نوایی را شنید که دومینکو اسکارلاتی با هارپسیکوردش می‌نواخت.

دو مجسمه وینسنت قدیس و سن سباستیان قدیس به خاطر اندازه‌های عظیم‌شان، که طبیعی می‌نماید مایه افتخار باشند، در رأس کاروان قرار دارند، هر دو از شهیدان‌اند، اما علامت شهادت اولی چیزی جز نخل نمادین نیست و باقی علائم شمّاسی او هستند و نیز کلاغی که مظهر و نشان خانوادگی او محسوب می‌شود، حال آن که قدیس دیگر مطابق معمول برهنه است، بسته شده به یک درخت، همراه سوراخ‌های آن زخم‌های هول‌انگیزی که تیرهایش را برداشته‌اند تا در طول سفر شکسته نشوند، بلافاصله پس از مجسمه‌ها بانوان حرکت می‌کنند، سه زیبا روی پرهیزگار، سن ایزابل زیباتر از همه، ملکه مجارستان، بعدش کلر، و بالاخره سن ترزا، که زنی بود پر حرارت و دارای شور معنوی فراوان، دست کم این چیزی است که از اعمال و کلمات او بر می‌آید، و ما اگر روحیه قدیسان را به خوبی درک کرده باشیم، می‌توانیم تصویری بیش از این‌ها داشته باشیم. سن فرانسیس درست در کنار سن کلر قرار دارد، و این برتری نباید شگفت‌انگیز باشد، چون این دو از دورانی که در آسیسی بودند همدیگر را می‌شناسند و اکنون در راه رفتن به پین تئوس دوباره همدیگر را می‌بینند، و اگر آن دو مکالمه هنگام جدا شدن خود را از سر نگیرند، دوستی آن‌ها، یا هر چیز دیگری که آن‌ها را به هم نزدیک کرده، اهمیت چندانی ندارد. اگر این مکان مناسب‌ترین جا برای سن فرانسیس باشد، به این دلیل که در میان قدیسانی که در این نمایش شکوهمند حضور دارند، با قلب نازک و قیافه پر نشاطش، دارای بیشترین فضیلت‌های زنانه است، به همین قیاس سن دومینیک و سن ایگناتیوس هم مکان مناسبی دارند، قدیسانی که هر دو ایبرایی و پارسا، و در نتیجه اهریمنی

بودند، البته اگر این حرف توهینی به اهریمن نباشد، اگر غیر منصفانه نباشد که در نهایت بگوئیم فقط یک قدیس می‌توانست دستگاه تفتیش عقاید را ابداع کند و قدیس دیگر چگونگی شکل‌گیری ارواح را. برای همه کسانی که با این ظرایف آشنا هستند، روشن است که سن فرانسیس در مظان اتهام قرار دارد.

اما وقتی صحبت از قداست به میان می‌آید، هر کس سهم خود را دارد. زیرا برای کسانی که قدیسی را ترجیح می‌دهند که عمر خود را وقف کار زمینی و کشت کلام مکتوب کرده، سن بندیکت وجود دارد. برای آن‌هایی که قدیسی را ترجیح می‌دهند که یک زندگی پرهیزگاران، خردمندانه و خاکسارانه در پیش گرفته باشد، سن برونو عرضه می‌شود. برای کسانی که قدیسی با شور سلحشورانه‌ای را می‌ستایند که بتواند روحیه تعهد مذهبی را احیا کند، هیچ کس به پای سن برنارد نمی‌رسد. این سه قدیس با هم در یکجا قرار داده شده‌اند، شاید به خاطر آن که شباهت شگفت‌انگیزی با هم دارند، شاید به خاطر آن که فضیلت‌هایی را جمع دارند که یک آدم شرافتمند را می‌سازد، یا شاید به خاطر آن که اسم هر سه قدیس با یک حرف الفبایی همسان آغاز می‌شود، این غیر معمول نیست که آدم‌هایی به خاطر این گونه همسانی‌ها با هم جور شوند، همین نکته برای ما روشن می‌کند که چرا آدم‌هایی که ما می‌شناسیم، مثل بلموندا و بالتازار، باید با هم جور شوند، و حالا که صحبت بالتازار شد، باید گفته شود که او مهار گاو‌هایی را به دست دارد که مجسمه قدیس یوحنا خداوند را حمل می‌کنند، یعنی تنها قدیس پرتغالی در میان انجمن اخوتی که از راه ایتالیا در سانتو آنتونیو دو توژال پیاده شد، و اکنون، تقریباً مثل همه کسان دیگری که تا به حال در این داستان ذکری از شان کرده‌ایم، راهی مافرا است.

پشت قدیس یوحنا خداوند، که خانه‌اش در مونته‌مور، بیش از هیجده ماه پیش مورد بازدید دون ژوان پنجم به هنگام همراهی پرنسس تا دم مرز، قرار گرفت، که ما شرح‌اش را از قلم انداختیم، و این می‌تواند نمایانگر عدم توجه ما به زیارتگاه‌های ملی باشد، و امیدواریم آن قدیس به خاطر این از قلم افتادگی ما را ببخشد، باری، چنان که می‌گفتیم، پشت قدیس یوحنا خداوند، نیم دو جین از قدیسانی قرار دارند که دارای شکوه و جلال کم‌تری هستند و ما نمی‌خواهیم ویژگی‌ها و فضیلت‌های ستایش‌انگیزشان را مورد تحقیر قرار دهیم، اما تجربه روزانه به ما یاد می‌دهد که بدون کمک شهرت در این دنیا کسی نمی‌تواند به

افتخاری در آن دنیا نائل شود، تبعیض شرم آوری که متوجه همه این قدیسانی است که به خاطر موقعیت نازلشان باید به چنین نام‌هایی قناعت کنند، سن جان اهل ماتا، فرانسیس اهل پائولا، کاژتان، فلیکس اهل ولوا، پیترنولاسکو، فیلیپ نری، اسم‌هایی که به اسم آدم‌های عادی شباهت دارند، اما آن‌ها نمی‌توانند شکوه‌ای داشته باشند، چون هر قدیس گاری خاص خودش را دارد و با مراقبت به صورت خوابیده حمل می‌شود، مثل دیگران همراه با پنج ستاره روی بستر نرمی از مخمل، پشم، و گونی‌های پر شده از سبوس، این مانع به هم خوردن چنین رداها و خم شدن گوش‌هایشان می‌شود، چون این مجسمه‌های مرمری، به رغم ظاهر پر صلابتشان، شکننده‌اند، و یکی دو ضربه کافی است تا ونوسی را بی دست و بازو کند. از بس برونو، بندیکت، و برنارد را با بالتازار و بلموندا قاطی کردیم حافظه‌مان کم کم ضعیف شده، و بارتولومئو دوگوشمان یا لورنسو را، بسته به سلیقه‌تان، فراموش کردیم، اما این یکی هرگز به آسانی از یاد نمی‌رود. چون، به مصداق واقعی این گفته، وای بر آن که بمیرد، و واقعاً وای بر آن کس، مگر این که قداستی راستین یا دروغین او را نجات دهد.

ما اکنون از بین تئوس گذشته‌ایم، و حالا در راه رفتن به فانوش هستیم، با هیجده مجسمه سوار بر هیجده گاری و تعداد کافی گاو، و بیشماری آدم طناب به دست، که پیشترک گفتیم، اما این اردوکنشی با آن یکی که سنگ‌بندکسیون را حمل کرد، قابل مقایسه نیست، سنگی برای بالکنی که از فرازش اسقف اعظم دعا و مراحمش را ابلاغ خواهد کرد، این جور چیزها در زندگی فقط یک بار اتفاق می‌افتد، و اگر خلاقیت انسانی اسباب آسان‌گیری مشکلات را ابداع نکرده بود، بهتر آن بود که دنیا به همان حالت بدوی‌اش باقی می‌ماند. آدم‌ها در کنار جاده صف کشیده‌اند تا نسبت به عبور کاروان ادای احترام کنند، همه‌شان شگفت زده‌اند که قدیسان را در حال خوابیده می‌بینند، و این حتماً دلیلی دارد، چون مسلماً خیلی قشنگ‌تر و عبرت‌آموزتر بود که آن مجسمه‌های مقدس در حال ایستاده روی گاری‌ها دیده می‌شدند، درست انگار که سوار بر تخت روان باشند، در آن صورت حتی کوچک‌ترین مجسمه‌ها، که بلندیشان زیر سه متر، در واقع به اندازه ما، هستند، از دور هم دیده می‌شدند، و تأثیر دو مجسمه جلویی را خودتان می‌توانید تصور کنید، تأثیر مجسمه‌های سن وینسنت و سن سباستیان، که تقریباً پنج متر قد دارند، مثل دو غول شکوهمند، دو هرکول مسیحی و سلحشوران

ایمان، در حال نگاه کردن از جایگاه رفیعشان به تراس‌ها و زیتونستان‌های این جهان پهناور، چون از لحاظ آن‌ها این در حقیقت می‌تواند مذهبی قابل قیاس با مذاهب روم و یونان باستان باشد. کاروان در فانوش متوقف شد زیرا ساکنان محلی اصرار داشتند، یک به یک همه آن قدیسان مختلف را به اسم بشناسند، چون هر روز که اتفاق نمی‌افتاد تا بتوانند شاهد عبور مهمان‌هایی مثل آن مجسمه‌های جسمانی و روحانی باشند، حمل و نقل روزانه مصالح ساختمانی یک چیز و منظره‌ای که چندین هفته پیش دیده شد چیز دیگری است، در همان زمانی که کاروان بی‌پایانی از ناقوس‌ها از این‌جا عبور کرد، ناقوس‌هایی که بیش از یکصد عددشان از فراز برج‌های مافرا طنین انداز خواهد شد، خاطره فراموش ناشدنی آن رویدادها، و حالا یکی دیگرش، این پانتئون مقدس است. کشیش مخمل را صدا زدند تا قدیسان را شناسایی کند، اما جواب‌های او خیلی رضایت بخش نبود، چون اسم همه قدیس‌ها بر پایه مجسمه‌ها حک نشده بود، و در بسیاری موارد اسم همان بود که کشیش محلی می‌توانست روی مجسمه‌ای بگذارد، این که بلافاصله بگویی این سن سباستیان است یک چیز و این که از روی حافظه بگویی چیز دیگر است، برادران عزیز، این قدیسی که می‌بینیدش فلیکس اهل والوا است، که از مریدان سن برنارد بود، که آن جلو است، و کسی است که، همراه سن جان اهل ماتا، که آن عقب است، فرقه تئلیشی‌ها را تأسیس کرد، که بردگان را از چنگ کافران نجات دهد، فقط به این حکایت‌های عبرت‌آموز فکر کنید که ایمان مقدس ما را مستحکم می‌کند، اهالی فانوش قاه قاه می‌خندند، و چه زمانی دستور نجات بردگان از چنگال مومنان صادر خواهد شد، ای کشیش مقدس.

کشیش برای خلاص کردن خود، به طرف فرمانده مسئول اردو رفت و خواست که اجازه یابد تا اسناد آن کالاهای صادراتی از ایتالیا رسیده را بررسی کند، ترفندی که به او کمک کرد تا اعتماد به نفس خدشه دار شده‌اش را باز یابد، و کمی بعد اهالی فانوش کشیش نادان خود را دیدند که روی دیوار کلیسا رفت و صدایش را شنیدند که با لحنی رسا اسم متبرک قدیسان را به ترتیبی که گاری‌ها می‌گذشتند اعلام می‌کرد، تا آخرین قدیس، که از قضا سن کاژتان بود، روی گاری که توسط ژوزه پکوئو کشیده می‌شد، که لبخند زد، هم به آن کف زد و هم به تحسین کننده‌ها. اما این ژوزه پکوئو موجود حقه بازی است که به حق با

قوزی که در پشتش دارد، توسط خدا یا شیطان، مجازات شده است، اما این باید کار خدا باشد، چون هیچ سندی در دست نیست که شیطان بتواند در این دنیا چنین تسلطی بر اندام انسان داشته باشد. این نمایش با شکوه اکنون به پایان رسیده و کاروان در مسیر کابسو دو مونته آرشیک افتاده است، سفر به خیر.

سفر نه چندان خوب سفر نوکیشان صومعه سن ژوزف ریپامار بود، سفری به سوی آلگیش و کارناکسیده، با نوکیشان تازه واردی که حتی از حالا به خاطر غرور یا خاکساری سرپرست محلی شان با زحمت همراه شده است. اتفاقاً، همچنان که روز تقدیس صومعه نزدیک می‌شد، چمدان‌ها به دقت بسته و از لیبون ارسال شد، با لباس‌ها و پارچه‌های لازم برای آن مراسم مذهبی، همراه همه تدارکات لازم برای جمع فریابارهایی که برای اعزام به صومعه مذکور در نظر گرفته شده بودند. این دستورها از سوی سرپرست محلی صادر می‌شد، که بموقع دستورهای تازه‌تری می‌داد، مثلاً، این که نوکیشان باید به محل‌های جدیدشان بروند، و هنگامی که شاه، این فرمانده پر شور ایمان، خبردار شد، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از آنان دعوت کرد تا برای رفتن به بندر سانتو آنتونیو دو توژال، از کشتی‌های تجاری خود او استفاده کنند تا از این طریق اندکی از خستگی و زحمت سفرشان کاسته شود. اما، امواج به خاطر تند باد به قدری عظیم و تهدیدآمیز بود که پا نهادن به چنان سفر دریایی نوعی خودکشی جنون‌آمیز بود، از این رو شاه پیشنهاد کرد که نوکیش‌ها با کالسکه‌های او سفر کنند، در این مورد هم سرپرست محلی، فروزان از وجدان مذهبی، اعتراض کرد، حتماً اعلیحضرت نمی‌خواهند برای کسانی راحتی فراهم آورند که قرار است پشمینه به تن کنند، یا نمی‌خواهند کسانی را به کاهلی بیندازند که باید همیشه آماده باشند، بالش‌های پر، آن هم برای کسانی که خود را برای بستری از خار آماده می‌کنند، اعلیحضرت، من ترجیح می‌دهم از سرپرستی کناره‌گیری کنم تا به این جور بی بند و باری‌ها تن بدهم، اجازه بدهید آن‌ها پیاده سفر کنند تا سر مشق خوبی به مردم بدهند، چون آن‌ها ارزشمندتر از آقای ما عیسی مسیح نیستند که فقط یک بار سوار الاغ شد.

دون ژوان پنجم که با این استدلال محکم قانع شده بود، از در اختیار قرار دادن کالسکه‌ها و کشتی‌های تجاری خود صرف نظر کرد، و نوکیشان، در حالی که چیزی جز کتاب‌های دعایشان در دست نداشتند، صبح از صومعه سن ژوزف

ریبامار راه افتادند، سی جوان سرخورده و نگران همراه مرشدشان، فرایار ژوزف متعلق به فرقه سن ترزا. این نوجوان‌های مفلوک، این طفلکی‌های تازه وارد شده به فرقه، با آن مرشدی که از هر جبار ستمکاره‌ای بدتر بود، با آن مقررات خشک و سخت، با جنون مفرط شلاق زدن به آن‌ها، به تعداد شش، هفت، هشت تازیانه در روز که پشت آن بخت برگشته‌ها را آش و لاش می‌کرد، گویی که این همه و بدتر از این‌ها کافی نبود، مجبور بودند سنگین‌ترین بارها را هم بر پشت‌های مجروح و چرکین خود حمل کنند، به طوری که زخم‌هایشان همیشه ناسور می‌ماند، و حالا این دستور هم برایشان صادر شده بود که با پای برهنه شش فرسنگ راه را از توی گل و لای و در جاده سنگلاخی طی کنند که جاده کوفته شده زیر پای الاغی که مریم باکره را به هنگام فرارش به مصر با خود حمل کرد، در مقایسه با آن چون مرغزاری دل‌انگیز بود، و اما درباره سن ژوزف، عمداً از هر گونه سخن پرہیز می‌شود، چون او یک آسوه شکیبایی بود.

پس از نیم فرسنگ، با وارد شدن جراحت به یک شست پا، بر اثر برخورد با سنگی زمخت، یا تداوم کشیده شدن کف کفش‌ها بر زمین ناهموار، پای نوکیشان نحیف‌تر خونین شد و رد پای از گل‌های ارغوانی ایمان بر جای گذاشت، این می‌توانست تصویر مذهبی خوشایندی به وجود آورد، اگر هوا آن قدر سرد نبود، اگر دک و پوز تازه واردان نوکیش آن طور یخ نزده بود، و چشم‌هایشان چنان نمی‌سوخت، در آن صورت ارزش دستیابی به بهشت را می‌داشت. نوکیش‌ها قطعاتی از کتاب‌های دعایشان را از حفظ می‌خواندند، به عنوان تسکین دهنده‌ای که برای همه گونه رنج معنوی توصیه شده، اما این رنج‌ها جسمانی‌اند و یک جفت سندل می‌توانست جایگزین خوبی برای هرگونه دعا، ولو سودمند باشد، ای خدای بزرگ، اگر واقعاً بر این عذاب کشیدن اصرار داری، مرا به وسوسه نینداز، پیش از همه این سنگ‌ها را از جلوی پایم بردار، چون پدر همه این سنگ‌ها و فرایارها تو هستی، و نه پدر آن‌ها و ناپدری من. هیچ چیز بدتر از زندگی یک نوکیش تازه وارد نیست، مگر شاید زندگی یک فروشنده دکان در سال‌هایی که در پیش است، ما می‌خواستیم بگوئیم که تازه وارد نوکیش فروشنده دکان خداوند است، چنان که فرایاری به نام فرایار جان متعلق به فرقه بانوی ما می‌تواند گواهی دهد، یک تازه وارد پیشین به همین فرقه فرانسوسی، که در سومین روز تشریفات مذهبی مقدم بر تقدیس صومعه، به عنوان واعظ به مافرا

می‌رود اما فرصتی برای وعظ پیدا نمی‌کند، چون او فقط یک جانشین است، و این را فریاری جان شکم گنده نیز می‌تواند تصدیق کند، لقبی که به خاطر چاقی‌اش، هنگامی که فریاری شد به او دادند، هر چند که او هنگامی که یک نو کیش لاغر و نزار مبتلا به سوء تغذیه بود، مجبور بود همه آنگاروه را زیر پا بگذارد تا برای صومعه گوسفند جمع کند، سه ماه آزرگار با پای برهنه و شکمی گرسنه و لباس‌هایی ژنده، فقط تصورش را بکنید که برای جمع آوری آن حیوانات چه کشیده است، حیواناتی که او می‌باید از دهکده‌ای به دهکده‌ای دیگر براند و در هر کجا بره‌ای دیگر گدایی کند تا به گله‌اش افزوده شود، همه را به چرا ببرد، و همه وظایف مختلف مذهبی‌اش را بجا آورد، از گرسنگی رنج بکشد، و در عین حال که با تصویر بره بریان در جلوی چشم‌هایش وسوسه می‌شود، چیزی جز نان و آب نخورد. یک زندگی ایثار گرانه همیشه همان نتیجه را دارد، چه زندگی یک نو کیش باشد، یا یک فروشنده دکان، یا یک سرباز وظیفه.

راه‌های بسیاری وجود دارد اما گاهی همه خود را تکرار می‌کنند. نو کیشان پس از عزیمت از صومعه سن ژوزف ریبار، در مسیر کونولوز حرکت کردند، بعد به سوی بلاش و سابوگو، در مورلنا برای استراحت توقف کوتاهی کردند، جایی که زخم پاهایشان را در بیمارستان محلی مرهم نهادند، و بعد، با درد و رنجی دو برابر سفرشان را دنبال کردند، و هنگامی که در مسیر پیرو پینیرو، که بدترین قسمت سفر بود، افتادند، به این عذاب تازه عادت کردند، چون آن جاده پوشیده از تراشه‌های مرمر بود. کمی جلوتر، همچنان که به طرف شلیروش پایین می‌رفتند، در کنار جاده صلیبی چوبی دیدند، نشانه‌ای آشکار از این که کسی در آن جا مرده، شاید قربانی یک جنایت، و چه این باشد یا نباشد، همیشه باید یک دعای ربانی برای آرامش روح شخص مرده خوانده شود، فریاریها و نو کیش‌ها زانو زدند و با هم دعا کردند، خداوند رحمتشان کند، چون عالی‌ترین عمل نیکو کارانه همین دعا کردن برای شخصی است که آدم حتی نمی‌شناسدش، و همان طور که زانو زده بودند، کف پاهایشان را می‌شد دید، که وضعی رقت‌انگیز داشتند، پوشیده از خون و چرک، در آسیب پذیرترین قسمت بدن، که اگر رو به هوا معلق بماند دیگر حتی قدمی نمی‌تواند بردارد. نو کیشان پس از تمام کردن دعای ربانی خود، به طرف دره سرازیر شدند و از پل گذشتند، دوباره چنان غرق خواندن دعا‌های خود شدند که حتی نتوانستند زنی را ببینند که در آستانه در

خانه‌اش ایستاده بود، و حتی زمزمه او را هم نشنیدند، لعنت به هر چه فریاری است.

تقدیر، آن عامل خیر و شر، چنین خواست که مجسمه‌ها در تقاطعی رو در روی نوکیشان قرار گیرد که جاده شلیروش را با جاده منشعب از آلکاننا پکونو به هم می‌پیوست، و این حسن اتفاق فرصتی را برای شادمانی فراوان جماعت فراهم آورد. فرایارها به جلوی کاروان گاری‌ها رفتند و به عنوان دیده‌ور و سپر بلا وارد عمل شدند، و هم چنان که جلو می‌رفتند دعاهایی را با هم دم گرفتند، بی آن که صلیبی را سر دست بلند کنند، چون صلیبی نداشتند، هر چند که آن مراسم عبادی اقتضا می‌کرد صلیبی بالا برده شود. و به این ترتیب با خوشامدی پیروزمندانه وارد مافرا شدند، در حالی که از درد پاها در عذاب بودند و فقط با اتکای بر ایمان، خود را به پیش می‌بردند که آن‌ها را تب آلود می‌نمود، یا شاید تب گرسنگی بود، چون از هنگام ترک صومعه سن ژوزف ریبار، چیزی جز تکه‌ای نان بیات خیس خورده در آب چاه نخورده‌اند، اما اکنون امیدوارند که بتوانند در آسایشگاهی که یک روزی را در آن می‌گذارند، کمی خستگی در کنند، چون دیگر قدم از قدم نمی‌توانند بردارند، مثل آتشی هستند که به خاکستر نشسته باشد، شادمانی‌شان تبدیل به یأس و ملال شده است. حتی نتوانستند پیاده کردن مجسمه‌ها را ببینند. مهندسان و کارگران مجهز به طناب، قرقره، جرثقیل، کابل، بالشتک و گوه از راه رسیدند، با ابزار و تجهیزاتی که مثل گوه به آسانی لیز می‌خورد و باعث حوادث ناگواری می‌شد، از همان حوادثی که توضیح می‌دهد چرا آن زن اهل شلیروش زمزمه کرد، لعنت به هر چه فریاری است، و با عرق ریزان فراوان و دندان قروچه رفتن بسیار، مجسمه‌ها عاقبت پیاده شدند و دایره وار به صورت ایستاده در آمدند، در حالی که رو به داخل دایره داشتند، انگار که در یک گردهمایی یا بازی شرکت کرده باشند، بین سن وینسنت و سن سباستیان مجسمه سن ایزابل، سن کلر، و سن ترزا قرار دارد، که این سه تای آخر در مقایسه کوتوله به نظر می‌آیند، اما زن‌ها را نباید با قد و اندازه‌شان سنجید، حتی اگر قدیس نباشند.

بالتازار از دره سرازیر می‌شود تا به خانه برود، درست است که هنوز پیش از تمام شدن صومعه کارهایی باید صورت بگیرد، اما از آن جا که بالتازار چنین سفر دراز و طاقت فرسایی داشته، و یادتان هست که یکروزه، همه راه از سانتو آنتونیو

دو توژال را پیموده، حقش بود زودتر از این‌ها توقف می‌کرد، زمانی که یوغ گاو برداشته شد تا غذا بخورد. لحظاتی هست که زمان ظاهراً به کندی می‌گذرد، مثل زمانی که گنجشکی بر سر بامی لانه‌ای می‌سازد، داخل می‌شود و خارج می‌شود، می‌آید و می‌رود، اما همیشه در معرض دید است، و هم ما و هم گنجشک ممکن است فکر کنیم که مجبوریم تا ابد همین‌طور ادامه دهیم، یا دست کم تا نیمه راه ابدیت، که چیز بدی هم نباید باشد. اما گنجشک ناگهان می‌آید، بعد می‌رود، دیگر آن جا نیست، اما من لحظه‌ای پیش آن را دیدم، پس کجا ممکن است غیبش زده باشد، درست مثل زمانی که ما به آئینه نگاه می‌کنیم و به این فکر می‌افتیم، خدای بزرگ، زمان عجیب می‌گذرد، بین چه طور پیر شده‌ام، همین دیروز بود که محبوب همسایگان بودم، و حالا نه خبری از آن محبوبیت است و نه از آن همسایگان. بالتازار آئینه‌ای ندارد، مگر همین چشم‌های ما، که او را می‌بیند که از آن راه پر گل ولایی پایین می‌آید که به شهر می‌رود، و همان‌ها هستند که به او می‌گویند، ریش‌هایت سفید شده بالتازار، پیشانی‌ات چروک برداشته بالتازار، گردنت لاغر شده بالتازار، پشتات کم کم دارد خمیده می‌شود بالتازار، دیگر فقط شبی از تو باقی مانده بالتازار، اما این مسلماً ناشی از خطای دید ماست، چون در واقع، آن کسی که دارد به طرف ما می‌آید یک زن است، و درست همان جایی که ما یک پیر مرد دیدیم، آن زن یک مرد جوان می‌بیند، و آن کسی نیست مگر سربازی که او زمانی ازش پرسید، اسم تو چیست، شاید حتی او هم همان مردی نباشد که می‌بیند بلکه فقط این مرد یک‌دست، کثیف و سپید موی ملقب به سته-سوئیش باشد که دارد از جاده گل آلود پایین می‌آید، کسی، که به رغم قیافه فرسوده‌اش، در زندگی یک زن، خورشیدی جاودانی است، نه برای آن که همیشه می‌درخشد، بلکه به این دلیل که این قدر سرزنده است، پنهان پشت ابرها و در پس پرده کسوف، اما همچنان که دست‌هایش را دراز می‌کند، خدای بزرگ، همچنان زنده و پر شور، ممکن است بپرسید کدام دست‌ها، دست‌های کی، خوب، دست این مرد به سوی آن زن و دست‌های آن زن به سوی این مرد، این زوج پا به سن گذاشته انگشت نمای شهراند چون در میدان و در جلوی چشم همگان همدیگر را در آغوش می‌گیرند، شاید هم چون هیچ بچه‌ای ندارند هنوز خودشان را جوان‌تر از آن چه هستند می‌پندارند، موجودات بیچاره، یا شاید آن‌ها تنها زوجی هستند که خودشان را واقعاً همان‌طور که هستند می‌بینند، که از هر

کاری مشکل تر است، و حالا که باهم تماشایشان می‌کنیم، حتی می‌توانیم تصور کنیم که ناگهان از لحاظ جسمانی تغییر پیدا کرده‌اند.

موقع شام. آلوآرو دیوگو فاش می‌سازد که مجسمه‌ها باید همان جایی که پیاده شده‌اند باقی بمانند، چون وقت کافی وجود ندارد تا آن‌ها را در کاودیوارهای مربوط به خودشان قرار دهند، مراسم تقدیس قرار است روز یکشنبه صورت بگیرد، و هر قدر هم که به دقت برنامه بریزند یا به شدت کار کنند، باز هم برای نازک کاری‌های بازلیکا وقت کافی نیست، جبهه‌خانه بنا کامل شده، اما تاق‌های قوسی باید گچ‌کاری شوند، و چون همین طوری برهنه به نظر می‌آیند تصمیم گرفته شده که آن‌ها را با گونی‌های آغشته به دوغاب گچ بپوشانند تا به نظر گچ‌کاری شده و رنگ خورده به نظر بیایند، این طوری نمای کلی خیلی چشم‌گیر تر می‌شود، و حتی جای خالی گنبد هم به سختی توی چشم می‌خورد. آلوآرو دیوگو درباره‌ی این جزئیات اطلاعات مفصلی دارد، چون از سنگ چین ساده به سنگتراش، و از سنگ تراش به کنده کار ترقی کرده، و پیش استاد کارها و کافرماها احترام زیادی پیدا کرده است، برای این که همیشه سر وقت می‌آید، سخت کار می‌کند، و قابل اعتماد است، و از دست‌هایش هر کاری برمی‌آید، به هیچ وجه قابل مقایسه با گاوران‌ها نیست که به کمترین بهانه‌ای نافرمانی می‌کنند، بوی عرق و پهن می‌دهند، در حالی که او پوشیده از غبار مرمر است که دست‌ها و ریش آدم را سفید می‌کند و تا آخرین لحظه زندگی روی لباس آدم باقی می‌ماند. همچنان که در مورد آلوآرو دیوگو، و دقیقاً برای باقی زندگی کوتاهش همین طور می‌شود، چون کمی بعد از روی دیواری سقوط می‌کند که ابداً لازم نبود از آن بالا برود، چون جزو شغل او نبود، برای صاف و ایساندن سنگی که خودش تراش داده بود و به همین دلیل حتماً خوب تراش خورده بود. از ارتفاعی تقریباً سی متری سقوط می‌کند و می‌میرد، و اینش آنتونیا، که در این لحظه تا این حد از موقعیت خوب شوهرش به خود می‌بالد، به زودی به بیوه غم‌زده‌ای تبدیل می‌شود که باید مدام ترس این را داشته باشد که نکند پسرش هم همین سرنوشت را پیدا کند، مصیبت‌های آدم بدبخت تمامی ندارد. آلوآرو دیوگو همچنین خبر داد که پیش از مراسم تقدیس صومعه قرار است نوکیش‌ها به دو جناحی که روی قسمت آشپزخانه‌ها ساخته شده است منتقل شوند، و این بخش از خبر بالتازار را وا داشت تا اشاره کند، چون گچ هنوز نم دارد، و هوا خیلی سرد

است، به احتمال زیاد فرایارها مریض می‌شوند، آلواریو دیوگو در جواب گفت که از همین حالا تعدادی آتشدان در حجره‌هایی که کامل شده شب و روز روشن است، اما با این همه، آب از دیوارها هنوز هم سرازیر بود، و از مجسمه‌های قدیسان چه خبر، بالتازار، حمل و نقل‌شان سخت بود، در واقع نه، بزرگترین مشکل بار کردن آن‌ها بود، اما، با کاردانی و زور زیاد و صبوری گاوها، بالاخره از عهده کار برآمدیم. با خاکستر شدن آتش درون آتشدان مکالمه آن‌ها هم کم کم به پایان رسید، آلواریو دیوگو و ایش آتونیا به رختخواب رفتند، و از گابریل هم که پیشترک لقمه به دهان خوابش برده بود، حرف دیگری نمی‌زینم، بالتازار بعد پرسید، بلموندا دوست داری بروی مجسمه‌ها را ببینی، هوا باید صاف باشد، و ماه هم به زودی بیرون می‌آید، بلموندا جواب داد، پس راه بیفتیم.

هوای شب صاف و سرد بود. وقتی داشتند از سربالایی به آلتوداویا می‌رفتند ماه در آمد، عظیم و سرخ به رنگ خون، ابتدا طرح کلی برج‌های ناقوس نمایان شد، بعد برآمدگی‌های نامنظم دیوارهای فوقانی، و در دور دست قلعه آن کوهی که موجب این همه کار و صرف این همه باروت شده بود. بالتازار به بلموندا گفت، فردا به مونته ژونو می‌روم تا ببینم دستگاه در چه وضعی است، شش ماه از موقعی که آخرین بار به آن جا سر زدم گذشته، و معلوم نیست در چه وضعی می‌بینمش، من هم با تو می‌آیم، به زحمتش نمی‌ارزد، من صبح زود می‌روم، و اگر تعمیر زیادی لازم نباشد، پیش از غروب برمی‌گردم، بهتر است همین الان راه بیفتیم، چون بعد جشن‌های تقدیس صومعه شروع می‌شود، و اگر باران بگیرد جاده‌ها وضعش خراب‌تر می‌شود، مواظب باش، نگران نباش، مرا نه دزد می‌برد و نه گرگ می‌درد، منظورم دزدها یا گرگ‌ها نیستند، پس منظورت چیست، منظورم خود دستگاه است، این قدر قضیه را گنده نکن، زن، می‌روم و فوری برمی‌گردم، بیشتر از این چه می‌خواهی، پس قول بده که مواظب باشی، دلواپس نباش زن، هنوز نوبت مرگ من نرسیده، نمی‌توانم دلواپس نباشم، شوهر، چون نوبت ما هم دیر یا زود می‌رسد.

آن دو تا میدان بزرگ جلوی کلیسا قدم زدند، تا جلوی ساختمان حجیمی که به نظر می‌آمد از زمین تا وسط هوا، گویی جدا از ساختمان‌های دیگر، سر برآورده بود. از قصر آتی چیزی جز طبقه همکف ساخته نشده بود، و در طرفین آن ساختارهای چوبینی بود که مراسم مذهبی قرار بود در آن‌ها بر پا شود. باور

کردنی نیست که سیزده سال کار مداوم حاصلی چنین اندک داشته باشد، کلیسا ناتمام است، صومعه به برفراز دو جناح بنای پیش آمده تا طبقه دوم رسیده، اما بقیه قسمت‌ها به اندازه درگاهی‌ها هم بالا نیامده، و فقط چهل حجره برای سکونت آماده است، در حالی که سیصد حجره لازم است. ظاهراً دستاورد کمی است، اما با این همه زیاد است، شاید حتی خیلی زیاد. مورچه‌ای از محوطه ورودی همکف جلو می‌آید و خرده نانی را بر می‌دارد. از آن جا تا تپه مورچه‌ها ده متر فاصله است، کم‌تر از بیست قدم یک آدم. اما، یک آدم نمی‌خواهد آن مسافت را برود، یک مورچه باید آن را طی کند. بنابراین در مورد ساختمان شهر مافرا هم، جای خوشوقتی است که کار به وسیله آدم انجام می‌شود نه غول، و اگر در مورد این برنامه یا هر برنامه مشابه، در گذشته و حال، اندیشه این است که ثابت شود آدم‌ها می‌توانند کار غول‌ها را انجام دهند، پس باید قبول کرد که این کار برای آن‌ها همان قدر زمان می‌برد که مورچه برای عبور از محوطه هم کف لازم دارد، هر چیز باید در چشم انداز درست خودش نگریسته شود، فرقی نمی‌کند که تپه مورچه‌ها باشد یا صومعه‌ها، یک پایه ریزی سنگی باشد یا حرکت خرده نانی.

بالتازار و بلموندا وارد حلقه مجسمه‌ها می‌شوند. ماه مستقیم روی دو پیکره سن سباستیان و سن وینسنت می‌تابد و آن سه قدیس بین آن‌ها قرار دارند، بعد شکل‌ها و چهره‌ها از هر دو سو به درون سایه‌ها فرو می‌روند تا تیرگی مطلق مجسمه‌های سن دومینیک و سن ایگناتیوس را پنهان می‌سازد، یک بی عدالتی آشکار، چون سن فرانسیس اسپسی پیشترک در تیرگی مطلق قرار گرفته، در حالی که او در پای سن کلر خود شایستگی روشنایی را دارد، در این جا منظور به هم پیوستگی نفسانی نیست، و حتی اگر هم بود، چه اشکالی داشت، این موضوع آدم‌ها را از قدیس شدن باز نمی‌دارد، و کمک می‌کند که قدیسان انسان‌تر باشند. بلموندا مجسمه‌ها را به دقت برانداز می‌کند و می‌کوشد تا هویت هر قدیس را دریابد، بعضی را در یک نگاه می‌شناسد، دیگران را پس از کمی فکر تشخیص می‌دهد، در حالی که بقیه کاملاً گیج‌اش می‌کنند. او می‌داند که آن حروف و علائمی که بر پایه مجسمه سن وینسنت است به راحتی نام آن قدیس را برای هر کس که بتواند بخواند آشکار می‌سازد. بلموندا با انگشت خود خطوط خمیده و مستقیم را دنبال می‌کند، مثل آدم نابینایی که هنوز می‌کوشد از خط بریل سر در

بیاورد، بلموندا نمی‌تواند از مجسمه بپرسد، تو کی هستی، آدم نابینا هم نمی‌تواند از صفحه جلوی خود بپرسد، چه داری می‌گویی، فقط بالتازار می‌توانست جواب دهد، به من می‌گویند بالتازار ماتئوس، ملقب به سته-سوتیش، در آن روز سرنوشت سازی که بلموندا از او پرسیده بود، اسم تو چیست. در این دنیا هر چیزی جوابی می‌طلبد، آن چه وقت می‌برد مطرح کردن سؤال است. ابری تنها از دریا سر می‌کشد، تنها در گستره پهناور آسمان آبی، و در یک دقیقه طولانی ماه را می‌پوشاند. مجسمه‌ها به صورت طیف‌های بی شکل در می‌آیند، بی شکل و بی چهره، مثل قطعات مرمر پیش از آن که زیر قلم پیکره ساز شکل بگیرند. آن‌ها دیگر قدیس نیستند بلکه فقط باقی مانده‌هایی بدوی‌اند، بدون صوت یا نقش، در صلابت خود همانقدر پر ابهام‌اند که مرد و زن ایستاده در میانشان، مرد و زنی که در سایه‌ها محو می‌شوند، چون این دو نه از مرمر که از ماده زنده ساخته شده‌اند، و چنان که می‌دانیم، هیچ چیز آسان‌تر از جسم انسانی با سایه‌اش در زمین به هم نمی‌آمیزد. زیر آن ابر عظیم که به آرامی در می‌گذرد می‌توان به وضوح درخشش آتش‌هایی را تشخیص داد که با شب پایی سربازان همراه است. در دور دست، ایلیادامادیرا یک توده محو بود، یک اژدهای عظیم لمیده، خرناس کشان از چهل هزار منخرین، آدم‌هایی فراوان و نیز گداهایی که مقیم نوانخانه‌ها هستند آن جا خوابیده‌اند، جایی که رختخواب اضافی وجود ندارد مگر آن که پرستارها بعضی از جسدها را انتقال دهند، یکی که زخم‌های داخلی‌اش ترکیده، یکی که از دهانش خون می‌رود، و این یکی که پس از سکنه مغزی فلج شده و هنگامی که سکنه مکرر می‌شود می‌میرد. ابر به طرف خشکی عقب می‌نشیند، که شیوه دیگری از دور شدن از دریاست، به طرف داخل سرزمین، هر چند که هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم یک ابر وقتی چشم از او می‌گیریم یا خود در پس کوه پنهان می‌شود چه می‌کند، ممکن است زیر زمین رفته باشد، یا بر سطح زمین آرام گرفته باشد تا خدا می‌داند چه موجودات عجیب و قدرتهای نادری را بارور کند، بالتازار گفت، برگردیم خانه، بلموندا.

آن دو از دایره مجسمه‌ها که یک بار دیگر غرق در نور شده بود، بیرون رفتند، و وقتی می‌خواستند از دره پایین بروند، بلموندا به عقب نگاه کرد. مجسمه‌ها مثل بلورهای نمک می‌درخشیدند. با تیز کردن گوش می‌شد صدای گفتگویی را که از آن سو می‌آمد شنید، شاید شورا کرده بودند، یا مباحثه‌ای در کار بود یا جلسه حل

اختلافی، شاید نخستین گردهمایی شان از وقتی که در ایتالیا بار کشتی شدند، پس از مسافرت در انبارهای نمناک پر از موش یا بسته شدن وحشیانه به عرشه کشتی، و شاید آخرین گفتگویی که می‌توانستند زیر نور مهتاب داشته باشند، چون به زودی مجسمه‌ها در داخل کاودیوارهای خود قرار می‌گرفتند، جایی که بعضی‌هایشان حتی دیگر نمی‌توانستند روی همدیگر را ببینند بلکه فقط می‌توانستند به کناره‌ها نگاه کنند، در حالی که دیگران همچنان به آسمان نگاه می‌کردند، انگار که مورد تنبیه قرار گرفته باشند. بلموندا گفت، قدیس‌ها باید غمگین باشند، مثل زمانی که ساخته می‌شدند، همان طور هم باقی می‌مانند، و اگر این حرمت نهادن است پس ملعون بودن دیگر چه شکلی است، آن‌ها فقط مجسمه‌اند، دلم می‌خواهد که از پایه سنگ‌هایشان پایین بیایند و مثل ما انسان باشند، چون آدم با مجسمه نمی‌تواند حرف بزند، شاید موقعی که تنها هستند با هم حرف می‌زنند، این چیزی است که ما خیر نداریم، اما اگر فقط با هم حرف بزنند، شاید موقعی که تنها هستند با هم حرف می‌زنند، این چیزی است که ما از آن خبر نداریم، اما اگر فقط با هم حرف بزنند، و هیچ شاهدی نداشته باشند، این سؤال برایم پیش می‌آید که پس ما چه احتیاجی به آن‌ها داریم، من همیشه شنیده‌ام که می‌گویند قدیس‌ها برای رستگاری ما لازم‌اند، آن‌ها که خودشان رستگار نشدند، کی این حرف را به توزه، این چیزی است که در درون خودم احساس می‌کنم، چه چیزی در درون خود احساس می‌کنی، که هیچ کس رستگاری ندارد، و هیچ کس هم نارستگار نیست، این جور فکرها گناه است، گناه وجود ندارد، فقط مرگ است و زندگی، زندگی پیش از مرگ می‌آید، تو داری خودت را گول می‌زنی، بالتازار، چون مرگ پیش از زندگی می‌آید، آن‌ها که ما بودیم مرده است، آن‌ها که ما هستیم زاده می‌شود، و برای همین است که همه ما یکباره نمی‌میریم، و وقتی ما زیر زمین برویم، و موقعی که فرانسیسکو مارکز زیر گاری‌ای که سنگ را می‌برد له شد، آیا این مرگ بدون بازگشت نیست، اگر داریم درباره فرانسیسکو مارکز حرف می‌زنیم، پس او متولد شده است، اما خودش این را نمی‌داند، درست همان طور که ما واقعاً نمی‌دانیم کی هستیم، ولی زنده‌ایم، بلموندا، تو این چیزها را از کجا یاد گرفته‌ای، من زمانی که هنوز در رحم مادرم بودم چشم‌هایم باز بود، و از آن جا همه چیز را دیدم.

وارد حیاط شدند. ماه شیری رنگ بود. در مهتاب چنان واضح بودند که انگار

در نور آفتاب دیده می‌شدند، سایه‌ها سیاه و غیر قابل نفوذ بود. آن جا کلبه‌ای قدیمی و پوشیده از جگن‌های خشک بود که در روزهای خوش ترش الاغی خسته از رفتن و بارکشی می‌توانست در آن استراحت کند. برای همین به کلبه الاغ معروف بود، هر چند که ساکن آن سال‌ها پیش مرده بود، آن قدر پیش که بالتازار هم دیگر یادش نمی‌آمد، آن روزها سوار آن الاغ می‌شدم، نه، سوارش نمی‌شدم، و هر گاه که این طور از خود تردید نشان می‌داد یا می‌گفت، من شن‌کش‌ام را توی کلبه الاغ می‌گذارم، داشت با بلموندا موافقت می‌کرد، چنان بود که گویی داشت حیوان را با گاله‌ها و پالانش راست و ایستاده جلوی خود می‌دید، و داشت صدای مادرش را می‌شنید که از توی آشپزخانه صدا می‌زد، برو به پدرت کمک کن بارها را خالی کند، او نمی‌توانست کمک چندانی بکند، چون هنوز خیلی کوچک بود، اما هر چه بزرگ‌تر شد بیشتر به بارهای سنگین عادت کرد، و از آن جا که هر تلاشی پاداش خود را دارد، پدرش او را روی الاغ که خیس عرق بود، می‌گذاشت و او را کمی دور حیاط می‌چرخاند، و دست آخر طوری به الاغ نگاه می‌کردم که انگار مال خودم بود. بلموندا او را به داخل کلبه برد، نخستین بار نبود که شب به آن جا می‌رفتند، گاهی برای خوشامد بالتازار، گاهی برای خوشامد بلموندا، هر وقت نمی‌توانستند نیاز مبرم خودشان را سرکوب کنند به آن جا می‌رفتند، موقعی که طاقشان طاق می‌شد و میدان دادن به شور و شهوت همراه با ناله و فریاد ممکن بود در مقایسه با هماغوشی‌های پنهانی آلواردیوگو و اینش آنتونیا و بی‌قراری رنج آلود خواهر زاده‌اش گابریل، که گاهی مجبور می‌شد به وسایل گناه‌آلود خودش را خلاص کند، رسوایی جلوه کند. توبره بزرگ قدیمی، که زمانی با ارتفاعی مناسب به تیرهای قائم کلبه وصل بود، حالا کف زمین افتاده بود، بد جوری دریده شده بود اما با علف و دو پتوی کهنه مثل یک تخت‌خواب سلطنتی به بستری راحت تبدیل شده بود. آلواردیوگو و اینش آنتونیا فهمیدند قضیه چیست اما حرفی نزدند. خود آن‌ها تمایلی به این جور تجربه‌های نو آورانه نداشتند، موجودات راحت‌طلبی بودند که نیازهای جنسی‌شان محدود بود، فقط گابریل، پس از این که سرنوشت‌شان تغییر کند، گاهی برای ماجراهای عاشقانه به این جا خواهد آمد، که زمانش خیلی زودتر از آن فرا خواهد رسید که کسی تصورش را بکند. مگر شاید آدمی مثل بلموندا، نه به خاطر آن که او بالتازار را به آن کلبه می‌کشاند، که به هر حال هر چه

باشد، بلموندا از آن زن‌هایی بود که همیشه حرکت اول را می‌کنند، اولین کلمه را به زبان می‌آورند، و اولین تمایل را نشان می‌دهند، بلکه به خاطر یک احساس بی‌قراری ناگهانی که یقه آدم را می‌گیرد، به خاطر تندی و شوری که با آن بالتازار را در آغوش می‌گرفت، به خاطر اشتیاقش برای بوسیدن او، آن دهان‌های بینوا، شادابی‌شان از دست رفته است، با دندان‌هایی افتاده و شکسته، اما دست آخر عشق است که پیروز می‌شود.

برخلاف رسم معمول‌شان، شب را آن جا گذراندند. وقتی صبح دمید، بالتازار اعلام کرد، من می‌روم به مونته ژونتو، و بلموندا از جا برخاست و به داخل خانه رفت، آشپزخانه نیمه تاریک بود و بلموندا کورمال کورمال مقداری غذا پیدا کرد، خواهر و شوهر خواهر و برادر زاده بالتازار هنوز خواب بودند که او بیرون آمد و در را پشت سرش بست، بلموندا کوله پشتی بالتازار را هم آورد، مقداری غذا و ابزار و وسایل بالتازار را در آن گذاشته بود، حواسش را جمع کرده بود که سیخک را فراموش نکند، چون کسی نمی‌تواند مطمئن باشد که اتفاق ناجوری پیش نمی‌آید. هر دو با هم راه افتادند، بلموندا تا بیرون شهر او را همراهی کرد، در دور دست، برج‌های سفید کلیسا در زمینه ابرهای آسمان دیده می‌شد، که پس از یک شب صاف و بی‌ابر کاملاً دور از انتظار بود. آن دو در پناه شاخه‌های یک درخت و برگ‌های تابناک پائیزی همدیگر را در آغوش گرفتند، و برگ‌های فرو افتاده زیر پایشان چنان لگدمال شد که با خاک به هم آمیخت، و به این ترتیب مایه‌ای برای بهار سبز دیگر فراهم آمد. این اوریانای پوشیده در جامه‌های درباری نیست که آماریس را وداع می‌کند، یا رومیویی که هنگام پایین آمدن از بالکن خانه جولیت او را می‌بوسد، این فقط بالتازار است، در راه رفتن به مونته ژونتو برای تعمیر آثار تخریب زمان، این فقط بلموندا است که بیهوده می‌کوشد تا ساعت‌های گذرا را متوقف سازد. با لباس‌های تیره رنگشان به دو سایه بی‌قرار می‌مانند، هنوز از هم جدا نشده دوباره به هم می‌رسند، چه کسی می‌تواند بگوید که این دو در چه فکری‌اند، یا چه توطئه‌ای را تدارک می‌بینند، شاید همه این‌ها دست آخر توهم از کار درآید، ثمره زمان و مکانی خاص، چون می‌دانیم که خوشبختی کم دوام است، که وقتی در دسترس مان است از آن بهره نمی‌گیریم و قدرش را وقتی می‌فهمیم که برای همیشه از میان رفته است، خیلی آن جا نمان بالتازار، تو باید در آن کلبه بخوابی، ممکن است تا وقتی می‌آیم هوا تاریک شده باشد، اما اگر کار

تعمیر زیاد شد، زودتر از فردا نمی‌آیم، البته، خدانگهدار، بلموندا، خدانگهدار، بالتازار.

شرح سفرهایی که پیشترک وصفش رفته فایده‌چندانی ندارد. فقط کافی است درباره‌ی تغییرات مهمی حرف زده شود که در خود مسافران به وجود آمده است، و در مورد محل‌ها و مکان‌ها، فقط کافی است آدم بداند که آدم‌ها و فصل‌ها در گذر هستند، آدم‌ها در گذری تدریجی، مثل آن خانه، سقف، تکه زمین، دیوار، قصر، پل، صومعه، کالسکه، خیابان، و آسیاب، و فصل‌ها در گذری ناگهانی‌تر، انگار که هرگز بر نمی‌گردند، بهار، تابستان، پاییز مثل حالا، بعد زمستان، که به سرعت نزدیک می‌شود. بالتازار این جاده‌ها را مثل کف دست راستش خوب می‌شناسد. در پدرولوش کنار رودخانه خستگی در می‌کند، در جایی که یک بار همراه بلموندا خستگی در کرد، در فصلی از گل‌ها، گل‌های همیشه بهار توی جنگل‌ها، گل‌های قرمز توی مزارع ذرت و رنگ‌های ملایم توی بیشه زارها. در طول راه به آدم‌هایی بر می‌خورد که راهی مافرا هستند، دسته‌هایی از مردان و زن‌هایی که طبل‌های کوچک و بزرگ دارند و در نی‌انبان‌هایشان می‌دمند، گاهی همراه یک کشیش یا یک فرایار و غالباً همراه معلولی با چوب زیر بغل، آیا ممکن است که امروز روز تقدیس صومعه باشد، روزی همراه با یک یا چند معجزه، آدم هرگز نمی‌تواند حدس بزند که خداوند چه موقع تصمیم می‌گیرد قدرت نجات دهنده‌ای‌اش را بروز دهد، که همین توضیح می‌دهد که چرا آدم‌های نابینا، لنگ، و مفلوج مدام در راه سفرهای زیارتی‌اند، ممکن است خداوند ما امروز کرم کند، شاید من با این امید کاذب خود را فریب داده باشم، شاید من این همه راه را تا مافرا طی کنم و بعد بفهمم که امروز روز استراحت خداوند است، یا شاید او مادرش را به دیدن بانوی ما در کیپ فرستاده باشد، تصور این تقسیم قدرت ناممکن است، اما در نهایت ایمان ما نجات مان خواهد داد، نجات از آن چه، بلموندا ممکن است خواستارش باشد. کمی از ظهر گذشته، بالتازار به تپه‌های سیرا دو بارگودو رسید. در پسزمینه مונته ژونو قرار داشت، درخشان در نور خورشیدی که تازه از لابلای ابرها سر زده بود. سایه ابرها بر فراز سیرا مثل جانوران بزرگ شبانه روی تپه‌ها پرسه می‌زدند و با عبورشان بر آن‌ها چین و چروک می‌انداختند، تا آن‌که خورشید بر دم‌د و به درخت‌ها گرما بدهد و در چاله آب‌های باران بازتاب پیدا کند. باد به پره‌های ساکن آسیاهای بادی می‌خورد و در

سفالینه‌ها به زوزه می‌افتاد، این‌ها جزئیاتی است که به چشم کسانی می‌آید که بی‌اعتنا به دنیا شلنگ انداز می‌روند، کسانی که فقط به این قانع‌اند که سلانه سلانه بروند و درباره‌ی ابری که در آسمان است تعمق کنند، درباره‌ی خورشیدی که دارد غروب می‌کند، بادی که این‌جا می‌وزد و آن‌جا فرو می‌میرد، برگ درختی که بر شاخه تکان می‌خورد یا وقتی می‌پژمرد به زمین می‌افتد، به این‌که سربازی پیر و بی‌رحم چشم‌هایی برای دیدن این جزئیات دارد، سربازی که سنگینی مرگ آدمی را بر وجدان خود دارد، جنایتی که شاید در مراحل دیگری از زندگی‌اش جبران شده باشد، مثل نشاندار شدن با صلیب در خون تطهیر شده‌ای بر قلب‌اش، و دریافته است که دنیا چه قدر عظیم است و ساکنان آن چه قدر کوچک، و با صدایی آرام و فرو خفته با گاوش حرف می‌زند، ممکن است کوچک به نظر بیاید، اما کسی هم پیدا می‌شود که بداند همین کافی است.

بالتازاز از سربالایی سنگلاخ مونته ژونتو بالا رفته بود و داشت در میان خس و خاشاک دنبال جاده‌ی تقریباً نا پیدایی می‌گشت که او را به طرف دستگاه پرنده می‌برد، او هر وقت به آن نقطه نزدیک می‌شود همیشه به دلشوره می‌افتد، می‌ترسد که مبادا کسی متوجه حضور او شود، مبادا دستگاه صدمه دیده یا حتی به سرقت رفته باشد، و در هر دیدار با شگفتی در می‌یابد که دستگاه سر جای خودش است گویی که همین چند لحظه پیش به زمین نشسته، هنوز پس از فرود شتابان و لانه کردن‌اش در میان بوته‌ها ارتعاش دارد، در میان این بوته‌ها و گیاهان رونده‌ی اعجاب‌انگیز، واقعاً اعجاب‌انگیز، چون این دست‌کارها رسم طبیعی‌شان نیست. دستگاه پرنده به سرقت نرفته و صدمه ندیده، در همان جایی که بوده هست، بال‌هایش فرو افتاده، گردن پرنده‌وش‌اش در میان بلندترین شاخه‌ها گیر افتاده، سر سیاهش مثل آشیانه‌ای معلق در وسط هواست. بالتازاز نزدیک می‌شود، کوله بارش را به زمین می‌اندازد، و می‌نشیند تا پیش از دست به کار شدن خستگی در کند. دو ساردین سرخ کرده روی برشی نان می‌گذارد و می‌خورد، نوک و تیغه‌ی چاقویش را با چنان مهارتی به کار می‌برد که انگار دارد عاج ظریفی را می‌تراشد، وقتی خوردنش تمام شد، تیغه‌ی چاقو را با علف پاک کرد، دستش را با بغل شلوارش خشک کرد، و به سراغ دستگاه رفت. خورشید بیداد می‌کرد و گرما خفه کننده بود. بالتازاز به طرف بال دستگاه بالا رفت و به دقت قدم برداشت تا استتار ساقه‌های بید را بر هم نزند، و وارد پاسارولا شد. چندتا از الوارهای روی

عرشه پوسیده بود. باید مصالح لازم را با خودش می‌آورد و چند روزی می‌ماند تا آن‌ها را عوض کند، یا، درست همین حالا به فکرش رسد، بهتر است بخش بخش دستگاه را باز کند و قطعات آن را به مافرا ببرد، و آن‌ها را زیر دسته‌های علف خشک یا زیر یکی از راهروهای زیر زمین صومعه پنهان کند، برای این کار می‌باید با فاش کردن بخشی از رازش برای چند دوست نزدیک از آن‌ها کمک بگیرد، شگفت زده بود که چرا قبلاً این راه حل به فکرش نرسیده بود، وقتی به خانه برگردد، موضوع را با بلموندا در میان خواهد گذاشت. غرق در این افکار، حتی حواسش نبود که پاهایش را کجا می‌گذارد، ناگهان دو تا تخته در رفت و فرو ریخت. ناامیدانه کوشید تا جلوی سقوط خود را بگیرد، همین باعث شد که قلاب وصل شده به دستش در حلقه فلزی‌ای گیر کند که برای بستن بادبان‌ها به کار رفته بود، بالتازار معلق در هوا، بادبان‌ها را دید که با صدای خفهای به کناری افتادند. آفتاب مثل سیل روی دستگاه ریخت، گلوله‌های کهربا و گوی‌ها به درخشش درآمدند. دستگاه دوباره دور خود چرخید، خود را از گیر بوته‌ها و درختچه‌های اطراف رها کرد، و به هوا بلند شد. هیچ ابری در آسمان دیده نمی‌شد.

بلموندا آن شب نخواهید. تا غروب در گوشه‌ای به انتظار بازگشت بالتازار نشست، مثل دفعه‌های دیگر، انتظار داشت که هر لحظه او را ببیند، برای دیدنش راه افتاد و در جاده‌ای که بالتازار معمولاً می‌رفت تقریباً نیم فرسنگی پیش رفت، و مدت نسبتاً درازی، تا بر چیده شدن شفق، کنار جاده نشست و زائرانی را تماشا کرد که برای شرکت در مراسم تقدیس صومعه به مافرا می‌رفتند، چون این واقعه‌ای بود که کسی نمی‌باید از دست می‌داد، مسلماً هر کس که به آن جا می‌رفت از غذا و صدقات نصیبی می‌برد، یا دست کم برای آن‌هایی که زرنگ و سمج بودند خیلی چیزها بود، چون اگر نیازهای روح باید برآورده شود، نیازهای جسم نیز باید برآورده شود. بعضی از آدم‌های شروری که از نقاط دورتر آمده بودند، با دیدن زنی که کنار جاده نشسته بود، خیال کردند که شهر مافرا، در کنار همه مزایای دیگر، این طوری به مهمانان مذکرش خوشامد می‌گوید، و شروع کردند به گفتن متلک‌های شهوانی که وقتی با آن نگاه خصمانه رو به رو شدند، فوری دست و پای خود را جمع کردند. یکی که جسارت بیشتری به خرج داد و جلوتر رفت وقتی صدای فرو خورده بلموندا را شنید هراسان خود را به عقب کشید، تف به آن قلب هرزه‌ات، تف به خودت، و به بچه‌هایت. هنگامی که هوا عاقبت تاریک شد، دیگر زائری در جاده باقی نماند، بالتازار بعید بود که در آن ساعت پیدایش شود، یا شاید آن قدر دیر بیاید که من در رختخواب باشم، یا اگر کارش زیاد باشد ممکن است آمدنش را به فردا بیندازد. بلموندا به خانه برگشت و غذایش را با خواهر و شوهرخواهر و برادر زاده بالتازار خورد، یکی از آن‌ها گفت، پس بالتازار نیامد، دیگری گفت، من اصلاً از این سفرهای او سر در

نمی‌آورم، و گابریل ساکت ماند، چون او هنوز جوان‌تر از آن بود که در حضور بزرگترها حرف بزند، اما داشت با خودش فکر می‌کرد که پدر و مادرش حق ندارند در کارهای دایی و زن دایی‌اش دخالت کنند، نیمی از نژاد بشر با سماجت تمام درباره‌ی هم دیگر فضولی می‌کند، در حالی که همین نیم دیگر همه‌ی حواسش دنبال فضولی درباره‌ی آن نیمه‌ی دیگر است، و این پسر بچه، با این سن و سالی که دارد، خیلی زبل است. پس از شام، بلموندا منتظر ماند تا همه به رختخواب بروند و بعد به حیاط رفت. شب آرام و آسمان صاف بود، و خبری از سردی شبانه نبود. شاید در همان لحظه بالتازار داشت در کنار رودخانه‌ی پدر و لوش قدم می‌زد، و حتماً به جای قلاب سیخک‌اش را به دستش وصل کرده، چون آدم، همان‌طور که پیشتر گفتیم و تأکید کردیم، نمی‌تواند از برخوردهای شریانه غافل باشد. ماه می‌تابد، و همین باعث می‌شود که بالتازار جاده را بهتر ببیند، حتماً به زودی صدای پایش را می‌شنویم، که در سکوت احتیاط‌آمیز شبانه، در حیاط را با هل باز می‌کند، و بلموندا هم منتظرش خواهد بود تا به او خوشامد بگوید، بقیه‌اش را ما نمی‌بینیم، چون راز داری چنین حکم می‌کند، و آن چه ما باید بدانیم این است که این زن در تسخیر احساس پیشگویی است.

بلموندا سراسر شب چشم بر هم نگذاشته است. روی آن توبره‌ی علف دراز کشیده و پتوهایی را دور خود پیچیده بود که بوی عرق آدم و پهن گوسفند می‌داد، چشم‌هایش را باز کرد و به درزهای سقف گالی پوش شده نگاه کرد، مهتاب از لابلای آن‌ها به درون می‌تراوید، ماه کم کم رو به افول گذاشت، صبح در حال دمیدن بود، و شب هیچ فرصتی برای قرار پیدا نکرده بود. بلموندا با نخستین پرتو نور از جا برخاست و به آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن پیدا کند، به رغم آن که بالتازار احتمال داده بود تأخیر داشته باشد، به شدت بی‌قرار بود، شاید حوالی نیمروز برگردد، تعمیر دستگاه خیلی کار می‌برد، خیلی کهنه است، و مدام در معرض باد و باران بوده. بلموندا نمی‌تواند صدای ما را بشنود، چون چند لحظه پیش از خانه بیرون رفته و در آن جاده‌ی آشنایی راه افتاده که بالتازار باید رفته باشد، هیچ احتمال ندارد که همدیگر را ببینند. اما یک نفری که هر دوی آن‌ها موفق به دیدنش نخواهند شد پادشاه است که در همان بعد از ظهر وارد مافرا می‌شود، همراه با پرنس دون ژوزه و اینفانته دون آنتونیو، و نیز همه‌ی خدمتکاران خانواده‌ی سلطنتی، با همه‌ی آن تشریفات پرشکوه و جلال، کالسکه‌های مجللی که

توسط اسب‌های پر جنب و جوش کشیده می‌شوند، همه چیز در نظم کامل است که کاروان پدیدار می‌شود، چرخ‌ها می‌چرخند، سم‌ها کوبیده می‌شوند، چشم انداز خیره‌کننده‌ای که تا به حال نظیرش دیده نشده است. زرق و برق و تشریفاتی که در جای دیگر شاهدش بوده‌ایم، و ما متوجه تفاوت‌ها هستیم، این جا زربفت‌ها کمی بیشتر، آن جا کمی کم‌تر، این جا طلا کمی بیشتر، آن جا طلا کمی کم‌تر، اما آن چه برای ما مهم است دنبال کردن زنی است که به هر کس که بر می‌خورد از او می‌پرسد آیا مردی با خصوصیات چینی و چنان را ندیده‌اند، خو ش قیافه‌ترین مرد همه دنیا را، و با این توصیف نادرست مسلم است که آدم هیچ وقت نمی‌تواند احساسات واقعی خود را بیان کند، با چنین توصیفی چه کسی می‌تواند بالتازار سبزه روی سفید موی یکدست را بشناسد، و آن‌ها به او می‌گویند، نه خانم جان، ما ندیدیمش، و بلموندا قدم زنان پیش می‌رود، حالا دیگر به دور از جاده‌های اصلی و از راه میان‌بر، از همان راهی که زمانی با هم رفته بودند، بلموندا از دامنه همان کوه گذشت، همان جنگل، همان چهار تخته سنگ کنار هم قرار گرفته، همان شش تپه‌ای که دایره‌ای را تشکیل می‌دهند، کم کم دارد دیر می‌شود و هیچ نشانی از بالتازار نیست. بلموندا برای غذا توقف نکرد و همان طور که می‌رفت چیزی هم به دهان می‌گذاشت و می‌جوید، اما پس از یک شب بی‌خوابی، احساس خستگی می‌کرد، و همچنان که لقمه در دهانش زیر و بالا می‌شد، دلشوره نیروهایش را تحلیل می‌برد، و مונته ژونتو، که لحظه‌ای پیش در دور دست دیده می‌شد، انگار مدام عقب می‌نشست، این دیگر چه پدیده‌ایست. هیچ رازی در کار نیست، علتش فقط کندی پیشرفت اوست، و بلموندا همچنان که تقلا می‌کرد جلوتر برود، پیش خودش فکر کرد، این جووری هرگز به آن نمی‌رسد. سر راه جاهایی هست که بلموندا یادش نمی‌آید از آن‌ها گذشته باشد، جاهای دیگری هم هست که بلموندا با دیدن یک پل فوری می‌شناسد، سر بالایی‌های به هم تنیده شده، یا مرغزاری قرار یافته در دره‌ای. بلموندا در می‌یابد که یک بار دیگر آن راه را پیموده چون دم همان در، همان پیرزنی نشسته که هنوز دارد همان دامن را می‌دوزد، همه چیز بدون تغییر باقی مانده، مگر بلموندا، که حالا تنها سفر می‌کند.

بلموندا یادش می‌آید که همراه بالتازار در همین حوالی به چوپانی برخوردند که به آن‌ها گفت در سیرادوبارگودو هستند، آن سوتر مونه ژونتو قرار دارد، که

درست مثل هر تپه‌ای دیگر به نظر می‌رسد، اما این همانی نیست که به یادش مانده بود، شاید علتش برآمدگی آن باشد که آن را در این سوی سیاره کوچک و ظریف می‌نماید، به طوری که آدم قبول می‌کند که زمین واقعاً گرد است. حالا نه خبری از چوپان است و نه از گله، فقط سکوت گسترده است، بلموندا می‌ایستد، به اطرافش نگاه می‌کند، فقط گستره سکوت می‌بیند، مونته ژونتو آن قدر نزدیک است که بلموندا خیال می‌کند فقط کافی است دستش را دراز کند و دامنه‌های آن را لمس کند، مثل زنی که زانو زده و دست‌هایش را دراز می‌کند تا لمبرهای معشوقش را لمس کند. بلموندا مسلماً نمی‌تواند چنین خیال‌های نازک اندیشانه‌ای داشته باشد، از این رو، شاید ما، درون این آدم‌ها نیستیم و نمی‌توانیم بگوییم که آن‌ها در چه فکری هستند، کاری که ما می‌کنیم همه‌اش این است که فکرهای خودمان را توی کله‌های دیگران می‌گذاریم و بعد می‌گوییم، بلموندا فکر می‌کند، یا بالتازار فکر کرد، و شاید ما آن‌ها را هم با احساساتِ وسوسه‌آمیز خودمان تصور کرده باشیم، درست همان طور که وقتی بلموندا لمبرهای معشوقه‌اش را لمس می‌کند، خیال می‌کند که او هم دارد همین کار را می‌کند. بلموندا وقت استراحتش را کوتاه کرد چون پاهایش داشت می‌لرزید، از آن راه دراز فرسوده بود و از خیال آن تماس جسمانی دلش ضعف می‌رفت، اما ناگهان بارقه‌ای به قلبش راه یافت که بالتازار را در آن بالا مشغول کار و عرق ریزی خواهد دید، شاید دارد آخرین گره‌ها را می‌زند، شاید کول پشتی‌اش را به دوش انداخته، شاید همین الان دارد به دره سرازیر می‌شود، و این‌ها باعث شد فریاد بزند، بالتازار.

هیچ جوابی نیامد، نمی‌توانست هم بیاید، یک فریاد هیچ معنایی ندارد، به سینه کوه می‌خورد و ارتعاش می‌یابد، پژواک ضعیفی که دیگر به صدای یک انسان نمی‌ماند. بلموندا شتابان شروع می‌کند به بالا رفتن، نیرویش را دوباره باز می‌یابد، حتی شروع می‌کند به دویدن، در راهی که سربالایی تمام می‌شود و سرازیری یک بار دیگر شروع می‌شود، و کمی جلوتر، بین دو درخت بلوط کوتاه، به سختی کوره راهی را می‌بیند که بالتازار در سفرهای پیاپی خود هموار کرده است، راهی که بلموندا را به پاسارولا خواهد رساند. یک بار دیگر صدا می‌زند، بالتازار، حالا دیگر باید صدایش را بشنود، چون دیگر کوهی در بین نیست، فقط چند تپه کوچک است، اگر بلموندا وقت توقف داشت، حتماً صدای

فریاد او را می‌شنید، بلموندا، چنان مطمئن است صدای او را شنیده که لبخند می‌زند و دستش را به کار می‌گیرد تا عرق واشک‌های صورتش را پاک کند، یا شاید دارد دستی به موهایش می‌کشد یا صورت کثیفش را تمیز می‌کند، آن حرکت را می‌توان به شیوه‌های متفاوت تفسیر کرد.

یک چیزی آن جاست، مثل آشیانه‌ی یک پرنده‌ی عظیم که پرواز کرده باشد. فریاد بلموندا، برای سومین بار، و با خواندن همان نام، تقریباً خیلی بلند نبود، صدایی بود فرو خورده، انگار که اندرون‌هایش با چنگالی هیولوار از بدنش بیرون کشیده می‌شد، بالتازار، و با آن که بلموندا نام او را فریاد زده بود، دریافت که از ابتدا می‌دانست که محل را متروک خواهد یافت. یکباره اشک‌هایش خشکید، گویی که ناگهان بادی خشک و سوزان از اعماق زمین بردمیده بود. بلموندا افتادن و خیزان جلو رفت، بوته‌هایی دید از ریشه درآمده و گودی بزرگی به جا مانده از سنگینی دستگاه پرنده، و در سوی دیگر در فاصله‌ای شش قدمی، کوله پستی بالتازار روی زمین افتاده. هیچ نشان دیگری از آن چه اتفاق افتاده بود به چشم نمی‌خورد. بلموندا نگاهش را به طرف آسمان کرد، که حالا چندان صاف نبود، با برچیده شدن نور روز ابرها داشتند به آرامی در هم می‌رفتند، و او برای نخستین بار تهی بودن فضا را احساس کرد، گویی که داشت با خود می‌اندیشید، آن طرف هیچ چیزی نیست، اما این دقیقاً همان چیزی بود که نمی‌خواست قبول کند، بالتازار حتماً جایی در آن آسمان داشت پرواز می‌کرد و با بادبان‌ها کلنجار می‌رفت تا دستگاه را پایین بیاورد. بلموندا دوباره به کوله پستی نگاه کرد و رفت تا آن را بردارد، وزن سیخک را در داخلش احساس کرد و بعد به این فکر افتاد که اگر دستگاه روز پیش بالا رفته باشد، حتماً شب پایین آمده، برای همین بود که بالتازار در آسمان دیده نمی‌شد، پس باید جایی روی زمین باشد، شاید مرده، شاید زنده، اما حتماً مجروح، چون بلموندا هنوز یادش بود که آن بار چه قدر تند و سخت فرود آمده بود، هر چند، آن دفعه دستگاه بارش خیلی سنگین‌تر بود.

کوله پستی را روی شانه‌اش انداخت، در آن جا دیگر کاری نمی‌شد کرد، پس در آن حوالی شروع کرد به گشتن در شیب‌هایی که بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، و پوشیده از بوته و خار بودند، دنبال جایی می‌گشت که دیدی بهتر داشته باشد و آرزو می‌کرد که کاش قدرت دیدش تیزتر بود، نه آن قدرتی که موقع روزه پیدا می‌کرد، بلکه قدرت یک شاهین یا یک سیاه‌گوش را، که

می‌توانستند کوچک‌ترین جنبش روی زمین را ببینند. با پاهای خونین و دامن پاره شده بر اثر گیر کردن به خارها، در جستجوی نقطه‌ای بلندتر، قسمت شمالی کوه را دور زد و دوباره به همان جای اولش برگشت، و یکبار به این فکر افتاد که نه او و نه بالتازار هیچوقت تا قلّه مونه ژونتو بالا نرفته بودند، حالا باید پیش از تاریک شدن هوا بکوشد تا خود را به آن جا برساند، از آن بالا می‌توانست دیدی گسترده‌تر داشته باشد، درست است که دستگاه از دور چندان چشمگیر نخواهد بود، اما گاهی بخت به آدم رو می‌کند، و شاید وقتی به آن بالا برسد بالتازار را ببیند که همان یک دستش را برای او تکان می‌دهد، از کنار چشمه‌ای که هر دو می‌توانستند عطش شان را فرو بنشانند.

بلموندا کم کم بالاتر رفت، خودش را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر به این فکر نیفتاد، پیش از آن که نور عصر رو به ضعف بگذارد. ناگهان راهی یافت که سربالایی را دور می‌زد و بالا و بالاتر می‌رفت، جاده‌ای بود به قدر کافی پهن برای عبور گاری، از این کشف خود شگفت زده شد، چه چیزی در قلّه کوه بود که کشیده شدن چنان جاده‌ای را توجیه کند، همه چیز نشان می‌داد که از جاده استفاده شده و مدت‌ها از عمرش می‌گذرد، و کسی چه می‌داند، شاید بالتازار هم به آن برخورد کرده باشد. بلموندا بر سر راهش به یک پیچ رسید و ایستاد. مستقیم در رو به رو فرایار پیاده‌ای را دید، از خرقه‌اش معلوم بود یک فرایار دومینیکی است، خرقه‌ای که به سختی می‌توانست هیکل تنومند و گردن کوتاهش را بپوشاند. بلموندا با وحشتی که به او دست داده بود، پیش از آن که بدود یا صدا بزند لحظه‌ای به تردید افتاد، فرایار ظاهراً حضور بلموندا را احساس کرده بود. ایستاد و به این سو و آن سو نگاه کرد، و بعد رویش را برگرداند. انگار که بخواهد به خود صلیب بکشد، تکانی خورد و منتظر ماند. بلموندا به طرفش رفت، فرایار دومینیکی گفت، پناه بر خدا، این جا چه می‌کنی، بلموندا جواب داد دارم دنبال شوهرم می‌گردم. و دیگر نمی‌دانست چه می‌تواند بگوید، چون اگر شروع می‌کرد به حرف زدن درباره‌ آن ابرهای تیره، فرایار ممکن بود خیال کند که او دیوانه است. بلموندا چند قدمی عقب رفت، ما اهل مافرا هستیم، و شوهرم این جا به مونه ژونتو آمد، چون شنیده‌ایم در این حوالی یک پرندۀ عظیم لانه دارد، می‌ترسم که پرندۀ شوهرم را برده باشد، هرگز نشنیده‌ام که کسی، حتی فرایارهای دیگر، از چنین پرندۀ ای حرف زده باشد، آیا آن بالای کوه یک صومعه است، بله،

هست، من نمی‌دانستم. فرایار، آشفته و نگران، چند قدمی از سرایشب پایین رفت. خورشید داشت به سرعت غروب می‌کرد، ابرها رو به دریا توده شده بودند، و آسمان داشت به رنگ خاکستری درمی‌آمد. بلموندا از او پرسید، در این اطراف اتفاقی مردی را ندیدی که قلابی را به بریدگی دست چپش وصل کرده باشد، او شوهرت است، بله، نه، ندیدمش، یک پرندۀ بزرگ هم ندیدی که به آن سمت در حال پرواز باشد، امروز یا دیروز، نه، هیچ پرندۀ بزرگی را ندیدم، خوب، من دیگر باید بروم، پس، برای من دعا کن، پدر، دیگر تاریک شده، اگر الان راه بیفتی ممکن است راه را گم کنی، یا گرفتار حمله‌گرگ‌هایی بشوی که در این منطقه پرسه می‌زنند، اگر من فوری حرکت کنم، می‌توانم پیش از تاریک شدن هوا خودم را به دره برسانم، شهر خیلی دورتر از آن است که از این جا به نظر می‌رسد، گوش کن، نزدیک آن صومعه ویرانه‌های صومعه‌ای دیگر است که همین طور نیمه تمام مانده، می‌توانی شب را آن جا بمانی و پیدا کردن شوهرت را فردا از سر بگیری، نه، من باید بروم، هر طور خودت می‌خواهی، اما یادت باشد که من گفتم که خیلی خطرناک است، و با این کلمات فرایار دوباره خود را به آن جاده عریض رساند.

بلموندا بلا تکلیف آن جا باقی ماند، نمی‌دانست چه باید بکند. آن بالا هنوز نوری به چشم می‌خورد، اما همه اطراف داشت تاریک می‌شد. ابرها در پهنه آسمان پراکنده شدند، و بادی گرم و نمناک وزیدن آغاز کرد، شاید باران در پیش باشد. بلموندا چنان احساس خستگی می‌کرد که می‌ترسید فقط از خستگی محض بمیرد. دیگر کم‌تر به فکر بالتازار بود. در آن آشفته‌گی ذهنی تا حدی بر این باور بود که روز بعد بالتازار را پیدا می‌کند و جستجوی بیشتر شبانه فایده‌چندانی ندارد. روی تخته سنگی در حاشیۀ جاده نشست، دستش را توی کوله پشتی فرو برد، و باقی مانده آذوقه بالتازار به دستش خورد، ساردینی به خشکی استخوان و تکه نانی بیات. اگر در آن لحظه کسی گذارش به آن جا می‌افتاد، از دیدن آن صحنه قبض روح می‌شد، از دیدن زنی که بی هیچ هول و هراسی آن جا نشسته بود، حتماً جادوگری بود به کمین نشسته تا خون مسافری را بمکد یا منتظر بود تا همپالکی‌هایش برسند و او را به مهمانی ساحره‌ها ببرند. در واقع، او فقط زن بخت برگشته‌ای است که شوهرش را به هنگامی که در هوا ناپدید شد، از دست داده است، می‌دانست هر طلسم و جادویی را برای به دست آوردن او به کار

می‌برد، اما افسوس که هیچ کدام را بلد نبود، پس او با دیدن آن چه دیگران نمی‌توانستند ببینند چیزی به دست نیاورده است، همان طور که با گرد آوردن اراده‌ها چیزی به دست نیاورده، چون همان اراده‌ها بودند که شوهرش را برده بودند.

شب فرود آمد. بلموندا از جا برخاست. باد سردتر و گزنده‌تر شد. در آن پستی و بلندی‌ها معنای قدرتمندی از درماندگی نهفته بود، که او را به گریه انداخت، و زمان آن بود تا به آن شیوه خود را سبک کند. شب پر از صداهای مضطرب کننده بود، صدای هول‌انگیز یک جغد، صدای خش خش درختان بلوط، و صدای زوزه‌گرگی از دور، مگر آن که گوش‌هایش او را فریب داده باشد. بلموندا هنوز شهادت آن را داشت که صد قدم دیگری در مسیر دره پایین برود، اما این مثل سقوط کند به قعر چاهی بود که نمی‌دانست در تماشای چه آواره‌هایی برای بلعیدن او گشوده است. کمی بعد، اگر هوا صاف می‌شد، ماه می‌دید و راه را نشان می‌داد، اما او را در نظر هر جنبنده‌ای که در کوه پرسه می‌زد آشکار می‌ساخت، می‌توانست بعضی‌هایشان را بترساند، اما حتماً دیگرانی هم بودند که او را از وحشت می‌خکوب کنند. ناگهان ایستاد، موی براندامش راست شد. کمی آن سوتر چیزی به شتاب گوشه‌ای خزید. دیگر طاقش نمانده بود. به سرعت در جاده راه افتاد، گویی که همه شیاطین دوزخ و همه هیولاهای ساکن زمین چه واقعی چه خیالی، سر در پی او دارند. همچون که به خم جاده رسید، صومعه را دید، عمارتی خپل و تو سری خورده. نوری بی رمق از خلال پنجره‌های کلیسا می‌تابید. زیر آسمان پر ستاره سکوتی عمیق بود، زیر ابرهای نجواگری که آن قدر به مونته ژونته نزدیک بود که آن را به خطا بلندترین کوه زمین می‌نمود. بلموندا جلو رفت، به نظرش آمد که صدای خفیف زمزمه‌دعایی را می‌شنود، از آن دعا‌های آرام شبانگاهی، و همچنان که پیشتر می‌رفت صدای دعا خوانی بلندتر می‌شد، صداهایی پر طنین‌تر، گویی که فرایارها رو به ملکوت دعا می‌کردند، چنان دعا خاکسارانه‌ای که بلموندا را یک بار دیگر به گریه انداخت، شاید آن فرایارها ناآگاهانه بالتازار را از آسمان یا از آن خطرهای جنگل نجات داده‌اند، شاید آن کلمات جادویی لاتینی داشت زخم‌هایی را شفا می‌داد که بالتازار حتماً برداشته بود، از این رو بلموندا با خواندن ذهنی دعا‌هایی، به آن دعا خوانی جمعی پیوست، با خواندن دعا‌هایی که می‌دانست درمان هر دردی است، درمان

اندوه از دست دادن کسی، درمان بیماری مالاریا، درمان تشویش‌های درونی، آن بالا بالاخره کسی هست که مسئولیت تفکیک حاجت‌های ما را بر عهده داشته باشد.

در آن سوی دیگر صومعه، در دره کوچکی رو به روی شیب، خرابه‌هایی به چشم می‌خورد. دیوارهای بلند، سقف‌های قوسی، تورفتگی‌هایی که به نظر حجره حجره می‌آمد، یک پناهگاه خوب، جایی که بلموندا شب را بگذراند و از سرما و حمله حیوانات وحشی در امان باشد. بلموندا، با دلشوره‌ای که هنوز داشت، به داخل تاریک آن ویرانه‌ها رخنه کرد، پاورچین و کورمال می‌کوشید بی آن که در چاله‌ای بیفتند راهش را پیدا کند. چشم‌هایش کم کم به تاریکی عادت کرد، بعد نور پراکنده آن فضا طرح کلی دهنه پنجره‌ها و حدود دیوارها را مشخص کرد. زمین پوشیده از علف اما مرتب و جمع و جور بود. طبقه دومی هم بود اما راه دسترسی به آن معلوم نبود، یا دست کم در آن موقع معلوم نبود. بلموندا شتل خود را گوشه‌ای پهن کرد، با کوله بارش بالشی درست کرد و دراز کشید. دوباره اشکش درآمد. هنوز گریه می‌کرد که خوابش برد، بین دو گریه از حالت بیداری به خواب رفت، و همچنان که می‌خوابید به گریه‌اش ادامه داد. این وضع چندان نپایید. ماه با کنار زدن ابرها نمایان شد. مهتاب مثل حضوری اسرارآمیز به درون ویرانه‌ها رخنه کرد، و بلموندا بیدار شد. حاضر بود قسم بخورد که نور ماه او را به آرامی تکان داده، صورت یا دستش را که روی شنلش قرار داشت نوازش کرده، اما صدای ناهنجاری که اکنون می‌شنید همان صدایی بود که او خیال می‌کرد پیشتر در خواب هم شنیده بود. صدا ظاهراً نزدیک‌تر می‌شد، بعد عقب نشست، گویی کسی داشت بیهوده دنبال چیزی می‌گشت اما گرچه پاهایش را پس می‌کشید هنوز دلش نمی‌خواست از جستجو دست بکشد، مثل حیوانی که پس از گم کردن رد بو به عقب می‌رمد. بلموندا نیم خیز شد، به آرنج‌هایش تکیه داد، و به دقت گوش کرد. صدای قدم‌هایی را شنید، قدم‌هایی با صدای اندک اما به طرز تهدیدآمیزی نزدیک. شبی از جلوی یکی از پنجره‌ها رد شد، و نور مهتاب طرح نیم‌رخ‌های را نشان داد که بر سطح ناهموار سنگ، دیوار در هم و آشفته شد. بلموندا فوری فهمید که او همان فرایاری است که در جاده دید. هم او گفته بود که کجا می‌تواند سر پناهی پیدا کند و حالا آمده بود تا ببیند بلموندا به توصیه‌اش عمل کرده یا نه، اما نه از سر خیر خواهی مسیحی‌وار. بلموندا به

پشت دراز کشید و همان طور کاملاً بی حرکت ماند، شاید فرایار او را ندیده باشد، یا شاید او را دیده بود و گفته بود، آرام بگیر، ای روح بیچاره در مانده، اگر چنین می بود، معجزه ای واقعی بود و روح را آرامش می داد، اما چنین نبود، فرایار آمده بود تا شور و شهوت خود را ارضا کند، و تقصیری هم نداشت، گم گشته در برهوت و در این قله دنیا، هستی انسان تا این حد مفلوک و درمانده است. آن شیخ جلوی نور مهتابی را گرفت که داشت از پنجره به داخل می تابید، هیکل یک مرد قد بلند و تنومند است، و بلموندا صدای نفس های سنگین او را می شنود. بلموندا کوله بارش را به کناری هل داده بود، و موقعی که مرد کنار او زانو زد فوری دستش را توی کیسه کرد و سیخک را محکم چسبید، انگار که خنجری باشد. ما از همین حالا هم می دانیم چه اتفاقی می افتد، از زمانی که آن نعلبند در اوورا آن سیخک و قلاب را درست کرد همین بود، سیخک همین جا در دست بلمونداست، و کسی چه می داند قلاب کجا می تواند باشد. فرایار بلموندا را نوازش کرد، اندام بی حرکت بلموندا هیجان زدگی فرایار را به اوچ رساند، شاید زن بیدار است و دارد به او راه می دهد، بلموندا داشت از آن قصد تجاوزگرانه به خود می لرزید، اما فرایار غرق در خوش خیالی خویش احساس پیروزی می کرد. زندگی یک فرایار دومینکی همیشه سرشار از این خوش خیالی های عمیق است. دو دستی که سیخک را گرفته بود، آن را بین دنده های فرایار فرو برد، پیش از آن که فروتر برود، در یک ثانیه قلب او را خراشید، سیخک بیست سال در پی این دومین مرگ بود. فریادی که در گلوی فرایار شروع شده بود به ناله کوتاه هول آور مرگ تبدیل شد. بلموندا از وحشت به خود پیچید، نه به خاطر آن که او را کشته بود، بلکه به این دلیل که سنگینی هیکل بی حرکت آن مرد داشت اندام خود او را له می کرد. با تکیه بر آرنج هایش، هیکل او را با قدرت تمام به عقب هل داد، و عاقبت توانست بیرون بخزد. نور ماه تکه ای از خرقه سفید و قرمز تیره ای را که به سرعت گسترش می یافت، روشن کرد. بلموندا تقلان کنان خود را سر پا کرد و به دقت گوش داد. همه ویرانه در سکوت فرو رفته بود، بلموندا هیچ صدایی مگر صدای ضربان قلب خود را نمی شنید. دستش را روی زمین مالید، کوله پشتی و شنل اش را، که دور پاهای فرایار پیچ خورده بود، برداشت، و آن ها را در نقطه ای گذاشت که مختصری نور می تابید. بعد به طرف جنازه رفت شیار سیخک را گرفت، و آن را یک بار به زور

کشید، بعد برای دومین بار. سیخک بر اثر پیچ و تاب خوردن تنهٔ مرد بین دوتا از دنده‌ها گیر کرده بود. بلموندا، ناامیدانه یک پایش را پشت مرد گذاشت و با یک حرکت تند سیخک را در آورد. صدای قلب قلب خفه‌ای بلند شد، و رنگ قرمز تیره انگار که دچار سیل شده باشد گسترده‌تر شد. بلموندا سیخک را با خرقهٔ فرایار پاک کرد، آن را در کوله پشتی گذاشت، و کوله پشتی و شنلش را روی شانه انداخت. داشت راه می‌افتاد که برگشت و متوجه سندل‌هایی شد که فرایار پوشیده بود، جلو رفت و آن‌ها را از پایش در آورد، یک مرده هر جا بخواهد پا برهنه می‌رود، به بهشت باشد یا جهنم.

در سایهٔ دیوارهای ویرانه، بلموندا مکث کرد تا تصمیم بگیرد از چه راهی باید برود. نمی‌توانست تن به خطر دهد و از میدان جلوی صومعه رد شود. کسی ممکن بود او را ببیند، شاید فرایاری دیگر، که از راز مرد مرده خبر داشت، در حالی که بی تردید پیش خودش فکر می‌کرد پس حسابی دارد کیف می‌کند که این قدر معطل کرده، انتظار برگشتن او را می‌کشید، بلموندا زیر لب گفت، لعنت به هر چه فرایار است. حالا باید همهٔ آن ترس‌ها را از خود دور می‌کرد، ترس از گرگ، که شاید فقط خیال محض بود، ترس از صدای مرموز کسی که در تاریکی پاورچین پاورچین نزدیک می‌شد، که عاقبت تصور محض از آب در نیامد، ترس از گم شدن در جنگل پیش از آن که راه را پیدا کند، جایی که دیگر دیده نشود. کفش‌های تخت چوبی زهوار در رفته‌اش را درآورد و سندل‌های مرد مرده را به پا کرد، که زیادی گنده و تخت بود، اما محکم بود، بندهای چرمی را دور مچ پاهایش بست و راه افتاد، کوشید خود را از حوزهٔ دید صومعه کنار ویرانه دور نگه دارد تا در میان بوته‌های به هم تنیده یا در پس تپه و پشته‌ای در امان بماند. غرق در نور نفره‌ای مهتاب بود، بعد ابرها او را در تیرگی فرو پوشاندند، اما چون دریافت که دیگر هراسی ندارد، بدون کم‌ترین تردیدی از دره پایین رفت، و اگر به شبحی یا گرگ-انسانی، یا ارواح سرگردانی بربخورد یا در معرض درخشش نوری قرار گیرد، می‌تواند با آن سیخک همه‌شان را فراری دهد، با این اسلحه‌ای که از هر جادویی یا آلت قتاله‌ای قدرتمندتر بود، امیدوارم این چراغی که به دست دارم راهم را روشن و هموار کند.

بلموندا تمام شب راه رفت. دلش می‌خواست پیش از طلوع آفتاب، موقعی که جماعت فرایارها برای عبادت صبحگاهی جمع می‌شوند، هر چه می‌تواند از

موتنه ژونتو دور شده باشد. وقتی پی ببرند که یکی از فرایارها نیست حجره‌اش را می‌گردند و همه جای صومعه را جستجو می‌کنند، تالار غذا خوری، محل اجتماعات، کتابخانه، و باغ سبزیجات، راهب بزرگ به این نتیجه می‌رسد که او فرار کرده، و در گوشه و کنار شایعه پراکنی‌های بی پایان شروع می‌شود، اما اگر یکی از فرایارها به کنج امن فرایار گم شده قدم بگذارد، هیجان زده می‌شود، شاید حسرت بخت خوش آن فرایار را بخورد، چون زن حتماً لعبتی بوده که فرایار را واداشته خرقه‌اش را در میان خس و خارها باقی بگذارد، بعد جستجو به آن سوی دیوارهای صومعه کشیده می‌شود، و احتمالاً کاملاً روز شده است که جنازه را پیدا می‌کنند، آن فرایار دیگر حتماً با خودش فکر می‌کند، عجب جانی به در بردم، و دیگر احساس حسرت نمی‌کند، چون هر چه باشد هنوز مشمول رحمت خداوند است.

وقتی بلموندا در نیمروز به ساحل رودخانه در پدرلوش رسید، تصمیم گرفت پس از آن سفر جسارت‌آمیز اندکی خستگی در کند. سندان‌های فرایار را به دور انداخته بود تا مبادا شیطان آن را برای افشا کردن او بهانه کند، و از آن کفش‌های زهوار در رفته هم که دیگر تعمیر بر نمی‌داشت خلاص شده بود، حالا پاهایش را در آب سرد فرو برد، با دقت لباس‌هایش را بررسی کرد تا لکه خونی در آن نباشد، مثل این یکی بر دامن پاره‌اش. او هر پارگی را که دید کند و دور انداخت. همان طور که جریان آب را تماشا می‌کرد از خودش پرسید، خوب، حالا بیشتر سیخک آهنی را شسته بود، و چنان به نظرش آمد که داشت دست گم شده بالتازار را می‌شست، که الان خودش هم گم شده بود، و کسی نمی‌دانست در کجا سرگردان شده است. از آب بیرون آمد، و یک بار دیگر از خودش پرسید، حالا چی. بعد ناگهان به سرش زد که نکند بالتازار در مافرا منتظرش باشد، و احساس اطمینان کرد که او را آن‌جا پیدا می‌کند، آن‌ها فقط توی جاده همدیگر را گم کرده‌اند، احتمالاً دستگاه خودش به تنهایی پرواز کرده، بعد از آن بالتازار راه افتاده، حتماً فراموش کرده که پیش از حرکت کوله پشتی و شنلش را بردارد، یا شاید وحشت کرده و گریخته، چون هر آدمی حق دارد از چیزهایی بترسد، و حالا شاید حیران مانده که بعد چه کند، آیا باید منتظر بماند یا فوری حرکت کند، چون آن زن ممکن است به هر کار احمقانه‌ای دست بزند، آه، بلموندا.

در راه مافرا، بلموندا مثل آدم‌های جن زده راه می‌رفت، از بیرون پس از دو

شب بدون خواب خسته و از رمق افتاده بود و از درون، پس از دو شب جنگاورانه، پر آشوب. زائرانی که برای حضور در مراسم تقدیس راه افتاده بودند، گاهی از او جلو می‌زدند و گاهی عقب می‌افتادند، و تعدادشان آن قدر زیاد و آمدن‌شان آنقدر سریع بود که به زودی همه جای مافرا را پر می‌کردند، تا یکشنبه کار در صومعه تعطیل بود، تنها کارهایی که باقی مانده بود دستکاری‌هایی روی تزئینات بود. بلموندا به طرف خانه می‌رفت، قصر ویسکونت سر راهش بود، با دو سرباز گارد سلطنتی در جلوی دروازه‌های قصرش و کالسکه‌ها و درشکه‌های صف کشیده در طول جاده، این همان جایی است که شاه اقامت کرده است. بلموندا در حیاط را هل داد و صدا زد، بالتازار، اما کسی پیدایش نشد. روی پله سنگی نشست، اندوهگین بود و داشت به گریه می‌افتاد که ناگهان به فکرش رسید که اگر بخواهد به کسی بگوید دنبال بالتازار رفته و هیچ اثری از او پیدا نکرده نمی‌تواند توضیح دهد که پس کوله پشتی و شنل بالتازار چگونه به دست او افتاده است. در حالی که به سختی می‌توانست روی پا بایستد، تقلاکنان تا کلبه رفت و آن‌ها را زیر دسته‌ای از نی‌ها پنهان کرد. اکنون دیگر توان آن را نداشت که برگردد. روی آن بستر علف دراز کشید، و از آن جا که جسم گاهی دل روح را به رحم می‌اندازد، فوری خوابش برد. به این ترتیب نتوانست شاهد اسقف اعظمی که از لیسبون آمده بود باشد، اسقفی که با یک کالسکه واقعاً باشکوه آمده بود، با چهار کالسکه دیگر در عقب که حامل همراهان خاص او بودند و در حالی که سوارکاری صلیب مخصوص اسقفی را بالا گرفته بود پیش می‌رفتند، همراه با مقام سرپرستی کشیشان، در پی‌شان افسران شورای محلی، که رفته بودند تا در فاصله‌ای دور از شهر، از شاه استقبال کنند، کلمات نمی‌تواند شکوه‌مندی این کاروان را بیان کند، کاروانی که قلب‌های آدم‌هایی را به نشاط می‌آورد که برای تماشا آمده بودند، اینس آتونیا تقریباً چهار چشمی نگاه می‌کرد، آلواردیوگو، به عنوان یک استاد سنگ‌تراش شایسته، نگاهی ستایش‌آمیز داشت، و اما گابریل، این پسر ناتوی حقه باز اصلاً پیدایش نبود. بلموندا حتی ورود بیش از سیصد فرانسیسی از شهرهای مختلف را هم نمی‌دید که فرمانبرانه آمده بودند تا در عملیات پر جبروت تقدیس صومعه حضور یابند و باعث تلطیف مراسم شوند، و اگر گردهمایی عبادانه دومینکی‌ها برگزار می‌شد، یکی از آنها کم می‌بود. بلموندا حضور نداشت تا آن نمایش پر شکوه عبور ملیش‌یای پیروزمند را ببیند،

آنها آمده بودند تا مطمئن شوند که پادگان مذهبی آماده است، توپخانه نشانه رفته به سوی روح‌ها، زرادخانه محراب‌نانه‌ها، انبار وسایل عشای ربانی، حروف زر دوزی شده پرچم، به این صلیب سوگند پیروز می‌شوید، و اگر این شعار موجب پیروزی نشود، باید به تاکتیک‌های خصمانه‌تر متوسل شوند.

در این ساعت بلموندا خوابیده است، مثل سنگی قرار گرفته بر زمین و اگر کسی با پا خوابش را به هم نزند در همان وضع باقی خواهد ماند، و همه اطرافش علف خواهد روید، همچنان که وقتی شب بیداری به درازا بکشد چنین رخ می‌دهد.

در دیر وقت همان بعد از ظهر، هنگامی که جشن‌ها به پایان رسید آوارو دیوگو و زنش به خانه برگشتند، از توی حیاط وارد نشدند و از این رو بلافاصله بلموندا را ندیدند، اما وقتی آنیش آنتونیا رفت تا مرغ‌هایی را که هنوز ول می‌گشتند جمع کند، زن برادرش را دید که خوابیده اما حرکاتی عجیب و غریب از خود بروز می‌دهد که این چندان عجیب نبود چون بلموندا داشت توی خوابش یک فرایار دومینیکی را به قتل می‌رساند، گرچه از آنیش آنتونیا کسی توقع نداشت از آن ماجرا خبر داشته باشد. به داخل کلبه رفت و بازوی بلموندا را تکان داد، اما با پیش به او نزد چون بلموندا سنگ نبود که به آن لگد زده شود، و بلموندا وحشت‌زده چشم‌هایش را باز کرد و از دیدن آن دور و اطراف ماتش برد، چون گرچه در رؤیایش چیزی جز تاریکی نبود اما اینجا هنوز روشنایی بود، و به جای آن فرایار این زن بود، چه کسی می‌تواند باشد، آها، خواهر بالتازار است، و بالتازار کجاست، و اینش آنتونیا هم همین سؤال را کرده بود که بلموندا از خودش پرسیده بود، چه جوابی می‌توانست بدهد، بلموندا به زور از جایش بلند شد، همه اعضایش درد می‌کرد، یک فرایار صد بار مرده بود، فقط برای آن که صد بار به یاد بیاید، پس بالتازار نمی‌تواند تا به حال آمده باشد، و گفتن این حرف یعنی چیزی نگفتن، مسئله این نیست که آیا او می‌تواند آمده باشد یا نمی‌تواند آمده باشد، مسئله این است که او نمی‌آید چون در این فکر است که بماند، درست مثل مباشر مزرعه در تورسیفال، هر توضیحی تا جایی اعتبار دارد که مورد پذیرش قرار گیرد، گاهی حتی بی‌اعتنایی ممکن است مفید باشد، مثل مورد اینش آنتونیا، که محبت کمی به برادرش دارد وقتی سراغ او را می‌گیرد، فقط بر

حسب کنجکاوی است، و شاید کم‌تر از آن.

موقع شام خوردن، آوارو دیوگو، پس از اظهار تعجب از این که چرا بالتازار پس از سه روز هنوز برنگشته، شرح مفصلی دربارهٔ کسانی داد که آمده بودند یا قرار بود برای مراسم تقدیس بیایند، ملکه و پرنسس دونا ماریا ویتوریا در بلاش مانده بودند، چون در مافرا مسکن مناسبی وجود نداشت، و به همین علت اینفانته دون فرانسیسکو به ارسیرا رفته بود، اما آن چه بیش از هر چیز موجب خشنودی فراوان آوارو دیوگو شده بود این بود که او در همان هوایی نفس می‌کشید که شاه، پرنسس دون ژوزه، و اینفانته دون آنتونیا نفس می‌کشیدند، چون آن‌ها درست در رو به رو، در قصر ویسکونت اقامت داشتند، و همین موقع که ما سر شام نشستیم، آن‌ها هم سر شام نشسته‌اند، هر خانواده‌ای در سمت خودش، می‌شود گفت مثل همسایه، ممکن است که یک کم جعفری به من بدهید. کاردینال‌های کونیا و موتا تازه رسیده بودند، و اسقف‌های لیبریا و پورتالگره، از پارانه و نانکینگ، که آن‌جا نیستند، اما این جا هستند، و اعضای دربار دارند می‌آیند، و یک صف بی پایان از اشراف، به خواست خدا، اینش آنتونیا گفت، بالتازار باید روز یکشنبه این جا باشد تا در مراسم حاضر شود، انگار که اینش آنتونیا احساس می‌کرد این توقع را همه از او دارند، بلموندا زیر لب گفت، تا آن موقع می‌آید.

آن شب بلموندا در خانه خوابید. پیش از برخاستن فراموش کرد نانش را بخورد، و وقتی وارد آشپزخانه شد، دو شبح باریک دید که ناگهان به دو دسته امعا و احشاء و استخوان‌های سفید تبدیل شدند، این تهوع از خود زندگی بود، و بلموندا احساس کرد می‌خواهد بالا بیاورد، رویش را به شتاب برگرداند و شروع کرد به جویدن نانش، اینش آنتونیا، بی آن که قصد بدی داشته باشد، شروع کرد به قهقهه زدن، یعنی بعد از این همه سال بالاخره آبتن شده‌ای، کلمات معصومانه‌ای که فقط اندوه بلموندا را بیشتر کرد، پیش خودش فکر کرد، نه، من حتی نخواستم که آبتن بشوم، و جلوی یاسی را که به درونش خزیده بود گرفتم. این همان روزی بود که آن‌ها صلیب‌ها، نقاشی‌های داخل نمازخانه‌ها، لباس‌های کشیشی و دیگر اشیای مقدس متعلق به مراسم عشای ربانی را متبرک می‌کردند، و بعد صومعه و همهٔ ساختمان‌های بیرون را. جمعیت را از آن جا دور نگه داشتند، بلموندا حتی به فکر بیرون رفتن از خانه هم نیفتاد و مجبور بود به

نگاه گذرایی به شاه قناعت کند که همراه پرنس و اینفانته داشت به داخل کالسکه‌اش می‌رفت، شاه می‌خواست به دیدار ملکه و پرنسس‌ها برود، و همان شب آوارو دیوگو تا جایی که می‌توانست به شرح آن صحنه با شکوه پرداخت. عاقبت آن فرخنده‌ترین روز فرارسید، به تاریخ جاودانی بیست و دوم اکتبر در سال پر برکت یکهزار و هفتصد و سی، هنگامی که شاه دون ژوان پنجم چهل و یکمین زادروزش را جشن می‌گرفت و در مراسم تقدیس عظیم‌ترین یادمانی شرکت می‌کرد که تا آن موقع در پرتغال ساخته شده بود، و فقط کوتاه نظرها مدعی خواهند شد که آن بنا هنوز تمام نشده است. شگفتی‌های بسیاری این موضوع را نفی می‌کند، آوارو دیوگو هنوز چیزی ندیده است، و اینش آنتونیا به شدت گیج شده، بلموندا همراهیشان کرد، چون بد بود اگر نمی‌پذیرفت، اما نمی‌دانست که آیا دارد خواب می‌بیند یا بیدار است. همگی ساعت چهار صبح راه افتادند تا در میدان جای خوبی گیر بیاورند، در ساعت پنج دسته‌ها جمع شدند و در همه سو مشعل‌ها روشن بود، بعد صبح آغاز به دمیدن کرد، یک روز خوب، مسلماً، چون خداوند مراقب سرزمین پادشاه است، حالا تخت شکوهمند اسقفی را می‌توان در سمت چپ رواق مشاهده کرد، با صندلی‌ها و سایبانی از مخمل ارغوانی با حاشیه‌های طلادوزی شده، و فرش‌های گرانبها در کف زمین، همه چیز در حد کمال، و روی میز مقدس جام نقره‌ای و آب فشان در کنار اشیای لازم دیگر برای نیایش و اجرای مراسم، حرکت شکوهمند آغاز شده و دوردور کلیسا ادامه خواهد یافت، در رأس آن پادشاه، در پی‌اش اینفانته‌ها و نجبا به ترتیب مقام و برتری‌شان، اما قهرمان اصلی خود اسقف اعظم است، که نمک و آب را متبرک می‌کند، آب مقدس را به دیوارها می‌پاشد، گرچه شاید نه به حد کافی، وگرنه آوارو دیوگو چند ماه بعد از ارتفاع سی متری به پایین پرت نمی‌شد، و بعد با عصای اسقفی‌اش سه بار به در اصلی کوبید، که بسته بود، با ضربه سوم، عدد مقدس خداوند، در باز شد و آن کاروان مقدس به داخل رفت، و ما متأسفیم که آوارو دیوگو و اینش آنتونیا نمی‌توانستند وارد کلیسا شوند، و بلموندا هم که آن‌ها را با بی میلی همراهی کرده بود، نتوانست وارد شود، وارد جایی که می‌توانستند شاهد جلال و جبروتی باشند که بعضی حقیقتاً در حد متعالی بود، بقیه عمیقاً احساس‌انگیز، بعضی آدم را وا می‌داشت خود را بر خاک بیندازد، در حالی که بعضی‌های دیگر روح را به نشاط می‌آوردند، مثل لحظه‌ای

که اسقف اعظم با ته عصای اسقفی‌اش کلماتی را به زبان‌های یونانی و لاتینی بر کپه خاکستری نوشت که بر کف کلیسا قرار داده شده بود، بیشتر به جادوگری می‌مانست تا به یک آیین کشیشی، و همین نکته در مورد همه آن مصالح همبستگی که در آن جا قرار داشت نیز درست بود، گرد طلا، بخور، خاکسترهای بیشتر، نمک، شراب سفید در تنگ نقره، آهک و گرد سنگ بر یک سینی، یک قاشق نقره، یک غلاف زرین، و خدا می‌داند چه چیز دیگر. از بابت هیروگلیف‌ها، خط نویسی‌ها، آمدن و رفتن‌ها، به جلو و عقب، روغن‌های مقدس، متبرک کردن‌ها، یادگارهای دوازده حواری، هر دوازده تایی آن‌ها، هیچ نقصانی نبود، و این همه تمام صبح و قسمت اعظم بعد از ظهر را به خود اختصاص داد، و ساعت پنج بود که اسقف اعظم آیین رسمی پایی عشای ربانی را آغاز کرد، که لازم به گفتن نیست، این هم وقت زیادی برد، عاقبت مراسم به پایان رسید، و اسقف اعظم برای دعا به روی بالکن آمد، و برای مردمی دعا کرد که بیرون منتظر بودند، جمعیتی در حدود هفتاد یا هشتاد هزار نفر، که با جوش و خروش و خش‌خش لباس‌هایشان زانو زدند، لحظه‌ای که تا وقتی زنده‌ام فراموش نخواهم کرد، دون توماس دو المیدا، بر فراز آن منبر، کلماتی مبارک بر زبان می‌آورد، هر کس که بصیرت داشته باشد می‌تواند حرکت آن لب‌ها را ببیند، اما هیچ کس امکان ندارد که بشنود او چه می‌گوید، و اگر آن تشریفات قرار بود امروز برگزار شود، صدای بوق و کرنای الکترونیک آن در همه دنیا می‌پیچید، کلام شکر گزارانه پایی، به این شهر و به دنیا، صدای راستین بیهوه، که می‌باید هزاران سال منتظر بماند تا شنیده شود، اما آدم عاقل با آن چه دارد خود را قانع می‌سازد، تا زمانی که چیزی بهتر ابداع کند، برای همین است که در شهر مافرا چنین شادمانی عظیمی میان زائرانی دیده می‌شود که در آن جا گرد هم آمده‌اند، از آن حرکات سنجیده‌ای خرسنداند که اسقف اعظم به دستش می‌دهد، به بالا و به پایین و به چپ و به راست، همراه با درخشش آن انگشتری، آن طلایی پر تلالو و ارغوانی، آن پارچه سفید چون برف، صدای پر طنین برخورد عصا بر آن سنگی که اگر یادتان باشد، از پیرو پینیرو آورده شد، خون فوران یافته از سنگ را نگاه کنید، یک معجزه، یک معجزه، یک معجزه، همچنان که گوه عاقبت برداشته می‌شود و کشیش با همراهانش کنار می‌روند و مریدان از روی زانو برمی‌خیزند،

جشن همچنان ادامه می‌یابد، شکوه و جلال تقدیس صومعه به مدت هشت روز، و این فقط اولین‌اش است.

بلموندا به خواهر و شوهرخواهر و خواهرزاده شوهرش گفت من الان برمی‌گردم. از شیب به طرف شهر متروک سرازیر شد. بعضی از ساکنان شهر با شتابی که داشتند در و پنجره خانه‌هایشان را باز گذاشته بودند. آتش‌ها فروزان بود. بلموندا وارد کلبه شد تا شنل و کوله پستی را بر دارد. بعد به خانه رفت و مقداری راه توشه برداشت، یک کاسه چوبی، یک قاشق، مقداری لباس برای خودش و برای بالتازار. همه را توی کوله پستی گذاشت و آن جا را ترک کرد. هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد، اما او دیگر از شب هراسی نداشت، چون هیچ شبی به تیرگی درونش نبود.

نه سال آزرگار بلموندا دنبال بالتازار گشت. همه راه‌ها و کوره راه‌ها، از خاکی و باتلاقی، سنگی و ماسه‌ای، هموار و پر سنگلاخ را یاد گرفت، چندین سرمای زمهریر و دو کولاک شدید را پشت سر گذاشت و اگر جان به در برد فقط برای این بود که هنوز خیال مردن نداشت. تابستان‌ها از نور خورشید سیاه می‌شد مثل هیزمی که پیش از خاکستر شدن از آتش بیرون کشیده شده باشد و پوستش مثل پوست میوه‌ای خشکیده می‌چروکید، در میان مزارع مثل مترسکی همه جا حاضر بود، حضوری شبح وار میان دهاتی‌ها، موجودی بهت‌انگیز در آبادی‌های کوچک و مکان‌های متروک. هر جا می‌رسید، از همه سراغ مردی را می‌گرفت بدون دست چپ، به بلندی قامت یک سرباز گارد، با ریش پر پشت خاکستری، اما شاید در این مدت ریشش را تراشیده باشد، صورتی که به آسانی فراموش نمی‌شود، دست کم من که فراموش نکرده‌ام، و شاید در طول بزرگراه‌ها جاده‌هایی از وسط مناطق روستایی سفر کرده باشد، درست همان طور که ممکن است از آسمان افتاده باشد، با یک پرنده ساخته شده از آهن و حصیر، با یک بادبان سیاه، گلوله‌هایی از کهربای زرد، و گوی‌هایی از فلز معمولی، حاوی بزرگترین راز دنیا، اگر هم از این همه چیزی جز بقایای آن مرد و آن پرنده به جا نمانده باز هم مرا به آن جا ببرید، چون فقط کافی است که آن‌ها را لمس کنم تا بفهمم کی و چی هستند. مردم فکر می‌کردند باید دیوانه باشد، اما وقتی مدتی آن جا می‌پلکید می‌دیدند که هر چیز دیگری که می‌گوید و می‌کند عاقلانه است، به طوری که در پیشداوری خود تردید می‌کردند که او بی‌عقل باشد. کم‌کم در همه جا شناخته شد، همه جا بر سر زبان‌ها افتاد و به خاطر حکایت عجیبی که نقل

کرده بود، اسمش را زن پرنده گذاشتند. دم در خانه‌ها می‌نشست و با زن‌هایی گپ می‌زد که بیشتر از غم‌ها و دردهایشان می‌گفتند، و کم‌تر از شادی‌هایشان، که بسیار اندک بود، چون بهتر است شادی‌ها را پنهان نگه داشت، مبادا گم شوند. از هر جا که می‌گذشت، آمیزه‌ای از تشویش بر جای می‌ماند، مردها دیگر زن‌هایشان را به آسانی به جا نمی‌آوردند، زن‌ها ناگهان به آنان خیره می‌شدند، متأسف از این که چرا آن‌ها ناپدید نشده‌اند تا بتوان برای جستجویشان راه افتاد. اما همین مردها با اندوهی غیر قابل توجیه می‌پرسیدند، آن زن رفت، و اگر زن‌ها جواب می‌دادند، هنوز همین دور و برهاست، مردها دوباره بیرون می‌رفتند، به این امید که او را در جنگل پیدا کنند، یا در مزارع ذرت، در حالی که پاهایش را در رودخانه می‌شوید یا در پس نيزاری لباس از تن در می‌آورد، مهم نبود که کجا باشد، چون کاری جز این نمی‌توانستند بکنند که چشم‌هایشان را به تماشای اندام او مهمان کنند، چون بین دست و تخیل یک سیخک آهنی بود، اما خوشبختانه، کس دیگری قرار نبود به ضرب آن سیخک بمیرد. بلموندا هرگز وقتی آدم‌ها توی کلیسا بودند، به آن پا نمی‌گذاشت، و گرنه مدتی در آن خستگی در می‌کرد، کف زمین می‌نشست و به ستونی تکیه می‌داد، فقط همین الان آمدم، الان می‌روم، چون این جا جای من نیست. کشیش‌ها، حرف او را از دهان مردم می‌شنیدند، برای بلموندا پیام می‌دادند که بیاید و اعتراف کند، بی تاب بودند که پیرامون زندگی اسرارآمیز این زائر سرگشته کند و کاو کنند، می‌خواستند بدانند چه رازهایی در پس این چهرهٔ مرموز نهفته است، در آن چشم‌های بی‌حالت، که به ندرت بسته می‌شد و در لحظاتی، زیر نوری خاص، جلوه‌ای از دریاچه‌هایی را پیدا می‌کردند که ابرهایی بر آن سایه انداخته باشد. بلموندا برای کشیش‌ها جواب فرستاد که هر وقت گناهی بکند دعوتشان را می‌پذیرد و برای اعتراف می‌آید، هیچ جواب دیگری نمی‌توانست چنان جنجالی بیانگیزد، چون ما همه گناهکاریم، اما وقتی بلموندا موضوع را با زن‌های دیگر در میان می‌گذاشت، غالباً خوراکی برای فکر کردن به آن‌ها می‌داد، خوب، راستی، این گناه‌های ما کدام‌ها هستند، گناه‌های شما، گناه‌های من، اگر ما زن‌ها واقعاً گوسفندی هستیم که همهٔ گناهان این دنیا را با خود می‌برد، روزی که این پیام درک شود، لازم است که همه چیز از نو شروع شود. اما تجربه‌های بلموندا همه از این دست نبود، گاهی او را مسخره می‌کردند و به طرفش سنگ می‌انداختند، و هنگامی که در دهکده‌ای با او

بد رفتاری کردند، دست به چنان معجزه‌ای زد که تقریباً همه او را یک قدیس دانستند، چون از قضا آن منطقه دچار خشکسالی ناجوری شده بود، همه چشم‌ها خشکیده بود و چاه‌ها به ته کشیده بود، و بلموندا، پس از این که به خواری از دهکده رانده شد، در آن حوالی پرسه زد، روزه گرفت، توانایی‌های خود در بینش چیزهای پنهان را به کار انداخت، و شب بعد، هنگامی که ساکنان در خواب بودند، دزدانه به دهکده برگشت و، در وسط میدان دهکده ایستاد و با صدای بلند گفت که در مکانی با این نشانی و این مشخصات، نه‌ری با این عمق و پهنا وجود دارد که در آن آبی زلال جریان دارد و خود آن را دیده است، و همین توضیح می‌دهد که چرا نام چشم چشمه‌ها، نخستین چشم‌هایی که در آن چشمه شسته شد، را به بلموندا دادند. او به چشم‌هایی نیز بر خورد که می‌توانستند پر آب شوند، چشم‌هایی از این گونه فراوان بودند، و هنگامی که بلموندا گفت که از اهالی مافرا است، زن‌ها از او پرسیدند که آیا مردی با چنین نامی و چنین قد و قواره و مشخصاتی را می‌شناسد، چون او شوهر من بود، پدرم بود، برادرم بود، پسر من بود، نامزد من بود، و او را کشیدند و بردند تا به دستور شاه روی ساختمان صومعه کار کند، و من دیگر او را ندیدم چون هرگز برنگشت، حتماً باید آن جا مرده باشد، یا شاید در جاده گم شده باشد، چون هیچ کس خبری از او ندارد، خانواده او نان آورشان را از دست دادند و زمین‌های او باثر و متروک ماند، یا شاید خود شیطان او را برده باشد، اما حالا من مرد دیگری دارم، چون مرد، اگر منظورم را بفهمی، چنان جانوری است که اگر زنی او را به خلوت خود راه دهد هرگز در آمدن کوتاهی نمی‌کند. بلموندا گذارش به مافرا افتاد و از اینش آنتونیا شنید که آلواردیوگو چگونه مرد، اما هیچ نشانی در دست نبود که معلوم کند بالتازار مرده، یا نشان دهد که هنوز زنده است.

بلموندا نه سال آزرگار جستجو کرد. اول شروع کرد به شمردن فصل‌ها، تا آن‌ها به کلی معنای خودشان را از دست دادند. در ابتدای حرکت، کوشید تا حساب فرسنگ‌هایی را که هر روز طی می‌کند داشته باشد، چهار، پنج، گاهی شش فرسنگ، اما این کار خیلی زود گیجش کرد، و مرحله‌ای فرارسید که مکان و زمان اهمیتش را از دست داد، بعد شروع کرد تا همه چیز را با معیارهایی دیگر بسنجد، با صبح، بعد از ظهر، شب، باران، خورشید نیمروز، رگبار، مه، ابر، یا فهمیدن این که جاده خوب است یا بد، سربالایی است یا سرپایینی، آیا این

دشت است، کوه است، کرانه دریاست یا ساحل رودخانه، و بعد آن چهره‌ها، هزاران چهره، چهره‌های بیشمار، که از آن تعداد فراتر می‌رفت که در مافرا جمع شده بودند، و در میانشان چهره زن‌ها، که سئوال می‌کردند، چهره مردها، که ممکن بود جواب بدهند، و در میان این دسته اخیر یکی که نه خیلی جوان بود و نه خیلی پیر، مردی که آن زمان چهل و پنج سال داشت، زمانی که ما در آن سوی مونه ژونتو ترکش کردیم، همان روزی که به آسمان رفتیم، و برای پیدا کردن سن فعلی‌اش، فقط باید هر دفعه یک سال اضافه کنیم، چون هر ماه این همه چین و چروک با خود می‌آورد، چون هر روز این همه موی سفید در پی دارد. بلموندا بارها خود را در حالی تصور کرد که در میدان دهکده‌ای نشسته و گدایی می‌کند، و مردی به طرفش می‌آید که، به جای دادن صدقه، قلاب آهنی‌اش را دراز می‌کند، و او هم دستش را توی کوله پشتی می‌کند و سیخکی را در می‌آورد که روی همان سندان شکل گرفته است، نشانی از پایداری و بیدارمانی او، و بالاخره پیدایت کردم، بلموندا، و پیدایت کردم، بالتازار، این همه سال کجا بوده‌ای و چه خوش و ناخوش بر سرت آمده، اول از خودت بگو، چون تو بودی که گم شدی، بگذار برایت بگویم چه اتفاقی افتاد، و همان جا در گفتگو می‌ماندند، تا پایان زمان.

بلموندا هزاران فرسنگ راه رفت، همیشه پا برهنه. کف پاهایش پینه بست و مثل پوست درخت ترک برداشت. آن پاها طول و عرض پرتغال را در نوردید، چندین بار حتی از مرز اسپانیا گذشت، چون بلموندا هیچ اعتنایی به هیچ خطی نداشت که این سرزمین را از آن سرزمین جدا می‌کند، او فقط زبان بیگانه‌ای را می‌شنید که به آن سخن می‌گفتند و برمی‌گشت. طی دو سال از سواحل و صخره‌های اقیانوس به سوی مرز سفر کرد، بعد مکان‌ها و جاده‌های متفاوت دیگری را کشف کرد، و سفرها و کشف‌های او را وا داشت تا دریابد سرزمینی که در آن زاده شده چه قدر کوچک است. من پیش از آن که به یاد بیاورم از این جا عبور کرده‌ام، این جا بوده‌ام، و به چهره‌هایی بر می‌خوردم که می‌شناخت، مرا به یاد نمی‌آوری، یک زمانی به من می‌گفتند زن پرنده، آه، البته که یادم هست، پس مردی را که دنبالش می‌گشتی پیدا کردی، منظورت مرد من است، بله منظورم همین است، نه، پیدایش نکردم، آه، زن بیچاره، بعد از این که رفتم اتفاقی این حوالی پیدایش نشد، نه، این طرف‌ها دیده نشده و من نشنیدم که در این قسمت‌ها کسی حرفش را زده باشد، خوب، پس، من رفتم، خدانگهدار، سفر به

خیر. کاش می توانستم پیدایش کنم.

او را پیدا کرد. بلموندا شش بار از لیسبون عبور کرده بود و این هفتمین بار بود. او از جنوب آمده بود، از نزدیک رودخانه پگونیش. تقریباً شب بود که با آخرین قایقی از رودخانه گذشت که به امید کیشند آب حرکت کرده بود. تقریباً بیست و چهار ساعت بود که چیزی نخورده بود. هنوز مقداری غذا در کوله پشتی اش بود، اما هر وقت بلموندا می خواست آن را به دهان ببرد، انگار دستی دیگر به روی دستش می آمد و صدایی به او هشدار می داد، نخور، چون زمانش فرا رسیده است. زیر آب های تیره رودخانه، بلموندا ماهی هایی را شناکتان در عمق آب دید، فوجی از ماهی های بلوری و نقره ای، با پشت های کشیده پوشیده از فلس یا کاملاً صاف. نور درون هر خانه از خلال دیوارها مثل فانوسی از میان مه به بیرون می تراوید. بلموندا وارد خیابان نووا دوس فروش شد و از جلوی کلیسای بانوی ما اولیورا به سمت راست پیچید، به سمت روسیو، همان راهی که بیست و هشت سال پیش رفته بود. در میان اشباح، از میان مه هایی که انسان بودند گذشت. از میان هزاران بوی ناخوش شهر، نسیم شبانه بوی گوشت سوخته به مشامش رساند. جمعی در میان نور مشعل ها، دودهای سیاه، و آتش های افروخته، پیرامون کلیسای سن دومینیک ازدحام کرده بودند. بلموندا از لابلای جمعیت راه خود را باز کرد تا به صف اول رسید، از زنی که بچه ای در بغل داشت پرسید، این ها کی هستند، من فقط سه تایشان را می شناسم، آن مرد و آن زنی که کنارش است پدر و دختری هستند که متهم به یهودی گری شده اند و قرار است سوزانده شوند، و آن یکی که آن ته ایستاده کسی است که برای نمایش های عروسکی قطعات کمدی نوشته، آدمی به نام آنتونیو ژوزه داسیلوا، اما از بقیه چیزی نمی دانم.

یازده نفر محکوم شده اند. آتش سکو پیشترک افروخته شده و صورت قربانی ها به سختی شناخته می شود. آخرین مردی که قرار است سوخته شود دست چپ ندارد. خیلی جوان تر به نظر می آید، شاید به خاطر ریش سیاهش، تغییر شکلی معجزه آسا بر اثر دوده ها. در وسط پیکرش تکه ابری سیاه است. بلموندا بعد گفت، بیا. اراده بالتازار سته. سوئیش از پیکرش رها شد، اما به طرف ستاره ها صعود نکرد، چون به زمین تعلق داشت، به بلموندا.

یادداشت جوانی پونتیرو^۱

پدر بارتولومئو لورنسو دوگوشمان یک شخصیت تاریخی است. او در سانتوس، برزیل به دنیا آمد (۱۶۸۵) و در حوزه علمی پلم در باهیا درس کشیشی خواند. در ۱۷۰۸ به پرتغال سفر کرد و در آن جا به خاطر حافظه حیرت‌انگیز و مهارت‌های فنی‌اش مورد توجه قرار گرفت. سال بعد طی یادداشتی به ژوان پنجم، پادشاه پرتغال، اطلاع داد و سیله‌ای اختراع کرده «که می‌تواند در هوا و بر فراز خشکی و دریا سفر کند». لورنسو سپس رساله‌ای در باب هنر فضا نوردی منتشر ساخت. نظریات او در اشعاری هجایی مورد تمسخر قرار گرفت، و اسم او را O Voador «مرد پرنده» گذاشتند. او با ابداع یک کشتی فضایی ابتدایی، که در ۸ اوت ۱۷۰۹ به هوا فرستاد، منتقدان خود را حیرت زده کرد. طرح این اختراع عجیب در لیسبون دست به دست گشت، و به دلیل شباهتش به یک پرنده عظیم، به نام La Passarola شهرت یافت.

لورنسو از ۱۷۱۳ تا ۱۷۱۶ در هلند تحصیل کرد. در بازگشتش به پرتغال، رساله دکتری خود در باب قوانین شرع مسیحی را در کویمبرا تکمیل کرد. اعتبار او در محافل دانشگاهی به اندازه‌ای بود که ژوان پنجم او را به عضویت آکادمی تاریخ درآورد و به کشیشی خانواده سلطنتی منصوب کرد. لورنسو به اختراعات بسیار دیگری دست زد، از جمله دستگاهی برای آسیا کردن ساقه نیشکر. به درستی معلوم نیست که چه وقت به آیین یهودیت درآمد اما وقتی دریافت که دادگاه تفتیش عقاید به تحقیق درباره او پرداخته و در پی دستگیری‌اش است،

۱. Giovanni Pontiero، مترجم سرشناس آثار ساراماگو به زبان انگلیسی.

ژوزه ساراماگو / ۳۷۳

در سپتامبر ۱۷۲۴ از لیسبون گریخت و در اسپانیا پناه گرفت. در همان سال سرانجام با کلیسای کاتولیک رومی از در آشتی درآمد و چند ماه بعد در بیمارستان کاریداد در تولدو درگذشت.

از لورنسو، امروزه، بیشتر به عنوان یک مخترع هوانوردی یاد می‌شود.

رمان *بالتازار و بلموندا* روایت عشق دو جوان است که در پرتغال قرن هیجدهم اتفاق می‌افتد، در فضای هول‌انگیز تفتیش عقاید، فقر بی‌امان، طاعون همه‌گیر و خرافات مذهبی. در یک سوی رویدادها دون ژوان پنجم پادشاه پرتغال است که شب‌های خود را به باردارکردن راهبگان صومعه‌ها می‌گذراند و روزهایش را در هم‌نشینی با درباریان، کشیشان و اشراف، و در سوی دیگر دو شخصیت علمی و هنری: یکی پدر بارتولومئو لورنسو، که در ۸ اوت ۱۷۰۹ نخستین سفینه فضایی عالم را به صورت پرنده‌ای آهنی به نام پاسارولا به هوا فرستاد و دیگری دومینیکو اسکارلاتی موسیقیدان معروف ایتالیایی. ساراماگو در شرح ماجرای عاشقانه *بالتازار و بلموندا* و رویدادهای شگفت‌انگیز صومعه‌ها و دربار پادشاه پرتغال واقعیت‌های خیال‌انگیز تاریخی و خیال‌پردازی‌های واقع‌نما را چنان به هم می‌آمیزد که رمان *بالتازار و بلموندا* را از یک‌سو به صد سال تنهایی مارکز نزدیک می‌کند و از سوی دیگر به نام گل سرخ امبر تو اکو.